

دانلود کتاب



سینووه

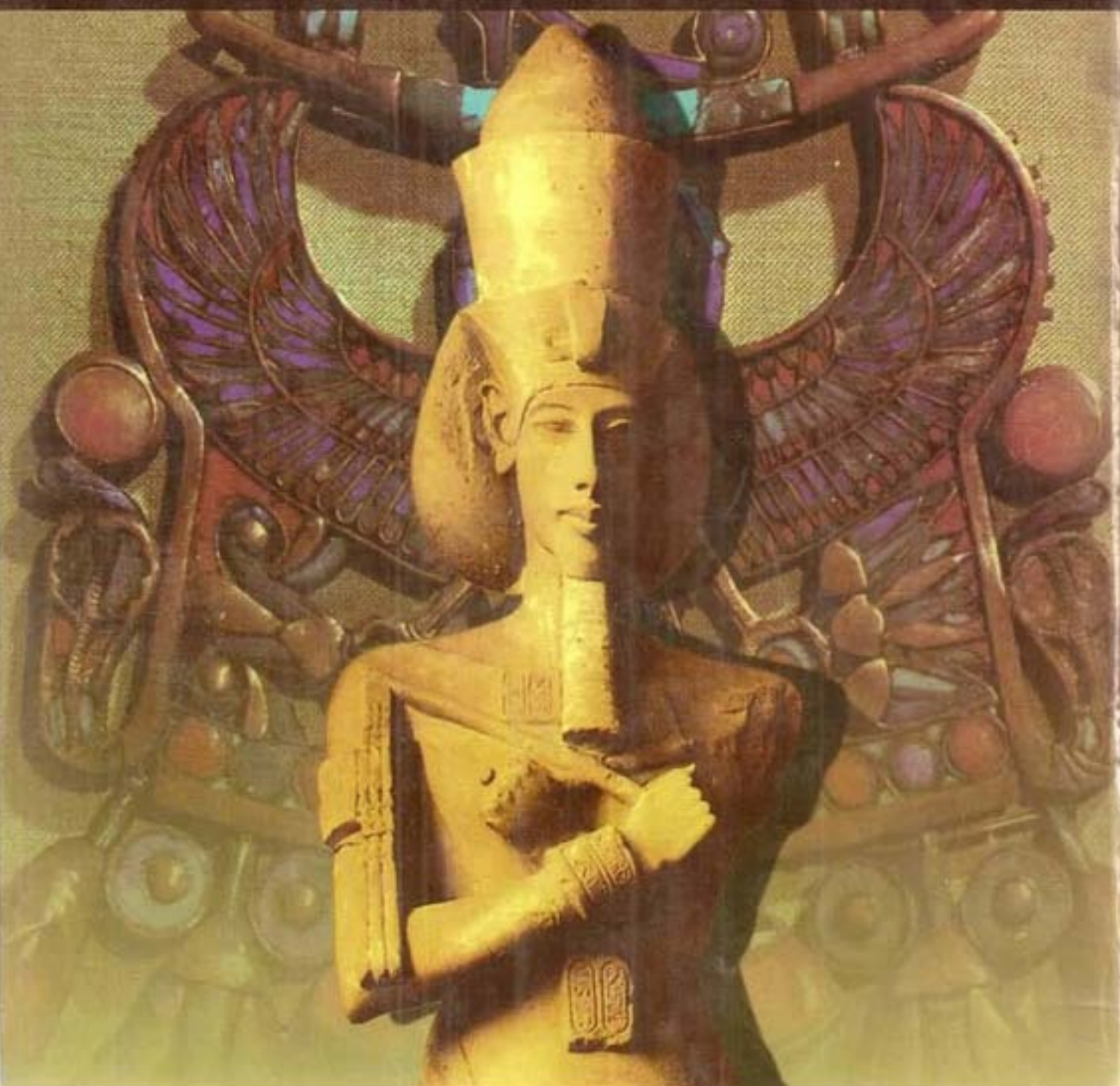
(جلد ۲)

نویسنده : میکا والتاری

سینوہہ

پزشك مخصوص فرعون

میکا والتاری ذیح اللہ منصوری



میکا والتاری

سینو هه: پزشک فرعون

جلد دوم

ترجمه: ذبیح الله منصورى

سینوہ، پزشک مخصوص فرعون (۲)

نویسنده: میکا والتاری

مترجم: ذبیح اللہ منصوری

فهرست

فصل سی ام- کشتار در طبس	۴۹۹
فصل سی و یکم- آخناتون فرعون مصر	۵۲۹
فصل سی و دوم- شهر جدیدی که فرعون ساخت	۵۵۹
فصل سی و سوم- غلام سابق من	۵۷۱
فصل سی و چهارم- مادر فرعون	۶۰۹
فصل سی و پنجم- بازگشت به دارالحیات در طبس	۶۲۵
فصل سی و ششم- چگونه به هویت خود پی بردم	۶۵۱
فصل سی و هفتم- خروج از طبس با وضعی چون فرار	۶۷۷
فصل سی و هشتم- عزیمت به سوریه به دستور فرعون	۶۹۱
فصل سی و نهم- گرفتاری دردناک من	۷۰۵
فصل چهلم- سوء قصد به فرعون	۷۲۳
فصل چهل و یکم- جنگ بین صلیب و شاخ در طبس	۷۴۷
فصل چهل و دوم- مقدمات حمله هاتی به مصر	۷۶۱
فصل چهل و سوم- کار جدید من در طبس	۷۸۱
فصل چهل و چهارم- جنگ هولناک در طبس و قتل عزیزان من	۷۹۷
فصل چهل و پنجم- به دست خود فرعون را کشتم	۸۱۱
فصل چهل و ششم- گشایش معبد «سخ مت» الهه جنگ	۸۳۹
فصل چهل و هفتم- جنگ مقدس یا جنگ مصر و هاتی	۸۵۱
فصل چهل و هشتم- چگونه به سربازان هاتی حمله کردیم	۸۵۹
فصل چهل و نهم- شرح مقاومت لرزه آور غزه	۸۸۷
فصل پنجاهم- کاپتا در غزه	۹۰۳
فصل پنجاه و یکم- یک شب با یک مرد شکست خورده	۹۲۱
فصل پنجاه و دوم- یک وصلت شگفت آور	۹۴۹

فصل پنجاه و سوم - انتقام باکتامون	۹۸۳
فصل پنجاه و چهارم - اندیشه‌های من	۹۹۷
فصل پنجاه و پنجم - هورم‌هب فرعون مصر شد	۱۰۱۱
فصل پنجاه و ششم - چگونه هورم‌هب مرا از مصر تبعید کرد	۱۰۲۵

فصل سیام

کشتار در طبس

من آن شب، در آن اطاق خصوصی حفاظت هورم هب را بر عهده گرفتم. زیرا اگر او را رها می‌کردم و می‌رفتم، ممکن بود که فرمانده جدید قشون مصر به جان وی سوء قصد کند.

ولی از صحن عمومی دهه تا صبح صدای خنده و غوغای سربازهایی که مستحفظ می‌فروش بودند، به گوش می‌رسید. زیرا کاپتا و شاگرد او می‌دانستند حوادثی وخیم اتفاق خواهد افتاد، به سربازان آبقو و غذا می‌خورانیدند تا دوستی آنها را جلب کنند.

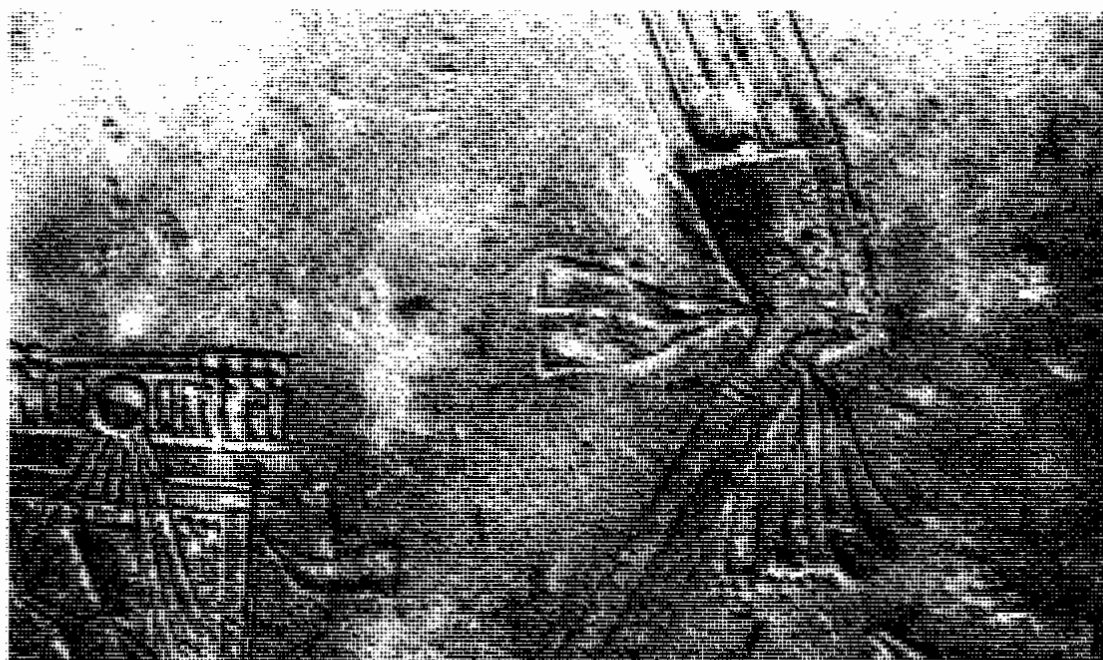
در آن شب، نه فقط من نخواستیدم، بلکه در شهر طبس هیچ کس غیر از افسران و سربازان فرعون نخواستیدند و من بعد شنیدم که خود فرعون هم در آن شب بیدار بود. چون مردم می‌فهمیدند که روز بعد در زندگی سکنه شهر طبس یک روز بزرگ خواهد بود و در آن روز، به احتمال قوی، بین ارتش مصر و سکنه شهر، که در معبد بزرگ آمون و مقابل معبد ازدحام کرده بودند، جنگ در می‌گیرد.

در آن شب، کاهنان معبد آمون قربانی کردند و به کسانی که درون معبد و خارج آن بودند، نان و گوشت خورانیدند و طوری فریاد آنها بلند بود که وقتی من در اطاق

خصوصی میکده گوش فرا می‌دادم، صدای آنها را می‌شنیدم. کاهنان لحظه به لحظه نام آمون را می‌بردند و می‌گفتند که هرکس که در راه آمون خود را فدا کند، به طور حتم نایل به سعادت جاوید خواهد گردید. و من یقین دارم که اگر کاهنان مردم را تحریک نمی‌کردند، خونریزی روز بعد و ایام دیگر به وقوع نمی‌پیوست. چون اگر کاهنان تسلیم می‌شدند، فرعون که صلح دوست بود و از خونریزی نفرت داشت، آنها را آزار نمی‌کرد و بعید نبود که قسمتی از اراضی و زرّ و سیم آمون را به کاهنان مزبور بدهد که بقیه عمر به راحتی زندگی نمایند. ولی وقتی کسانی عادت کردند که دارای قدرت و ثروت باشند، طوری به آنها علاقه‌مند می‌شوند که در راه حفظ قدرت و ثروت از جان خود هم می‌گذرند. کاهنان می‌دانستند که اگر جنگی در بگیرد، بدون شک سبب خواهد شد که مردم از فرعون به شدت متنفر شوند. زیرا در صورت بروز جنگ، سربازان سیاهپوست مردم را قتل عام می‌کردند. گرچه بر اثر این خونریزی مجسمه آمون سرنگون می‌شد، ولی میثاق خون طوری آمون را در قلب‌ها تثبیت می‌کرد که مردم هرگز خدای مزبور را فراموش نمی‌نمودند و تا ابد فرعون را مورد لعن قرار می‌دادند که چرا سربازان وحشی سیاهپوست را به جان ملت خود، یعنی مصری‌های سفیدپوست، انداخته است. در واقع، کاهنان، امیدوار بودند که به وسیله مقاومت و ایجاد قتل عام، آمون را خدای جاوید کنند، ولو مجسمه‌اش سرنگون گردد و معبدش بسته شود.

وقتی روز شد، حرارت خورشید در مدتی کم خفگی هوای شب را از بین برد و آن وقت در چهارراه‌ها و میدان‌های طبس صدای نفیر برخاست و چند جارچی از میدانی به میدان دیگر می‌رفتند و از روی پاپیروس فرمان فرعون را می‌خواندند و مضمون فرمان این بود که آمون خدایی است دروغی و باید او را سرنگون کرد و تا ابد بر وی لعن فرستاد و تمام معبدهای این خدای کاذب در مصر علیا و سفلی، و همچنین تمام اراضی و احشام و غلامان و زرّ و سیم و مس او، به تصرف فرعون و خدای وی آتون درمی‌آید و بعد از این فقرا خواهند توانست در برکه‌هایی که در گذشته متعلق به خدای کاذب بود، استحمام کنند و از آب برکه‌های مزبور بنوشند و فرعون زمین‌های خدای کاذب را به تمام کسانی که زمین ندارند، خواهد داد تا به

شکرانه خدایی آتون در آن کشت و زرع کنند.



سنگ نگاره نیمرخ نفر تی تی

وقتی که این فرمان مقابل معبد آمون خوانده شد، مردم بدو سکوت نمودند که بدانند فرعون در فرمان خود چه می گوید. وقتی فرمان به آنجا رسید که تمام معبد و اراضی و احشام و غلامان و زرّ و سیم و مس آمون از طرف فرعون و خدای او ضبط می شود، کاهنان فریاد برآوردند و مردم به تبعیت آنها طوری بانک زدند که تصور می شد سنگ ها و آجرهای منازل و خیابان ها به صدا در آمده اند.

سربازان سیاه پوست که رنگ های سرخ و سفید را دوست دارند و به همین جهت صورت را سرخ و سفیده کرده بودند، وقتی این فریاد را شنیدند، دچار بیم گردیدند و وحشت زده با چشم های سفید خود چپ و راست را می نگریستند. چون می فهمیدند با اینکه شماره آنها زیاد است، اگر مورد حمله سکنة طبس قرار بگیرند، به قتل خواهند رسید.

به قدری مردم به شدت فریاد می زدند که مردم نتوانستند قسمت های آخر فرمان فرعون را بشنوند و متوجه نشدند که فرعون که تصمیم گرفته اسم ملعون آمون را از بین ببرد، نام خود را هم تغییر داده و اسم خویش را آخناتون، یعنی «محبوب آتون»، گذاشته است.



نیمرخ نفر تی تی

وقتی فرمان را مقابل معبد آمون می خواندند، من آنجا نبودم و جریان واقعه را بعد شنیدم. ولی مردم طوری فریاد می زدند که صدای آنها به «دم تمساح» می رسید و هورم هب از صدای مردم بیدار شد و برخاست و نشست و گفت: سینه‌ه، مشروبی که تو دیشب به من خوراندی، قوی بود و تا صبح خوابیدم. هورم هب بر اثر شنیدن فریاد مردم و اینکه نام آمون را بر زبان می آوردند، وقایع جاری را، که هنگام مستی و خواب فراموش می شود، به یاد آورد و به راه افتاد. و من هم در قفای او روان شدم و از اطاق خصوصی وارد صحن میخانه شدیم و دیدم در صحن میکده عده‌ای از سربازان، که شب قبل در نوشیدن افراط کرده‌اند و از مستی در گوشه‌ای افتاده‌اند، هنوز در خواب هستند.

هورم هب سر را در یک طشت پراز آب سرد فرو برد تا کسالت خواب شب قبل را دور کند و بعد یک سبو آبجو و یک نان از میکده برداشت و ما از کوچه‌های خلوت به طرف معبد آمون روان شدیم.

وقتی نزدیک معبد رسیدیم، آن مرد کوتاه‌قد و فربه، که فرمانده جدید ارتش مصر بود و به نام «پیت آمون» خوانده می‌شد، سوار بر تخت روان خود خطاب به سربازان چنین می‌گفت: ای سربازان سرزمین «کوش» و ای دلاوران کشور «شردن»، فرعون امر کرده که این آمون ملعون را سرنگون کنید و من به شما قول می‌دهم که به پاداش خواهید رسید.

پس از این حرف، فرمانده جدید ارتش مثل اینکه وظیفه خود را خاتمه یافته دانست، در تخت روان دراز کشید و به مناسبت گرمای هوا غلامان او را باد زدند. رؤسای دسته‌ها به سربازان خود امر کردند که برای حمله آماده باشند. من و هورم هب در جایی بودیم که مقابل معبد و صحن اول آن را به خوبی می‌دیدیم و مشاهده می‌کردیم که پر است از مردان سفیدپوش و زن‌ها و اطفال و بعضی از بچه‌ها هم هنوز از خواب بیدار نشده بودند و به نظر می‌رسید که همه آنها شب مقابل معبد یا در صحن آن خوابیده‌اند. یکمرتبه، سربازان سیاهپوست که صورت‌های رنگ شده داشتند، به حرکت درآمدند و ارابه‌های جنگی به راه افتاد و خواستند که وارد معبد آمون شوند.

سربازها با کعب نیزه مردم را از سر راه خود دور کردند تا به در معبد رسیدند. ولی موقعی که ارابه‌های جنگی می‌خواستند وارد معبد شوند، مردم فریاد زدند آمون، و با یک حرکت مبادرت به حمله نمودند و چون نمی‌توانستند با سربازان جنگ آزموده سیاهپوست بجنگند، خود را زیر ارابه‌ها انداختند و طوری با اجساد خود راه را بستند که ارابه‌ها متوقف شدند و اسب‌ها به وحشت درآمدند و دست و پا زدند و ضجه زن‌ها و اطفال به آسمان رفت.

مردم طوری به هیجان و خشم درآمده بودند که اگر سربازان سیاهپوست تا آخرین نفر آنها را به قتل می‌رسانیدند، دست از مقاومت برنمی‌داشتند. ولی افسران چون می‌دانستند که فرعون تأکید کرده که خون ریخته نشود، فرمان عقب‌نشینی را

صادر کردند. وقتی مردم دیدند که سربازها و ارابه‌ها عقب‌نشینی کردند، با اینکه عده‌ای از آنها کشته و مجروح شده بودند، غوغای شادی آنها فضا را به لرزه درآورد. من و هورم هب، که ناظر این وقایع بودیم، دیدیم که افسران به تخت روان فرمانده ارتش نزدیک شدند و به او گفتند: ای پیت آمون، ما بدون خونریزی نمی‌توانیم جلو برویم و از طرفی فرعون گفته نباید خونریزی شود. تکلیف ما چیست؟

فرمانده ارتش که متوجه شده بود که فرعون نام خود را عوض کرده، در صدد برآمد که نام خود را نیز عوض نماید و گفت: من پیت آمون را نمی‌شناسم، بلکه اسم من «پیت آتون» است، یعنی برکت یافته از آتون.

یکی از افسران ارتش، که یک شلاق زرین در دست داشت و معلوم بود که فرمانده هزار سرباز است، گفت: من نه به آتون کار دارم و نه به آمون و نه به برکت یافتگان آنها، بلکه از تو می‌پرسم تکلیف ما چیست؟ آیا باید معبد آمون را تصرف کنیم یا نه؟

فرمانده ارتش گفت: هر طور که فرعون دستور داده، همان‌طور عمل کنید. چون وی گفته نباید خونریزی شود، شما هم بدون خونریزی معبد را به تصرف درآورید و مجسمه آمون را سرنگون نمائید.

در حالی که این شورای جنگی کنار تخت روان فرمانده ارتش تشکیل شده بود، مردم سنگ‌های کف حیاط و خیابان را می‌کنند و به طرف سیاهپوستان پرتاب می‌نمودند و یکی از سنگ‌ها ساق دست اسب فرمانده ارتش را که به تخت روان بسته شده بود، شکست و شخصی یک چشم اسب را کور کرد. پیت آتون وقتی دید که اسب او کور و لنگ شد، به خشم درآمد و از تخت روان قدم بر زمین نهاد و سوار یکی از ارابه‌های جنگی شد و فرمان داد که به معبد حمله کنند.

وقتی ارابه‌های جنگی به حرکت درآمد، رانندگان ارابه‌ها و سربازانی که در آن بودند، مردان را بلند می‌کردند و بی‌درنگ از اطراف ارابه حلق‌آویز می‌نمودند و می‌گفتند بدین ترتیب دستور فرعون رعایت می‌شود. برای اینکه ما خون بر زمین نمی‌ریزیم و کسی که خفه می‌گردد، خونس ریخته نمی‌شود.



تندیس از مصر باستان

سربازان سیاهپوست کمان‌ها را حمایل نمودند و وسط جمعیت دویدند و هرکس را که به دست می‌آوردند، با دو دست خود خفه می‌کردند. و من و هورم‌هب با نفرت دیدیم که آنها حتی کودکان و زنان را خفه می‌نمودند. مردم از هر طرف بر سربازهای سیاهپوست سنگ می‌انداختند و آنها می‌کوشیدند که به وسیلهٔ سپر خود را محافظت نمایند و به محض اینکه یک سیاهپوست به دست مردم می‌افتاد، در یک لحظه قطعه‌قطعه می‌شد. هورم‌هب، که سبوی آشامیدنی را در دست داشت و نان را بر کمر زده بود، روی یکی از مجسمه‌های مقابل معبد، که تنه‌اش مانند شیر و سرش چون قوچ بود، قرار گرفت که میدان جنگ را بهتر ببیند و شروع به خوردن نان کرد و گاهی من سبوی نوشیدنی را که از وی گرفته بودم، به او می‌دادم که بنوشد.

پیت آتون، فرمانده جدید ارتش مصر، در رأس سربازان خود می‌کوشید که معبد را تصرف نماید. ولی به مناسبت مقاومت شدید جمعیت، از عهده برنمی‌آمد. در کنار تخت روان وی، میزان - ساعت آبی - از آب خالی می‌شد و آن مرد می‌فهمید که وقت به سرعت می‌گذرد. یک وقت، شنیدم که چند نفر از افسران را صدا زد و آنها را نزدیک تخت روان آورد و گفت: من در خانه یک ماده گربه قشنگ دارم که امروز موقع زائیدن اوست. و باید به خانه برگردم و از شما می‌خواهم که هرچه زودتر این معبد را تصرف نمائید و مجسمه خدای آمون را سرنگون کنید. وگرنه به آتون سوگند که طوق زر را از گردن همه شما بیرون خواهم آورد و دسته شلاق‌های شما را خواهم شکست.

رؤسای نظامی که فهمیدند اگر معبد را تصرف ننمایند معزول خواهند شد، سربازان خود را جمع آوری کردند و مطابق فنون نظامی به آنها فرمان حمله دادند. از این میزان به بعد، دیگر کسی توجه به دستور فرعون مشعر بر اینکه نباید خونریزی شود، نکرد؛ بلکه سربازان سیاهپوست نیزه‌های خود را در شکم و سینه و گلوی مرد و زن و بچه فرو می‌کردند و نیزه‌ها از خون مردم رنگین شد و طوری خون در جلوی معبد ریخت که خود سربازان سیاهپوست در خون می‌لغزیدند و بر زمین می‌افتادند. ولی هرکس به زمین می‌افتاد، به قتل می‌رسید. وقتی کاهنین دیدند که سربازها مبادرت به حمله شدید کردند، درهای خارجی معبد آمون را گشودند و مردم وحشت زده گریختند. سربازهای سیاهپوست فراریان را به تیر بستند و عده‌ای از آنها را به خاک هلاک انداختند و اراکه‌های جنگی در صدد تعقیب فراریان برآمدند. فراریان هنگامی که می‌گریختند، خود را به معبد خدای جدید آتون رسانیدند و از فرط خشم، کاهنان معبد خدای جدید را کشتند و چون سربازها در عقب آنها وارد معبد جدید شدند، آنجا هم خون فراوان بر زمین ریخته شد و بعد از اینکه جنگ به اتمام رسید و مقتولین را شمردند، معلوم شد که یکصدبار یکصد نفر به قتل رسیده‌اند.

کاهنان معبد آمون گرچه درهای خارجی معبد را گشودند که مردم بگریزند، ولی درهای داخلی را که همه از مس بود، بستند و سربازان سیاهپوست مقابل درهای

مسین و حصار بلند معبد متوقف شدند. آنها سربازانی بودند که پیوسته در جلگه می‌جنگیدند یا به قریه‌هایی که خانه‌های نئین داشتند، حمله می‌کردند و نمی‌دانستند چگونه باید به یک قلعه، که دارای حصار بلند و سطبر و دروازه محکم است، حمله‌ور گردید.

کاهنان و سایر مدافعان معبد از بالا زوبین به طرف سیاهپوستان پرتاب می‌نمودند یا اینکه سربازان سیاه را هدف تیر می‌ساختند و عده‌ای از سیاهپوستان مقابل حصار کشته شدند. بر اثر اینکه عده‌ای کثیر از مرد و زن و بچه به قتل رسیده بودند و خونشان زمین را سرخ نشان می‌داد، مگس‌های زیاد جمع شد و پست آتون فرمانده ارتش بانک زد که برای من بخور بیاورید و دود کنید تا بوی مهووع خون از بین برود و مگس‌ها دور شوند.

پس از اینکه بخور دود کردند، فرمانده جدید ارتش به افسران گفت: بیم دارم که فرعون نسبت به ما خیلی خشمگین شود. زیرا وی به شما گفته بود که مجسمه آمون را سرنگون کنید و از خونریزی خودداری نمایید. و شما برعکس دستور او عمل کردید، یعنی خون مردم را ریختید، بدون اینکه مجسمه خدای ملعون را سرنگون نمائید. ولی کاری که شده، بدون علاج است و من فقط می‌توانم سعی نمایم که خشم فرعون شامل شما نشود. و هم اکنون نزد وی می‌روم و ممکن است که سری به خانه خود بزنم که بینم آیا ماده گربه من زائیده یا نه. و شما در غیاب من به سربازان سیاهپوست غذا و آشامیدنی بدهید و بگوئید که خود را خسته نکنند. برای اینکه تلاش آنها بی‌فایده است. زیرا ما برای غلبه بر این معبد که اکنون به صورت یک قلعه درآمده، دارای وسایل نیستیم و من که یک فرمانده آزموده می‌باشم، می‌دانم که هر قدر بکوشیم که این قلعه را تصرف نمائیم، بی‌نتیجه خواهد بود. لیکن، من از این حیث گناهی ندارم. زیرا فرعون به من نگفت که این قلعه را محاصره و تصرف نمایم و من وسایل غلبه بر قلعه را با خود به اینجا نیاوردم.

در آن روز، دیگر واقعه‌ای بااهمیت اتفاق نیفتاد و افسران به سربازان

سیاهپوست و سربازان شردن^(۱) امر کردند که از دیوار معبد آمون فاصله بگیرند و خود را از نعلش‌ها، که زیر آفتاب گرم تابستان طیس با سرعت متورم می‌شد، دور نمایند.



تندیس از مصر باستان

در آن روز، برای اولین مرتبه مردم دیدند که کلاغ‌ها و مرغان لاشخوار از بیابان‌ها و کوه‌های مجاور طبس به شهر هجوم آوردند تا لاشه مقتولین را بخورند. در صورتی که تا آن روز کسی به خاطر نداشت که هجوم این نوع مرغان را در طبس دیده باشد. بعد از اینکه سربازان از دیوار معبد دور شدند، ارابه‌های حامل خواربار بین آنها غذا و آشامیدنی تقسیم کردند. سربازان شردن که باهوش‌تر از سیاه‌پوستان بودند، به جای اینکه زیر آفتاب قرار بگیرند، منازل اطراف معبد را که به اغنیا تعلق داشت، اشغال کردند و در سرداب منازل به خمره‌های آشامیدنی حمله‌ور شدند. سیاه‌پوستان مدتی زیر آفتاب به سر بردند. ولی پس از اینکه دریافتند که می‌توان خانه‌های اطراف را اشغال کرد و در آنجا زندگی نمود، آنها هم بقیه خانه‌های اطراف معبد را برای استراحت اشغال نمودند.

آن شب، در طبس چراغ روشن نشد و خیابان‌ها و کوچه‌ها و شط نیل تاریک بود. ولی سربازان سیاه‌پوست و شردن بشعل افروخته به خانه‌ها حمله ور شدند و هرچه قابل حمل بود، به یغما بردند و زن‌های جوان را خواهر خود کردند.

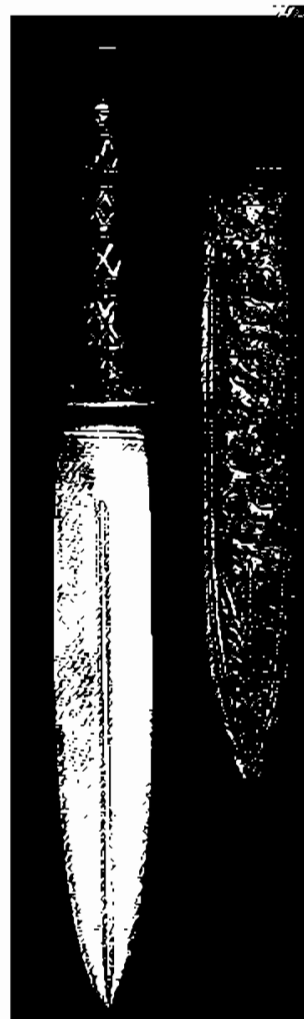
مردم از بیم سربازها از منازل خارج شدند و در خیابان‌ها متفرق گردیدند. و آن وقت سربازها به هرکس که می‌رسیدند، از او می‌پرسیدند: آیا تو طرفدار آمون هستی یا طرفدار آتون؟ و معلوم است کسی جرأت نمی‌کرد بگوید طرفداری خدای قدیمی می‌باشد و همه خود را طرفدار آتون معرفی می‌کردند. ولی سربازها می‌گفتند که تو دروغ می‌گویی و ما امروز تو را در معبد آتون دیدیم و لحظه‌ای دیگر سرش را می‌بریدند و لباس و حلقه‌های فلز او را تصاحب می‌کردند.

هرکس می‌خواست که خود را از شهر خارج کند و از طبس بگریزد، ولی نمی‌توانست. چون سربازها تمام مخرج‌های شهر را مسدود کرده، جلوی شط را هم با کشتی جنگی گرفته بودند و می‌گفتند که فرعون گفته که از خروج مردم از شهر جلوگیری کنید تا کاهنان و پیروان آمون زَر و سیم معبد خدای ملعون را، که در سرداب‌های معبد است، با خود از شهر خارج نکنند.

از روز بعد، هوای طبس بر اثر تعفن اجساد، که مقابل معبد و درون آن و در خیابان‌ها و کوچه‌ها افتاده بود، آلوده شد و معلوم نبود که با اجساد مزبور چه باید

کرد و چگونه آنها را مومیایی نمود؟

خانه اموات طبق سنن قدیمی، حاضر نمی شد که لاشه های مقتولین را بپذیرد، مگر اینکه قاضی بزرگ با پذیرفتن مقتول در خانه اموات موافقت کند. چون بسا اشخاص ممکن است که دیگران را به قتل برسانند، بعد، لاشه آنها را به خانه اموات ببرند تا مومیایی نمایند. به همین جهت، باید یک طبیب مصری تصدیق کند که جنازه مجروح بر اثر عمل جراحی به آن صورت درآمده یا اینکه قاضی بزرگ امر نماید که مقتول را در خانه اموات بپذیرند و لاشه اش را مومیایی کنند.



خنجر و غلافی از مصر باستان با دسته میناکاری

به فرض اینکه قاضی بزرگ، که از مخالفین خدای جدید بود، امر می کرد که خانه اموات لاشه های مقتولین را برای مومیایی کردن بپذیرد، خانه اموات نمی پذیرفت. زیرا حوض های خانه اموات آنقدر جا نداشت که یکصد بار یکصد لاشه را برای

مومیایی کردن بپذیرد. دیگر اینکه در خانهٔ اموات، کارکنان مؤسسهٔ مزبور با خدای جدید مخالف بودند. زیرا شایع بود که خدای جدید قصد دارد که نرخ مومیایی کردن اموات را ارزان کند.

چند سال قبل، پیش از اینکه من مسافرت‌های بزرگ خود را - که شرح آن گذشت - شروع کنم، هنگامی که برای مومیایی کردن لاشهٔ پدر و مادر خود به خانهٔ اموات رفتم، با اینکه کارکنان مؤسسهٔ مزبور از همه چیز می‌دزدیدند، شکایت می‌کردند که مزد آنها کم است و باید بر مزدشان افزوده شود و به طریق اولی حاضر نبودند که از مزد مزبور که آن را کم می‌دانستند، بکاهد.

افران ارتش از بیم فرعون به صاحبان اموات اجازه ندادند که جنازهٔ خویشاوندان خود را از مقابل معبد و خیابان‌ها و کوچه‌ها بردارند و به خانهٔ اموات ببرند. زیرا طبق یک روش قدیمی، در هر بامداد خانهٔ اموات گزارشی برای فرعون می‌فرستاد که روز قبل چند مرده به آنجا آورده شده و اگر فرعون می‌شنید که یکمرتبه شمارهٔ اموات، آن هم مقتول، زیاد شده، می‌فهمید که افسران ارتش برخلاف امر او عده‌ای کثیر را به قتل رسانیده خون مردم را به زمین ریخته‌اند.

درحالی که جنازه‌ها در اطراف معبد و خیابان‌ها بود، هر روز شب عده‌ای جدید بر لاشه‌ها افزوده می‌شد. زیرا سربازان سیاه‌پوست و جنگجویان شردن بر اثر بوی خون و لذت چپاول و خوردن اغذیه و اشربهٔ زیاد، طوری انضباط را زیرپا گذاشته بودند که افسران‌شان نمی‌توانستند جلوی آنها را بگیرند.

یک مشت آدمکش و دزد، که در گذشته از بیم آمون و گزمه جرأت نداشتند که قبرها و خانه‌ها را مورد دستبرد قرار بدهند و به زن‌ها تعرض نمایند، از بیغوله‌ها و کلبه‌های دور افتاده کنار شط نیل خارج شدند و هریک از آنها یک صلیب خدای جدید را روی سینه نقش کردند و به عنوان اینکه پیرو خدای نوین هستند، شروع به قتل و هتک و سرقت خانه‌ها و قبرها نمودند و حتی از قبور فراعنهٔ مصر هم نگذشتند.

کاهنان معبد آمون از بالای حصار برای فرعون و خدای جدید او نفرین می‌فرستادند و می‌گفتند: این مرد دیوانه و خدای دیوانه‌ترش وضعی به وجود

آورده‌اند که تا پنجاه سال دیگر نمی‌توان ویرانی‌های آن را ترمیم کرد. و هر شب از خانه‌های طبس آتش حریق به آسمان شعله می‌کشید و کسی نبود که آتش‌ها را خاموش کند.

محلّه‌ای که خانهٔ من در آن بود، یعنی محلّهٔ فقرا، پناهگاه عده‌ای کثیر از مردها و زن‌ها و اطفال شد. زیرا مردم بعد از اینکه شنیدند که هورم‌هَب در خانهٔ من سکونت کرده، به آن محلّه آمدند تا در پناه هورم‌هَب از شرّ دزدها و سربازان سیاه‌پوست و جنگجویان شردن ایمن باشند. زیرا با اینکه سربازان رشتهٔ انضباط را گسسته بودند، باز از رئیس سابق خود می‌ترسیدند و از ترس وی جرأت نمی‌کردند که به محلّهٔ ما دستبرد بزنند و شاید هم چون محلّهٔ ما مسکن فقرا بود، فکر می‌نمودند که هرگاه مبادرت به یغما نمایند، چیزی نصیبشان نخواهد گردید.

هورم‌هَب در خانهٔ من لاغر می‌شد و با اینکه غذاهای موتی زن خدمتکار مرا می‌پسندید، اشتهای غذاخوردن نداشت و به من می‌گفت: سینه‌ه، اگر کسی بتواند جلوی طغیان رود نیل را بعد از این طغیان که شروع شد بگیرد، می‌توان جلوی سربازانی را که از تخت انضباط خارج شده‌اند، گرفت. من چند سال مواظبت کردم تا سربازان من دارای انضباط شوند و مانند جانوران درنده وحشی نباشند. ولی این فرماندهٔ جدید و احمق، که فقط در فکر گریه‌های خود می‌باشد، در ظرف چند روز سربازان مرا مثل جانوران درنده کرد و اکنون من اگر بخواهم انضباط را برقرار کنم، چاره ندارم جز اینکه صدها نفر از سربازان را به قتل برسانم. زیرا طور دیگر نمی‌توان آنها را وادار به اطاعت و انضباط کرد.

در آن روزها، که در طبس قتل عام و چپاول ادامه داشت، کاپتا ثروتمندتر و فربه‌تر می‌شد و می‌شنیدم که از ادامهٔ آن وضع ابراز مسرت می‌کرد و می‌گفت: ارباب من، اگر این وضع تا موقع طغیان رود نیل^(۱) ادامه داشته باشد، من یکی از بزرگترین و ثروتمندان مصر خواهم شد. برای اینکه سربازان زرو سیم و اشیاء نفیس را که به سرقت می‌برند، به میخانه می‌آورند و در ازای بهای آشامیدنی به من

می‌پردازند و اکنون چند اطاق از اطاق‌های خصوصی میخانه من پر از اشیاء مسروقه گردیده است و قصد دارم به محض اینکه خروج از طبس آزاد گردید، این اشیاء را به وسیله کشتی به کشورهای خارج حمل نمایم و در آنجا به فروش برسانم.

هیچ یک از سربازان سیاه‌پوست و سردن و دزدها و اشرار مصری نمی‌توانستند در میخانه کاپتا مبادرت به سرقت نمایند یا اینکه آشامیدنی او را به رایگان بنوشند. برای اینکه می‌دانستند که میخانه مزبور تحت حمایت سربازانی است که هورم‌هب آنجا گماشته است و دزدها و سربازان مست بعد از ورود به میفروش، اول بهای نوشیدنی را می‌پرداختند و بعد کاپتا و مریت به آنها آشامیدنی می‌دادند. کاپتا هم به خوبی از سربازان که مستحفظ میفروش بودند، نگاهداری می‌کرد و پیوسته آنها را سیر و مست می‌نمود تا از روی صمیمیت حفاظت میفروش او را برعهده بگیرند. در سومین روز کشتار، بر اثر وفور لاشه‌ها در طبس امراض بروز کرد و آنقدر بیماران به من رجوع نمودند که داروهای من تمام شد و دیگر دارو به دست نمی‌آمد. من اگر پنج برابر بهای داروها زر می‌پرداختم، نمی‌توانستم دارو به دست بیاورم و به بیماران گفتم که برای معالجه شما دوا ندارم. ولی می‌توانم دستورهایی به شما بدهم که اگر طبق آن عمل کنید، شاید معالجه شوید.

در شب چهارم، از بس افسرده بودم، برای نوشیدن به میفروش کاپتا رفتم و پس از نوشیدن همانجا خوابیدم. و صبح مریت مرا از خواب بیدار کرد و من به او گفتم: زندگی مانند شبی است سرد که انسان آتش برای فروختن نداشته باشد و در این شب سرد، دو موجود تنها و غمگین که در کنار هم به سر ببرند، ممکن است از حرارت بدن یکدیگر استفاده نمایند و گرم شوند، ولو چشم‌های آنها به دروغ نسبت به دیگری ابراز دوستی کند.

مریت گفت: سینه‌ه، تو چگونه می‌دانی که چشم‌های من به تو دروغ می‌گوید؟ اگر من به تو دروغ می‌گفتم و به تو علاقه نداشتم، دیشب بعد از اینکه تو خوابیدی، من کنار تو استراحت نمی‌کردم. من به تو دروغ نمی‌گویم. ولی تو به مناسبت اینکه یک مرتبه از زنی دروغ شنیدی و او تو را فریب داد، حاضر نیستی قبول کنی ممکن است زنی تو را دوست داشته باشد؛ و این لجاجت است.

بعد، مریت گفت: سینه‌ها، از روزی که من تو را دیده‌ام، حس می‌کنم که تو نسبت به زن‌ها بدگمان هستی و این بدگمانی تو ناشی از این است که، طبق گفته خودت، یک زن زیبا و فلزپرست به تو خیانت کرد و هرچه داشتی از تو گرفت و تو را وادار نمود که از مصر بروی و چند سال در کشورهای دیگر زندگی کنی. آیا تو نمی‌توانی امروز که در این شهر، که هرچیز طور دیگر شده و سقف اطاق جای کف آن را گرفته و درها معکوس باز می‌شود، حساب گذشته را با این زن تصفیه نمایی تا بدبینی تو نسبت به زن‌ها از بین برود؟



تندیس از مصریستان

من آن موقع به مریت جواب ندادم. ولی وقتی که از میخانه خارج شدم تا به خانه مراجعت کنم و از بیماران بدون دوا مواظبت نمایم، گفته آن زن مرا منقلب کرد. من در آن موقع در فکر ثروت و خانه خود نبودم. حتی فکر دارای پدر و مادرم را نمی‌کردم. ولی از یک چیز بسیار متألم بودم و آن اینکه نفرنفرنفر حتی قبور مادر و پدرم را از من گرفت و والدین بدبخت من بعد از اینکه یک عمر برای تربیت من رنج

کشیدند، عاقبت بدون قبر ماندند و این درد برای من تسکین‌ناپذیر بود و هرچه می‌کوشیدم که این یکی را فراموش کنم، از عهده برنمی‌آمدم.

در راه، تا وقتی که به خانه رسیدم، می‌گریستم. زیرا نمی‌دانستم که آیا باید انتقام خود را از نفرنفرنفر بگیرم یا نه. برای من گرفتن انتقام از آن زن اشکال نداشت و همین قدر که به چند نفر از سربازان قدری فلز می‌دادم، آنها می‌رفتند و آن زن را به قتل می‌رسانیدند. ولی من نمی‌خواستم که وی کشته شود و من قتل آن زن را برای گرفتن انتقام، یک قصاص کوچک و بدون اهمیت می‌دانستم و هر دفعه که به یاد می‌آوردم که برای مومیایی کردن لاشه پدر و مادرم مجبور شدم که مدتی در خانه اموات، من که پزشک فارغ‌التحصیل دارالحیات بودم، شاگردی کنم و عهده دار کثیف‌ترین و پرزحمت‌ترین کارها گردم و مسئول این بدبختی نفرنفرنفر بود، خون در عروق من می‌جوشید. من می‌توانستم از گرفتن انتقام از آن زن صرف‌نظر کنم. ولی در آن صورت، یک انسان مثل تو - ای کسی که این کتاب را می‌خوانی - نبودم، بلکه مانند خدای تو می‌شدم و من نمی‌توانم خدای تو باشم. زیرا کسی که انسان است، روح دارد و کسی که دارای روح است، از خدعه و آزار دیگران رنج می‌برد و کینه آنها را بر دل می‌گیرد و نمی‌تواند کینه را فراموش نماید و فقط خدایان هستند که می‌توانند رنج ببینند و آزار بکشند، ولی کینه نداشته باشند.

در حالی که من فکر می‌کردم که چگونه می‌توانم از آن زن انتقام بگیرم به طوری که وی دیگر نتواند جوان‌های دیگر چون مرا در عهد شباب فریب بدهد، وضع طبس بدتر شد. سربازها، که تا آن موقع متعرض مردم می‌شدند، طوری جسور گردیدند که به صاحب منصبان خود حمله نمودند و شلاق را از دست‌شان گرفتند و بر فرق‌شان کوبیدند و طوق زر را از گردنشان خارج کردند و غصب نمودند. یکی از صاحب‌منصبان در صدد برآمد که برای استرداد طوق زرین خود پیکار کند و سربازهای سیاه‌پوست با نیزه به وی حمله‌ور گردیدند و لحظه دیگر لاشه صاحب‌منصب مزبور بر زمین افتاد.

در همان روز، از طرف فرعون مردی به خانه من آمد و به هورم‌هب گفت: برخیز و با من به کاخ فرعون بیا. زیرا فرعون تو را خواسته است.

هورم هب برخاست و خود را شست و به طرف کاخ سلطنتی روان شد و من از مذاکرات فرعون و هورم هب بعد، بر اثر صحبتی که هورم هب نمود، مطلع شدم. فرعون وقتی هورم هب را دید، به او گفت: سکنه شهر طبس را مانند مرغابی به قتل می‌رسانند و بسیاری از زن‌ها مورد تجاوز سربازهای سیاه‌پوست قرار گرفته‌اند و اینک کار به جایی کشیده که سربازان افسران خود را می‌زنند و به قتل می‌رسانند و از فرمانده ارتش برای جلوگیری از آنها کاری ساخته نیست و من ترا مثل گذشته فرمانده ارتش می‌کنم تا امنیت و انضباط را برقرار نمایی. هورم هب گفت: ای آخناتون، تو خود می‌خواستی که این طور شود و این طور شد.

فرعون گفت: من نمی‌خواستم که این طور شود، و من نگفته بودم که مردم را به قتل برسانند و اموال آنها را به یغما ببرند و به زن‌ها تجاوز کنند، بلکه گفته بودم که بدون خونریزی آمون را سرنگون نمایند.

هورم هب گفت: وقتی تو به یک نفر می‌گویی که یک خمره شراب بنوشد ولی مست نشود، حرفی می‌زنی که دور از عقل است. زیرا وی بعد از اینکه یک خمره شراب نوشید، مست خواهد شد. و این طور هم که تو می‌خواستی آمون را سرنگون نمایی، نتیجه‌اش همین است که می‌بینی.

آخناتون گفت: اینک برو و امنیت و انضباط را برقرار کن.

هورم هب گفت: این کار از من ساخته نیست، مگر اینکه برای مدت ده روز به من اختیارات کامل، یعنی اختیاراتی مانند اختیارات خود، بدهی.

فرعون گفت: آیا خدای آمون را سرنگون خواهی کرد؟

هورم هب گفت: سرنگون کردن خدای آمون برای ادامه سلطنت تو لازم می‌باشد. چون تو اگر او را سرنگون نکنی، بعد از این نخواهی توانست در مصر سلطنت نمایی و وقایع چند روز اخیر وضعی به وجود آورده که یا تو باید سلطنت کنی یا آمون خدایی کند.

فرعون گفت: پس مواظب باش هنگامی که به معبد آمون حمله می‌کنی، کاهنان آن معبد به قتل نرسند.

هورم هب گفت: من قبل از اینکه به معبد حمله کنم، باید سربازان را که وحشی شده‌اند، برجای خود بنشانم و پس از اینکه نوبت حمله به آمون رسید، به تو خواهم گفت چه خواهم کرد.

فرعون طوق و شلاق فرماندهی را به هورم هب داد و امر کرد که اربابه مخصوص وی را به سواری فرمانده ارتش اختصاص بدهند. هورم هب قبل از اینکه شروع به کار کند، یکصد نفر از سربازانی را که می‌شناخت، برای جلادی انتخاب نمود و به دست هریک از آنها یک شمشیر داد و بعد آنها را در محلات شهر تقسیم کرد، به طوری که به هر محله پنج جلاد رسید. سپس امر نمود که نفیر بنوازند و تمام سربازها را احضار کنند. عده‌ای از سربازان که نسبت به هورم هب وفادار بودند، پس از اینکه شنیدند که وی فرمانده ارتش شده، بعد از شنیدن صدای نفیر اطراف هورم هب جمع شدند و وی دارای پانصد نفر سرباز شد. ولی این پانصد نفر دارای اربابه‌های جنگی هم بودند. و بعد هورم هب با این عده در شهر به حرکت درآمد و هر سربازی را که در حال غارت می‌دید، در همان حال به وسیله جلادان به چوب می‌بست و هر سرباز که مرتکب قتل می‌شد، بی‌درنگ به وسیله یکی از جلادها سر از پیکرش جدا می‌گردید. به هر نسبت که هورم هب در شهر جلو می‌رفت، دسته‌های سرباز که از غارت صرف‌نظر می‌کردند، به او ملحق می‌شدند و او در عقب خود در خیابان‌ها و چهارراه‌ها ساخلو می‌گماشت و می‌گفت که بقیه اشرا و غارتگران را که در آن محله بودند، دستگیر کنند و قاتلین را بیدرنگ به قتل برسانند. هورم هب تا بامداد در محلات طبس گردش می‌کرد و به هر نسبت که جلو می‌رفت، محلات قرین امن و آرامش می‌گردیدند و هرچه بامداد نزدیک می‌شد، دسته‌های دزدان و اشرا مثل سیاهی شب در نزدیک طلوع فجر، رو به کاهش می‌نهاد.

در عقب هورم هب رؤسایی که وی در محلات گماشته بود، هر آدمکش را که به چنگ می‌آوردند، به قتل می‌رسانیدند و دزدها را به چوب می‌بستند.

وقتی روز دمید، هورم هب به وسیله جارچی‌ها اخطار کرد که شب قبل، فقط کسانی که مرتکب قتل می‌شدند اعدام می‌گردیدند. ولی از این میزان به بعد، اگر

کسی مبادرت به سرقت کند یا اینکه نسبت به زنی تجاوز نماید، به قتل خواهد رسید.

تا نیمه روز هم، جلادان سرهای سیاهپوستان را از پیکر جدا می‌کردند. زیرا سربازان سیاهپوست هنوز حاضر نبودند قبول کنند که وضع عوض شده و دوره خودسری گذشته است. ولی بعد از نیمه روز، سربازان سیاه متوجه گردیدند که چاره‌ای غیر از تسلیم و مراجعت به خانه‌های سربازها ندارند. مع‌هذا، هر سرباز را قبل از ورود به سربازخانه‌ها، معاینه می‌کردند و اگر می‌دیدند که لباس وی خونین است، او را به جلاد می‌سپردند تا سر از پیکرش جدا کند.



بقایای شهری که آختاتون بنیادگذار

من یقین دارم که هورم‌هب فقط برای برقراری انضباط، سیاهپوستان را این طور به قتل نمی‌رسانید. بلکه چون یک مصری بود، از اینکه سیاهپوستان مصری‌ها را قتل عام می‌کردند، برخورد می‌پیچید و می‌خواست که از آنها انتقام بگیرد.

آن روز، وقتی شب فرا رسید، طبس امن و آرام شد. ولی طوری کشتار و غارت و ویرانی مردم را متأثر کرده بود که چراغ‌ها را نیفروختند و از خانه‌های عمومی صدای موسیقی سربانی به گوش نرسید.

ولی میخانه‌هایی که در آن طغیان و ناامنی ویران نشده بودند، آن شب خوب کسب کردند و کاپتا درست می‌گفت که شغل او کسبی است که هرگز تعطیل نمی‌شود. زیرا مردم هم هنگامی شادی می‌نوشند و هم در موقع بدبختی.

از بامداد روز دیگر، هورم‌هب کشتی‌سازها و نجارها را احضار کرد و عده‌ای کثیر از کارگران را مأمور نمود که یک قسمت از خانه‌های نیمه ویران اغنیا را خراب کنند و کشتی‌های فرسوده را اوراق نمایند تا از چوب خانه‌ها و کشتی‌ها بتوان برای ساختن منجیق و نردبان و برج متحرک استفاده کرد.

چون هورم‌هب می‌دانست که بعد از اینکه کاهنان معبد آمون دانستند که فرعون شکست خورده و نتوانسته معبد آنها را بگیرد و خدایشان را سرنگون کند، مذاکره با آنها فایده ندارد. زیرا چنان مغرور شده‌اند که محال است راضی به تسلیم شوند و چاره‌ای نیست جز اینکه مطابق فن جنگ معبد را مورد حمله قرار بدهد و حصار مزبور را بگشایند.

آن روز تا بامداد روز دیگر، از شهر طبس صدای کلنگ و چکش برخاست و به هر نسبت که کارگران از کشتی‌ها و عمارات چوب می‌آوردند، نجارها و کشتی‌سازها مبادرت به ساختن نردبان و منجیق و برج متحرک و قوچ سومی کردند.^(۱)

در یک شبانه‌روز، پنج برج جنگی و مقداری نردبان و چهار منجیق و چند قوچ سر ساخته شد و روز بعد سربازان هورم‌هب از پنج طرف علیه معبد آمون شروع به حمله نمودند.

کاهنان معبد که پیش‌بینی نمی‌کردند که معبد آنها مورد محاصره قرار بگیرد، خود

۱- «قوچ سر» عبارت بود از تیرهای بزرگ و سنگین که سر آنها را مثل سرقوچ با گاو می‌تراشیدند و از ده تا بیست نفر تیر مزبور را می‌گرفتند و می‌دویدند و محکم به دروازه‌ها می‌کوبیدند تا آنها را بشکنند و وارد قلعه شوند.
مترجم.

را برای راندن مهاجمین آماده نکرده بودند. در این گونه مواقع از بالای حصار بر سر مهاجمین آب جوش و روغن داغ فرو می‌ریزند. ولی کاهنان در آن موقع، نه آب جوش داشتند و نه روغن داغ.

وقتی درهای معبد بر اثر ضربات قوچ سرطوری لرزید که کاهنان دانستند درهم شکسته خواهد شد، نفیر زدند تا اطلاع بدهند که دیگر مردم مقاومت ننمایند. زیرا می‌دانستند که آمون به قدر کافی قربانی دریافت کرده و بقیه مردم باید زنده باشند تا در آینده بتوانند باز خدای آمون را زنده کنند. زیرا اگر همه مؤمنین و آمون از بین بروند، دیگر کسی باقی نمی‌ماند تا خدای مزبور را زنده کند.

بعد از ترک مقاومت، درهای معبد را گشودند و مردم که از توقف در معبد به تنگ آمده بودند، با خوشوقتی به خانه‌های خود رفتند. به این ترتیب، هورم هب بدون خونریزی معبد آمون را اشغال کرد و اطبای دارالحیات را به شهر فرستاد تا بیماران را معالجه نمایند. ولی وارد خانه اموات، که آن هم یکی از مؤسسات معبد بود، نشد. برای اینکه افراد زنده نباید وارد خانه مرگ شوند، مگر آنهایی که جزو کارکنان خانه مزبور هستند یا اموات خود را می‌آورند که مومیایی کنند یا لاشه‌های مومیایی شده را تحویل بگیرند.

بعد از اینکه دروازه‌های معبد مفتوح شد، کاهنان با عده‌ای از نگهبانان معبد که به آنها ماده مخدر تزریق کرده بودند تا درد را احساس نکنند، در قسمتی که مجسمه آمون آنجا بود، مقاومت نمودند. آن وقت، جنگ در معبد بین نگهبانان و کاهنان از یک طرف و سربازان هورم هب شروع شد و این جنگ تا عصر ادامه یافت. تمام نگهبانان معبد به قتل رسیدند و عده‌ای از کاهنان نیز مقتول شدند و فقط کاهنان درجه اول باقی ماندند.

آن وقت، هورم هب نفیر زد و جنگ را متوقف کرد و به کاهنان گفت: من با خدای شما خصومت ندارم. زیرا مردی هستم سرباز و مرا باخدایان نه دوستی است، نه دشمنی. من فکر می‌کنم که اگر مجسمه خدای شما در این معبد به دست نیاید، بهتر است. و خود شما می‌توانید که مجسمه او را از بین ببرید و در این صورت من متهم به قتل خدای شما نخواهم گردید. و من به اندازه یک میزان به شما وقت می‌دهم که

در این خصوص فکر کنید و تصمیم بگیرید. و بعد از آن، مبادرت به حمله خواهم کرد. برای اینکه من سرباز هستم و باید امر فرعون را اجرا کنم. و اگر شما بعد از یک میزان مجسمه خدای خود را از بین ببرید و بخواهید از معبد خارج شوید، هیچ کس مزاحم شما نخواهد گردید و فقط ما دقت می‌کنیم که شما زَر و سیم معبد را، که متعلق به خدای فرعون است، با خود نبرید.

کاهنان گفتند: بسیار خوب. ما یک میزان دیگر جواب خود را خواهیم گفت. بعد از اینکه یک میزان گذشت، کاهنان از مکان خود خارج شدند و به هورم‌هب گفتند که وارد شود و وی بعد از ورود مجسمه خدای آمون را ندید و دانست که کاهنان مجسمه مزبور را درهم شکسته، قطعات آن را با خویش از معبد خارج می‌کنند تا بتوانند بگویند که آمون غیبت کرد، ولی در آینده آشکار خواهد شد. هورم‌هب درهای گنج معبد را مهرموم کرد و حجاران را مأمور نمود که اسم آمون را از روی سنگ‌های معبد حذف کنند و به جای آن نام آتون را بنویسند. بعد، به وسیله جارچیان، به اطلاع مردم رسانید که آمون از بین رفت و به جای او آتون از امروز به بعد خدای مصر است.

مردم بعد از اینکه دانستند که جنگ و خونریزی تمام شد، از منازل خارج گردیدند و هنگام شب طیس، مثل موقعی که امنیت برقرار بود، با چراغ‌ها روشن شد. بر اثر برقراری امنیت و صلح و آغاز خدایی آتون، تفاوت بین سفید و سیاه از بین رفت و من خود بارها دیدم که اغنیا سیاه‌پوستان را به خانه خود دعوت می‌کردند. همان شب، هنگامی که برای مراجعت به خانه از شهر عبور می‌کردم، دو واقعه را دیدم که فراموش نمی‌کنم. یکی اینکه مشاهده کردم مردی از طبقه اشراف در کوچه‌ای از سیاه‌پوستی دعوت می‌کند که به خانه او برود و با او غذا تناول نماید و دیگر اینکه یکی از نگهبانان معبد آمون را مشاهده کردم که مجروح کنار خیابان افتاده بود و نام آمون را بر زبان می‌آورد، ولی مردم ریختند و مغزش را با سنگ متلاشی کردند و زن‌ها اطراف لاشه او رقصیدند و همان‌ها که مغز سر آن مرد را با سنگ متلاشی کردند که چرا نام آمون را بر زبان آورده، ده روز قبل اگر کسی به آمون توهین می‌کرد، او را به قتل می‌رسانیدند.

من هنگامی که می خواستم به سوی خانه خود بروم، این دو منظره را دیدم و سر را به دو دست گرفتم و به فکر فرو رفتم. چون فهمیدم محال است روزی خدایی بیاید که بتواند جهالت و حماقت مردم را از بین ببرد. و آن وقت، به جای اینکه به طرف خانه بروم. عازم دکه «دم تمساح» شدم.

آن شب، شبی نبود که من بتوانم به خانه بروم. زیرا از جهالت نوع بشر و اعتقاد سست آنها بسیار متأثر بودم و راه «دم تمساح» را پیش گرفتم که با نوشیدن و صحبت با مریت خود را تسلی بدهم. وقتی آنجا رسیدم، سربازانی که مستحفظ می‌کده بودند و از مناسبات دوستانه من با هورم مهب اطلاع داشتند، اطرافم را گرفتند و به من گفتند: مریت به ما گفته که تو باید از یک نفر انتقام بگیری و نظر به اینکه می دانیم که تو از دوستان صمیمی هورم مهب هستی و چون این میخانه به غلام سابق تو کاپتا تعلق دارد، حاضریم که انتقام تو را بگیریم.

من از مریت سؤال کردم که آیا تو به اینها گفتی که برای گرفتن انتقام خود را در دسترس من بگذارند؟

آن زن گفت: بلی و من عقیده دارم که اگر امشب بگذرد و تو انتقام خود را از آن زن که گفتی تو را فریب داد و بدبخت کرد نگیری، دیگر این فرصت را به دست نخواهی آورد. برای اینکه از فردا وضع طبس عادی می شود. ولی امشب هنوز غیر عادی است و هرکس که با دیگری خصومت دارد، می تواند از وی انتقام بگیرد. به سربازان گفتم: با من بیایید. ولی به هوش باشید که شما امشب از فرمان هورم مهب اطاعت می کنید و اگر بخواهید برخلاف فرمان او رفتار نمائید، سرهای شما از پیکر جدا خواهد شد و من امشب فقط امر هورم مهب را به شما ابلاغ می نمایم.

این حرف را زدم که سربازان بترسند و از اطاعت امر من سرپیچی ننمایند. سربازها گفتند: مطمئن باش که ما برخلاف دستور شما، که می دانیم امر هورم مهب است، رفتار نخواهیم کرد.

گفتم: دیگر اینکه کسی نباید مرا ببیند و بشناسد و شما مأذون نیستید که نام مرا بر زبان بیاورید، بلکه اگر از شما توضیحی خواستند، بگوئید که از جانب خدای

آتون آمده‌اید تا از دشمنان او انتقام بگیرید. اینک قدری صبری کنید تا یک تخت روان بیاورند و من سوار آن بشوم و با شما بیایم.

کاپتا، غلام سابق من، شخصی را برای آوردن تخت روان فرستاد و بعد از یک میزان یک تخت روان آوردند و من سوار شدم و به اتفاق سربازان به راه افتادم تا به در خانهٔ نفرنفرنفر رسیدم.

در آنجا، من به سربازان گفتم: در این خانه زنی است که از همه زن‌هایی که آنجا هستند زیباتر است و شما در نظر اول او را از زیبایی و شکوه وی خواهید شناخت و به شرط اینکه بعد از مشاهدهٔ سر تراشیده‌اش عاشق او نشوید، بروید و او را اینجا بیاورید و اگر مقاومت کرد، یک کعب نیزه به او بزنید که سکوت کند و دست از مقاومت بردارد. ولی زنهار که نسبت به او بدرفتاری ننمائید و اگر هورم‌هب بداند که شما با این زن بدرفتاری کرده زیبایی او را از بین برده‌اید، همه را به قتل خواهد رسانید.

از درون خانهٔ نفرنفرنفر صدای آواز و ساز به گوش می‌رسید و عده‌ای از مشتریان مست در آن خانه، که یک خانهٔ عمومی بود، عربده می‌کشیدند. وقتی سربازها در زدند، خدمهٔ خانه نخواستند که در را بروی آنها بگشایند. زیرا فکر کردند که سربازان مزبور قادر به تأدیه فلز برای تفریح با زن‌ها نیستند. لیکن سربازها به اجبار وارد خانه گردیدند و آنهایی که در خانه مشغول تفریح بودند، گریختند و طولی نکشید که من دیدم یکی از سربازها نفرنفرنفر را در یک پارچهٔ سیاه پیچیده به طرف تخت روان من می‌آورد.

وقتی من آن زن را با پارچهٔ سیاه دیدم، تصور کردم که وی مرده و سربازان لاشهٔ او را نزد من می‌آورند. ولی بعد از اینکه زن را در تخت روان کنار من گذاشتند و من او را معاینه کردم، دیدم زنده است، ولی بیهوش شده و مثل گذشته زیبا می‌باشد و سر تراشیده‌اش می‌درخشد.

به هریک از سربازها قدری سیم دادم و آنها را مرخص کردم و قصدم این بود که سربازها ندانند که من کجا می‌روم. آنگاه، به غلامانی که حامل تخت روان بودند، گفتم که مرا به خانه‌ام، که در خیابانی نزدیک معبد خدای سابق آمون بود، برسانند.

و خانه من آنجا نبود. ولی می خواستم که آدرس عوضی به غلامان بدهم و بعد آنها را مرخص کنم. در خیابانی نزدیک معبد سابق آمون تخت روان را متوقف کردم و به غلامان گفتم آن را بر زمین بگذارند. خود از تخت روان خارج شدم و نفرنفرنفر را که در پارچه‌ای سیاه پیچیده شده بود، از تخت روان خارج کردم و مزد غلامان را دادم و آنها را مرخص نمودم. پس از اینکه رفتند، نفرنفرنفر را، که هنوز بی‌هوش بود، بلند کردم و به طرف خانه اموات به راه افتادم.

بعد از اینکه به آنجا رسیدم، در زدم و چند نفر از کارکنان خانه مرگ آمدند و در را گشودند و تا مشاهده کردند که من به ظاهر مرده‌ای آورده‌ام، شروع به ناسزاگویی نمودند و گفتند: مگر این روزها کار ما رواج ندارد که تو هم برای ما مرده می‌آوری؟ گفتم: این مرده که من برای شما آورده‌ام، با اموات دیگر فرق دارد. بیائید و نگاه کنید.

کارکنان مومیایی کردن اموات مشعل آوردند و وقتی نظر به نفرنفرنفر انداختند، طوری مشعوف شدند که خندیدند و من بعد از سال‌ها که خنده کارکنان خانه مرگ را نشنیده بودم، از صدای خنده آنها لرزیدم. یکی از آنها به نفرنفرنفر نزدیک گردید و دست را روی سینه او نهاد و گفت: پناه بر آمون، این زن هنوز گرم است.

گفتم: اگر می‌خواهید آسوده به کار خود ادامه بدهید و کسی متعرض شما نشود، نام آمون را نبرید. برای اینکه خدای آمون وجود ندارد و به جای او از امروز آتون در مصر خدایی می‌کند. و اما این زن، به طوری که حس می‌کنید، گرم است و من او را به شما وامی‌گذارم که از وی به خوبی مواظبت نمائید و طوری بدنش را مومیایی کنید که هرگز فاسد نشود و طوق زرین و جواهر او برای اجرت شما کافی است. وقتی خدمه خانه مرگ دانستند که آن زن زنده است، فهمیدند من چه می‌گویم و یکی از آنها گفت: اگر من بدانم که تو ای مرد ناشناس پیرو خدای جدید مصر هستی، من خدای جدید را ستایش خواهم کرد. زیرا از روزی که خود را شناخته‌ام، در این جا به سر می‌بردم و پیوسته با زن‌هایی که از زمستان سردتر هستند، هم‌آغوش شده‌ام و هرگز اتفاق نیفتاده که یک زن زنده را در آغوش بگیرم و اینک به برکت وجود تو، من و دیگران می‌توانیم با یک زن زنده تفریح کنیم و اطمینان داشته باش

که تا مدت هفتاد بار هفتاد روز، او را در اینجا نگاه خواهیم داشت و اگر روزی کسی از ما باز خواست کند چرا یک زن زنده را در اینجا نگاه داشته‌اید، خواهیم گفت که ما او را مرده تحویل گرفتیم، ولی وی بعد از اینکه وارد آب نمک گردید، به جان آمد. من می‌دانستم که کارکنان خانهٔ اموات، که در تمام عمر از تفریح با زن محروم هستند و به واسطهٔ بویی کریه که از بدن آنها استشمام می‌شود آنها را به خانه‌های عمومی طبس راه نمی‌دهند، محال است که بگذارند نفرنفرنفر از آنجا خارج شود. به این ترتیب، من انتقام پدر و مادر خود را از نفرنفرنفر گرفتم و اکنون می‌گویم با اینکه انتقام لذت دارد و شرابی است که انسان را مست می‌کند، ولی مستی آن زود از بین می‌رود و نمی‌دانم چرا بعد از اینکه انتقام گرفته شد، پشیمانی به وجود می‌آید و منتقم به خود می‌گوید ای کاش انتقام نگرفته بودم.

در آن موقع که من نفرنفرنفر را به کارکنان خانهٔ مرگ تسلیم کردم، برای اینکه خود را تسلی بدهم، به خویش می‌گفتم که من این کار را برای نجات جوانان در آینده می‌کنم. زیرا تا روزی که این زن زیبا و آزاد است، جوانانی ساده و محجوب چون مرا هنگامی که جوان بودم، بدبخت خواهد کرد.

بعد از اینکه به میکدهٔ «دم تمساح» مراجعت کردم، مریت به طرف من آمد و دستم را گرفت و نشانید و گفت: سینه‌ه، برای چه غمگین هستی؟

گفتم: برای اینکه زن‌ها همه وقت سبب بدبختی ما می‌شود. وقتی ما را عاشق خود می‌کنند، گرفتار مغاک سیه‌روزی می‌نمایند و هنگامی که ما از آنها انتقام می‌کشیم، باز خود را بدبخت می‌بینیم.

مریت گفت: این طرز فکر تو ناشی از این است که هنوز کسی را نیافته‌ای که بخواهد تو را نیک‌بخت کند.

گفتم: من از خدایان مصر و از خدایان تمام مللی که به کشورهای آنان سفر کرده‌ام، درخواست می‌نمایم که مرا از خطر کسانی که قصد دارند سعادت‌مند کنند، مصون بدارد. زیرا فرعون هم می‌خواست ملت مصر را سعادت‌مند کند و اکنون بوی لاشه‌های مقتولین فضای طبس را متعفن کرده است.

در این موقع، مریت یک پیمانه «دم تمساح» به دست من داد و گفت: بنوش تا

اندوه از خاطرت برود.

من «دم تمساح» را نوشیدم و همین که از گلویم پائین رفت، حس کردم که فکرم عوض شد و دیگر به نفرنفرنفر نمی‌اندیشیدم، بلکه در فکر مریت بودم. به او گفتم: مریت، من امشب به تو خیلی احتیاج دارم. زیرا انتقامی که من امشب از آن زن گرفتم، حساب مرا با زن‌ها تصفیه کرد.

مریت گفت: سینه‌هه، اگر می‌خواهی بدانی زنی تو را دوست می‌دارد یا نه، او را به وسیله زَر و سیم یا هدایایی که باید در آینده به او بدهی، آزمایش کن. ممکن است زنی امروز از تو زَر و سیم نگیرد، ولی با تو تفریح کند تا در آینده هدایای بزرگتر از تو دریافت نماید یا اینکه مثل نفرنفرنفر تو را وادارد که همه چیز خود را به او بدهی. یگانه وسیله آزمایش محبت یک زن نسبت به یک مرد، این است که او نه امروز از تو زَر و سیم برای تفریح بگیرد و نه انتظار داشته باشد که در آینده چیزی از تو دریافت کند. آیا تو در زندگی به این زن برخورد کرده‌ای و وی حاضر شده که با تو تفریح کند؟

گفتم: آری. من در زندگی با یک زن آشنا شدم که از من زَر و سیم نپذیرفت، لیکن حاضر نشد که با من تفریح نماید.

مریت گفت: پس آن زن تو را دوست نمی‌داشت.

گفتم: او خدای خود را دوست می‌داشت و می‌گفت که باید دوشیزگی خویش را به خدا تقدیم نماید.

مریت در آن شب مرا به یکی از اطاق‌های خصوصی دکه برد و آنگاه حصیر خود را گسترده تا من بتوانم روی آن بخوابم.

چرا مردها وقتی زنی را دوست می‌دارند، خود را فراموش می‌کنند و عوض می‌شوند و به یاد نمی‌آورند که در گذشته عهد کرده بودند که با هیچ زن تفریح ننمایند؟ آیا کسی هست که بتواند بگوید وقتی یک زن زیبارا دید و مشاهده نمود که آن زن وی را دوست می‌داد، به عهد خود که در گذشته راجع به زن‌ها کرده بود، وفادار می‌ماند؟ من تصور می‌کنم همان‌طور که روغن آتش ضعیف را تند می‌کند، زنان زیبا هم در مرد تولید حرارتی می‌کنند که وی در آن حرارت، تمام عهدی را که

در گذشته راجع به زن‌ها کرده بود، می‌سوزاند.

من می‌اندیشیدم که اگر روزی فرعون به من بگوید: سینوهه، تو علوم خود را به من بده و مردی نادان باش و من در عوض تاج سلطنت خود را به تو می‌دهم، من این معامله را نمی‌پذیرفتم. زیرا می‌دانستم زندگی کردن با نادانی، حتی اگر انسان فرعون باشد، بدون ارزش است. ولی اگر مریت به من می‌گفت: سینوهه، تو علوم خود را به من بده و پس از این مردی نادان باش و من در عوض همه شب با تو خواهم بود، من این معامله را می‌پذیرفتم. زیرا می‌دانستم که بزرگترین سعادت‌ها به سر بردن با زنی است که مرد او را و وی مرد را دوست داشته باشد.

در آن شب، فکر می‌کردم که بی‌جهت از دریاها سفر کرده‌ام و بدون فایده به سوریه و بابل و هاتی و کرت رفته‌ام که در آن کشورها سعادت به دست بیاورم و سعادت‌ی که من در جستجوی آن بودم، نه در دریا وجود داشت و نه در بابل و هاتی و جاهای دیگر، بلکه این سعادت به سر بردن با یک زن بود که در شهر خود من طبع می‌زیست. ولی این را هم باید گفتم که انسان باید از دریاها سفر کند و کشورهای دیگر را ببیند تا بفهمد سعادت‌ی که وی طلب می‌کند، در جاهای دیگر وجود ندارد، بلکه در وطن خود او یافت می‌شود. تا انسان بر اثر راه‌پیمایی، همان طور که من در بابل هنگام فرار پیاده رفتم، خسته نشود، قدر نشستن و استراحت را نمی‌داند و کسب سعادت از زنی که مرد را دوست می‌دارد، محتاج این است که قبل از آن انسان محرومیت را تحمل کرده باشد.

روز بعد، وقتی من از خواب بیدار شدم، مریت به من تبسم می‌کرد و به من گفت: سینوهه، اگر من تو را برای زَرّو سیم دوست می‌داشتم و محتاج فلز تو بودم، می‌گفتم مرا از اینجا به خانه خود ببر تا بتوانم در آنجا آسوده زندگی کنم. لیکن من احتیاجی به فلز تو ندارم و تو را برای زَرّو سیم نمی‌خواهم و به همین جهت در اینجا می‌مانم.

گفتم: مریت، اگر تو مرا دوست می‌داری، برای چه به خانه من نمی‌آیی که پیوسته در آنجا منزل کنی؟

زن گفت: من به دو دلیل به خانه تو نمی‌آیم: یکی اینکه رواج اینجا بسته به من

است. زیرا فقط من می‌توانم نوشابه «دم‌تمساح» را تهیه کنم و راز تهیه این آشامیدنی را بروز نخواهم داد تا رقیب بازرگانی نداشته باشم. لذا نمی‌توانم از اینجا بروم و در منزل تو سکونت کنم. دیگر آنکه تجربه شده که زن و مردی که یکدیگر را بدون احتیاجات مادی دوست می‌دارند، بهتر است که دور از هم زندگی کنند تا هرگز آتش دوستی آنها خاموش نشود. من اگر در خانه تو زندگی کنم، بعد از گذشتن یک فصل یا دو فصل، مانند یکی از اشیاء خانه تو خواهم شد و تو بعد از اینکه وارد خانه می‌شوی، میل نخواهی داشت که نظری به من بیندازی. ولی اگر دور از هم زندگی کنیم، تو پیوسته مرا دوست خواهی داشت.



آخناتون فرعون مصر

آن روز، هورم هب نزد فرعون رفت و به او اطلاع داد که خدای آمون سرنگون شد و از بین رفت و به جای او خدای آتون برقرار گردید و فرعون او را به طور ثابت فرمانده ارتش کرد و به او گفت که قصد دارد فردا برای زیارت معبد آتون برود، ولی امشب از دوستان خود در کاخ سلطنتی پذیرایی خواهد نمود.

هورم هب راجع به من با فرعون صحبت کرد و گفت: این پزشک، همان است که وقتی تو ولیعهد بودی، با تو در صحرا به سر برد.

فرعون مرا به خاطر آورد و به هورم هب گفت: امشب که برای حضور در ضیافت می آیی، او را هم با خویش بیاور.

آن وقت، هورم هب راجع به من اطلاعاتی به فرعون داد که قسمتی از آن جنبه اغراق داشت و گفت: این طبیب مصری، در جهان نظیر ندارد و دارای تمام علوم طبی مصر و کشورهای خارج می باشد و تا امروز صدها تن از بیماران و مجروحین را از مرگ نجات داده است.

آخناتون فرعون ما بیشتر مایل شد که مرا ببیند. و بدین ترتیب من برای اولین

مرتبه به عنوان یک مدعو در ضیافت فرعون حضور به هم رسانیدم. و نیز وقتی که وارد کاخ فرعون شدم، برای مرتبه اول زنهای مصر را با مد جدید تابستانی در آنجا دیدم. این مد بسیار زیبا بود و زنهای جامه‌های خود را طوری دوخته بودند که جالب به نظر می‌رسید. و دیگر اینکه در آن ضیافت، زنهای دور چشم حلقه‌ای سبزه وجود آورده و گونه‌ها و لب‌ها را با رنگ سرخ جگری رنگین کرده بودند.

هورم‌هب مرا نزد فرعون برد و من دیدم آخناتون، که من او را کودک می‌پنداشتم، بزرگ شده و مبدل به مرد گردیده، ولی صورتش لاغر و استخوانی و چشم‌های او درخشنده بود. آخناتون لباسی از کتان، موسوم به کتان سلطنتی، دربرداشت و وقتی مرا دید، گفت: سینه‌ه، من هنگامی که ولیعهد بودم، تو را دیدم و امروز هورم‌هب راجع به علم تو با من صحبت کرد و گفت که در مصر و کشورهای دیگر فنون طب را آموخته‌ای.

بعد، راجع به مزاج خود صحبت کرد و اظهار داشت: مدتی است که من دچار سردرد هستم و هر وقت کسی راجع به چیزی که موافق میل من نیست صحبت می‌کند، سرم به درد می‌آید و طوری مرا آزار می‌دهد که نه می‌توانم غذا بخورم و نه بخوابم. اطبا درد سر مرا با داروهای مخدر تسکین می‌دهند، ولی از این داروها نفرت دارم. زیرا می‌دانم که داروی مخدر حواس را متفرق می‌کند و مانع از این می‌شود که من بتوانم به آسودگی راجع به خدای خود فکر کنم. سینه‌ه، آیا تو آتون را می‌شناسی؟

سوالی که فرعون از من کرد، سوالی خطرناک بود و می‌باید با احتیاط جواب بدهم. به او گفتم: بلی، آتون را می‌شناسم.

فرعون پرسید: چگونه او را می‌شناسی؟

گفتم: می‌دانم که آتون چیزی است بزرگتر و بالاتر از دانش من و دانش تمام افراد بشر.

فرعون از این جواب خوشوقت گردید و گفت: سینه‌ه، پاسخی که تو به من دادی، بهتر از جوابی است که دیگران به من دادند. اینک، بگو که آیا می‌توانی به وسیله شکافتن جمجمه مرا معالجه کنی؟

گفتم: آخنتون، معالجهٔ سردرد تو احتیاج به شکافتن سر ندارد. زیرا یک طبیب می‌تواند به طرز دیگر تو را معالجه نماید. شکافتن سر وسیله‌ایست که اطبا از آن استفاده نمی‌کنند، مگر اینکه هیچ وسیلهٔ دیگر برای معالجه وجود نداشته باشد.

فرعون گفت: هورم هب طوری از تو تمجید کرده است و من چنان از جواب تو راجع به آتون راضی شدم که میل دارم به تو یک منصب بدهم. به طوری که می‌دانی، سرشکاف سلطنتی که سالخورده بود، مرده و جای او خالی است و من تاکنون کسی را به جای او نگماشته‌ام. ولی تو بعد از این سرشکاف سلطنتی خواهی شد و از روز ستارهٔ سگ، از مزایای این منصب استفاده خواهی کرد و من می‌گویم که دارالحیات تو را به این سمت بشناسد.^(۱)

بعد از این گفته، هورم هب مرا از فرعون دور کرد و ما به تالار دیگر برای صرف غذا رفتیم و هورم هب گفت: جای سرشکاف سلطنتی در طرف راست فرعون و خانوادهٔ سلطنتی می‌باشد.

هورم هب و من آنجا نشستیم. هنگام صرف غذا، من دیدم که فرعون نه گوشت مرغابی و غاز می‌خورد و نه گوشت گوسفند و گاو و ماهی، بلکه یک نان را نصف کرد و شروع به خوردن نمود و به جای شراب در پیمانهٔ او آب ریختند و نوشید و بعد از اینکه سیر شد، خطاب به کسانی که حضور داشتند، گفت: به ملت مصر بگوئید که غذای فرعون آخنتون، حقیقت و صلح و نان و آب است و غذایش فرقی با غذای فقیرترین غلامان مصر ندارد.

ولی بعد از آن شب، من فهمیدم - زیرا خودم دیدم - که فرعون گوشت مرغابی و غاز و گوسفند و گاو هم می‌خورد و شراب می‌نوشید، ولی در صرف غذا برنامهٔ منظم نداشت و گاهی هوس می‌کرد که نان و آب بخورد و بیاشامد و گاهی از صرف غذا خودداری می‌نمود.

۱- در مصر قدیم، مانند ایران در دورهٔ هخامنشیان، روزها را به نام ستارگان آسمان می‌خواندند. مقصود از «ستارهٔ سگ»، ستاره‌ای درخشان در مجموعهٔ ستارگان موسوم به «کلب اکبر» است که اسم یکی از ایام در مصر قدیم بود.
مترجم.

مدعوین بعد از صرف غذا به اطاق دیگر رفتند و در آنجا دیدم که مردی فربه به من نزدیک شد و من بدو او را نشناختم. ولی پس از اینکه نظر به چشم‌های وی انداختم، متوجه گردیدم که توت‌مس دوست هنرمند قدیم من می‌باشد. از شناسایی او بسیار خوشحال گردیدم و او را در آغوش گرفتم و بوسیدم و گفتم: توت‌مس، من برای دیدار تو به دکه‌ای که در گذشته آنجا تو را ملاقات می‌کردم رفتم. ولی به من گفتند که تو دیگر به آن دکه ورود نمی‌نمایی.

توت‌مس خندید و گفت: سینه‌ه، آخر من مجسمه ساز سلطنتی شده‌ام و شأن من مانع از این می‌باشد که به آن دکه بروم. وانگهی، دوستانی یافته‌ام که پیوسته برای نوشیدن و خوردن اغذیه لذیذ مرا به منازل خود دعوت می‌نمایند و لزومی ندارد که جهت نوشیدن به آن دکه بروم.

گفتم: توت‌مس، چون تو مجسمه ساز سلطنتی هستی، لابد مجسمه‌های فرعون را روی ستون‌های معبد جدید آتون تو طراحی کرده‌ای؟

توت‌مس گفت: ما یک عده مجسمه ساز هستیم که به اتفاق کار می‌کنیم و از هنر واقعی، آن طور که در کثرت مورد توجه است، الهام می‌گیریم و هنگامی که خدای دروغی آمون بر مصر حکومت می‌کرد، ما مجبور بودیم که اصول هنر را زیر پا بگذاریم و در ساختن مجسمه‌ها و طرح تصویرها، از قوانین خدای دروغی پیروی نمائیم و اگر قدری منحرف می‌شدیم، کاهنان آن خدای کذاب ما را کافر می‌دانستند و به قتل می‌رسانیدند. آنها می‌گفتند هر نوع هنر که برخلاف قوانین خدای آمون باشد، کفر است و هر هنرمند که شکلی تصویر کند یا مجسمه‌ای بسازد که با اصول هنری آمون مطابقت ننماید، مستوجب قتل می‌باشد و ما هنرمندان واقعی و صمیمی که در هنر عقیده به آزادی داشتیم، چون نمی‌توانستیم خود را با محیط تطبیق کنیم و از حماقت پیروان خدای سابق تبعیت نمائیم، گرسنگی می‌خوردیم و آبجو می‌نوشیدیم و بعضی از اوقات حتی آبجو هم نصیب ما نمی‌شد. ولی امروز، آزاد هستیم و می‌توانیم به آزادی مشغول هنر خود شویم و هر چه می‌خواهیم به وجود بیاوریم.

من توت‌مس را به هورم‌هب معرفی کردم و به وی گفتم: این مرد که مشاهده

می‌کنید. یک هنرمند نابغه می‌باشد و فرعون بهای او را می‌داند و به همین جهت وی را مجسمه ساز سلطنتی کرده است.

هورم‌هب از دیدن مجسمه ساز سلطنتی خوشوقت شد. ولی به مناسبت مقام خود. زیاد تظاهر به مسرت نکرد. لیکن توتمس وقتی قیافه و اندام هورم‌هب را دید، به او گفت: من خیلی میل دارم که مجسمه تو را بسازم و در معبد آتون، خدای جدید، نصب کنم. زیرا تو نجات دهنده آتون و ازین برنده خدای دروغی آمون هستی و سزاواری که مجسمه تو را در معبد جدید نصب نمایند.

هورم‌هب طوری از این گفته طوری خشنود گردید که صورتش از شادی برافروخت و من فهمیدم که علت خشنودی وی این است که تا آن روز هیچ‌کس شکل او را نکشیده و مجسمه وی را تراشیده بود و توتمس برای اولین مرتبه کالبد او را روی سنگ مجسم می‌کرد.

هنگامی که ما راجع به مجسمه هورم‌هب صحبت می‌کردیم، من دیدم که وی یکمرتبه برخاست و دو دست را بر زانوهای نهاد و رکوع کرد. توجه ما به سویی که هورم‌هب به آن طرف رکوع می‌نمود، جلب شد و دیدم که نفرتی‌تی، ملکه مصر و زوجه آخانتون، می‌آید و لذا ما هم برخاستیم و به طرف ملکه زیبای مصر رکوع کردیم.

نفرتی‌تی مد جدید لباس خانم‌های درباری را پوشیده بود و وقتی به ما رسید، دست را روی سینه نهاد و من دیدم که وی انگشتر و دستبند ندارد. زیرا نمی‌خواست که به وسیله دستبند و انگشتر زیبایی خود را از بین ببرد.

ملکه خطاب به من گفت: سینه‌ه، دست‌های من برای پروراندن یک پسر بی‌صبر است. زیرا فرعون خواهان یک پسر می‌باشد که بعد از او بر تخت سلطنت مصر بنشیند. من و او. به مناسبت اینکه من پسر زائیده‌ام، نگران هستیم و هر دو از خدای کذاب آمون که او را سرنگون کرده‌ایم، ولی می‌دانیم که در کمین ما می‌باشد، بیم داریم. من دو دختر زائیده‌ام. ولی تاکنون پسری از من به وجود نیامده و چون شنیدم که تو یک طبیب بزرگ هستی و در کشورهای خارج معلومات فراوان به دست آورده‌ای. به من بگو چه موقع یک پسر خواهم زائید؟

من سعی کردم که زیبایی وی را فراموش کنم و نفرتی تی را یا چشم یک پزشک مورد معاینه قرار بدهم و به او گفتم: ای زن فرعون، بهتر این است که تو آرزومند زائیدن یک پسر نباشی. برای اینکه قسمت خلفی اعضای بدن تو کم عرض می باشد و زن هایی که قسمت خلفی اعضای بدن آنها کم عرض است، هرگاه دارای پسر شوند، ممکن است که هنگام زائیدن بمیرند.

ملکه گفت: با این وصف، من خواهان یک پسر هستم و تو باید طبابتی بکنی که من دارای پسر شوم.

گفتم: ای نفرتی تی، هیچ کس غیر از آتون نمی تواند فرزندی را که در بطن یک زن به وجود می آید، از حیث تذکیر و تأنیث معلوم نماید. من در کشورهای دیگر اطبایی را دیدم که دعوی داشتند می توانند برای یک زن پسر یا دختر به وجود بیاورند. ولی اکثر اشتباه می کردند و هر دفعه که مشتبّه می شدند، زائو را متهم می نمودند که طبق دستور آنها عمل نکرده است. آنها می دانستند دستورهایی که آنها می دهند، به قدری دقیق و مشکل است که ناچار زن ها بر بعضی از آن دستورها عمل نمی نمایند. و همین را دستاویز می کردند تا نادانی خود را پرده پوشی نمایند. ولی من به تو دروغ نمی گویم و اعتراف می کنم که نمی توانم دارویی به تو بخورانم که یک پسر بزایی. لیکن، چون دو دختر زائیده ای، بعید نیست که فرزند سوم تو پسر باشد. مع هذا، در این قسمت هم قول صریح نمی دهم.

نفرتی تی که تبسم کتان حرف های مرا می شنید، بعد از اینکه صحبت تمام شد، افسرده گردید و من فهمیدم که گفته من او را کسل کرده است.

تو تمس وقتی دید که ملکه کسل شد، وارد صحبت گردید و گفت: ای نفرتی تی، برای چه تو از زائیدن دختر اندوهگین می شوی؟ تو زیباترین زن جهان هستی و همان بهتر که پیوسته دختر بزایی تا دخترانت مانند تو زیبا باشند و زیبایی شما جهان را منور نماید. من دختر بزرگ تو را دیده ام و می دانم چقدر زیبا است و امروز تمام زن های دربار مصر می کوشند طوری آرایش کنند که شبیه به او بشوند. بسیار میل دارم که مجسمه تو را بسازم تا هزارها سال بعد از اینکه تو فوت کردی، مرد زیبایی تو را ببینند و تحسین کنند و نام نفرتی تی پیوسته در جهان، نام زیبایی

باشد.^(۱)

نفرتی تی تبسم کرد و معلوم شد که از صحبت مجسمه ساز سلطنتی لذت برده است، و بعد از ما دور گردید.

روز بعد، من مریت را از «دم تمساح» خارج کردم و با خود بردم تا منظره رفتن فرعون را به معبد جدید آتون مشاهده کند. مریت لباس مد جدید خانم‌ها را در برکرده بود و با اینکه یک خدمتکار میکده به شمار می آمد، وقتی من با او از میخانه خارج شدم و در خیابان‌های طبس به حرکت درآمدم، خجالت نکشیدم. زیرا مریت زیبا و موقر بود. من به اتفاق مریت به طرف معبد جدید رفتم و در جلوی معبد، در مکانی که مخصوص مقربان فرعون بود، نشستیم و مریت دست خود را روی شانه من نهاد و به تماشای جمعیت مشغول شد.

من تصور می‌کنم در آن روز تمام سکنه طبس مقابل معبد و در خیابان‌هایی که محل عبور فرعون بود، حضور یافتند و در دو طرف خیابان قوچ‌ها - به مناسبت وجود مجسمه‌هایی که سرشان مثل قوچ بود، خیابان مزبور را بدین نام می خواندند - ظرف‌هایی پر از گل گذاشته بودند تا وقتی فرعون آمد، مردم سر راه او گل بپاشند. بعد از اینکه من و مریت در جای خود نشستیم، من متوجه شدم که وضعی غیرعادی وجود دارد و پس از اینکه دقت کردم، دریافتم وضع غیرعادی ناشی از این می باشد که مردم سکوت کرده‌اند.

وقتی جمعیتی فقیر در یک منطقه متمرکز می شود، چون همه حرف می زنند و می خندند، همه‌ای دایمی از آنها به گوش می رسد. ولی در آن روز، در آنجا، کسی حرف نمی زد و طوری سکوت حکمفرما بود که انسان را ناراحت می نمود و فقط صدای کلاغ‌ها و قوش‌ها که در آسمان پرواز می کردند به گوش می رسید. زیرا کلاغ‌ها

۱- این مجسمه که توتمس از ملکه مصر ساخت، امروز هست و مدتی در موزه برلن بود و فؤاد اول، پادشاه مصر، از حکومت آلمان خواست که آن مجسمه را، که حفاران اروپایی در مصر کشف کرده بودند، به آن کشور مسترد بدارد. حکومت آلمان هم مجسمه را داد و بر حسب قاعده مجسمه نفرتی تی باید اینک در یکی از موزه‌های مصر باشد. مترجم.

و قوش‌ها طوری در طبس از لاشه‌ها سیر شده بودند که نمی‌خواستند بروند. هنگامی که فرعون سوار بر تخت روان آمد، من دیدم که یک عده سرباز سیاه‌پوست که صورت را رنگین کرده‌اند، عقب تخت روان وی هستند. و گماشتن سربازان سیاه‌پوست برای اینکه اسکورت فرعون باشند، در آن روز یک اشتباه بزرگ بود. برای اینکه در بین تماشاچیان کسی وجود نداشت که در واقعه کشتار و چپاول طبس از سربازان سیاه‌پوست آسیب ندیده باشد. هنوز روی صورت زن‌ها اثر اشک به نظر می‌رسید و جراحات مرده‌ها التیام نیافته بود و بسیاری از مردم خانه نداشتند، زیرا سیاه‌پوستان خانه‌های آنان را سوزانیدند.

فرعون در آن روز تاج دو طبقه بر سر داشت و طبق رسوم دیرین، دست‌ها را روی سینه متقاطع کرده بود و در یک دست او چوگان و در دست دیگر شلاق، که از علایم سلطنتی و قدرت است، دیده می‌شد. فرعون مانند یک مجسمه تکان نمی‌خورد. زیرا در مواقع رسمی که فرعون از وسط مردم می‌گذرد، نباید تکان بخورد.

سربازها وقتی فرعون را دیدند، نیزه‌ها را بلند کردند و فریاد شادی برآوردند و درباری‌ها و اغنیا هم مثل سربازها فریاد زدند. ولی این فریادها در وسط سکوت و برودت مردم، شبیه به صدای مگسی بود که در یک روز زمستان وزوز کند. آنهایی که فریاد شادی می‌زدند، متوجه شدند که مردم سکوت خود را نشکستند، شرمنده گردیدند و دهان بستند.

آن وقت، آخناتون، فرعون مصر، برخلاف رسم دیرین که مقرر می‌دارد فرعون بین مردم مثل مجسمه بی حرکت باشد، دست‌ها را از روی سینه برداشت و چوگان و شلاق را به حرکت درآورد تا به مردم سلام بدهد.

یکمرتبه، مردم لرزیدند و صدایی مثل صدای طوفان از خلق برخاست و فریاد زدند: آمون را می‌خواهیم! آمون خدای ماست! آمون پادشاه خدایان است!

غریب مردم طوری شدید شد که پنداری تمام سنگ‌ها و خشت‌های طبس به فریاد درآمده‌اند و جمعیت بانک می‌زد: آمون را می‌خواهیم! ای فرعون کذاب، برای چه خدای ما را سرنگون کردی؟

طوری حاملین تخت روان فرعون از این صداها ترسیدند که توقف کردند. ولی

افسران آنها را به راه واداشتند و تخت روان به سوی در معبد جدید به حرکت درآمد. در آن وقت، مردم بانعره‌های مخوف‌تر از غرش شیرها به حرکت درآمدند و راه عبور تخت روان فرعون را سد کردند. و بعد، طوری اوضاع درهم و برهم شد که معلوم نبود چه کسانی در کجا می‌جنگند.

تا آنجا که چشم من کار می‌کرد و می‌توانستم ببینم، مشاهده می‌شد که بین مردم و سربازهای سیاه و سفید پیکاری درگرفته که بسیار بی‌رحمانه بود. سربازها با نیزه و شمشیر مرد و زن را به قتل می‌رسانیدند و مردم با کارد و سنگ و چوب به جان سربازهای سفید و سیاه افتاده بودند و به محض اینکه سربازی به چنگ آنها می‌افتاد، در دم به قتل می‌رسید.

ولی هیچ کس به طرف فرعون سنگ نمی‌انداخت. زیرا فرعون، مثل اسلاف خود، از خورشید به وجود آمده بود و کسی جرأت نمی‌کرد که حتی فکر انداختن سنگ به طرف فرعون را در خاطر پیوراند.

من دیدم که فرعون درون تخت روان برخاست و بدون توجه به شأن و شخصیت خود، خطاب به سربازها فریاد زد: دست نگاه دارید، مردم را قتل عام نکنید!

ولی سربازها طوری سرگرم جنگ و خونریزی بودند که صداهای فرعون را نمی‌شنیدند. فرعون که می‌دانست هیچ‌گونه خطر او را تهدید نمی‌کند، برای اینکه کسی علیه او سوء قصد نخواهد کرد، بدون وحشت منظره جنگ بین مردم و سربازان را می‌دید.

یک لحظه فریاد «آمون را می‌خواهیم» قطع نمی‌شد و مردم طوری خشمگین شدند که به طرف جایگاه مقربان و دوستان فرعون، یعنی آنجا که ما نشسته بودیم، حمله‌ور گردیدند و خواستند که ما را به قتل برسانند.

هورم‌هب وقتی دید که جان همه درباری‌ها، که بین آنها زن‌های زیاد بودند، در خطر است، فرمان داد نفیر بزنند و پس از اینکه صدای نفیر برخاست، ارابه‌های جنگی که در کوچه‌های فرعی بودند، به حرکت درآمدند. هورم‌هب، برای احتیاط، ارابه‌های جنگی را در کوچه‌های فرعی قرار داده بود که مردم از مشاهده آنها

تحریک نشوند و هم اینکه اگر اغتشاش به وجود آمد، بتواند امنیت را برقرار کند. جلوی اربابه‌های جنگی در میدان کارزار، پیکان و داس نصب می‌کنند. ولی در آن روز، رابه‌های مزبور پیکان و داس نداشتند و هورم‌هب گفته بود که آنها را بردارند تا مردم به قتل نرسند.

ارباه‌ها با حرکت سریع و منظم آمدند و جایگاه ما را احاطه کردند و عده‌ای از آنها اطراف تخت روان فرعون را گرفتند. مردم خواستند مقاومت کنند، ولی متوجه گردیدند که زیر ارباه‌ها له خواهند شد و لذا راه گشودند و تخت روان فرعون به حرکت درآمد. لیکن وارد معبد نشد، بلکه فرعون از معبد گذشت و به نیل رسید و از تخت روان فرود آمد و سوار بر زورق سلطنتی گردید و در حالی که کشتی‌های جنگی او را مشایعت می‌کردند، رفت.

مردم وقتی دیدند که فرعون نتوانست به معبد خدای جدید برود و سوار بر زورق ناپدید گردید، فریادهای شادی برکشیدند و رجاله به منازل اغنیا حمله‌ور شدند و اموال آنها را غارت کردند و زن‌های زیبا را بدون رضایت آنها مورد تجاوز قرار دادند، به طوری که هورم‌هب ناچار گردید که یکمرتبه دیگر با سربازهای خود در طبس به حرکت درآید و در هر محله عده‌ای جلاد بگمارد و هرکس را که در حال قتل و غارت می‌دید، به قتل برساند.

هنگام عصر، بر اثر سربازی که جلادان هورم‌هب بریدند، امنیت در طبس حکمفرما شد و قبل از غروب خورشید، کلاغ‌ها و قوش‌ها و لاشخورها از آسمان فرود آمدند تا لاشه‌هایی را که در شهر، به خصوص در خیابان قوچ‌ها و مقابل معبد جدید افتاده بود، بخورند.

آخاناتون، فرعون مصر، تا آن روز مقاومت جدی ملت‌ها را به چشم خود ندیده، ریختن خون را مشاهده نکرده بود و بعد از مشاهده خونریزی آن روز، فرعون نسبت به سکنه طبس، که آن طور مقابل خدای او مقاومت می‌نمایند، به شدت خشمگین شد و امر کرد هرکس که اسم آمون خدای سابق را برد یا شکل آمون روی ظروف منزل وی دیده شود، از طبس تبعید گردد و او را برای کار اجباری به معادن بفرستند. ولی مردم سکوت می‌کردند و هیچ کس دیگری را بروز نمی‌داد.

فرعون روز بعد پرسید که چند نفر از پیروان آمون تبعید شده‌اند و مأمورین گفتند کسی تبعید نشده، زیرا هیچ‌کس نام آمون را بر زبان نمی‌آورد.

فرعون گفت: پس اینها که دیروز فریاد می‌زدند که آمون را می‌خواهیم، که هستند؟ آیا آنها را دستگیر نمی‌کنید و به معادن نمی‌فرستید؟

مأمورین می‌گفتند که دیروز شمارهٔ مردم به قدری زیاد بود که ما نتوانستیم آنها را بشناسیم و نمی‌دانیم چه کسانی خدای دروغی را می‌خواستند.

آن وقت، فرعون، از فرط خشم دستوری صادر کرد که بسیار مایهٔ تأسف من شد. زیرا امر کرد که هرکس یک نفر را که پیرو آمون می‌باشد معرفی کند، حق دارد که اموال او را تصاحب نماید. با این وصف، افراد شریف حاضر نشدند که پیروان آمون را به مأمورین دولت بروز بدهند و در عوض یک عده دزد و بعضی از غلامان، برای اینکه اموال مردم را تصاحب نمایند، افرادی را به عنوان اینکه به آمون عقیده دارند به مأمورین دولت بروز دادند و مأمورین هم فوری آنها را جهت کار اجباری به معادن فرستادند و دزدها و غلامان اموال آن اشخاص را متصرف شدند.

در حالی که این دستگیری در طبس ادامه داشت، در شب سوم بعد از واقعهٔ معبد جدید، هنگامی که من در منزل خوابیده بودم، از کاخ فرعون یک تخت روان برای من فرستادند و مرا احضار کردند. من وقتی وارد کاخ شدم، دانستم مرضی که گاهی بر فرعون مستولی می‌شود، باز عود کرده و عده‌ای از اطبا که از دارالحیات آمده بودند، آنجا هستند. معلوم شد اطبا بیم داشته‌اند که فرعون را معالجه کنند و مرا احضار کردند تا من نیز شریک معالجه باشم و مسئولیت مداوای فرعون بیشتر تقسیم شود. و از آن گذشته، من چون سرشکاف سلطنتی، یعنی پزشک مخصوص فرعون شده بودم، حضور مرا ضروری می‌دانستند.

من به فرعون نزدیک شدم و نبض او را گرفتم و دیدم که نبض ضعیف شده و انگشت‌های دست و پای آخناتون سرد است. بعد پلک چشم‌های او را بلند کردم. ولی مشاهده نمودم که چشم‌ها دارای حیات و درخشندگی است و اثر مخصوص چشم‌های کسانی که به حال احتضار درمی‌آیند، در آن دیده نمی‌شود. به اطبا گفتم: باید قدری خون فرعون را جاری کرد تا به حال بیاید.

اطبای دارالحیات گفتند: ما نمی‌توانیم این مداوا را تجویز کنیم. برای اینکه فرعون لاغر اندام و کم خون می‌باشد و اگر خون او را جاری نمائیم، خواهد مرد. من گفتم: اگر این حال اغماء ادامه پیدا کند، فرعون فوت خواهد کرد. برای اینکه رفته رفته نبض او ضعیف‌تر خواهد گردید تا بمیرد. ولی باید طوری خون او را جاری کنیم که وی بعد از اینکه به حال آمد، متوجه نشود که خونس را گرفته‌اند.

اطبای دارالحیات گفتند: آیا مسئولیت این کار را قبول می‌کنی؟
گفتم: بلی، قبول می‌کنم. زیرا یقین دارم ادامه این اغماء خطرناک می‌باشد.
اطبا گفتند: هرچه می‌خواهی، بکن.

من سوزن خود را از جعبه وسایل طبابت درآوردم و در آتش نهادم و پس از اینکه از آتش خارج کردم و سوزن سرد شد، آن را در رگ فرعون فرو کردم و خون جستن کرد و چند لحظه دیگر فرعون دهان باز نمود و نفس عمیقی کشید و من به زودی جلوی خون را گرفتم و دست فرعون را بستم و ظرفی را که در آن خون بود، پنهان کردم.

فرعون به طور کامل به هوش آمد و برخاست و نشست و همین که اطبای دارالحیات را دید، به خاطر آورد که دارالحیات در معبد آمون است و به مناسبت نفرتی که نسبت به آمون داشت، امر کرد که اطبای مزبور را از کاخ سلطنتی اخراج نمودند.

پس از اینکه آنها رفتند، فرعون گفت: سینه‌ه، برو و به کشتی‌های من اطلاع بده که آماده حرکت باشند و به پاروزنان اطلاع بدهند که من قصد مسافرت دارم.
از او پرسیدم: به کجا می‌خواهی بروی؟

گفت: من دیگر در این شهر زندگی نخواهم کرد و با کشتی‌های خود به راه می‌افتم و آنقدر می‌روم تا به جایی که مناسب برای ساختن یک شهر جدید باشد، برسم. و در آنجا شهری نو خواهم ساخت و در آن شهر سکونت خواهم کرد و دیگر قدم به طبس نخواهم گذاشت. زیرا سکنه این شهر پیرو آمون، خدای کذاب و باطل، هستند و رفتار آنها مقابل معبد آتون برای من فراموش‌شدنی نیست. من یقین دارم که در هیچ دوره‌ای، اجداد من در مصر این‌طور مورد حق‌ناشناسی سکنه طبس قرار

نگرفته‌اند. این است که تو باید بروی و به هورم‌هب اطلاع بدهی که من همین امشب از طبس با کشتی حرکت خواهم کرد و هرکس که مرا دوست می‌داد، با من خواهد آمد.

هورم‌هب، فرمانده ارتش مصر، که وسایل حرکت فرعون را فراهم می‌کرد، به من گفت: سینه‌ه، این طور بهتر است. زیرا هم سکنه طبس به آرزوی خود می‌رسند و آنچه می‌خواهند به دست می‌آورند و هم فرعون آنچه می‌خواهد می‌کند، بدون اینکه جنگ درگیرد.

آخنتون به قدری عجله داشت که از طبس خارج شود که صبر نکرد تا خانواده سلطنتی برای حرکت آماده گردند و گفت: من می‌روم و آنها از عقب بیایند. و سوار کشتی خود شد و هورم‌هب یک عده از سفاین جنگی را مأمور مشایعت و محافظت او نمود.

من با فرعون رفتم و در باطن با این مسافرت موافق بودم. زیرا می‌دانستم که تغییر آب و هوا برای او مفید است. ما رو به طرف شمال و پشت به طبس، به تبعیت جریان نیل به راه افتادیم و قدری که از طبس دور شدیم، بادبان‌های ارغوانی کشتی فرعون را افراشتند که بر سرعت حرکت بیفزایند. طولی نکشید که دیوارها و کاخ‌ها و ستون‌های سنگی طبس^(۱) و کوه‌های سه گانه آن از نظر ناپدید شد، ولی یادگار پایتخت مصر با ما بود. چون گاهی تماسح‌های نیل در آب به حرکت درمی‌آمدند و دم‌های بلند و نیرومند آنها تکان می‌خورد و معلوم می‌شد که مشغول خوردن لاشه‌هایی هستند که رود نیل از طبس می‌آورد. و بعضی از آن لاشه‌ها چون روی آب قرار گرفته بود متعفن گردیده، بویی کریه در فضا پراکنده می‌کرد و در اطاق فرعون، واقع در کشتی، بخور می‌سوزانیدند تا بوی مکروه از بین برود.

بعد از ده روز، به منطقه‌ای رسیدیم که دیگر لاشه وجود نداشت و فرعون از اتاق خود بیرون آمد و روی صحنه قرار گرفت و به تماشای سواحل نیل مشغول گردید.

۱- مقصود ستون‌هایی است که عمود بر زمین نصب می‌کردند و از روی سایه آنها حساب روز را نگاه می‌داشتند.

زمین در دو طرف شط زردرنگ بود و روستائیان محصول مزارع را جمع‌آوری می‌کردند و به قریه می‌بردند و دام‌ها را لب شط می‌آوردند که آب بنوشند و شبانان نی می‌زدند. وقتی مردم کشتی فرعون را می‌دیدند، از قراء واقع در دو طرف شط با شاخه‌های درخت نخل می‌دویدند و شاخه‌ها را تکان می‌دادند و فریاد می‌زدند و شادی می‌نمودند.

فرعون از مشاهده آن مردم سرخوش و بانشاط طوری مسرور گردید که می‌خندید و گاهی امر می‌کرد که کشتی متوقف شود و به ساحل می‌رفت و با روستائیان صحبت می‌کرد و دست خود را به طرف زن‌ها و اطفال تکان می‌داد. گاهی در ساحل نیل، گوسفندها به فرعون نزدیک می‌شدند و دامان جامه او را می‌بوئیدند یا اینکه وی را می‌لیسیدند و فرعون مثل اطفال خرسند می‌شد و می‌خندید.

من از تغییر روحیه آخناتون خوشوقت بودم. ولی از یک عمل وی رضایت نداشتم و آن اینکه وی می‌گفت آتون، خدای او، خورشید است و در صحنه کشتی می‌نشست و صورت و بدن را مقابل خدا قرار می‌داد. ولی این خدا در فصل تابستان مصر خطرناک می‌شود و انسان را از فرط گرما بیمار می‌نماید.

فرعون هم بر اثر اینکه زیاد مقابل آفتاب قرار می‌گرفت، دچار تب شد و چشم‌هایش برق می‌زد. ولی شب‌ها حال او بهتر می‌گردید و در صحنه کشتی می‌نشست و ستارگان را می‌نگریست و به من می‌گفت تمام اراضی خدای سابق را بین زراعینی که زمین ندارند و تا امروز به اندک ساخته‌اند، تقسیم خواهم کرد تا بتوانند بیشتر گندم تولید کنند و گاوها و گوسفندان زیاد تربیت نمایند و آنقدر غذا بخورند که فرزندان آنها فربه و زن‌های آنان زیبا شوند و دیگر نسبت به هم کینه نداشته باشند. خدای من، آتون، تفاوت فی‌مابین غنی و فقیر را از بین خواهد برد و کاری خواهد کرد که دیگر غلامان مجبور نباشند که برای خوردن غذا، تمام عمر برای ارباب زحمت بکشند. سینه‌وه، من از طبس خارج شدم، برای اینکه می‌دانم طبس شهری است که در آنجا تفاوت‌های بزرگ بین غنی و فقیر هست و عده‌ای کثیر از مردم که فقیر هستند، مجبورند به عنوان کارگر و غلام تمام عمر برای اغنیاکار

کنند و پیوسته فقیر و گرسنه باشند و هرچه زحمت می‌کشند، نتیجه‌اش عاید اغنیا گردد. من از طبس، که سکنه آن خدای سابق را می‌پرستند، نفرت دارم. زیرا خدای کذاب سابق خواهان بدبختی و گرسنگی فقرا و تقویت اغنیا بود و تمام مقررات خود را طوری وضع می‌کرد که توانگران سال به سال غنی‌تر شوند و فقرا در بدبختی و گرسنگی باقی بمانند. من می‌دانم که از سکنه شهر طبس نباید انتظار داشت که دست از خدای قدیم بکشند. زیرا آنها لذت ثروت و تن‌پروری را، که ناشی از عقیده به خدای قدیم بود، دریافته‌اند و امیدواری من فقط به اطفال و جوانان است. زیرا فقط آنها هستند که می‌توانند به آتون عقیده داشته باشند و بهار آینده ملت مصر را به وجود بیاورند. وقتی کودک و جوان از کودکی و جوانی عقیده به آتون را فراگرفت، دیگر حاضر نیست به آمون معتقد شود و بعد از اینکه بزرگ شد، غیر از آتون کسی را نمی‌شناسد. من برای اینکه کودکان و جوانان را به آتون معتقد کنم، قصد دارم که آموزگاران سابق را از مدارس برانم و به جای آنها آموزگارانی جدید وارد مدارس کنم. و نیز مصمم هستم که خط مصر را تغییر بدهم. زیرا یکی از عوامل مؤثر تفاوتی که بین غنی و فقیر هست، خط مصری می‌باشد. من فکر کرده‌ام که برای نوشتن لزومی ندارد که ما شکل هر چیز را بکشیم، بلکه می‌توانیم به طریقی دیگر آنچه می‌خواهیم بنویسیم. خط امروزی مصر، خطی است بسیار دشوار و فقرا نمی‌توانند سال‌ها برای فراگیری این خط تحصیل کنند و فقط اغنیا از عهده تحصیل برمی‌آیند. و به همین جهت، اغنیا چون دارای سواد هستند، نسبت به فقرا مزیت دارند. ولی وقتی خط آسان شد، همه می‌توانند بخوانند و بنویسند و اغنیا سواد داشتن را وسیله برتری نسبت به فقرا نخواهند کرد.

من از این حرف فرعون وحشت کردم. برای اینکه می‌دانستم که خط جدید چگونه است و اطلاع داشتم که خط مزبور آسان، ولی زشت است و همه کاتبین از آن نفرت دارند.

به فرعون گفتم: این کار را نکن و خط مصر را تغییر نده.

فرعون گفت: برای چه؟

گفتم: برای اینکه تمام قوانین خدایان مصری با این خط نوشته شده و این یک

خط مقدس می باشد.

فرعون گفت: خط جدید هم وقتی متداول گردید و مردم با آن قوانین خدایان را نوشتند، یک خط مقدس می شود.

گفتم: تغییر خط مصر یک ضرر دیگر دارد.

فرعون پرسید: ضررش چیست؟

گفتم: اگر فراگرفتن خط آسان شود، به طوری که هرکس بتواند باسواد گردد، دیگر کسی با دست های خود کار نخواهد کرد و اراضی بدون کشت و زرع می ماند و معادن استخراج نخواهد گردید و آن وقت، این خط آسان برای ملتی که از گرسنگی خواهد مرد، چه فایده خواهد داشت؟

چشم های فرعون بعد از شنیدن این حرف برق زد و گفت: سینه، من از طبس خارج شدم، برای اینکه از مردمی که طرفدار رسوم مندرس خدای قدیم هستند بگریزم. و اینک می بینم که یکی از پیروان آن رسوم و عقاید کهنه در کنار من است. سینه، تو حقیقت را نمی بینی. ولی من طوری بینا هستم که حقیقت را از ماورای سال های آینده، مانند اینکه درون آب زلال را بینم، مشاهده می کنم. وقتی همه مردم باسواد شدند، همه با دست کار خواهند کرد و مثل یک عده برادر کارهای دستی، مثل کشت و زرع و استخراج معدن و صنعت و بازرگانی، را بین خود تقسیم خواهند نمود. در دنیایی که خدای من آتون به وجود خواهد آورد، کینه وجود نخواهد داشت و در آن جهان کسی نان از دست دیگری نخواهد گرفت، بلکه هرکس نان خود را با دیگری تقسیم خواهد نمود. در آن جهان که همه باسواد و دانشمند هستند، تفاوت بین غنی و فقیر از بین می رود و نه غنی وجود خواهد داشت، نه فقیر. زیرا کسی نمی تواند به عنوان اینکه بر دیگری رجحان دارد، او را کارگر یا غلام خود کند و هیچ کس به دیگری نخواهد گفت برو ای سریانی کثیف، یا برو ای سیاه پوست متعفن. برای اینکه هرکس دیگران را برادر خود می داند. و چون غنی و فقیر نیست و کینه وجود ندارد، جنگ به وجود نخواهد آمد.

فرعون هنگام ادای این کلمات طوری هیجان داشت که تولید وحشت می کرد و من فهمیدم که باز دچار صرع شده و او را روی حصیر در عرشه کشتی خوابانیدم و

یک داروی مسکن به وی خورانیدم که آرام بگیرد. ولی بعد از اینکه فرعون دراز کشید و آرام گرفت، من متوجه شدم که گرچه آخناتون گاهی دیوانه می‌شد، ولی دیوانگی او مسری است و من تحت تأثیر اظهارات او قرار گرفته‌ام. زیرا من ملل بسیار را دیده، مشاهده کرده بودم که بالاخره تمام ملل به هم شبیه هستند. من شهرهای بسیار را از نظر گذرانیده، فهمیده بودم که بالاخره تمام شهرها به هم شبیه است و اختلاف بلندی و کوتاهی دیوارها و رنگ عمارات، سبب اختلاف شهرها نمی‌شود.

من طیب هتم و در نظر یک طیب، بیمار مصری و بیمار سریانی و ناخوش سیاه‌پوست یکی است و هیچ یک بر دیگری مزیت ندارد و وظیفه پزشک این است که هر سه را معالجه کند. چون اینها را می‌دانستم، تحت تأثیر گفته‌های فرعون قرار گرفتم و به خود می‌گفتم گرچه این مرد دیوانه است و دیوانگی او به دیگران سرایت می‌کند، ولی این جنون مسری وقتی به انسان سرایت کرد، تولید لذت می‌نماید. در اعماق خود حس می‌نمودم که فرعون یک حقیقت بزرگ را بر زبان می‌آورد و گرچه این حقیقت او در دنیای زمینی قابل اجرا نیست و فقط در دنیای مغرب^(۱) می‌توان آن را اجرا کرد، ولی باید تصدیق نمود که اگر نوع بشر بتواند آن‌طور زندگی کند و تفاوت غنی و فقیر از بین برود، به سعادت سرمدی خواهد رسید. من می‌دانستم که قبل از فرعون «آخناتون» هیچ کس حقیقتی آن‌چنان بزرگ و درخشنده نگفته و بعد از او هم کسی نخواهد آمد که بتواند حقیقتی آن‌طور برجسته بیان نماید. من می‌فهمیدم چون خودخواهی اغنیا و جهل فقرا حاضر برای قبول حقیقت فرعون نیست، خون‌های زیاد جاری خواهد شد - همان‌طور که در طیس جاری گردید - و شاید دولت با عظمت مصر از بین برود. ولی آنچه فرعون می‌گوید، چیزی است که کسی قبل از او نگفته و بعد از وی هم نخواهد گفت و اگر بگویند، تقلید از آخناتون است.

بعد، در حالی که ستارگان آسمان را می‌نگریستم، به خود گفتم: سینه‌ه، تو

۱- دنیای مغرب در مصر، مسکن اموات و هم دنیای زندگی جاوید بود. مترجم.

مردی هستی که نمی‌دانی از کجا آمده‌ای و پدر و مادرت چه کسانی بودند. بعد از اینکه بزرگ شدی، شنیدی که مرد و زنی که آن مرد طبیب فقراى طبس بود، تو را که زن او روی آب نیل در سبدي یافته بود، به فرزندى پذیرفتند و بزرگ کردند. تاکنون هم تو پزشک فقراى طبس بودی و بدون توقع زر و سیم آنها را معالجه می‌کردی. پس چرا از حقیقت خدای جدید فرعون طرفداری نمی‌کنی و آخناتون را تشویق نمی‌نمایی که این حقیقت را در کشور مصر به موقع اجرا بگذارد؟ تو سینه‌وه، می‌دانی کاری که فرعون می‌خواهد بکند، در هیچ کشور قابل اجرا نیست و در هیچ‌جا نمی‌توان تفاوت بین غنی و فقیر و ارباب و غلام و کارفرما و کارگر را از بین برد. لیکن، شاید چون مصر کشوری است ثروتمند و دارای زمین‌های بسیار حاصلخیز، بتواند که محل اجرای این حقیقت شود. و هرگاه این حقیقت در مصر مجری گردد، بی‌شک از اینجا به تمام دنیا سرایت خواهد کرد و در همه‌جا تفاوت بین غنی و فقیر و ارباب و غلام از بین می‌رود. و آن وقت، یک سال جهانی جدید در دنیا آغاز خواهد شد.^(۱)

من فهمیدم که در هیچ موقع فرصتی این چنین در دسترس انسان قرار نگرفته که بتواند خود را برای همیشه سعادتمند کند. چون هرگز یک فرعون طرفدار این حقیقت، که باید تفاوت بین غنی و فقیر و ارباب و غلام و کارگر و کارفرما از بین برود، نشده است. و شاید در آینده غلامان و مزدوران در صدد برآیند که تفاوت بین فقیر و غنی را از بین ببرند. ولی کسی توجهی به حرف آنها نخواهد کرد. و اگر هم توجهی بکند، حرف آنها به صورت عمل در نخواهد آمد. زیرا اغنیا قوای غلامان و مزدوران را نابود خواهند نمود.

ولی وقتی فرعون مصر، آخناتون، بگوید که باید تفاوت بین غنی و فقیر از بین برود، چون نفوذ کلام و قدرت جنگی و زر و سیم دارد، ممکن است که حرف خود

۱- مصری‌ها اولین ملتی هستند که فهمیدند این زمین است که دور کره خورشید می‌گردد و هر بیست و هفت هزار سال به مقابل ستاره‌ای مخصوص قرار می‌گیرد و این دوره بیست و هفت هزار ساله را سال جهانی می‌خواندند. مترجم.

را به کرسی بنشانند و تفاوت بین افراد را از بین ببرد. و نباید این یگانه فرصت را برای تأمین سعادت نوع بشر از دست داد. زیرا محال است که بعد از این که در مصر یا در سوریه و بابل، پادشاهی به وجود بیاید که خود بخواهد تفاوت غنی و فقیر را از بین ببرد.

من کنار کشتی ایستاده، چشم به ستارگان آسمان دوخته، در این فکر بودم و از سواحل نیل بوی مزارع گندم که رسیده بودند، به مشام می‌رسید. یکمرتبه، به یاد کاپتا، غلام سابق خود که اینک در طبس صاحب می‌کده «دم تماش» و سرمایه دار است، افتادم و فکر کردم که هرگاه در اینجا بود و گفته فرعون را می‌شنید، چه می‌گفت؟ با اینکه کاپتا حضور نداشت، من می‌دانستم که وی بعد از شنیدن اظهارات فرعون، چه بر زبان می‌آورد.

او می‌گفت: سینه‌ه، فرض می‌کنیم که فرعون توانست تفاوت بین غنی و فقیر را از بین ببرد و همه مردم باسواد شدند و دیگر نه ارباب بود، نه غلام و نه کارفرما، نه کارگر، و همه برادر و ار شروع به کشت و زرع و صنعت و تجارت کردند. آیا بعد از آن، تمام بدبختی‌های بشر از بین خواهد رفت و دیگر کسی از دسترنج دیگری ثروتمند نخواهد شد؟ در آن روز، باز عده‌ای از افراد بشر باهوش خواهند بود و دسته‌ای احمق، جمعی محیل خواهند شد و برخی ساده. و آنهایی که باهوش و محیل هستند، کیسه احمق‌ها و افراد ساده را خالی خواهند کرد یا به لطائف الحیل آنها را وادار خواهند نمود که برایشان کار کنند. همواره این طور بوده و بعد از این نیز چنین خواهد بود. زیرا انسان اگر بتواند دیگری را فریب بدهد، محال است که از فریب دادن او خودداری نماید. شخصی که می‌تواند به سایرین ضرر بزند، ضرر خواهد زد و در بین انبای بشر، کسانی قادر به ضرر زدن و اذیت کردن و فریب دادن نیستند که مرده باشند. همین فرعون تو، که می‌خواهد تفاوت بین غنی و فقیر را از بین ببرد، بین با مردم چه کرده است؟ از این حقیقت که فرعون و خدای او طرفدارش هستند، تا امروز فقط چند نوع از جانوران استفاده کرده‌اند، مثل کلاغ‌ها و قوش‌ها و مرغ‌ان لاشخوار و تماش‌های رود نیل، و دیگران غیر از ضرر ندیده‌اند. ولی با اینکه می‌دانستم که اگر کاپتا حضور می‌داشت ایراد می‌گرفت، از آن روز،

بعد، وقتی فرعون راجع به خدای خود و حقیقت او با من صحبت می نمود، من با نظریه اش موافقت می کردم و او خوشوقت می گردید. در روز پانزدهم بعد از خروج از طبس، کشتی فرعون به سرزمینی رسید که به هیچ خدایی تعلق نداشت. زمین مزبور در سواحل نیل، مسطح بود و قدری دورتر تپه هایی وجود داشت که درخت نداشتند. چند شبان در آنجا، کنار رودخانه مشغول چرانیدن گوسفندان خود بودند. در آنجا فرعون از کشتی خارج شد و آن زمین را به تصرف خدای آتون در آورد و گفت: در اینجا شهری خواهم ساخت و نام آن را شهر «افق آتون» می گذارم.^(۱) بعد از کشتی فرعون، کشتی های دیگر که در عقب او بودند، به ساحل رسیدند و سرنشینان آنها پیاده شدند.

فرعون معماران خود را فرا خواند و گفت: در اینجا باید یک شهر به وجود بیاید. و به هریک از کسانی که با او بودند، قطعه زمینی را جهت ساختن خانه واگذار کرد. در آن شهر، طبق نقشه آخناتون می باید پنج خیابان از شمال به جنوب و پنج خیابان از شرق به غرب به وجود بیاید. در هر نقطه از زمین خانه ای ساخته می شد که شبیه به منازل مجاور بود و طبق دستور فرعون، ارتفاع هیچ خانه ای نباید از منازل دیگر تجاوز نماید و در هر خانه شماره اطاق ها و محل اطاق ها جهت طبخ غذا متشابه می شد. فرعون می خواست که در آن شهر همه خود را متساوی با دیگران بدانند و از شهر آتون متشکر باشند که این مساوات را برای آنها به وجود آورده است.

ولی وقتی شهر ساخته می شد، من می شنیدم که هیچ یک از آنها که مشغول ساختن خانه ها هستند، از آتون تشکر نمی کند و برعکس او و فرعون را مورد لعن قرار می دهد که چرا آنها را از طبس به سرزمینی آورده که در آنجا نه آبادی وجود داشت و نه میخانه. هیچ زن از خانه ای که برای زندگی او و شوهر و فرزندانش

۱- شهر افق آتون، در زبان فارسی در موقع تلفظ ثقیل است. ولی در معنای اسامی تاریخی نمی توان تغییر داد و باید به عین ذکر کرد. در ضمن، بی فایده نیست بگوئیم که حرف «نون» و حرف «میم» در بعضی از السنه اروپایی، قریب المخرج است. بعضی از مورخین اروپایی به تصمیم یونانی های قدیم، «آتون» خدای مصری را «آتوم» خوانده اند. مترجم.

می ساختند، راضی نبود. زیرا هر زن می خواست که بتواند مقابل خانه خود آتش بیفروزد و غذا طبخ کنند، در صورتی که در خانه های شهر جدید اجاق ها را در داخل خانه قرار داده بودند.

آنهايي که در طبس در کف اطاق هایی که از دای بود^(۱) می خوابیدند، وقتی دیدند که در منازل شهر جدید کف اطاق ها با آجر مفروش می شود، اظهار عدم رضایت کردند و گفتند آجر بر اثر سائیده شدن، مبدل به غبار می گردد و تولید زحمت می کند. و نیز از خاک رس سرزمین مزبور اظهار عدم رضایت می نمودند و اظهار می کردند که این خاک بعد از اینکه سفال شد، درز برمی دارد و می شکند. سکنه خانه های آن شهر می خواستند مقابل خانه خود سبزی بکارند. ولی فرعون سبزیکاری در شهر را غدغن کرده، به هر خانواده یک قطعه زمین در خارج شهر داده بود که در آنجا مبادرت به کشت سبزی نمایند. ولی سکنه شهر شکایت می کردند که اراضی آنها یا رود نیل فاصله دارد و آوردن آب از نیل به کشتزار مشکل است. و زن ها در وسط خیابان های شهر جدید طناب هایی از یک طرف به طرف دیگر بستند و رخت های شسته را روی طناب ها می انداختند که خشک شود و فرعون این عمل را ممنوع کرده بود.

فرعون گفته بود که سکنه منازل نباید بز و گوسفند را در خانه های آن شهر نگاه دارند. ولی زن ها به این گفته اعتنا نمی کردند و بز و گوسفند را در منازل تازه ساز نگاه می داشتند. ولی رفته رفته، به شهر جدید انس گرفتند و گرچه طبس را فراموش ننمودند، ولی من متوجه شدم که اگر به آنها گفته می شد که به طبس بروند، حاضر به مراجعت نمی گردیدند.

بعد، فصل یائیز و موقع طغیان رود نیل فرا رسید. ما تصور می کردیم که به مناسبت طغیان نیل، فرعون به طبس مراجعت خواهد کرد. ولی او در کشتی خود باقی ماند و از آنجا امور ساختمان شهر افق آتون را مورد نظارت قرار می داد. هر سنگی که روی سنگ دیگر نصب می گردید، سبب خوشحالی فرعون می شد و من

۱-دای، کلمه ای فارسی و به معنای گل کوبیده شده و سفت است. مترجم.

می دیدم که وقتی می بیند خانه‌ای در شرف اتمام است، می خندد.
فرعون قسمتی از زر و سیم را که از معبد آمون به غنیمت برده بود، صرف
ساختن شهر افق آتون کرد و تمامی اراضی خدای سابق را بین فقرایی که مایل
بودند کشاورزی کنند، تقسیم نمود.

آخناتون برای اینکه بازرگانان طبس را در فشار قرار بدهد، کالای تمام
کشتی‌هایی را که به طرف قسمت علیای رود نیل و شهر طبس می‌رفتند، خریداری
کرد و طوری برای اتمام شهر جدید شتاب می‌نمود که بهای سنگ و چوب گران شد
و اگر مردی در صدد برمی‌آمد که از اولین آبشار رود نیل، واقع در جوار جنگل‌های
بزرگ، فقط یک مرتبه الوار را به شهر افق آتون بیاورد، توانگر می‌شد.

عده‌ای کثیر از کارگران به شهر افق آتون آمده کنار نیل در کلبه‌هایی که با نی
ساخته می‌شد، منزل می‌کردند و از صبح تا شام خشت می‌زدند و آجر می‌پختند و
معابر را تسطیح می‌نمودند و جدول برای آبیاری می‌ساختند. بعد از خاتمه طغیان
نیل، هزارها درخت سایه‌گستر و درختی‌های میوه‌دار از اطراف آوردند و در شهر
جدید کاشتند و بعضی از آن درخت‌ها سال بعد میوه دادند و خود فرعون از آن
درخت‌ها میوه چید.

در حالی که معمارها و بناها و کارگران مشغول کار بودند و کشتی‌ها سنگ و الوار
می‌آوردند، من هم خیلی کار داشتم. زیرا هنوز زه‌کشی اراضی شهر جدید خاتمه
نیافته بود و کارگران بر اثر وجود آب‌های راکد و باطلاق، بیمار می‌شدند. یکی از
کارهای مفید که انجام گرفت، ساختمان اسکله کنار شهر بود و وقتی اسکله تمام
شد، بابران شط از خطر تماس با مصون گردیدند. قبل از اینکه اسکله ساخته شود،
بابران مجبور بودند که وارد آب شوند تا بتوانند محموله کشتی‌ها را به ساحل
برسانند و یک مرتبه فریاد یکی از آنها برمی‌خاست و دیگران می‌فهمیدند که یک
تمساح به آن باربر بدبخت حمله ور شده است. مشاهده باربری که نیمی از
بدن او در دهان تماسح جاگرفته، خیلی وحشت‌آور می‌باشد و قبل از اینکه
بتوانند به کمک باربر مزبور بروند، تماسح او را زیر آب می‌کشید تا در سوراخی جا
بدهد و پس از اینکه لاشه باربر متعفن شد او را بخورد. این بود که ناچار شدند که

عده‌ای از شکارچیان تمساح را از مصب رود نیل بیاورند و به آنها زر بدهند تا خطر تمساح‌ها را از بین ببرند و آنها در مدتی کم تمساح‌ها را معدوم کردند. مع‌هذا، تا وقتی اسکله به اتمام نرسید، خطر حمله تمساح‌ها به کلی از بین نرفت.

من شنیدم تمساح‌هایی که در شهر افق‌آتون دیده شدند، همانها هستند که از طبس کشتی فرعون را تعقیب کردند. زیرا پیش‌بینی می‌نمودند که باز طعمه‌های لذیذ نصیب‌شان خواهد شد. من نمی‌توانم بفهمم تمساح چگونه می‌تواند بین حرکت کشتی فرعون از طبس و وصول به شهر افق‌آتون و تحصیل طعمه رشته ارتباط پیدا کند. ولی از بسیاری شنیده‌ام که تمساح جانوری است باهوش و عاقل. به همین جهت، بعد از اینکه شکارچیان آمدند و شروع به صید تمساح‌ها نمودند، آن جانوران وحشت آورتر جیح دادند که از شهر افق‌آتون بروند و اگر عاقل نبودند، آن منطقه را تخلیه نمی‌کردند و کوچ کردن آنها از آنجا دلیل بر عقل جانور مزبور است، چون فهمیدند که اگر توقف نمایند، همه به قتل خواهند رسید. لیکن پس از تخلیه شهر افق‌آتون، راه شهر طبس را پیش گرفتند. چون شاید می‌دانستند که هنوز مرکز فرماندهی هورم‌هب در طبس است و یحتمل باز لاشه‌های مقتولین از آن شهر خارج گردد و متورم شود و روی آب نیل به حرکت ادامه بدهد.

پس از اینکه آب‌های نیل بعد از طغیان عقب رفت، هورم‌هب، فرمانده ارتش مصر، که از طرف فرعون مأمور شده بود که ارتش را منحل کند و سربازان سیاه‌پوست و شردن را مرخص نماید - ولی من می‌دانستم که در اجرای امر فرعون مسامحه می‌نماید - وارد شهر افق شد.

هورم‌هب از این جهت ارتش را منحل نمی‌کرد که می‌دانست سوره خواهد شورید و مصر برای خاموش کردن آتش شورش در سوره احتیاج به قشون دارد. ولی فرعون عقیده به شورش سوره نداشت و می‌گفت: سوره نخواهد شورید و بهتر این است که سربازان سیاه‌پوست و شردن، که خیلی در مصر مورد نفرت هستند، مرخص شوند و به ولایات خود بروند و مردم دیگر آنها را نبینند.

از روزی که هورم‌هب وارد شهر افق شد، هر دفعه که لزوم حفظ ارتش را نزد فرعون مطرح می‌کرد، صحبتی به این مضمون بین آن دو نفر می‌شد:

هورم هب می گفت: وضع سوریه خیلی وخیم است و مصری ها در آنجا ضعیف هستند و اگر شورش شروع شود، مصری های سوریه در روز اول نابود خواهند شد و تو باید قشون داشته باشی که بتوانی جلوی شورش سوریه را بگیری.

آخناتون جواب می داد: آیا تو اشکال کاخ مرا در این شهر دیده ای؟ آیا می دانی که نقاشان اشکالی شبیه به تصاویر کرت روی دیوارهای من کشیده اند؟ اگر تو شکن کاخ مرا ببینی، مشاهده می کنی که طوری کشیده شده که تصور می نمایی که ماهی ها در آب مشغول شناوری هستند و مرغابی ها در هوا پرواز می نمایند. و اما در خصوص سوریه، من عقیده ندارم که در آنجا شورش برپا شود. زیرا برای تمام سلاطین سوریه صلیب حیات فرستاده ام و پادشاه کبشور آمو رو در سوریه به قدری با من دوست می باشد که یک معبد برای آتون ساخته است. آیا طاق بزرگ آتون را، که من مقابل کاخ خود ساختم، دیده ای^(۱)؟ من به تو می گویم که برو و این طاق را ببین. زیرا قابل دیدن است و معماران و بنایان آن را بسیار زیبا ساخته اند. ولی من نخواستم که برای ساختن طاق آتون غلامان از معبد سنگ استخراج کنند و رنج ببینند و امر کردم که طاق آتون را با آجر بسازند.

هورم هب گفت: من هر وقت که وارد کاخ تو می شوم، طاق آتون را می بینم. ولی ز پادشاه آمو رو بر حذر باش.

آخناتون جواب داد: من میل دارم الواحی را که وی برای من فرستاده است، ببینی؛ تا بدانی که این پادشاه چگونه مرید آتون شده و در خصوص او از من سئوالات می کند تا بیشتر به آتون معتقد گردد.

هورم هب جواب می داد: من برای الواح قائل به اهمیت نیستم. زیرا روزی که پادشاهی بخواهد شورش کند، هرگونه لوح و پیمان را زیر پا می گذارد و هیچ چیز غیر از زور نمی تواند یک پادشاه را مجبور نماید که مطیع تو باشد. اینک که می خراهی من ارتش را منحل کنم، لااقل موافقت کن در مرزها یک عده سرباز نگاه

۱ - ساختن طاق نصرت که از دوره رومی ها به افتخار فاتحین متداول شد، ابتکار رومی ها نبود، بلکه ظانها این

رسم را از مصر و کرت آموخته بودند و در مصر و کرت به افتخار خدایان طاق می ساختند. مترجم.

دارم تا به داخل خاک مصر تجاوز نکنند. هم اکنون قبایلی که در جنوب مصر زندگی می‌کنند، برای اینکه دام خود را در مراتع مصر بچرانند، از مرز تجاوز می‌نمایند و وارد خاک کشور تو می‌شوند و خانه‌های سیاه‌پوستان را آتش می‌زنند. در صورتی که این سیاهان دوست و متحد تو هستند و چون خانه‌های آنها نئین است، زود آتش می‌گیرد.

آخناتون جواب می‌داد: این تجاوز قبایلی که در جنوب مصر زندگی می‌کنند. ناشی از فقر آنهاست و اگر بتوانند در کشور خود دام را تعلیف نمایند، وارد مصر نمی‌شوند. لیکن چون مراتع ندارند، مجبورند که برای تعلیف دام وارد مصر شوند. اگر سیاه‌پوستانی که در جنوب مصر هستند با آنها مدارا نمایند و موافقت کنند که دام‌های آنها در مراتع سیاه‌پوستان بچرند، هرگز خانه‌های آنان آتش نخواهد گرفت. هورم‌هب می‌گفت: توبه من دستور می‌دهی که ارتش را منحل کنم و سربازان را مرخص نمایم تا به ولایات خود بروند. ولی آیا می‌دانی که قبل از مرخص کردن سرباز، باید یک گزمه قوی در داخل مصر به وجود آورد؟ زیرا سربازانی که مرخص می‌شوند تا به ولایت خود برسند، هزارها خانه را مورد یغما قرار می‌دهند و به هزارها زن بدون رضایت آنها تجاوز می‌نمایند.

فرعون جواب می‌داد: این گناه توست که راجع به آتون با سربازان قشون من صحبت نکردی. زیرا اگر آنها آتون را می‌شناختند و می‌دانستند که وی خدای صلح و محبت است، به فکر چپاول و تجاوز به زن‌ها نمی‌افتادند. امروز، در این شهر، چون مردم آتون را می‌شناسند، «مریتاتون» دختر من به تنهایی گردش می‌کند و غیر از یک آهورفیق و مستحفظ دیگر ندارد و هرگز اتفاق نیفتاده که کسی نسبت به دختر من تعدی نماید. من عقیده دارم که علاوه بر اینکه سربازان باید مرخص شوند، ارابه‌های جنگی را هم باید از بین برد. زیرا وجود ارابه‌های جنگی، به سلاطین دیگر نشان می‌دهد که ما قصد جنگ داریم. ولی اگر ارابه جنگی نباشد، می‌فهمند که ما به فکر جنگ نیستیم.

هورم‌هب با تمسخر جواب می‌داد: آیا بهتر این نیست که ارابه‌های جنگی را بفروشیم؟ زیرا من فکر می‌کنم که پادشاه کشور آمو رو در سوریه یا هاتی‌ها حاضرند

که اربابه‌های تو را خریداری نمایند تا روزی از آنها علیه تو استفاده نمایند.

این مباحثه بین فرعون و فرمانده ارتش او چندین روز ادامه یافت. ولی بالاخره هورم هب، که استقامت داشت، توانست فرعون را با دو چیز موافق کند: یکی اینکه در مرزهای مصر ساخلو نگاه دارد و دیگر اینکه در داخل مصر یک گزمه به وجود بیاورد که حافظ امنیت داخلی کشور باشد.

فرعون گفت: من با این شرط موافقت می‌کنم گزمه به وجود بیاید که نتوان روزی چون ارتش از گزمه استفاده کرد.

و برای اینکه گزمه به صورت ارتش درنیاید، فرعون مقرر نمود که سلاح آنها فقط نیزه، آن هم بدون سرنیزه فلزی، باشد.

هورم هب این دستور را پذیرفت. ولی در همان موقع که مشغول به وجود آوردن یک گزمه برای امنیت داخلی بود که بعد ارتش را منحل و سربازان را مرخص کند، دو قاصد، یکی بعد از دیگری، از سوریه آمد و اطلاع داد که پادشاه کشور آمورو بعد از اینکه شنید که در طبس بین خدای قدیم و خدای جدید جنگ درگرفته و فرعون از طبس رفته و در شهری تازه سکونت نموده، شورید و در صدد برآمد که دو شهر سوریه را که نزدیک کشور او قرار گرفته، تصرف نماید و یکی از آن دو شهر «مزیدو» می‌باشد و اکنون ساخلوی مصری در شهر «مزیدو» دچار محاصره شده و از فرعون درخواست کمک دارد.

فرعون بعد از اطلاع از این خبر، به هورم هب چنین گفت: من تصور نمی‌کنم که پادشاه آمورو در سوریه، بدون علت مبادرت به شورش کرده باشد. عقیده دارم که مأمورین مصری در سوریه او را مورد اهانت قرار داده به خشم در آورده‌اند. و تا روزی که ندانم شورش این مرد بدون تحریک از طرف مصریان بوده، اقدامی برای تنبیه وی نخواهم کرد. ولی این واقعه مرا متوجه کرد که من راجع به سوریه، آن‌طور که باید، توجه نکرده‌ام و یادم آمد که تو، هورم هب، وقتی در اورشلیم بودی، در آنجا معبدی برای آتون نساختی و حالا موقعی است که من در اورشلیم یک شهر برای آتون بسازم تا پایتخت سوریه شود و همین که «مزیدو» آرام شد، در آنجا هم شهری برای آتون خواهم ساخت. زیرا مزیدو یک مرکز بزرگ بازرگانی و سر راه کاروان‌ها

می‌باشد و اگر در آنجا شهری برای آتون بسازیم، آن شهر خیلی آباد خواهد گردید. وقتی هورم هب این جواب را از فرعون شنید، طوری به خشم درآمد که دسته شلاق خود را شکست و قطعات آن را مقابل پای فرعون بر زمین انداخت و از نزد او خارج شد و به من گفت: این مرد دیوانه است و به جای اینکه ارتش بفرستد و پادشاه آمو رو را سرکوب کند، می‌گوید که قصد دارد در اورشلیم برای خدای آتون شهر بسازد و آنجا را پایتخت سوریه کند.

در ایامی که هورم هب در شهر افق بود، راجع به مسافرت‌های من خیلی صحبت می‌کرد و می‌خواست که بداند که آیا من توانسته‌ام که طبق توصیه او در کشورهای دیگر اطلاعات نظامی به دست بیاورم یا نه؟

وقتی من شروع به صحبت می‌کردم و اطلاعات نظامی جمع آوری شده را برایش حکایت می‌نمودم، با دقتی زیاد گوش فرا می‌داد. یک روز، کاردی را که در هاتی به من داده بودند، به نظرش رسانیدم و از مشاهده کارد مزبور بسیار حیرت کرد و گفت: سینه‌ه، کاردهای مسین ما در قبال این کارد، که می‌گویی از آهن است، مانند کارد چوبی می‌باشد.

هورم هب سوالاتی راجع به سربازها و وسایل جنگی ملل دیگر از من می‌کرد که به نظر من کودکانه جلوه می‌نمود. ولی بعد فهمیدم که چون هورم هب یک سرباز است، آن سوالات را از من می‌کند. مثلاً می‌پرسید که وقتی سربازهای بابل به راه می‌افتند، آیا اول پای چپ را به حرکت درمی‌آوردند یا پای راست را؟ یا اینکه می‌پرسید آیا در هاتی اسب‌هایی که ذخیره اربابه‌های جنگی هستند، با خود اربابه‌ها حرکت می‌کنند یا اینکه در قفای آنها به حرکت درمی‌آیند؟ یا اینکه سوال می‌کرد که چرخ اربابه‌های جنگی بابل، چند شعاع دارد و آیا اطراف چرخ را با فلز پوشانیده‌اند یا اینکه چرخ روپوش فلزی ندارد؟ یکی از چیزهایی که خیلی مورد توجه هورم هب بود، اینکه می‌خواست بداند که وضع جاده‌ها و پل‌ها در هاتی و میتانی و بابل و کشورهای دیگر چگونه است.

هر روز یک کاتب می‌آمد و آنچه من در خصوص بنادر و جاده‌ها و رودها و شماره سربازان کشورهای دیگر می‌گفتم، می‌نوشت تا هر وقت که هورم هب

می‌خواهد، بتواند به اطلاعات مزبور مراجعه کند. ولی توضیحاتی که راجع به خدایان مثل دیگر و عمارات و مجسمه‌ها و نقاشی‌ها و مجاری فاضل آب و تزیینات‌های جالب توجه کرت - که پیوسته در آن آب جاری است - دادم، مورد توجه هورم هب قرار نگرفت و گفت: یک سرباز احتیاجی به این‌گونه اطلاعات ندارد؛ تا روزی که هورم هب از فرط خشم دسته شلاق را مقابل فرعون شکست و رفت و خواست که از فرماندهی ارتش استعفا بدهد. ولی آخناتون که وی را دوست می‌داشت، مرا نزد هورم هب فرستاد و گفت: به او بگو که بیاید با من آشتی کند. زیرا من میل ندارم که وی رنجیده از من جدا شود.

لیکن، با اینکه فرعون و هورم هب آشتی کردند و فرعون یک شلاق دیگر به او داد، هورم هب نتوانست که فرعون را با اعزام قشون به سوریه برای سرکوبی پادشاه کشور آمورو موافق کند. هورم هب، که ادامه توقف در شهر افق را بدون فایده دید، به طرف شهر ممفیس رفت تا در آنجا گزمه را جهت امنیت داخلی مصر به وجود آورد. زیرا ممفیس در مصر مرکزیت دارد و در جایی قرار گرفته که فاصله‌اش با جنوب و شمال مصر یک اندازه است.

بعد از اینکه هورم هب رفت، فرعون به من گفت: سینه‌ه، اگر آتون مقدر کرده که سوریه از دست مصر بیرون برود، همان بهتر که اراده آتون انجام بگیرد. برای اینکه تسلط مصر بر سوریه، برای مصر غیر از زیان نداشته است.

گفتم: آخناتون، تا آنجا که من به یاد دارم و از دیگران شنیده‌ام، تسلط مصر بر سوریه به نفع مصر بوده. زیرا مصر از ثروت فراوان سوریه برخوردار شده و می‌شود. فرعون گفت: ثروت یکی از چیزهایی است که ملت را فاسد می‌کند. زیرا ملت را تن‌پرور و تنبل و بی‌رحم می‌نماید. ملت مصر، ملتی بود زحمتکش و قانع و صبور و رحیم. ولی از وقتی که سوریه تحت اشغال مصر درآمد و ثروت سوریه وارد مصر شد، مصری‌ها تنبلی و تن‌پروری و عیاشی و بعضی از عادات زشت را از سریانی‌ها فراگرفتند. ولی وقتی مصر از دست سوریه رفت، دیگر مصری‌ها گرفتار عادات ناپسند و تنبلی و عیاشی سریانی‌ها نخواهند شد.

من با اینکه می‌دانستم که فرعون جنون دارد، انتظار نداشتم که این حرف را از

دهان یک پادشاه بشنوم. زیرا یک پادشاه برای حفظ قدرت خود نباید راضی شود که اراضی کشورش از دست برود و به او گفتم: ای آخناتون، من مدتی در سوریه بودم و در شهرهای ازمیر و مژیدو زندگی کردم. در ازمیر، فرمانده ساخلوی مصری یک پسر داشت که به نام «رامسس» خوانده می‌شد و این پسر، که در آن موقع ده ساله بود، زیباترین کودک سوریه به شمار می‌آمد و پیوسته با تیله و گردونه‌های سنگی بازی می‌کرد. ولی بیمار گردید و او را نزد من آوردند و من فهمیدم که مبتلا به کرم معده است و او را معالجه نمودم. در مژیدو، یک زن مصری بود که هیچ مرد نمی‌توانست بیش از یکمرتبه صورت او را ببیند. زیرا اگر دو مرتبه صورت او را می‌دید، حیران می‌گردید. آن زن را روزی نزد من آوردند و من دیدم که شکمش متورم شده و به وی گفتم که باید شکمت را بشکافم تا بیماری تو رفع گردد. روزی به خانه‌اش رفتم و شکم او را شکافتم و معالجه شد.

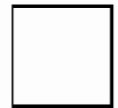
فرعون پرسید: چرا این حرف‌ها را به من می‌زنی؟

گفتم: برای اینکه می‌گویم که همان پسر اکنون با ضربات شمشیر و نیزه سربازان سریانی قطعه قطعه شده و آن زن زیبا به چنگ سربازان مست سوریه افتاده و آنها بدون اعتنا به فریادهای زن، مشغول تجاوز نسبت به وی هستند. آیا این وقایع برای تو بدون اهمیت است و حاضری موافقت کنی که فرزندان مصر را در سوریه به قتل برسانند و به زن‌های مصری تجاوز نمایند؟

فرعون نظری به من انداخت و گفت: سینه‌هه، می‌گویی چه کنم؟ آیا بگویم که چون در سوریه شورش شده و ده نفر یا یکصد نفر مصری به قتل رسیده‌اند، سربازان من یکصدبار یکصد سریانی را به قتل برسانند؟ آیا اگر این کار صورت بگیرد. در نظر تو یک کار صواب و عاقلانه است؟ مگر سریانی‌هایی که برای قتل عمده‌ای از مصریان مقتول کشته می‌شوند، جان ندارند و دارای زن و فرزندان نیستند؟ گر من بدی را به وسیله بدی سزا بدهم، نتیجه‌ای غیر از بدی به وجود نخواهد آمد. و نی اگر سزای بدی را نیکی بدهم، گرچه ممکن است که از آن بدی به وجود بیاید، و نی به طور قطع آن بدی کمتر از آن است که بخواهند بدی را با بدی جبران کنند. اگر تو طیب من هستی و نمی‌خواهی که من از گفته‌های تو بیمار شوم، راجع به اینکه باید

در سوریه از مردم به جرم قتل مصری‌ها انتقام کشید، صحبت نکن. زیرا این صحبت تو مرا خیلی ناراحت می‌کند. در دورهٔ خدایی آمون، خون را با خون می‌شستند و برای قتل یک مصری، مرتکب قتل یکصد نفر از سکنهٔ کشورهای دیگر می‌شدند. به همین جهت کینه شدیدتر می‌شد. برای اینکه آن یکصد نفر، زن و فرزند و خویشاوندان دیگر داشتند و آنها خونخواهی می‌کردند. ولی آتون می‌گوید که نباید با خونریزی انتقام گرفت. زیرا اگر در قبال قتل مرتکب قتل شوند، هرگز کینه و عناد از بین نمی‌رود. این است که به تو می‌گویم که دیگر در این خصوص با من صحبت نکن و بگذار که من با حقیقت خود به سر ببرم و به جای کینه، از طرف آتون محبت را در مردم به وجود بیاورم.

فصل سی و دوم



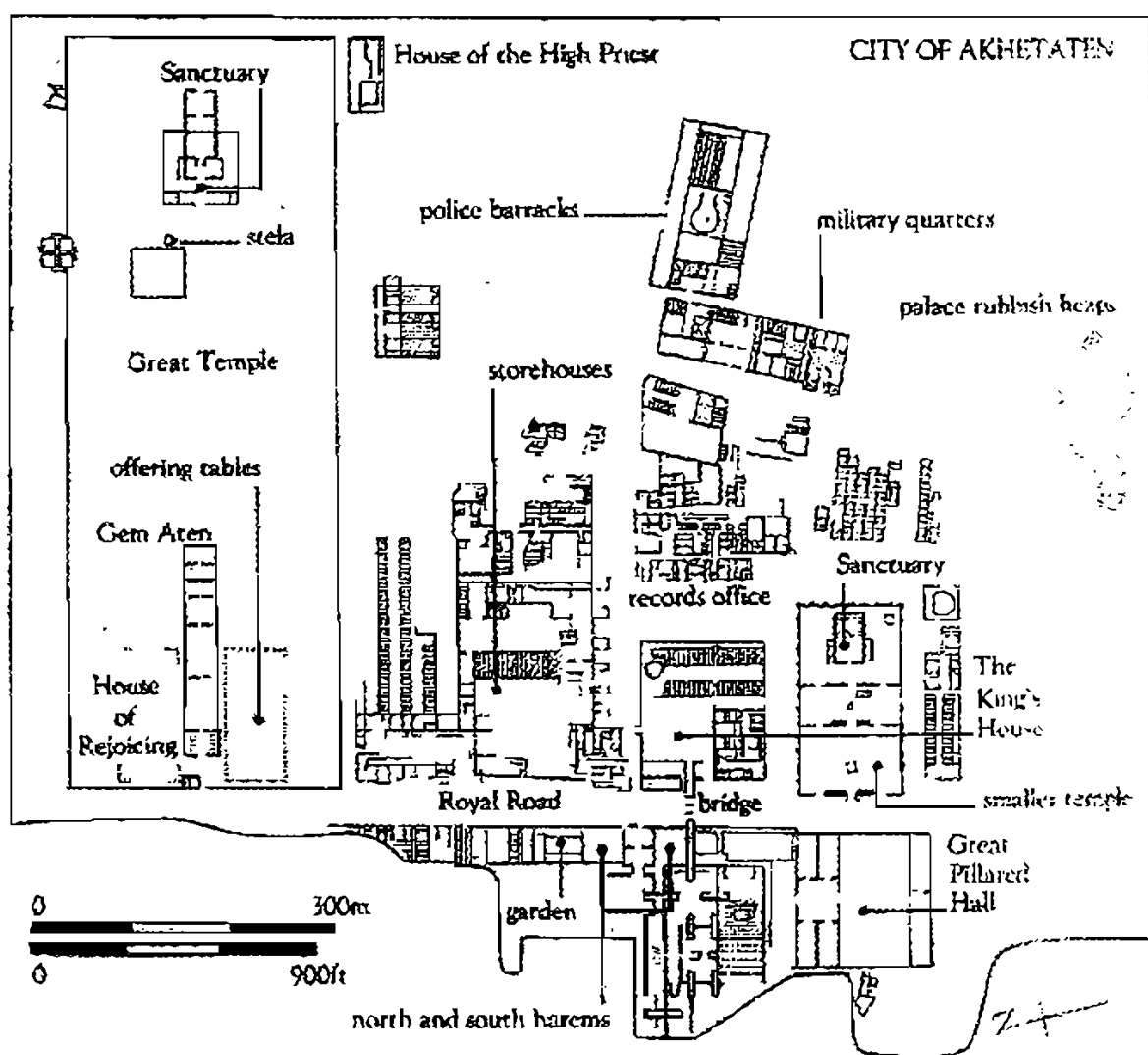
شهر جدیدی که فرعون ساخت

من دیگر چیزی نگفتم. ولی نمی توانستم صدای ضربات قوچ سر را به دروازه های شهر مزید و نشنیده بگیرم و می دانستم که در آن شهر هر زن مصری که به دست سربازان سریانی افتاده، بدون رضایت زن مورد تجاوز قرار گرفته است. مع هذا، از اینکه دیوانه ای را آنقدر نیک فطرت می دیدم، خوشحال بودم.

من هنوز راجع به درباری های آخناتون که از طیس عزیمت کردند و به شهر افق آمدند، چیزی نگفته ام. آنها نتوانستند که به اتفاق فرعون به شهر افق بیایند. برای اینکه آخناتون طوری سریع از طیس حرکت کرد که درباری ها موفق نشدند با وی حرکت کنند و بعد آمدند.

زندگی درباری ها هدفی غیر از این نداشت که پیوسته نزدیک آخناتون باشند و وقتی او تبسم می نماید، آنها تبسم کنند و زمانی که مغموم می شود، آنان خود را غمگین نشان بدهند. پدران آنها هم در دوره فرعون های گذشته، همین کار را می کردند و وجودشان منشاء اثری دیگر نبود و فرزندان مشاغل و عناوین خود را از پدران به میراث بردند. با اینکه بیشتر درباری ها هیچ کار انجام نمی دادند، دارای

مشاغل رسمی بودند و شغل‌ها خود را با یکدیگر مقایسه می‌نمودند و هرکس می‌کوشید نشان بدهد که شغل او بزرگتر و محترم‌تر از شغل دیگری است. در مواردی هم که برتری شغل یکی از درباریان فرعون نسبت به دیگری محرز بود، دیگری چنین وانمود می‌کرد که گرچه به ظاهر مقام او کوچکتر از دیگری است، ولی در معنی شغل وی مهمتر و محترم‌تر می‌باشد. دوستان آن شخص هم این‌طور نشان می‌دادند که این گفته را می‌پذیرند.



نقشه شهر آخناتون

شغل‌های درباریان فرعون عبارت بود از کفشدار دربار و چتردار دربار و ناوای دربار و جامه‌دار دربار و شربت دار دربار و غیره. و آنها در تمام عمر یک مرتبه کفش و چتر فرعون را حمل نمی‌کردند و یکبار برای او نان طبخ نمی‌نمودند و یکمرتبه

جام شراب را به دستش نمی دادند. زیرا همه جزو رجال دریاری بودند و عارشان می آمد که این کارها را بکنند. این وظایف به عهده دیگران که جزو غلامان یا خدام بودند، محول می گردید و در دریار آختاتون حتی ختنه کن سلطنتی هم وجود داشت و من هم سرشکاف سلطنتی به شمار می آمدم. ولی سرشکاف سلطنتی عنوان ظاهری طبیب مخصوص فرعون بود و تصور می کنم بین تمام دریاری ها فقط من کار می کردم. برای اینکه پیوسته مواظب وضع مزاج فرعون بودم و روزی که دریاری ها سوار بر کشتی ها از طبس آمدند، همین که به نزدیک شهر افق رسیدند، شروع به خواندن سرود آتون خدای جدید نمودند تا نشان بدهند که به خدای فرعون عقیده دارند. بعد، در خیمه هایی که در ساحل رودخانه برپا شد، سکونت کردند تا خانه های شهر افق ساخته شود. و در آنجا می خوردند و می نوشیدند و از زندگی لذت می بردند. زیرا فصل زمستان مصر به کلی خاتمه یافته فصل بهار رسیده بود و پرندگان خوانندگی می نمودند.

دریاری ها، آنقدر خادم و غلام داشتند که محل سکونت آنها خود یک شهر محسوب می شد. زیرا آنها نمی توانستند که بدون غلام و خادم زندگی کنند و بعضی از آنها حتی قادر به شستن دست های خود نبودند و می باید غلامان دست های آنان را بشویند. ولی یک چیز را هرگز فراموش نمی کردند و مورد اهمال قرار نمی دادند، و آن اینکه هر جا فرعون هست، آنجا باشند تا آختاتون آنها را ببیند و اسم و قیافه آنها را فراموش نکند.

آنها وقتی دیدند که فرعون خیلی علاقه دارد که شهر زودتر به اتمام برسد، بنایی هم کردند و خود می دیدم که برخی از زن های زیبای دریاری عریان بر زمین می نشستند و خشت می زدند و بعضی از مردهای دربار در حالی که غلامان روی سرشان چتر نگاه داشته بودند تا آفتاب به آنها صدمه نزند، آجرها را در دیوارها روی هم می نهادند و بناها پیوسته از این بناهای ناشی و ریایی معذب بودند. زیرا دریاری ها که بنایی نمی دانستند، خشت ها را طوری روی هم قرار می دادند که بناهای واقعی مجبور می شدند آنچه رجال دریاری ساخته بودند، ویران کنند و از نو بسازند. ولی دریاری ها از کار خود خیلی مباهی می شدند و هر روز دست های پینه

زدهٔ خود را به فرعون نشان می‌دادند تا به او بفهمانند که چقدر برای ساختمان شهر خدای او زحمت می‌کشند.

پس از چند روز، درباری‌ها از کارهای بنایی خسته شدند و برای اینکه کارشان تنوع داشته باشد، شروع به درخت‌کاری و باغبانی نمودند و آن وقت نوبت باغبان‌ها شد که از فرط خشم به خدایان مصر پناه ببرند. زیرا هرچه باغبان‌ها می‌کاشتند، درباری‌ها خشک می‌نمودند و نهال‌های جوان را از بین می‌بردند و جدول‌های آب را ویران می‌کردند. باغبان‌ها و درختکارها نمی‌توانستند که علنی نسبت به رجال و خاتم‌های دربار فرعون اعتراض کنند و بگویند که در کار آنها مداخله ننمایند و آنها هم به گمان اینکه به باغبان‌ها کمک می‌شود، هر روز سبب مزاحمت و مزید کار آنها می‌شدند.

ولی رجال و خانم‌های درباری، از درخت و گل‌کاری هم خسته شدند و شب‌ها نیش حشرات آنها را معذب می‌کرد و بامداد به من مراجعه می‌کردند و برای معالجهٔ پوست بدن که مورد حملهٔ حشرات قرار گرفته بود، از من ضما د می‌خواستند. بعضی از آنها پنهانی به طبس مراجعت کردند تا از تفریحات آنجا برخوردار شوند و برخی که نمی‌توانستند پنهانی برگردند، زیرا آنقدر خود را به فرعون نشان داده بودند که غیبت آنها جلب توجه می‌کرد، با گرما و حشرات ساختند و اوقات خود را با توشیدن و بازی طاس می‌گذرانیدند.

ولی ساختمان شهر افق پیشرفت می‌نمود و خانه‌ها بالا می‌رفت و درخت‌ها رشد می‌کرد و زمین در خارج شهر مستور از گیاهان مفید می‌گردید. من نمی‌دانم که هزینهٔ ساختمان شهر افق‌آتون چقدر شد. ولی اطلاع دارم که تمام زرّ و سیمی که فرعون از معبد خدای سابق به دست آورده بود، صرف ساختن شهر افق گردید و باز کم آمد. این را باید بگویم که تمام زرّ و سیم آمون به دست فرعون نیفتاد. زیرا کاهنان معبد خدای سابق که پیش‌بینی می‌کردند ممکن است که فرعون مصر خدای آنها را از بین ببرد، مقداری از ذخیرهٔ زرّ را قبل از اینکه جنگ در طبس شروع شود، به جاهای دیگر منتقل کرده بودند.

خانوادهٔ سلطنتی مصر بر اثر انتقال فرعون به شهر افق، منقسم شد و ملکهٔ سابق،

یعنی مادر آخناتون موسوم به «تی‌ئی» رضایت تداد که از طیس خارج شود و کاخ زیبای سلطنتی را در آن شهر رها نماید. آمی، کاهن بزرگ معبد آتون، هم که من در این سرگذشت نام او را ذکر کرده‌ام، در طیس ماند و مثل گذشته به سر می‌برد و بعد از رفتن فرعون از طیس، وضع زندگی سکنه آن شهر هیچ تغییر نکرد و فقط فرعون در طیس نبود. ولی مردم برای رفتن او متاثر نبودند، بلکه او را یک فرعون کاذب می‌دانستند و فکر می‌کردند که از شر و زحمت او آسوده شده‌اند.

ملکه نفرتی‌تی که به شهر افق آمده بود، برای زائیدن به طیس مراجعت کرد. زیرا نمی‌توانست که از کمک قابله‌های سیاه‌پوست صرف‌نظر نماید و برای مرتبه سوم یک دختر زائید و اسم دختر را «آنخز آتون» گذاشتند و سر دختر مزبور هم مانند سر دو دختر نفرتی‌تی، دراز شد. چون قابله‌های سیاه‌پوست برای اینکه نفرتی‌تی هنگام وضع حمل به آسودگی بزاید، سر دختران او را در شکم ملکه می‌فشردند و دراز می‌کردند.

مردم که از دستمالی قابله‌های سیاه‌پوست قبل از وضع حمل مطلع نبودند، درازی سر دخترهای فرعون مصر را یکی از معجزات می‌دانستند و تصور می‌کردند که از نوع سریکی از نژادهای بزرگ خدایان است که به شاهزاده خانم‌های بلافصل مصر اعطاء شده. و حماقت مردم به قدری بود که درصدد برآمدند که سر خود را شبیه به سر شاهزاده خانم‌های مصر کنند و چون بعد از تولد نمی‌توان سر را دراز کرد و به طریق اولی سر یک زن بالغ دراز نمی‌شود، گیسوهای عاریه مخصوص روی سر می‌نهادند که سر آنها دراز جلوه کند.

شاهزاده خانم‌ها برای اینکه ثابت کنند که درازی سر آنها طبیعی است نه ساختگی، بعضی از اوقات بدون گیسوی عاریه، با سر تراشیده در ضیافت‌ها حاضر می‌شدند و شعرا در وصف سرشان شعر می‌سرودند و مجسمه سازها از نمونه سر آنها برای طرح سرمجسمه‌های خود تقلید می‌نمودند.

بعد از اینکه سومین دختر نفرتی‌تی به دنیا آمد، ملکه مصر از طیس به شهر افق مراجعت کرد و مقیم دایمی شهر آتون گردید. ولی حرم شوهر خود را در طیس به جا گذاشت. برای اینکه میل نداشت که شوهرش بیش از آن درگیر مسایل حرم شود

و نیروی قلیل خود را ضمن رسیدگی به امور به مصرف برساند.

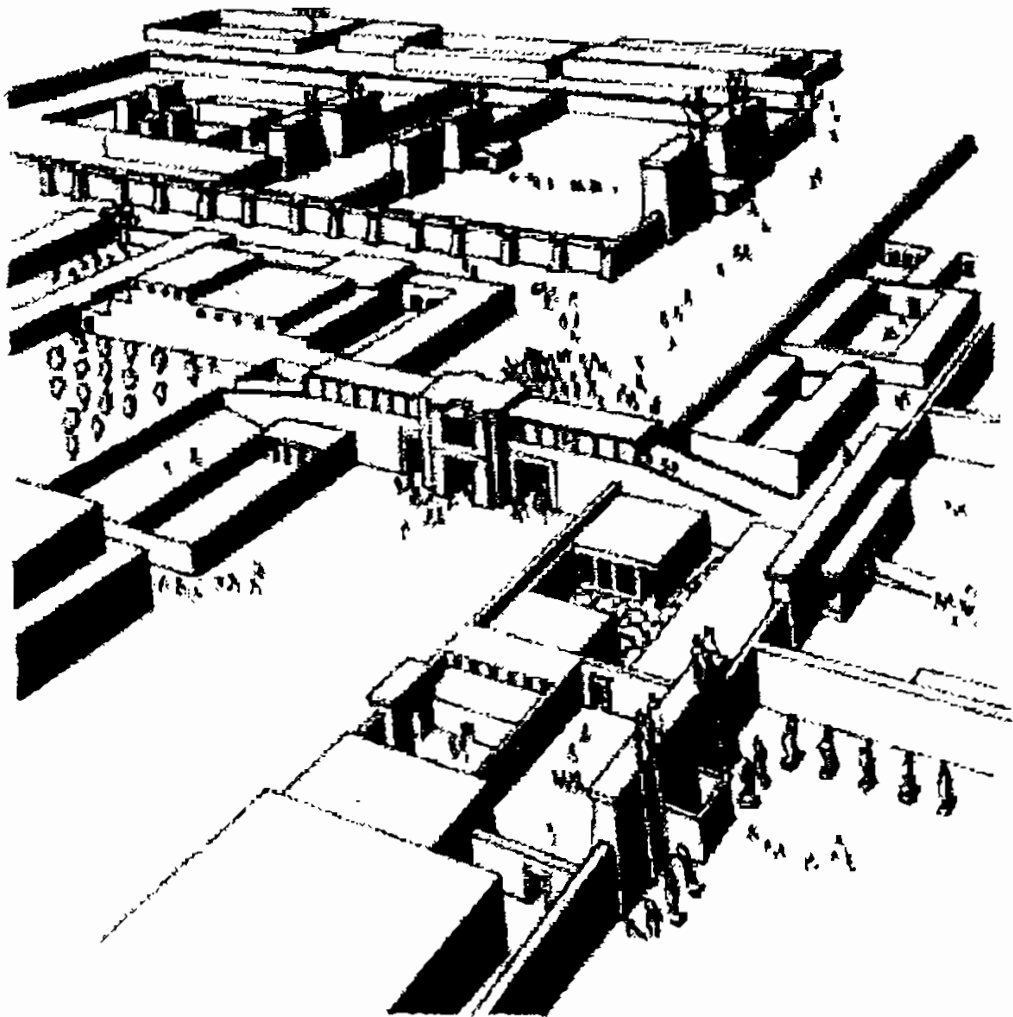
خود فرعون هم به زن‌های دیگر زیاد علاقه نداشت و فقط گاهی برای انجام وظیفهٔ زوجیت به آنها توجه می‌کرد و من می‌دانستم که وی نفرتی‌تی را بیش از همه دوست دارد. زیرا از تمام زن‌های حرم زیباتر بود و بعد از زائیدن سه دختر، هنوز یک زیبای برجسته به شمار می‌آمد. با این وصف، نفرتی‌تی محبوبیت خود را بیشتر مدیون جادوگری سیاهپوستان می‌دانست، نه زیبایی طبیعی. و جادوگران بومی گفته بودند که اگر عشق شوهر خود را حفظ کند، روزی دارای پسر خواهد شد.

شهر افق‌آتون بعد از یکسال ساخته شد و هرکس بدون اطلاع از تاریخ ساختمان شهر وارد آن شهر می‌گردید. تصور می‌نمود لااقل ده سال از ساختمان شهر می‌گذرد. زیرا نخل‌ها و درختان سایه‌دار و میوه‌دار را از ریشه کنده، به آن شهر آورده، کاشته بودند. بسیاری از درخت‌ها خشک شد. ولی چون پیش‌بینی می‌کردند که قسمتی از درخت‌ها خشک خواهد گردید، آنقدر درخت آوردند که شهر افق‌آتون مبدل به یک باغ ساده و میوه‌دار گردید. در جدول‌های آب ماهی‌های کوچک شنا می‌کردند و مرغابی‌ها بالای شهر پرواز می‌نمودند و آهوهای اهلی در خانه‌ها وسط علف‌ها و گل‌های می‌دویدند و از خانه‌ها هنگام طبخ غذا بوی ادویه به مشام می‌رسید. بدین ترتیب، شهر افق‌آتون به نام‌آتون، خدای جدید مصر، ایجاد گردید و وقتی یکمرتبه دیگر فصل پائیز آمد و آب نیل طغیان کرد، فرعون مصمم شد که به طور رسمی شهر مزبور را به خدای جدید تقدیم نماید.

مدتی قبل از پائیز، معماران و کارگران چهار رشته جاده ساخته بودند که از شهر به چهار سمت می‌رفت و در انتهای هریک از آن جاده‌ها، مجسمه‌ای از خدای آتون قرار دادند. و یک روز فرعون، به اتفاق خانوادهٔ سلطنتی و درباری‌ها، به طرف مجسمه‌ای که در طرف شمال قرار گرفته بود رفت و در آنجا عهد نمود که شهر افق را پیوسته شهر آتون بداند و تا زنده است، آنجا را مقرّ دائمی خود کند و بعد از مرگ جنازهٔ مومیایی شدهٔ او را در کوهی واقع در مشرق شهر دفن کنند.

سنگتراشان و بناهایی که می‌باید قبر فرعون را بسازند، چون می‌دانستند که مدت چندسال در آن منطقهٔ کوهستانی سکونت خواهند کرد، با زن‌ها و فرزندان

خود رفتند و قبل از رفتن آنها فرعون به ایشان گفت: من میل ندارم که شما برای ساختن قبر من خود را به رنج بیندازید و در کار شتاب کنید. زیرا آتون خدای من می‌گوید که نباید کسی را آزد. شما اگر روزی دو یا سه میزان به کار مشغول شوید، بعد از چند سال قبر من ساخته خواهد شد. بکوشید که زیاد غذا بخورید و به زن‌ها و فرزندان خود زیاد غذا بخورانید که فربه و زیبا شوند. زیرا آتون زیبایی را دوست می‌دارد. چون زیبایی سبب می‌شود که در افراد نسبت به یکدیگر محبت تولید گردد و در یک ملت که همه مردها و زن‌های آنها زیبا باشند، کینه به وجود نمی‌آید.



تصویری از شهر آختاتون

وقتی فرعون در صدد برآمد که قبر خود را بسازد، اشرف و درباری‌ها هم مصمم شدند برای خود قبر بسازند و این مسئله فرعون و دیگران را متوجه کرد که محتاج خانه مرگ هستند تا اموات در آنجا مومیایی شوند و به همین جهت فرعون امر کرد

که برجسته‌ترین مومیاکاران دارالممات طبس را به شهر افق بیاورند.

فرعون می‌دانست که مومیاکاران مزبور در شهر طبس، در معبد آمون به سر می‌برند. ولی اطلاع داشت که یک کارگر مومیایی کردن اموات، نه آمون را می‌شناسد و نه آتون را و مردی است که تمام عمر در خانه مرگ به سر می‌برد و موجودی به شمار می‌آید که نباید وی را انسان دانست. زیرا طوری با اموات خو گرفته که یکی از آنها شده است.

روزی که کارگران مومیایی‌کار طبس سوار بر کشتی شطی وارد شهر افق شدند، مردم بینی‌های خود را گرفتند و به خانه‌ها رفتند. زیرا بوی مخصوص کارگران مزبور طوری در فضا پیچیده بود که مردم را وادار به گریختن می‌کرد و فقط من از آن رایحه نگریختم. زیرا به خاطر آوردم که روزی من نیز مثل آنها بودم و در خانه مرگ کار می‌کردم.

قبل از اینکه مومیاکاران بیایند، در کنار شهر افق یک خانه مرگ برای آنها ساخته بودند و فرعون مرا متصدی نظارت بر ساختمان آن خانه و تهیه وسایل کار جهت مومیاکاران کرد. برای اینکه می‌دانست که کاهنان خدای آتون نسبت به مومیاکاران خصومت دارند. زیرا فکر می‌کنند که آنها پیرو خدای سابق هستند و هیچ کاهن آتون حاضر نیست که نظارت بر ساختمان آن خانه را برعهده بگیرد.

من وظیفه خود را به خوبی به انجام رسانیدم و چون علاوه بر معلومات پزشکی، خود در خانه اموات کار کرده بودم، می‌دانستم که یک خانه اموات مجهز احتیاج به چه چیزها دارد. در خانه اموات چندین حوض بزرگ برای آب‌نمک احداث کردم و چندین تالار ساختم تا مومیاکاران برای تخلیه محتویات کالبد اموات و نواریچی آنها در مضیقه نباشند. و چون می‌دانستم که مسکن دائمی کارگر مومیاکار در داخل دارالممات است، برای سکونت آنها هم اطاق‌های کافی احداث کردم.

چون برای من در شهر افق خانه‌ای ساخته بودند، ساکن آن شهر شدم. و از آن پس در آن شهر، در زندگی من واقعه‌ای که خیلی اهمیت داشته باشد، پیش نیامد. زیرا ممکن است گاهی چند سال بر انسان بگذرد و هیچ واقعه به وجود نیاید و گاهی در مدتی کم حوادث زیاد بروز می‌کند. من مدت ده سال در شهر افق به سر

بردم و در این مدت کارهای من تقریباً یکنواخت بود. هر روز بیماران را در خانه خود معالجه می‌کردم و هر روز به کاخ فرعون می‌رفتم و گاهی فقط در زندگی من و سکنه شهر افق، حوادثی به وجود می‌آمد که بیش از حوادث یکنواخت یک سال اهمیت داشت.

در این مدت که من در شهر افق بودم، چیزی بر معلومات من افزوده نشد. ولی از چیزهایی که در دوره جوانی فراگرفته بودم، استفاده می‌کردم و مثل زنبور عسل بودم که در زمستان عسل جدید به وجود نمی‌آورد، ولی از آنچه در دوره تابستان به وجود آورده، استفاده می‌نماید. بعید نمی‌دانم که در این ده سال، مرور زمان روح مرا تغییر داده باشد. زیرا وقتی که روز و شب سپری می‌شود، مثل عبور آب از روی سنگ‌ها تاثیر می‌نماید. آب با اینکه روان و نرم است، سنگ را می‌تراشد و صاف می‌کند و مرور زمان هم روح را می‌تراشد و آن را طوری دیگر می‌نماید.

من بر اثر کبر سن، سنگین‌تر و کم ادعا شده بودم و دیگر مثل دوره جوانی از علم و حذاقت خویش برخوردار نمی‌بالیدم و شاید آنچه مرا وزین کرد، این بود که کاپتا دائم به من نمی‌گفت که تو یک طبیب بزرگ هستی و باید هنر خود را معروف کنی تا قدر تو را بشناسند. کاپتا در شهر افق نبود، بلکه در طبس به سر می‌برد و در آنجا میخانه خود و دارایی مرا اداره می‌کرد.

شهر افق با اینکه مقر سکونت آخناتون فرعون مصر به شمار می‌آمد، طوری به سر می‌برد که گویی در دنیایی غیر از مصر به وجود آمده است و انعکاس حوادث جهان خارجی مانند نور ماه که شبی بر آب بتابد و بعد زایل شود، به شهر افق می‌رسید. و برای فرعون شهرهای دیگر مصر مثل اینکه وجود ندارد. برای اینکه از حوادث آن شهرها اطلاع نداشت و نمی‌دانست که در شهرهای دیگر قحطی و تنگدستی و رنج حکمفرماست. زیرا درباری‌ها هرگز حقیقت را به فرعون نمی‌گفتند. زیرا می‌دانستند که نباید چیزی به او گفت که سبب تکدر وی گردد. اگر هم گاهی مجبور می‌شدند که چیزی به او بگویند- زیرا می‌دانستند چاره‌ای دیگر ندارند- طوری آن موضوع را در لفافه چیزهای نیکو و فی‌المثل در لفافه عسل و گل و ادویه معطر می‌پیچیدند که فرعون به اهمیت وقایع خارجی پی نمی‌برد و از این

جهت حقایق را به او نمی‌گفتند که دچار سردرد نشود.

شهر طبس از طرف آمی - کاهن بزرگ معبد آتون - اداره می‌شد و فرعون هرچیز را که در سلطنت و زمامداری زشت است، مثل دریافت مالیات و اجرای عدالت و بازرگانی، در طبس گذاشته بود. لذا، طبس کمافی‌السابق پایتخت واقعی مصر به شمار می‌آمد و شهر افق یک نوع پایتخت موقتی محسوب می‌شد. آمی پدرزن آخناتون بود و فرعون نسبت به وی اعتمادی فراوان داشت و کاهن بزرگ آتون مانند یک پادشاه واقعی در طبس حکومت می‌کرد.

بعد از اینکه خدای آمون سقوط کرد، دیگر هیچ نیروی مخالف مقابل فرعون وجود نداشت که بتواند جلوی قدرت او را بگیرد. بنابراین، آمی که به نام خدای جدید و فرعون در طبس حکومت می‌کرد نیز بدون معارض بود. آمی تصور می‌نمود که چون خدای قدیم از بین رفته و قدرت جدید محرز شده، در مصر ناامنی و اضطراب به وجود نخواهد آمد. قدرت آمی به قدری وسیع بود که شامل همه کس و همه چیز می‌شد. اگر دو کشاورز یا دو باریر با هم اختلاف پیدا می‌کردند، می‌باید اختلاف آنها به وسیله کاهن بزرگ آتون یا زیردستان او رفع شود. آمی از اینکه فرعون در شهر افق توقف کرده به طبس نخواهد آمد، خوشوقت بود. زیرا می‌دانست که اگر فرعون به طبس بیاید، برای او تولید اشکال خواهد کرد. کاهن بزرگ برای اینکه فرعون را مسرور کند، جهت تزئین شهر افق هدایای گران بها می‌فرستاد و هر قدر فرعون زر و سیم جهت تکمیل شهر جدید می‌خواست، از طرف کاهن بزرگ پرداخته می‌شد.

هورم‌هب در شهر ممفیس حکومت می‌کرد و امنیت و نظم را در کشور حفظ می‌نمود. هورم‌هب زور پاهای هر تحصیلدار مالیات بود که جهت دریافت مالیات از مردم می‌رفتند و نیز زور بازوی هر سنگتراش به شمار می‌آمد که اسم آمون را از روی مجسمه‌ها و معبد‌ها و قبور زدوده و به جای آن اسم آتون را می‌نوشتند.

فرعون امر کرده بود که حتی قبر پدرش را بگشایند و اسم آمون را از درون اطاق مرده و روی سرپوش مومیایی محو کنند و به جای آن اسم آتون را بنویسند. و وقتی قبر پدر آخناتون گشوده شود، واضح است که قبر افراد عادی هم گشوده می‌شد و

اسم آمون را محو می‌کردند و به جای آن نام خدای جدید را می‌نوشتند. وقتی خواستند اسم آمون را از روی قبر محو کنند و نام آتون را بنویسند، با اینکه نبش قبر در مصر جایز نیست، آمی کاهن بزرگ ایراد نگرفت. چون او مردی بود باهوش و می‌دانست که تا وقتی که فرعون به جنگ مرده‌ها می‌رود، اقدامات او خطری برای زنده‌ها ندارد و انسان باید احمق باشد که از اقدامات یک فرعون علیه اموات جلوگیری کند و او را از خود برنجانند.

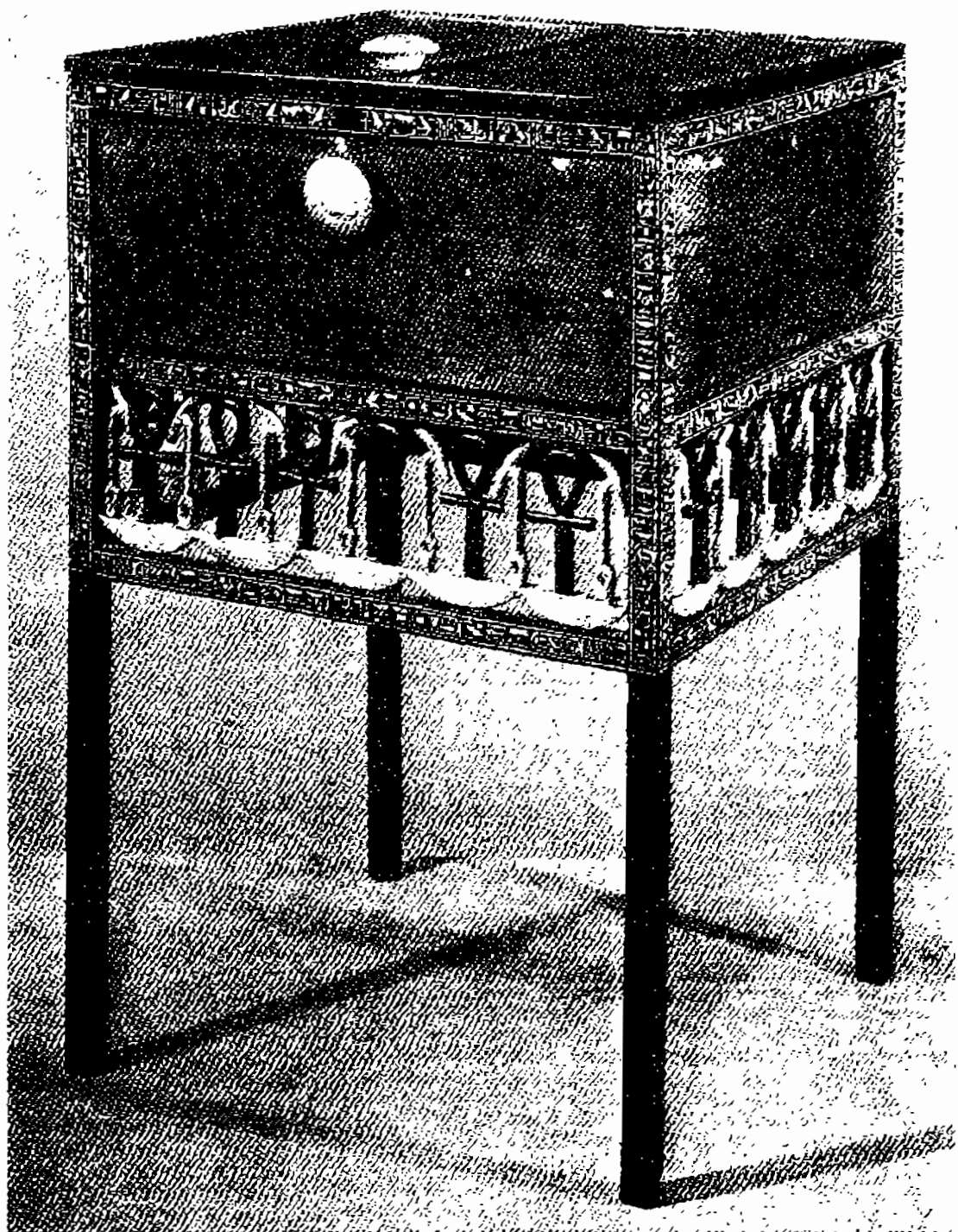
بعد از جنگ داخلی طبس بین طرفداران خدای جدید و خدای قدیم، که ذکر کردم، کشور مصر مدتی آرام بود و آمی کاهن بزرگ وصول مالیات را به تحصیلداران بزرگ واگذار کرد و آنها هم به وسیله یک عده تحصیلدار کوچک از مردم مالیات می‌گرفتند و پس از هر دوره وصول مالیات، مؤدیان فقیر که طبق قانون کلی بیش از مؤدیان ثروتمند در فشار قرار می‌گرفتند، خاکستر بر سر می‌ریختند و لباس می‌دریدند که نظر ترحم اولیای امور را به طرف خود جلب کنند. ولی کسی به آنها توجه نمی‌کرد. زیرا مشاهده مردی فقیر که گرفتار ستم مأمور وصول مالیات شده، به قدری عادی است که کسی را دل بر او نمی‌سوزد.

و نیز بعد از هر دوره وصول مالیات، تحصیلداران مالیاتی از سال گذشته ثروتمندتر می‌شدند. این هم یک اصل کلی می‌باشد که علاج ندارد و تا جهان باقی است، از مردم مالیات گرفته می‌شود و مأمور وصول مالیات به ضرر حکومت یا مردم، ثروتمند می‌گردد و فقط به این ترتیب می‌توان از ثروتمند شدن مأمورین وصول مالیات جلوگیری کرد و آن اینکه مالیات نباید و این هم ممکن نیست.

در شهر افق، نفرتی‌تی مصر چهارمین دختر را زائید و به دنیا آمدن دختر چهارم طوری تولید بدبختی کرد که بدبختی ناشی از شورش سوریه - به طوری که شرح آن گفته خواهد شد - فراموش گردید.

نفرتی‌تی بعد از به دنیا آمدن دختر چهارم، همه کس را متهم می‌کرد که علیه او جادو کرده او را واداشته‌اند که باز دختر بزاید و به طبس رفت تا از جادوگران سیاه‌پوست آنجا کمک بگیرد تا آنها اثر جادوی دیگران را خنثی کنند. ولی خدایان آنطور مقرر کرده بودند که وی پیوسته دختر بزاید و بعد از آن باز دو دختر زائید و

دارای شش دختر شد.



نمونه‌ای از میلمان مصر باستان

فصل سی و سوم



غلام سابق من

از سوریه خبرهای وحشت آور می‌رسید و پس از رسیدن هر لوح از سفال یا خاک رس پخته، من به محل ضبط الواح می‌رفتم که آنها را بخوانم. زیرا خود فرعون این الواح را نمی‌خواند.

وقتی من الواح مزبور را می‌خواندم، صدای پرش تیر را کنار گوش خود می‌شنیدم و بوی حریق را استشمام می‌کردم و فریاد مردهایی که سرشان را می‌بریدند یا شکمشان را می‌دریدند، به سمع می‌رسید و ضجهٔ کودکان را استماع می‌کردم. برای اینکه سربازان پادشاه کشور آمورو وحشی هستند و از قتل اطفال هم صرف‌نظر نمی‌کنند. خاصه آنکه افسران هاتی بر آنها فرمانروایی می‌نمایند.

در بین الواحی که برای آخناتون از سوریه می‌رسید، نامه‌های پادشاه اورشلیم و پادشاه بیت لوس دیده می‌شد. و این دو پادشاه نسبت به فرعون مصر اظهار وفاداری می‌کردند و می‌گفتند اینک در معرض خطر پادشاه آمورو قرار گرفته‌اند و اشعار می‌داشتند که هاتی با پادشاه آمورو کمک می‌نماید، و می‌خواستند که فرعون برای آنها قشون و اسلحه بفرستد.

ولی آخناتون طوری از خواندن این نامه‌ها منزجر می‌شد که بعد هر نامه را که می‌رسید نمی‌خواند، بلکه متصدی بایگانی می‌سپرد که آن را ضبط کند. و آن وقت من به بایگانی می‌رفتم و نامه‌های مزبور را می‌خواندم. لذا، فقط دونفر نامه‌هایی را که از سوریه می‌رسید، می‌خواندند: یکی متصدی بایگانی و دیگری من.

وقتی اورشلیم در قبال حمله پادشاه آمورو سقوط کرد، سایر سلاطین سوریه که دیدند نمی‌توانند با پادشاه آمورو بجنگند، با وی همدست شدند.

آن وقت، هورم هب که تا آن موقع پنهانی به وسیله فرستادن فلز به سلاطین سوریه کمک می‌کرد، از ممفیس به شهر افق نزد فرعون آمد و گفت: آخناتون، موافقت کن که من یکصدبار یکصد سرباز را استخدام کنم و با یکصد ارابه جنگی به سوریه بروم و تمام سوریه را برای تو پس بگیرم.

آخناتون که در آن موقع از خبر سقوط اورشلیم متأثر بود، گفت: پادشاه اورشلیم که من اسم او را فراموش کرده‌ام، مردی است پیر که من وقتی کوچک بودم، در طبس او را که نزد پدرم آمده بود دیدم و مشاهده کردم که ریشی طولانی دارد و اینکه که اورشلیم به دست پادشاه آمورو افتاده، من حاضرم که ضرر پادشاه اورشلیم را جبران نمایم و با اینکه وضع وصول مالیات در مصر خوب نیست، من یک مستمری برای پادشاه اورشلیم مقرر خواهم کرد و یک طوق زرّ جهت وی خواهم فرستاد که از گردن بیاویزد و سربلند شود.

هورم هب گفت: او دیگر نمی‌تواند سربلند شود. برای اینکه سرش را از تن جدا کرده‌اند و پادشاه آمورو با سر او یک جام بزرگ ساخته و آن را طلاکاری کرده و برای پادشاه هاتی فرستاده تا هر موقع شراب می‌نوشد، با آن جام می‌صرف نماید.

آخناتون پرسید: تو از کجا این خبر را شنیدی؟

هورم هب گفت من به وسیله جاسوسان خود از این خبر مطلع شده‌ام.

فرعون گفت: من حیرت می‌کنم که چگونه پادشاه آمورو مرتکب این عمل شد. زیرا وی از دوستان من بود و از من صلیب حیات دریافت کرد. ولی شاید من در مورد او اشتباه نمودم و وی مردی سیاه‌دل می‌باشد. و امّا در خصوص اینکه می‌گویی یکصدبار یکصد سرباز استخدام کنی و با ارابه جنگی به سوریه بروی. این

درخواست تو قابل قبول نیست. برای این که مردم در مصر به مناسبت مالیات و بدی محصول ناراضی هستند و نمی توان این همه سرباز و ارباب جنگی فراهم کرد.

هورم هب گفت: تو را به آتون سوگند، حال که نمی خواهی یک قشون به من بدهی، ده ارباب جنگی و ده بار ده سرباز به من بده تا به سوریه بروم و آنچه را که هنوز به دست پادشاه آمورو نیفتاده، نجات بدهم.

فرعون گفت: آتون خدای من خونریزی را منع کرده و لذا من در سوریه نخواهم جنگید و ترجیح می دهم که سوریه آزاد و مستقل شود، ولی جنگ به وجود نیاید. و بعد از اینکه سوریه مستقل شد و سلاطین سوریه یک اتحادیه تشکیل دادند، ما با سوریه بازرگانی خواهیم کرد. زیرا سوریه نمی تواند از ما بی نیاز باشد، چون زندگی سریانی ها بسته به گندم مصر است.

هورم هب که خشمگین شده بود، نظر به اینکه بر خود تسلط داشت، خشم را فرو برد و گفت: آخناتون، آیا تو تصور می کنی که پادشاه آمورو بعد از اینکه سوریه را تصرف کرد، به همان سوریه اکتفا خواهد نمود؟ هر مرد و کودک مصری که کشته شود و هر شهر سوری که به دست او بیفتد، قوت و غرور او را بیشتر خواهد نمود و پس از اینکه سوریه را مسخر کرد، به فکر تصرف سرزمین سینا می افتد و ما از معادن مس سینا محروم خواهیم گردید و نخواهیم توانست که برای تیرها و نیزه های خود پیکان مسین بسازیم.

فرعون گفت: من یکمرتبه به تو گفتم که هرگاه چوب نیزه ها را بتراشند، تیز می شود و احتیاج به پیکان مسین ندارد. این حرف های تو حواس مرا پرت می کند و مانع از این می شود که من سرودی جدید را که برای آتون می سرایم، تکمیل می کنم. هورم هب گفت: آخناتون، بعد از این که پادشاه آمورو و ارض سینا را گرفت، وارد مصر می شود و مصر سفلی را تصرف خواهد کرد. برای اینکه سوریه بدون گندم مصر، نمی تواند زندگی نماید و اگر تو از سوریه بیم نداری، از هاتی ترس. برای اینکه هاتی امروز متحد پادشاه آمورو می باشد. ولی من به وسیله جاسوسان خود از اوضاع هاتی مطلع شده ام و می دانم که پادشاه هاتی به تنهایی در صدد تصرف مصر برخواهد آمد.

آخنتون، مانند عاقلی که به سخن یک دیوانه بخندد، خندید و گفت: هورم‌هب، از روزی که انسان به وجود آمده تا امروز، هیچ دشمن وارد خاک مصر نشده. برای اینکه مصر قوی‌ترین و توانگرترین کشور جهان است. ولی برای اینکه تو از وحشت بیرون بیایی، به تو می‌گویم که هاتی‌ها مردمی هستند وحشی که در کوه‌ها زندگی می‌کنند و گله‌های خود را در دامنه کوه‌ها می‌چرانند و به قدری فقیر هستند که نمی‌توانند مبادرت به جنگ کنند و کشور میتانی هم که با ما دوست است، بین هاتی و ما حایل می‌باشد. من برای پادشاه هاتی یک صلیب حیات فرستاده، طبق تقاضای او مقداری زرّ جهت وی ارسال کرده‌ام تا مجسمه مرا در معبد خود نصب نماید و چون او هر موقع که احتیاج به زرّ داشته باشد از من خواهد گرفت، به مصر حمله نخواهد کرد.

من دیدم که طوری هورم‌هب از خشم برافروخت که ممکن است دیگر نتواند خود را نگاه دارد و به عنوان اینکه پزشک فرعون هستم و ادامه این صحبت نامساعد را برای فرعون مضر می‌دانم، زیرا ممکن است حال او برهم بزند، هورم‌هب را از نزد فرعون بردم و بعد از اینکه از کاخ آخنتون خارج شدیم، هورم‌هب گفت: این مرد به قدری از وضع زندگی و جهان بی‌اطلاع است که بیچاره‌ترین غلامان ما بیش از او از وضع دنیا اطلاع دارند. فرعون تصور می‌کند که با فرستادن صلیب حیات یا زرّ، می‌تواند که جلوی آنهایی را که چشم به خاک مصر دوخته‌اند بگیرد و غافل از این است که چون مصر توانگرترین کشور دنیا می‌باشد، دیگران در صدد برمی‌آیند که این مملکت را تصرف نمایند. تازرو سیم و گندم مصر را به تصرف درآورند. و عجب آنکه وقتی فرعون با من حرف می‌زند، با اینکه می‌دانم خطا می‌نماید، از حرف او خوشم می‌آید. زیرا می‌بینم که وی از روی صمیمیت حرف می‌زند و در گفتار او اثر ریا و خدعه وجود ندارد.

از او پرسیدم: اکنون چه می‌کنی؟ آیا در شهر افق می‌مانی یا اینکه مراجعت می‌نمایی؟

هورم‌هب گفت: اگر در این شهر بمانم و روزها به کاخ فرعون بیایم و مثل درباری‌های او این حرف‌ها را بشنوم، از این بیم دارم که بعد از چند روز مثل سایر

درباریان آخناتون دارای سینه شوم و از من انتظار داشته باشند که به اطفال شیر بدهم. بهترین می دانم که مراجعت نمایم.

بعد از رفتن هورم هب، من گرفتار ناراحتی شدم. برای اینکه متوجه گردیدم که برای هورم هب یک دوست خوب و برای فرعون یک رایزن صمیم نمی باشم. من می باید حقیقت را به فرعون بگویم تا او بداند که اشتباه می کند. من که به کشورهای سوریه و هاتی سفر کردم و پادشاه آمورو را، که کشورش در سوریه است، دیدم و مشاهده کردم که در هاتی چگونه برای جنگ تدارک می کنند، می باید به فرعون بفهمانم که آمورو و هاتی دشمنان مخوف هستند و اگر مقاومتی نکنند، مصر را تصرف خواهند کرد. ولی می دیدم که خوابگاه من نرم است و آشپز من بهترین غذاها را از گوشت مرغابی و جانوران چهارپا برای من تهیه می کند و زندگی راحت دارم و نمی خواستم که راحتی خود را از دست بدهم. من با اینکه علاقه به جمع آوری زر و سیم نداشتم، از زندگی مرفه در دربار مصر لذت می بردم و می دانستم که اگر حقیقت را به فرعون بگویم، اندوهگین خواهد شد و با اینکه کینه ندارد، از فرط اندوه مرا از دربار خواهد راند تا دیگر رخسار مرا، که سبب کدورت وی می شود، نبیند.

دیگر اینکه، فکر می کردم که من مردی پزشک هستم و وظیفه من معالجه امراض است، نه جلوگیری از قشون دیگران و وقتی فرعون رأی فرمانده نظامی خود، یعنی هورم هب، را نپذیرد، چگونه رأی مرا که یک پزشک هستم خواهد پذیرفت؟ با اینکه فرعون می داند که هورم هب یک مرد نظامی است، رأی او را نپذیرفت. و به طریق اولی نظریه مرا که یک طبیب هستم، نخواهد پذیرفت و خواهد گفت تو از فتنون نظامی و سیاسی اطلاع نداری و بهتر آن است درکاری که مربوط به تو نیست، مداخله نکنی.

در این اثنا، دومین دختر فرعون، به اسم «مک تاتون» بیمار شد و تب کرده سرفه نمود و لاغر گردید. من او را به دقت معاینه کردم و متوجه شدم که یک مرض مخصوص ندارد، بلکه بیماری او ناشی از ضعف عمومی بدن می باشد و جهت تقویت بنیه به او محلول قوی خورانیدم. فرعون از بیماری مک تاتون اندوهگین شد.

زیرا دختران خود را دوست می‌داشت و دختر اول و دوم او اکثراً در میهمانی‌های بزرگ با فرعون بودند و هر دفعه که فرعون می‌خواست به دیگران چیزی بدهد، به وسیله یکی از آن دو دختر می‌داد.

بعد از اینکه مک‌تاتون بیمار شد، فرعون بیشتر نسبت به دختر مزبور احساس محبت کرد و این هم امری طبیعی است. زیرا پدر فرزند بیمار خود را زیاده‌تر دوست دارد. فرعون روزی چند مرتبه وضع مزاج دخترش را از من می‌پرسید و می‌گفت آیا دخترم خواهد مرد؟

به او می‌گفتم: دختر تو هیچ مرض مخصوص ندارد که بمیرد و بیماری او ضعف بنیه است و این بیماری معالجه می‌شود.

فرعون می‌گفت: اگر او دارای بیماری مخصوص نیست، چرا سرفه می‌کند؟
من جواب می‌دادم: آن هم ناشی از ضعف بنیه می‌باشد.

فرعون از غصه بیماری دخترش لاغر شد و من در دربار دو مریض پیدا کردم: یکی فرعون و دیگری دختر او. و تمام اوقات من صرف مواظبت از آندو می‌گردید. زیرا برای من آن دو مریض بیش از تمام بیماران مصر و تمام مردمی که در آن کشور از گرسنگی در رنج بودند، اهمیت داشتند. چون همه اوقات من صرف معالجه فرعون و دخترش می‌شد و نمی‌توانستم که اشراف و بزرگان را که بیمار می‌شدند با دقت معالجه نمایم، می‌گفتند که سینه‌ه که در گذشته خلیق‌ترین پزشک مصر بود، متکبر شده و چون طبیب مخصوص فرعون می‌باشد، فکر می‌کند که دیگران لیاقت ندارند که وی آنها را معالجه نماید. در صورتی که این‌طور نبود و دقتی که برای معالجه فرعون و دخترش می‌کردم، مانع از این می‌گردید که از دیگران به خوبی مواظبت کنم.

در ضمن، من فربه شده بودم و نمی‌توانستم مثل گذشته با چابکی راه بروم و موهای سرم فرو می‌ریخت و می‌دانستم به زودی سرم بی‌مو خواهد شد و هنگام خوابیدن، بر اثر فربهی خرخر می‌کردم و با اینکه از خانه تا کاخ فرعون راهی زیاد نبود، برای پیمودن آن راه سوار تخت روان می‌شدم.

من می‌دانستم تا وقتی فصل تغییر نکند، حال دختر فرعون خوب نخواهد شد و

همین که نیل طغیان کرد و هوای شهر افق بر اثر وصول پائیز خنک شد، حال مک‌تاتون رو به بهبود نهاد و هر قدر دختر قوت می‌گرفت، پدرش نیز بهبود می‌یافت.

وقتی دیدم که فرعون و دختر او هر دو معالجه شده‌اند، به فرعون گفتم: چون تو و مک‌تاتون سالم شده‌اید و من اینک در افاق کاری ندارم، موافقت کن که من سفری به طبس بکنم.

زیرا روحم برای طبس و میخانه «دم تمساح» و مریت، حتی برای کاپتا غلام سابقم، اندوهگین شده بود.

فرعون گفت که من با مسافرت تو موافقت هستم. ولی در راه سلام مرا به تمام زارعین که در اراضی آتون مشغول کشاورزی هستند، برسان و در مراجعت از وضع آنها خبرهای خوب برای من بیاور.

آن اراضی همان زمین‌ها بود که در گذشته به آمون خدای سابق تعلق داشت و فرعون اراضی مزبور را از آمون گرفت و بین تمام آنهایی که قصد داشتند زراعت نمایند، تقسیم کرد.

من از فرعون خداحافظی کردم و با کشتی عازم طبس شدم.



در راه، من روزی چند مرتبه در دو طرف ساحل نیل توقف می‌کردم و با روستائیان به گفتگو می‌پرداختم، بدون اینکه احساس خستگی کنم. زیرا جای من در کشتی زیر سایه‌بان راحت بود و آشپز من در کشتی دیگر مرا تعقیب می‌نمود و برایم غذاهای لذیذ می‌پخت و چون برای ما هدایای می‌آوردند، پیوسته خواروبار تازه داشتیم.

مناطقی که من از آن عبور می‌کردم، زمین‌هایی بود که در گذشته به خدای آمون تعلق داشت. من، در آغاز این کتاب، گفتم چون خدای آمون مدتی مدید در مصر خدایی می‌کرد، کاهنین او موفق شده بودند قسمتی وسیع از اراضی زراعتی مصر را

در دو طرف رود نیل خریداری کنند. در دورهٔ خدایی آمون، بیشتر زمین‌های زراعتی مصر یا متعلق به معبد آمون بود و رعایای آمون در آن اراضی زراعت می‌نمودند، یا اینکه زارعین اراضی را از آمون اجاره می‌نمودند و در آن به کشت و زرع می‌پرداختند. و در مصر اراضی زراعتی فقط در دو طرف رود نیل است و در نقطهٔ دیگر زمین مزروع نیست، مگر به طور استثنایی، مشروط بر اینکه چشمه‌ای در آنجا وجود داشته باشد.

وقتی فرعون زمین‌های خدای سابق را بین زارعین تقسیم کرد، عده‌ای کثیر از مردم که شغل آنها زراعت نبود، در اراضی سابق آمون مشغول زراعت شدند و در بین زارعین که من در دو طرف نیل می‌دیدم، از آنها یافت می‌شدند. کشاورزان نحیف بودند و زن‌های آنان از کمی شیر پستان خود و ضعف کودکان خویش شکایت می‌نمودند و کتله‌های نیمه خالی خود را به من نشان می‌دادند و می‌گفتند: نگاه کنید که جیرهٔ گندم ما چقدر کم است. خدای سابق به ما غضب می‌کند و گندم‌ها را ملعون می‌نماید.

من وقتی نظر به گندم آنها می‌انداختم، می‌دیدم که لکه دارد و مثل اینکه قطراتی از خون روی گندم‌ها فرو ریخته است.

زارعین جدید می‌گفتند: وقتی ما شروع به کشت و زرع کردیم و دیدیم که گندم ما بعد از اینکه به ثمر می‌رسد دارای این شکل است، تصور می‌نمودیم که چون ناشی هستیم و از زراعت سر رشته نداریم، نمی‌توانیم گندم به عمل بیاوریم. ولی بعد متوجه شدیم که زارعین بصیر هم مثل ما از خرابی محصول تالان هستند و آن وقت فهمیدیم که چون زمین‌های ما به خدای سابق تعلق داشته، آمون ما را نفرین کرده است. از آفت محصول گندم گذشته، آثاری به چشم می‌رسد که نشان می‌دهد ما مورد خشم خدای سابق قرار گرفته‌ایم و صبح که از خواب برمی‌خیزیم، در مزارع خود جای پا می‌بینیم و مشاهده می‌کنیم که نهال‌های جوان را شکسته‌اند و در چاه‌های آب مردار کشف می‌شود، به طوری که ما نمی‌توانیم آب چاه را بنوشیم و مجاری آبیاری ما به وسیلهٔ شن و خاک مسدود می‌گردد و دام ما از بیماری می‌میرد. بعضی از ما در حالی که به فرعون و خدای او نفرین می‌کردند، اراضی خویش را

ترک کردند و به شهرها رفتند که شغل سابق خویش را پیش بگیرند. ولی ما به مناسبت اینکه هنوز امیدوار به خدای فرعون و صلیب او هستیم، از اینجا نرفته ایم و فکر می‌کنیم که شاید خدای فرعون بتواند ما را از آسیب خدای سابق نجات بدهد. ولی حس می‌کنیم که نیروی خدای سابق بیش از خدای جدید است و روزی خواهد آمد که ما از گرسنگی خواهیم مرد یا اینکه مجبوریم که مثل دیگران این زمین‌های ملعون را رها کنیم و به شهرها برویم.

در آن مسافرت، من به مدارس جدید هم سر می‌زدم و آموزگاران که طوق زرین مرا می‌دیدند و مشاهده می‌کردند که صلیب حیات از گردن من آویخته شده، می‌فهمیدند که من یکی از بزرگان دربار می‌باشم و نسبت به من تواضع می‌نمودند. ولی نمی‌توانستند که عدم رضایت خود را مسکوت بگذارند و اظهار می‌کردند: ما برای رضای فرعون و خدای او که خطّ جدید را رواج می‌دهد، حاضریم که متحمل زحمت شویم. ولی این خطّ که خدای جدید آن را دوست می‌دارد و می‌گوید که باید از سنین اوّل کودکی به اطفال آموخته شود، خطّی است عامیانه و احمقانه که نه زیبایی دارد و نه می‌تواند علوم را که ما آموخته ایم، نشان بدهد. مدت دوهزار سال، از زمان ساختمان اهرام تا امروز، علوم و معارف ما با خطّ قدیم نوشته شده و امروز باید همه آنها را رها کنیم و خطّ جدید را به اجبار بیاموزیم تا همه دارای سواد شوند. در صورتی که با خطّ قدیم بود که اهرام ساخته شد و به وسیله خطّ قدیم مصر توانست که بزرگترین ملت جهان شود و علوم و معارف او دنیا را منور نماید. ما برای تعلیم این خطّ، نه لوح داریم و نه نی. و مجبوریم که با یک چوب روی ماسه اشکال خطوط جدید را برای اطفال رسم نمائیم. و والدین و اطفال که خطّ جدید را بدعت خدای نوین می‌دانند، از ما ناراضی هستند. در صورتی که خدای جدید گناهکار است، نه ما. و چون از ما ناراضی هستند، مزد ما را به قدر کافی نمی‌دهند و پیمانه گندم که به ما ارزانی می‌دارند، سرخالی است و دقت می‌نمایند که روغن زیتون و آبجوی ترش به ما بدهند. یکی از چیزهایی که ما هنوز نتوانسته ایم به فرعون و خدای او بفهمانیم، این است که خطّ جدید را فقط اطفالی می‌توانند فرا بگیرند که استعداد داشته باشند. و در گذشته نیز چنین بود و اطفالی که استعداد نداشتند،

نمی‌توانستند دارای سواد شوند. دیگر اینکه خدای فرعون می‌گید که باید به دخترها نیز خطّ آموخت. در صورتی که تعلیم خطّ به دختران هیچ فایده ندارد. زیرا یک دختر نه می‌تواند طبیب شود و نه کاتب و نه معمار و مهندس.



دیوارنگاره‌ای از مصر باستان

من گاهی بعضی از آموزگاران را مورد آزمایش قرار می‌دادم و می‌فهمیدم که معلومات آنها خیلی کم است و حتی خطّ قدیم را هم درست نمی‌دانند. ولی برای اینکه بتوانند آسوده زندگی کنند، صلیب حیات را پذیرفته خود را پیرو خدای جدید نشان می‌دهند.

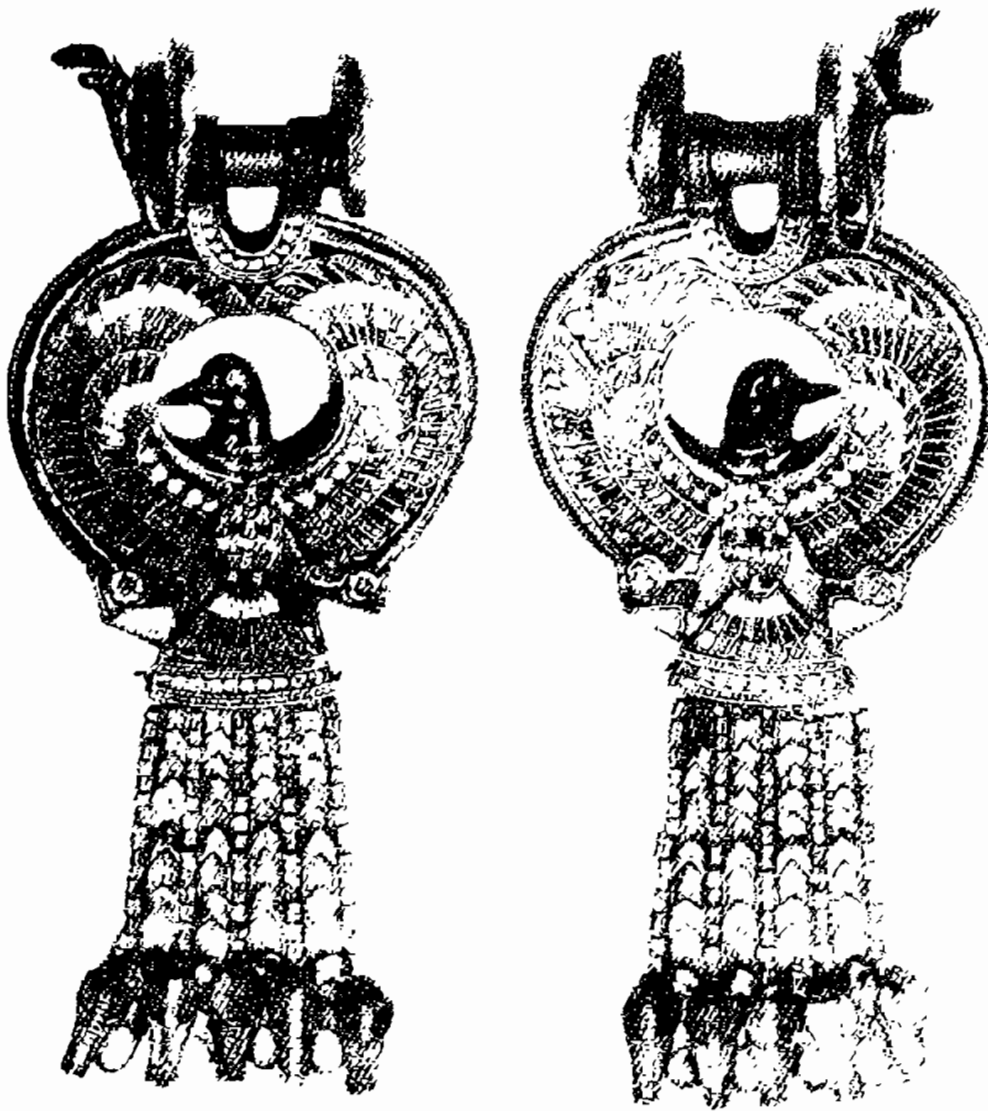
زارعین خیلی از آموزگاران ناراضی بودند و به من می‌گفتند: سینه‌هه، تو چون نزد فرعون تقرب داری، به او بگو که ما را از زحمت و ضرر مدارس جدید نجات بدهد. برای اینکه آموزگاران این مدارس از تمساح‌های رود نیل پرخورتر و شکم‌پرست‌تر می‌باشند و هرگز سیر نمی‌شوند و هر قدر به آنها گندم و روغن زیتون و آبجو

می دهیم، می گویند کم است و اگر یک حلقهٔ مس با فروش گندم به دست بیاوریم، از ما می گیرند و پوست گاوهای ما را دریافت می کنند و می فروشند که شراب خریداری نمایند و روزها که در صحرا مشغول زراعت هستیم، به خانه های ما می روند و اشیاء ما را می دزدند و پیوسته بهترین و گرانبهاترین چیزها را برای دزدی انتخاب می نمایند و وقتی اعتراض می کنیم چرا اموال ما را می دزدید، می گویند، خدای جدید گفته که همه مساوی هستند و لذا یک مرد مساوی با مرد دیگر است. و فرق نمی کند که مردی که چیزی دارد، از آن خود او باشد یا مرد دیگر.

من این شکایت را می شنیدم و نمی توانستم اقدامی برای رفع شکایت زارعین بکنم. زیرا فرعون به من نگفته بود که اقدامی جهت رفع شکایت آنها بنمایم و فقط گفت که سلام او را به زارعین برسانم.

ولی من آنها را مورد نکوهش قرار می دادم و می گفتم: زراعت کردن محتاج پشتکار و حوصله و مبارزه با آفات است و شما از فرط تنبلی با آفات مبارزه نمی کنید و لذا محصول مزارع شما ضایع می شود و اگر شبها مواظب باشید، کسی نهال های جوان شما را نخواهد شکست و در چاه های شما مردار نخواهند انداخت و مجاری آبیاری شما مسدود نخواهد کرد. شما از این جهت میل ندارید که فرزندان شما به مدرسه بروند که نمی خواهید مزد آموزگاران را تأدیه نمائید و نیز از این جهت که می خواهید از وجود فرزندان خود در مزارع استفاده کنید و آنها را به کار وادارید. من اگر به جای فرعون بودم، از مشاهدهٔ شما شرمنده می شدم. زیرا شما نمی خواهید از زمین هایی که فرعون به شما داده استفاده نمائید. در صورتی که این اراضی حاصل خیزترین زمین های مصر است. چون خدای سابق، پیوسته زمین هایی را تصرف می کرد که از همه مرغوب تر باشد. و اینک این زمین ها در تصرف شماست. ولی شما بر اثر اهمال زمین ها را ضایع کرده اید و دام را به قتل می رسانید تا از گوشت و پوست جانوران استفاده کنید.

ولی آنها می گفتند: ما نمی خواستیم که زندگی ما تغییر کند. برای اینکه ما مردمی فقیر بودیم و پدران ما می گفتند که وقتی انسان فقیر است، نباید خواهان انقلاب باشد. برای اینکه هر انقلاب و تغییر زندگی، به سود اغنیا و ضرر فقرا تمام می شود و



یک جفت از آرایه‌های زنان در مصر باستان

پس از هر تغییر زندگی، اغنیا توانگرتر می‌شوند، لیکن در کتۀ فقرا میزان گندم رو به تقلیل می‌گذارد و ارتفاع روغن زیتون در کوزه‌ها پائین می‌رود.

من این‌طور نشان می‌دادم که این حرف را باور نمی‌کنم. ولی در باطن گفته‌آنها را تصدیق می‌نمودم. برای اینکه می‌فهمیدم که بعد از هر تغییر بزرگ زندگی اجتماعی، آن تغییر به نفع اغنیا تمام می‌شود و ضرر فقرا. ممکن است که به طور موقت عده‌ای از اغنیا فقیر شوند، مثل اینکه کاهنان معبد آمون اراضی خود را از دست دادند و فقیر شدند. ولی این واقعه ضرری است که فقط به یک طبقه می‌خورد و بعد از هر

تغییر بزرگ اجتماعی، باز تمام منافع و مزایا نصیب اغنیا می‌گردد و فقرا همچنان فقیر می‌مانند یا فقیرتر می‌شوند.

فرعون خدای قدیم را از بین برد و زمین‌های او را بین زارعین تقسیم کرد تا تفاوت بین غنی و فقیر از بین برود. ولی امروز اشراف و درباری‌های فرعون و یک مشت افراد طفیلی که خود را هواخواه آتون نشان می‌دهند، جای کاهنین سابق را گرفته‌اند و بدون اینکه هیچ کار بکنند، به راحتی زندگی می‌نمایند و من هم مثل آنها یک طفیلی شده‌ام. زیرا من هم مانند آنان کاری مفید انجام نمی‌دهم و همه کاهنین جدید طرفدار آتون و تمام آموزگاران بیسواد و تمام اشراف که امروز خود را معتقد به آتون جلوه می‌دهند، موجوداتی هستیم طفیلی شبیه به کیک‌هایی که در پشم سگ وجود دارد. این کیک‌ها دایم از خون سگ تغذیه می‌کنند، بدون اینکه کاری به انجام برسانند و ما هم پیوسته از خون ملت مصر تغذیه می‌نمائیم، بدون اینکه کاری به انجام برسانیم و فایده‌ای برای مصری‌ها داشته باشیم. کیک‌هایی که در پشم سگ زندگی می‌کنند، ممکن است تصور نمایند که نسبت به سگ مزیت دارند و سگ برای این به وجود آمده که آنها را تغذیه کند و آنها موجود اصلی هستند و سگ موجود فرعی. و ما هم فکر می‌کنیم که موجودات برجسته و اصلی می‌باشیم و ملت مصر برای این به وجود آمده که ما را تغذیه کند. ولی همان‌طور که سگ بدون کیک‌ها نیک‌بخت‌تر است، اگر ملت مصر از مزاحمت ما موجودات طفیلی آسوده شود، نیک‌بخت‌تر خواهد بود. از این فکر که من هم یک موجود طفیلی و مفت‌خور هستم، ملول شدم و آن وقت تنبلی زارعین در نظرم قابل اغماض جلوه کرد.

کشتی من در راه طبس به حرکت ادامه داد تا کوه‌هایی سه‌گانه، که نگاهبان دایمی طبس هستند، آشکار شد و عمارات و باغ‌های آن به نظر رسید. من به قدری از مشاهده طبس بعد از سال‌ها دوری از آنجا خوشوقت شدم که مانند دریایماییانی که از مناطق دور به طبس مراجعت می‌نمایند، در رود نیل دوپیمانه شراب روی خود ریختم و با آن شستشو کردم.

کشتی من به اسکله‌های بزرگ سنگی طبس نزدیک گردید و بوی مخصوص بندر و آب راکد و رایحه ادویه و رزین، یعنی روایح همیشگی طبس، به مشام من رسید.

ولی وقتی به خانه خود، که قبل از من خانه یک مسگر بود، رفتم و درخت نارونی را که در آن خانه مشاهده می شد دیدم و به یادم آمد که من خود آن درخت را کاشته‌ام، آن خانه در نظرم محقر جلوه کرد. زیرا من در شهر افق در خانه‌ای که به مثابه یک کاخ بود زندگی می کردم. به همین جهت خانه گذشته مرا شادمان نمی کرد و آن وقت شرمنده شدم. زیرا دانستم که فاسد گردیده‌ام. زیرا تا انسان فاسد نشود، زندگی ساده گذشته‌اش که توأم با سعی و فعالیت و نوع پروری بوده، در نظرش حقیر جلوه نمی نماید. و وقتی مرکز کار و دستگیری از فقرا و بیماران در نظر انسان حقیر جلوه می نماید، دلیل بر آن است که تجمل و ثروت روح را تیره و سرچشمه عاطفه را خشک کرده است.

کاپتا، غلام من، در خانه نبود. ولی موتی زن خدمتکار پیر حضور داشت و وقتی مرا دید، گفت: مبارک باد این روز که اربابم در چنین روز مراجعت کرده است. ولی بدان که من چون منتظر مراجعت تو نبودم و، اطاقت را مرتب نکردم و رخت‌ها را نشسته‌ام. ولی مردها در همه جا به هم شیهه هستند و ناگهان می روند و هنگامی که کسی در انتظار مراجعت آنها نیست، بازگشت می نمایند.

گفتم: موتی، چون خانه برای پذیرایی من آماده نیست، من در کشتی منزل می کنم تا خانه آماده شود. آیا کاپتا را می بینی و از حال او خبر داری؟
موتی گفت: کاپتا گاهی، ولی به ندرت، برای سرکشی به این خانه که می داند به تو تعلق دارد، می آید. ولی وی امروز مردی توانگر شده و هنگامی که با من صحبت می کند، به من می فهماند که خیلی با من فرق دارد و اگر تو می خواهی او را ببینی، به میخانه «دم تمساح» برو.

من به طرف میخانه «دم تمساح» رفتم و مریت به طرف من آمد و من دیدم که وی فربه شده، ولی زیبایی او از بین نرفته است.

چون من لباس گران بها در بر و طوق زرّ و صلیب حیات برگردن داشتم و موی عاریه بر سر نهاده بودم، مریت مرا شناخت و گفت: آیا تو جای خود را در میخانه اجاره کرده‌ای یا نه؟ چون اگر جای خود را اجاره نکرده باشی، من نمی توانم از تو در اینجا پذیرایی کنم.

گفتم: مریت، من به تو حق می‌دهم که مرا شناسی. زیرا زنی که مدتی طولانی از مردی دور بوده و در آن مدت مردهای بسیار را در آغوش گرفته، آن مرد را فراموش می‌کند. ولی من از راه رسیده‌ام و احتیاج به یک پیمانه نوشیدنی خنک دارم و یک چهارپایه بیاور که من روی آن بنشینم و بعد یک پیمانه آشامیدنی به من بنوشان. مریت ندایی از حیرت برآورد و گفت: سینه‌هه، آیا تو هستی؟ مبارک باد امروز که تو را به اینجا بازگردانید.

مریت با شتاب چهارپایه‌ای آورد و مرا نشاند و مقابلم ایستاد و به دقت مرا نگرست و گفت: سینه‌هه، تو فربه شده‌ای و چشم‌های تو مثل سابق درخشندگی ندارد. ولی در قیافه تو اثر آرامش و رضایت خاطر دیده می‌شود و مانند مردی هستی که از زندگی هرچه مایل بوده دریافت کرده و خود را محتاج چیز دیگر نمی‌بیند.

سپس موی عاریه‌ام را از سر برداشت و سرطاس مرا نوازش داد و گفت: سینه‌هه، اکنون مثل زن‌های جوان و زیبا دارای سربی‌موش شده‌ای. ولی من این سر را از سرهای پر از موی مردهای دیگر بیشتر دوست دارم. اینک صبر کن تا برای تو آشامیدنی بیاورم.

گفتم: مریت، برای من «دم‌تمساح» بیاور. زیرا نه معده من قادر به تحمل این مشروب است و نه سرم.

مریت صورت مرا نوازش داد و گفت: سینه‌هه، مگر من خیلی پیر و فربه شده‌ام که تو وقتی به من می‌رسی در فکر معده و سرخود هستی؟ زیرا وقتی مردی، زنی را دوست می‌دارد، نه فکر معده را می‌کند و نه فکر سر را. لیکن هنگامی که محبت از بین رفت، آن وقت مرد به غذا و آشامیدنی ایراد می‌گیرد و می‌گوید این غذا لذیذ نیست یا سنگین است و آن آشامیدنی برای معده‌ام ضرر دارد و تولید سردرد می‌کند.

خندیدم و گفتم: مریت، تصدیق کن که من مرد جوان سابق نیستم و مرور سنوات مرا مبدل به مردی جا افتاده کرده و موهای سرم فرو ریخته و طولی نمی‌کشد که دندان‌های من هم فرو می‌ریزد و باید دندان عاریه در دهان بگذارم و معده یک

پیرمرد دارای قوه معده یک جوان نیست.

مریت گفت: تو پیرمرد نیستی. برای اینکه به محض دیدن تو، من مایل شدم که با تو تفریح کنم و اگر مرد پیر بودی، این تمایل در من به وجود نمی آمد. هیچ کس مانند زن به جوانی و پیری یک مرد پی نمی برد و اگر زن مردی را دید و در باطن نه فقط برای فلز مایل شد که با او تفریح نماید، دلیل بر این می باشد که آن مرد جوان است و سلیقه زن ها در این خصوص اشتباه نمی کند. اینک بگو که آیا برای تو «دم تمساح» بیاورم یا آشامیدنی دیگر؟

من به طوری که به آن زن گفتم، اول نمی خواستم دم تمساح بنوشم. ولی بعد، بر اثر اظهارات وی، گفتم «دم تمساح» بیاور. زیرا بعد از این مدت که از تو دور بودم، می خواهم که شوق و نشاط گذشته را در خود تجدید کنم.

مریت رفت و یک پیمانه «دم تمساح» آورد و در کف دست من نهاد و من نوشیدم و گرچه گلویم سوخت و چشمهایم اشک آلود شد، ولی چند لحظه دیگر طوری خود را دارای نشاط یافتم که دست را روی دست مریت نهادم و گفتم: مریت، تو راست گفتی که من هنوز پیر نشده ام. برای اینکه قلب من جوان است و تا تو را دیدم، حس کردم که مثل گذشته خواهان تو هستم و باید به تو بگویم که من هرگز تو را فراموش نکردم و در این سال ها که از تو دور بودم، هر دفعه که می دیدم چلچله ای به طرف طیس پرواز می نماید، به او می گفتم سلام مرا به مریت برسان.

مریت گفت: سینه ه، من هم پیوسته در فکر بودم و هر دفعه که مردی کنار من می آمد و دست خود را روی دست من می نهاد، به تو فکر می کردم و غمگین می شدم. زیرا می دانستم که تفریح هیچ مرد برای من لذت تفریح کردن با تو را ندارد. گاهی به خود می گفتم که تو مرا فراموش کرده ای. زیرا در کاخ فرعون در شهر افق زن های زیبا فراوان هستند و تو می توانستی با آنها تفریح نمایی.

گفتم: مریت، راست است که در کاخ فرعون زن های زیبا فراوان هستند. ولی تو یگانه دوست من هستی و من هیچ زن را بعد از خروج از طیس دوست خود نکردم. مریت گفت: هر زمان که کاپتا فرصتی به دست می آورد و در دکه می نشست، من و او راجع به تو صحبت می کردیم و کاپتا خوبی های تو را وصف می کرد و می گفت

که مردی ساده دل هستی و اگر او در کشورهای دور دست با تو نبود و تو را از خطرهای نجات نمی داد، کشته می شدی.

من که از حرارت «دم تمساح» به نشاط و هیجان آمده بودم، گفتم، آه، کاپتا، خدمتگزار قدیمی و وفادار من کجاست که من او را در آغوش بگیرم؟ زیرا با اینکه امروز در آغوش گرفتن یک غلام دیرین از طرف مردی چون من پسندیده نیست، باز او را دوست می دارم.

مریت گفت: کاپتا روزها به میخانه نمی آید. زیر اوقات او هنگام روز در بورس گندم و میخانه هایی که مرکز معاملات بزرگ می باشد، می گذرد. اگر تو او را ببینی، حیرت خواهی کرد. زیرا کاپتا به کلی فراموش کرده که در گذشته غلام بوده و امروز خود را یک ارباب توانگر واقعی می داند.

چون من بر اثر نوشیدن «دم تمساح» به هیجان آمده بودم، مریت گفت: آیا میل داری که برویم و قدری در شهر گردش کنیم تا باد به صورت تو بخورد و در ضمن ببینی که طبس در غیاب تو چه اندازه تغییر کرده است؟
گفتم: آری، حاضرم که با تو به گردش بروم. زیرا گردش کردن با تو خیلی لذت دارد.

مریت رفت و صورت خود را آراست و گردنبند زر به گردن آویخت و وقتی مراجعت کرد، من دیدم زیباتر شده و عطر روح بخشی که فقط در طبس یافت می شود، از او به مشام می رسید. تخت روان آوردند و من و مریت سوار شدیم و به راه افتادیم تا به خیابان قوچ ها نزدیک معبد سابق آمون رسیدیم و من دیدم برخلاف گفته مریت که گفت طبس تغییر کرده، خرابی های جنگ داخلی به وضع سابق باقی است و کسی آنها را تعمیر ننموده و تازه در چند طبقه مشغول ساختن خانه های جدید به جای منازل ویران هستند.

وقتی به معبد سابق آمون رسیدیم، من با شگفت مشاهده نمودم که کلاغ ها آنجا پرواز می کنند. زیرا آن پرندگان شوم پس از جنگ داخلی از آنجا کوچ نکردند. زیرا عادت نمودند که در معبد سابق پرواز نمایند. من و مریت از تخت روان فرود آمدیم و دیدیم که معبد خلوت می باشد و فقط مقابل در الحیات و خانه مرگ عده ای دیده

می‌شوند. من می‌دانستم که دارالحیات و خانهٔ مرگ هنوز در معبد سابق آمون می‌باشد. برای اینکه انتقال این دو مؤسسه به جای دیگر خیلی تولید زحمت و هزینه می‌کرد.

مریت به من گفت: با اینکه دارالحیات باقی است، چون دیگر فرعون نسبت به به آن توجه ندارد، از جلوه افتاده و بعضی از اطبا که پیوسته در دارالحیات بودند، از آنجا خارج شده در شهر منزل کرده‌اند.

باغ‌های بزرگ معبد آمون بر اثر عدم مراقبت خشک شده و بعضی از درخت‌های کهن سال را انداخته بودند و وقتی من دیدم که معبد مزبور، که روزی مرکز علمی جهان بود، به آن شکل درآمده، بسیار متأسف شدم. زیرا دورهٔ جوانی خود را در آن معبد، یعنی در دارالحیات، گذرانیده بودم و تصور می‌کنم هرکس از مشاهدهٔ نقاطی که در جوانی آنجا به سر برده و در سن کهولت می‌بیند که ویران گردیده، متأسف می‌گردد. مجسمه‌ها سرنگون گردیده و روی دیوارها اسم آمون را حذف کرده بودند. و وقتی نزدیک دارالحیات رسیدم، دیدم کسانی که آنجا هستند، با نظرهای خشمگین مرا می‌نگرند.

مریت گفت: سینه‌ه، این صلیب‌حیات را از گردن بیرون بیاور یا روی آن را بپوشان. زیرا این اشخاص که صلیب تو را می‌بینند، فکر می‌کنند که تو طرفدار آتون هستی و ممکن است که به طرف تو سنگ بیندازند یا با کارد تو را به قتل برسانند. مریت راست می‌گفت و مردم از صلیب من به خشم درآمده بودند. خاصه آن که یک کاهن بالباس سفید و سر تراشیده و روغن زده، مثل کاهنین سابق آمون، در آنجا گردش می‌کرد.

فرعون غدغن کرده بود که کاهنان خدای سابق نباید لباس سفید بپوشند و سر بتراشند و روغن بر سر بمالند و به معبد آمون بروند. ولی کاهن مزبور با جرأتی قابل تحسین، با لباس کاهنان خدای سابق بین مردم گردش می‌نمود و مردم هنگام عبور او کوچه می‌دادند و رکوع می‌کردند، به طوری که من متوجه شدم که اگر کاهن مزبور صلیب مرا ببیند و اشاره کند که مردم مرا به قتل برسانند، بی‌درنگ خونم را می‌ریزند، ولو آنکه بدانند که من پزشک مخصوص فرعون هستم. زیرا در مصر فقط

یک نفر مقدس و پسر خداست و او هم فرعون می باشد و به همین جهت مردم هرگز یک فرعون را به قتل نمی رسانند، ولی اطرافیان او را افراد عادی می دانند و قتل آنها را بی اهمیت می شمارند.

من دست را روی صلیب حیات که به گردنم آویخته بود، نهادم که مردم آن را نبینند و به اتفاق مریت از دارالحیات دور شدم و نزدیک دیوار معبد رسیدم و دیدم که نقالی مشغول قصه گفتن است و جمعی اطرافش را گرفته، بعضی نشسته و برخی ایستاده اند و آنهایی که نمی ترسیدند لنگ یا لباس خود را کثیف کنند، جلوس کرده سخنان نقال را گوش می دادند و آنهایی که از کثیف کردن لباس بیم داشتند، ایستاده اظهارات او را می شنیدند.

داستانی که نقال برای مردم حکایت می کرد، درگوش من تازگی داشت. با اینکه در کودکی مادرم تمام داستان های مصر را برای من حکایت کرده بود، من تا آن روز آن داستان را نشنیده بودم.

خلاصه داستان نقال این بود که در قدیم، یک زن جادوگر سیاه پوست که از «ست»^(۱) الهام می گرفت، از بطن خود یک فرعون کذاب به وجود آورد و این فرعون بعد از اینکه به سلطنت رسید، مطیع ست شد و هرچه وی می گفت، انجام می داد و طبق دستور ست مجسمه های خدای مصر را سرنگون کرد و آن وقت خدا بر ملت مصر غضب نمود و دیگر از مزارع مصر گندم نمی روئید یا اینکه گندم نامرغوب به دست می آمد و طغیان نیل به جای اینکه اراضی زراعتی را تقویت کند، خانه ها و قراء را ویران می نمود و هر سال ملخ محصول مزارع مصر را می خورد و آب در برکه ها چون خون می گردید. ولی با اینکه فرعون بر حسب دستور ست خدای مصر را سرنگون کرد، مردم مصر از عقیده خود دست برنداشتند و به خدای سابق مؤمن بودند. و آن وقت، فرعون با خواری و بدبختی مُرد، و زنی سیاه پوست که او را به وجود آورده بود نیز فوت کرد و خدای سابق مراجعت نمود و تمام اراضی و زرو سیم فرعون و پیروان او را به پیروان خود که نسبت به وی وفادار مانده بودند، داد.

این قصه خیلی شیرین بود و وقتی به اتمام رسید و مردم دانستند که خدای سابق برگشت و به پیروان وفادار خود پاداش داد، طوری شادمان گردیدند که جست و خیز کردند و فریاد زدند و به نقال حلقه‌های مس دادند و او مجبور شد که حلقه‌های خود را در یک پارچه جابدهد و با خود ببرد.

وقتی مردم متفرق شدند و ما هم خواستیم مراجعت کنیم، من به مریت گفتم: این داستان خیلی شنیدنی بود. ولی به طرزی عجیب با اوضاع حاضر تطبیق می‌کند و من متحیرم که چگونه این نقال جرأت کرد که این داستان را بگوید.

مریت گفت: این داستان دروغ نیست و این نقال آن را از خود نگفته، بلکه کاهنان سابق آمون آن را در کتاب‌های قدیم مسبوق به هزار سال قبل از این یافته‌اند و اگر مأمورین فرعون بخواهند مانع شوند، نقال می‌گوید که این داستان که در کتاب نوشته شده واقعیت دارد و کسی نمی‌تواند او را به جرم دروغ‌گویی مجازات کند.

گفتم: من هورم‌هب را، که فرمانده مأمورین حفظ انتظامات در مصر است، می‌شناسم و می‌دانم که وی مردی است سختگیر و عقیده به خدایان ندارد، ولی او امر فرعون را به موقع اجرا می‌گذارد.

مریت گفت: هورم‌هب هر قدر سختگیر باشد، نمی‌تواند جلوی این نقال را بگیرد. مگر اینکه وی دروغ بگوید. این نقال دروغ نگفت و هرچه بر زبان آورد، مطالبی است که در کتاب نوشته شده است. ولی مردم فقط این قصه را گوش نمی‌کنند، بلکه غیب‌گویی‌هایی را که می‌شود، برای یکدیگر حکایت می‌نمایند و اگر تو از خیابان‌های طبس عبور کنی، می‌بینی وقتی دو نفر به هم می‌رسند، درباره غیب‌گویی صحبت می‌کنند و این غیب‌گویی‌ها آتیه‌ای سیاه را خبر می‌دهد و اوضاع مصر هم مؤید این غیب‌گویی‌ها می‌شود. زیرا بهای گندم افزایش می‌یابد و مأمورین وصول مالیات بیش از پیش مردم را اذیت می‌کنند و در بسیاری از نقاط، اراضی ملعون شده و گندم فاسد از آنها می‌روید و زارعین نه می‌توانند آن گندم را بفروشند و نه خود بخورند.

با این صحبت‌ها، من و مریت به میخانه «دم‌تمساح» مراجعت کردیم و بیش از نیم میزان از ورود ما به میخانه نگذشته بود که چراغ افروختند و پس از افروختن

چراغ، کاپتا وارد میخانه شد.

ولی کاپتا طوری فربه شده بود که وقتی خواست قدم به میخانه بگذارد، از یک شانه وارد شد. زیرا شکم بزرگ او از در تنگ میخانه وارد نمی‌گردید. صورتش چون ماه، مدوّر به نظر می‌رسید و یک قطعه طلا روی چشم نایبای خود نهاده بود و موی عاریه آبی‌رنگ بر سر داشت و برگردن و مچ‌های دست او طوق و دستبند طلا دیده می‌شد. کاپتا لباسی مانند اشراف بزرگ طبس در بر کرده، مثل کسانی که به عظمت خود اعتماد دارند، با طمانینه قدم بر می‌داشت. ولی وقتی مرا دید، فریادی از شادی زد و گفت: مبارکباد این روزها که من در چنین روز ارباب خود را می‌بینم.

آنگاه خواست رکوع کند. ولی به مناسبت بزرگی شکم، دو دستش به زانوهای نمی‌رسید و در عوض بر زمین نشست و پاها را گرفت و شروع به گریستن کرد. من او را از زمین بلند کردم و در آغوش گرفتم و بینی خود را روی صورت او و شانه‌هایش نهادم و او هم بینی خود را روی صورت و شانه‌های من نهاد و خطاب به مشتریان میخانه بانک زد: امروز یکی از روزهای شادمانی من است و به همین جهت، به هریک از مشتریانی که اینک در این میخانه هستند، یک پیمانه شراب به رایگان می‌نوشانم. لیکن اگر خواستند پیمانه دوم را بنوشند، باید بهای آن را بپردازند.

بعد، کاپتا مرا با خود به یکی از اطاق‌های خصوصی میخانه برد و به مریت گفت: تو هم نزد ارباب من باش. زیرا وی تو را دوست می‌دارد و اگر از او دور شوی، ملول خواهد گردید.

مریت کنار من و کاپتا نشست و کاپتا دستور داد که برای ما مرغابی بریان شده بیاورند. و بعد از سال‌ها، من یکمرتبه دیگر مرغابی بریان طبس را که در هیچ نقطه غذایی آن‌طور لذیذ وجود ندارد، صرف کردم.

بعد از اینکه غذا خورده شد، کاپتا گفت: ارباب عزیزم، من می‌دانم که تمام نامه‌ها و صورت حساب‌هایی که من در این چند سال از طبس برای تو فرستادم، در شهر افق به دست تو رسیده و تو از چگونگی کارهای خود اطلاع داری و لزومی ندارد که من اکنون در خصوص کارها و صورت حساب‌های گذشته صحبت نمایم. ولی

امیدوارم به من اجازه بدهی که بهای این غذا و شرابی را که امشب به عنوان ولیمه ورود تو به مشتریان میخانه نوشانیدم، پای تو حساب کنم. دغدغه نداشته باش. زیرا من به قدری در حساب مالیات جهت تو صرفه جویی کرده مأمورین وصول مالیات را اغفال نموده‌ام که هزینه امشب برای تو اهمیت ندارد.

من که می‌دانستم کاپتا از روی فطرت خسیس می‌باشد، ایراد نگرفتم و کاپتا گفت: آیا از نامه‌ها و به خصوص صورت حساب‌های من که به تو می‌رسد، راضی شدی؟

گفتم: کاپتا، من نامه‌ها و صورت حساب‌های تو را دریافت کردم. ولی نتوانستم چیزی از صورت حساب‌ها بفهمم. برای اینکه به قدری ارقام در آنها بود که انسان گیج می‌شد و من به محض اینکه نظر به صورت حساب می‌انداختم، سرم گیج می‌رفت.

کاپتا که شراب نوشیده بود، خندید و مریت هم به خنده درآمد. کاپتا بعد از اینکه از خندیدن باز ایستاد، گفت: ارباب عزیزم، من خوشوقتم که می‌بینم تو مثل گذشته ساده هستی و از کارهای جدی و اساسی سردر نمی‌آوری و با اینکه نمی‌خواهم تو را شبیه به خوک نمایم، تو هنوز مانند خوکی هستی که یک طوق زرّ مقابل او بگذارند و همان‌طور که خوک نمی‌داند با طوق زرّ چه بکند، تو هم طرز استفاده از زرّ خود را نمی‌دانی. و تو ارباب عزیزم باید نسبت به خدایان مصر شکرگزار باشی که خدمتگزاری چون من به تو داد. زیرا اگر مردی دزد خدمتگزار تو می‌شد، در اندک مدت تو را بر خاک می‌نشانید. در صورتی که من تو را توانگر کرده‌ام.

گفتم: کاپتا، تصور نمی‌کنم لزومی داشته باشد که من از خدایان مصر سپاسگزاری نمایم. زیرا آنچه سبب گردید که من تو را به خدمت بپذیرم، حسن تشخیص خود من بود و آیا به خاطر داری که در آن روز، در میدان برده‌فروشان تو را به ستون بسته بودند و تو نسبت به زن‌هایی که عبور می‌نمودند، شوخی‌های رکیک می‌کردی و از مردها آبجو می‌خواستی و کسی به تو آبجو نمی‌داد و چون واحدالعین و لاغر بودی، هیچ کس به تو توجه نمی‌کرد و تو را خریداری نمی‌نمود؟ ولی وقتی من وارد

بازار برده فروشان شدم، تو را خریداری کردم. زیرا در آن موقع یک پزشک جوان و بی بضاعت بودم و نمی توانستم یک غلام گرانها را خریداری کنم.

وقتی کاپتا اظهارات مرا شنید، خیلی ملول شد و چهره درهم کشیده و گفت: ارباب من، خوب نیست که تو خاطرات قدیم را تجدید کنی. زیرا این خاطرات جز اینکه مرا تلخ کام نماید و حیثیت مرا متزلزل کند، سودی دیگر ندارد. و اما در خصوص ثروت تو، به طوری که گفتم، با وجود مزاحمت دایمی مأمورین وصول مالیات، من تو را ثروتمند نمودم و دو کاتب سریانی را استخدام نمودم که اولاً مالیه خیلی به حساب آنها اعتماد دارد و ثانیاً از حساب یک کاتب سریانی هیچ مأمور مالیه سر در نمی آورد و حتی ست هم نمی تواند حساب کند.

ولو تمام مأمورین هورم هب، دوست قدیمی تو، با او کمک نمایند. راستی، چون اسم هورم هب به میان آمد، باید بگویم که بر حسب توصیه تو مقداری به او زر و سیم قرص دادم و باز طبق توصیه تو برای وصول حساب پافشاری نکردم. زیرا می دانستم که اگر پافشاری کنم، مناسبات دوستانه تو و او تیره خواهد شد. با اینکه می دانم که تو مردی هستی که از ثروت بی اطلاع می باشی، باید به تو بگویم که بر اثر مال اندیشی و خدمتگزاری من، تو امروز یکی از توانگران بزرگ مصر می باشی و ثروت تو ثروت واقعی است، نه زر و سیم. زر و سیم بر اثر مرور زمان ممکن است کم ارزش شود، ولی زمین و خانه و دام و کشتی و غلام زیادتر می شود. من می دانم که تو خود از میزان ثروت خویش اطلاع نداری. برای اینکه من یک قسمت از اراضی و منازل تو را به اسم خدمتگزاران و کاتبین خود ثبت کرده ام تا ثروت تو از نظر مأمورین وصول مالیات پنهان بماند. زیرا مالیاتی که فرعون وضع کرده، خیلی توانگران را در فشار قرار می دهد. فقرا باید یک پنجم گندم خود را مالیات بدهند، ولی از اغنیا یک سوم محصول را به عنوان مالیات دریافت می کنند و نسبت به مازاد نصف محصول دریافت می شود. از دست رفتن سوریه و این مالیات سنگین، مصر را فقیر کرده. ولی هر قدر مصر فقیر می شود، اغنیا توانگرتر و فقرا درمانده تر می گردند و این از مختصات کشورهای است که مبتلا به فقر می شوند. ولی تو سینه، در زمره اغنیا هستی و روز به روز ثروت تو افزون می شود و باید به تو

بگویم که قسمتی از این ثروت، از راه احتکار گندم نصیب تو گردیده است.



تندیس از مصر باستان

کاپتا یک جرعه نوشید و آنگاه گفت: ارباب من، در کشورهایی که روبه ویرانی می‌رود. چون قسمتی از اراضی لم یزرع می‌ماند، همان‌طور که امروز در مصر قسمتی از اراضی آمون لم یزرع مانده، قیمت گندم ترقی می‌نماید. من زود متوجه این

قسمت شدم و دریافتم که گندم کالایی است که هرگز ضررنمی کند. برای اینکه هر سال نسبت به سال قبل گران تر می شود. این بود که در صدد خرید گندم برآمدم و بعد از هر سال گندم را با سود می فروختم. و اکنون فهمیده ام که فروش گندم در سال بعد اشتباه است و باید گندم را احتکار کرد. زیرا هر ماه نسبت به ماه قبل بهای گندم ترقی می کند و کسی که امروز گندم خود را بفروشد، هر قدر گران فروخته شود، مغبون گردیده. برای اینکه فردا بهای گندم از امروز گران تر می شود. این است که من تا بتوانم گندم خریدای می کنم و اکنون انبارهای تو پر از غله است. ولی آنها را نخواهم فروخت. زیرا می دانم که باز قیمت گندم ترقی خواهد کرد.

کاپتا برای من و مریت آشامیدنی ریخت و گفت: من خیلی از فرعون متشکرم و از خدایان درخواست می نمایم که به او یکصدبار یکصد سال عمر بدهد. چون هر قدر فرعون بیشتر عمر کند، مردم فقیرتر می شوند و هر قدر مردم فقیرتر شوند، بیشتر مجبور خواهند شد که زمین وزن و پسر و دختر خود را برای چند پیمانه گندم به فروش برسانند. و لذا ما به رایگان زمین مردم را تصرف خواهیم کرد و پسران و دختران و زن های آنها را غلام و کنیز خود خواهیم نمود.

کاپتا که بر اثر این حرف ها به نشاط آمده بود، گفت: پاینده باد فرعون و خدای او آتون که توانگران را ماه به ماه غنی تر و فقرا را فصل به فصل درمانده تر می کند و به ما وقت می دهد که بتوانیم تمام اراضی مزروع و باغ ها و خانه های مصر را خریداری کنیم و مردها و زن ها را غلام و کنیز خود نمائیم. و اما تو ارباب من، نباید تصور کنی که من امروز بیش از گذشته از تو می دزدم. و از تو پنهان نمی کنم که گاهی متأسف می شوم که چرا این قدر امین و درستکار هستم. و اگر من زن و فرزند می داشتم، به طور حتم مرا مورد مذمت قرار می دادند که چرا بیشتر اموال تو را سرقت نمی نمایم. زیرا ای ارباب عزیز و سینه بزرگ من، هنوز خدایان مصر اربابی به سادگی تو نیافریده اند و خدایان تو را برای این به وجود آوردند که انسان از تو بدزدد.

من از صحبت های کاپتا می خندیدم و مریت هم می خندید. و کاپتا گفت: ارباب من، ثروتی که تو امروز داری، سود خالص بعد وضع مالیات و هزینه های متفرقه است. هزینه متفرقه عبارت می باشد از رشوه هایی که من به مأمورین وصول مالیات

دادم تا آنها را نسبت به تو مساعد کنم. قسمتی دیگر از هزینه متفرقه عبارت است از شراب‌هایی که به من مأمورین وصول مالیات خورانیدم تا وقتی که صورت حساب‌های کاتبین مصری را مورد رسیدگی قرار می‌دهند، سرشان گرم شود و چشم‌های آنها خیره گردد و صورت حساب را درست نبینند.

کاپتابه سخنان خود چنین ادامه داد: تو نمی‌دانی که این مأمورین وصول مالیات چقدر می‌توانند شراب بتوشند بدون اینکه مست شوند و چشم‌هایشان خیره گردد. هزینه متفرقه عبارت است از گندمی که من گاهی از اوقات به بعضی از فقرا و به خصوص به آنهایی که می‌دانم همه‌جا می‌روند و پیوسته حرف می‌زنند، می‌دهم تا آنها همه‌جا ثناخوان تو باشند و بگویند که سینه‌ها تمام اموال و گندم خود را به ملت می‌بخشد. و این کار ضروری است و یکی از فنون توانگری می‌باشد. یک توانگر هر سال صدها خانواده را از بین می‌برد و اراضی آنها را تصاحب می‌نماید و مردها و زن‌های خانواده را غلام و کنیز خود می‌کند و با احتکار گندم و سایر ارزاق عمومی قیمت‌ها را بالا می‌برد و صدها نفر را از گرسنگی هلاک و در عوض اطاق‌های خود را پر از زر و سیم می‌نماید. در ازای این همه استفاده، یک مشت گندم یا قدری زر و سیم با هیاهوی زیاد به چند نفر که می‌داند همه‌جا می‌روند و پیوسته حرف می‌زنند، می‌بخشد تا اینکه آنها بگویند که توانگر مزبور همه چیز خود را به فقرا داده، روز و شب برای تأمین وسایل آسایش فقرا رنج می‌برد. فایده این فن این است که اولاً فقرا و آنهایی که به دست تو، یعنی به دست من، مستمند و غلام و کنیز شده‌اند، و ثروتمندان دیگر به تو رشک نمی‌برند که چرا توانگر شده‌ای؛ و ثانیاً روزی که وضع مصر برهم خورد و خدای آتون از بین رفت، کسی در صدد برنمی‌آید که انبارهای غله تو را آتش بزند و خانه‌های تو را ویران نماید و تو را به قتل برساند. برای اینکه ملت تو را یک مرد نوع‌پرور و نیکوکار می‌داند.

بعد از اینکه کاپتا صحبت خود را تمام کرد، دست‌ها را روی سینه نهاد و معلوم بود که منتظر تمجید من است.

من گفتم: کاپتا، از این قرار، من اکنون مقداری فراوان گندم در انبارهای خود دارم. کاپتا گفت: بلی، تو امروز یکی از بزرگترین گندم‌داران مصری هستی.

گفتم: کاپتا، اکنون موقع کشت گندم است.

کاپتا گفت: بلی و به همین جهت گندم بسیار مرغوب می باشد.

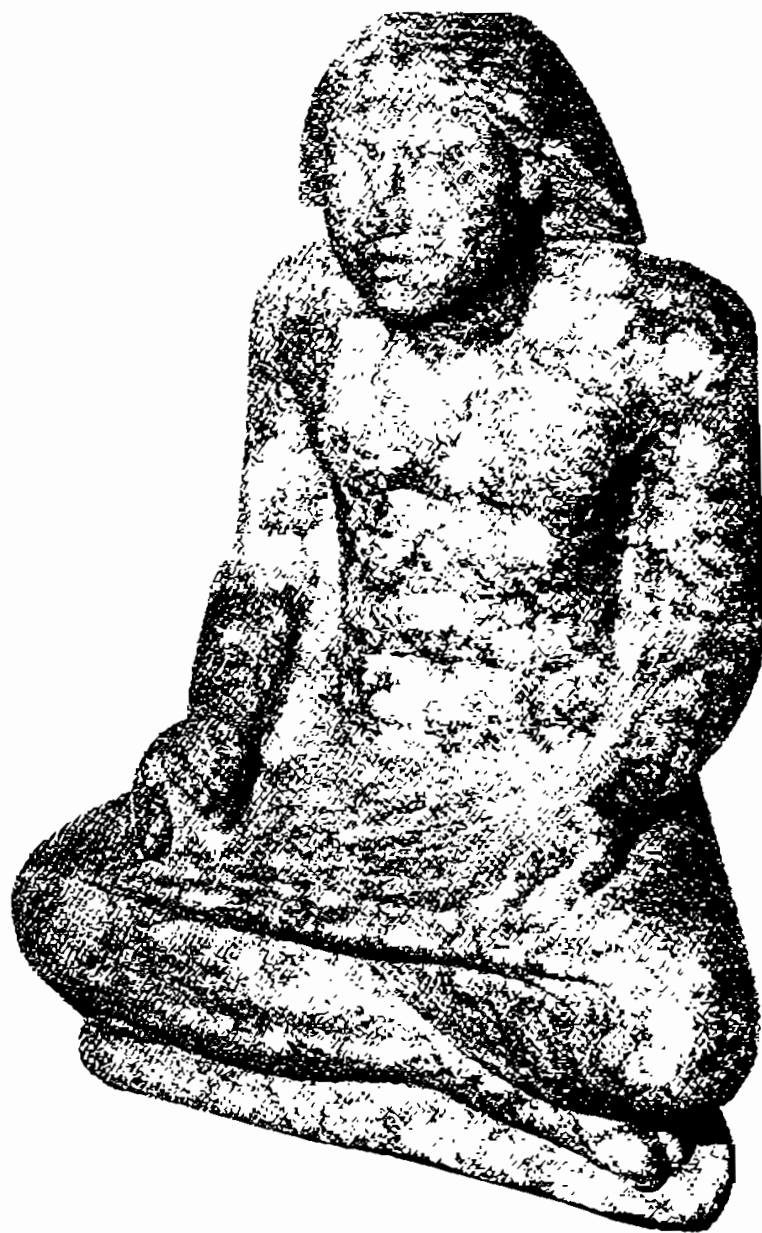
گفتم: تو باید فوری نزد زارعینی که در اراضی سابق آمون مشغول کشاورزی هستند بروی و گندم مرا بین آنها که محتاج بذر می باشند، تقسیم کنی. زیرا آنها برای کشت گندم ندارند. زیرا گندم آنها دچار آفت شده و من خود دیدم که دارای لکه های سرخ رنگ مثل خون است.

کاپتا گفت: ارباب عزیزم، تو فکر خود را با این نقشه های مضر خسته نکن و بگذار که من به جای تو فکر کنم و تصمیم بگیرم در آغاز که زارعین در اراضی آمون شروع به کشت و زرع کردند، انباردارها به زارعین برای کشت و هم غذای آنان تا سرخرمن غله به وام می دادند و قرار شد که در ازای هر پیمان گندم، در سرخرمن دو پیمانه از زارعین بگیرند. و چون زارعین قادر به تأدیه وام نبودند، طلبکارها دام آنها را تصرف می نمودند و زارع که دیگر وام نداشت، از هستی ساقط می شد. ولی امروز، گندم به قدری گران است که اگر تو در سرخرمن در ازای گندمی که به زارع وام می دهی دام او را ضبط کنی، باز زیاد فایده نخواهی برد و اگر گندم را در بازار بفروشی، سود تو بیش از آن خواهد شد که دام زارع را تصرف نمایی. از این گذشته، وام دادن به زارع برای کشت زمین، از نظر بازرگانی اشتباه است. زیرا حرفه ما اقتضا می کند که امسال قسمتی از اراضی کشت نشود تا نرخ گندم باز ترقی کند. این است که ما نباید به زارعین گندم بدهیم تا به مصرف بذر برسائند و در زمینی بکارند. چون اول؛ آنها نمی توانند در سرخرمن طلب ما را تأدیه کنند و ما باید دام آنها را ضبط نمائیم و این به سود ما نیست؛ ثانیاً از نظر عقلایی زمین اگر کشت نشود، بهتر است و قیمت گندم ترقی خواهد کرد؛ ثالثاً انباردارهای دیگر با ما دشمن خواهند شد که چرا به زارعین وام داده ایم.

در جواب کاپتا گفتم: آن چه می گویم بپذیر و گندم مرا بین زارعین تقسیم کن و به آنها بگو که این گندم را به نام آخناتون و خدای او آتون به شما می دهم. زیرا من فرعون را دوست می دارم و به همین جهت خدای او را محترم می شمارم. و من زارعین را دیده ام که استخوان های آنها از زیر پوست، مثل استخوان غلامانی که در

معادن کار می‌کردند، بیرون آمده است. و من دیده‌ام که سینه زن‌های زارعین مانند یک مشک خشک و بی‌آب آویخته شده و آنها نمی‌توانستند که به اطفال خود شیر بدهند و می‌دیدم که بچه‌های بزرگ آنان گرسنه هستند و چشم‌های آنها از فرط گرسنگی گود افتاده است. این است که تو باید گندم مرابه زارعین بدهی و بگویی که فرعون و خدای او آتون این گندم را به شما وام می‌دهد تا از آن بهره‌مند شوید و در زمین خود بکارید. ولی من میل ندارم که این گندم به رایگان به آنها داده شود. زیرا تجربه شده که وقتی مردم چیزی را به رایگان به دست می‌آورند، قدر آن را نمی‌دانند و به همین جهت زارعین مصری نتوانستند از اراضی و دام آمون که فرعون به رایگان به آنها داد، استفاده نمایند. در صورتی که اگر فرعون این اراضی را بانرخه عادلانه به زارعین می‌فروخت و بهای آن را به اقساط از آنها می‌گرفت، کشاورزان مجبور می‌شدند که از زمین و دام استفاده کنند و تنبلی را کنار بگذارند. و وامی که تو به زارعین می‌دهی، باید وام بدون ربح باشد و به آنها بگو که در ازای هر پیمانه گندم، در سرخرمن باید یک پیمانه گندم بدهند و نظارت کن که گندم را در زمین خود بکارند.

وقتی کاپتا این حرف شنید، صیحه زد و گریبان را پاره کرد و گفت: اریاب من، باز تو آمدی و مرا گرفتار بدبختی کردی؟ چگونه من می‌توانم در ازای هر پیمانه گندم که به زارع می‌دهم، در سرخرمن یک پیمانه از او بگیرم؟ و اگر من در قبال هر پیمانه گندم یک پیمانه دریافت کنم، از که بدزدم؟ زیرا من نمی‌توانم از اموال تو سرقت نمایم و باید از اموال دیگران برداشت کنم. من نمی‌توانم که گندم را به نام فرعون و خدای او آتون به زارعین وام بدهم، برای اینکه آمون مرا مورد نفرین و لعنت قرار خواهد داد. من از ترس فرعون و مأمورین او، نمی‌توانم که این حرف را علنی بگویم. ولی چون اینجا بیگانه نیست، این حرف را می‌زنم و می‌گویم که آمون، خدای سابق، خیلی قوی است و کاهنان او اگرچه به ظاهر قدرت ندارند، ولی اکنون تمام اراضی و زارعین آتون را مورد لعن قرار داده و به همین جهت است که زارعین آتون گرسنه هستند و از زمین‌های آنها گندم آفت زده به دست می‌آید.



یک تندیس از مصر باستان

هنگامی که کاپتا مشغول صحبت، من بر اثر گرما موی عاریه را از سر برداشتم و چشم کاپتا که به سرطاس من افتاد، گفت: آه ارباب من، آیا سر تو هم طاس شد؟ آیا میل داری که من دارویی به تو بدهم که موهای سرت را برویاند و موهایی زیباتر از گذشته پیدا کنی؟ این دارو یکی از بهترین داروهایی است که در مصر به وجود آمده و هنوز اطبای دارالحیات از آن اطلاع ندارند و هرکس که این دارو را به کار برده، از آن

نتیجه نیکو گرفته و مرا مورد قدردانی قرار داده و فقط یک نفر شکایت کرد و گفت که بر اثر به کار بردن این دارو، موهایی از سرش روئیده که شبیه به پشم جانوران می باشد و مانند موی سیاهان مجعد است.

کاپتا از این جهت صحبت متفرقه را پیش آورد که من تصمیم خود را فراموش نمایم. ولی من به او فهمانیدم که در عزم خویش مصمم هستم و گندم من باید بین زارعین تقسیم شود.

کاپتا که متوجه شد من شوخی نمی کنم، گفت: ارباب من، آیا یک سگ دیوانه تو را گزیده یا اینکه نیش عقرب در تن تو فرو رفته که دیوانه شده ای؟ این تصمیم که تو می خواهی بگیری، ما را ورشکسته خواهد کرد و باز باید برای تحصیل قطعه ای نان دچار زحمت شویم. من هم مثل تو از دیدار زارعین لاغر اندام که استخوان های آنها از زیر پوست برجستگی و اگر در مکانی در آنها برخورد کنم، روبه می گردانم. چون انسان فقط از چیزهایی که می بیند متأثر می شود و اگر نظرش به چیزی تأثر آور نیفتد، دچار اندوه نخواهد گردید. و یکی از چیزهایی که سبب اندوه من شده، این است که تو می گویی که من باید بروم و بین زارعین گندم تقسیم کنم. این کاری خسته کننده است. زیرا مزارع مصر، کنار نیل، باتلاقی است و پای من در گل فرو خواهد رفت و به زمین خواهد افتاد یا اینکه در یکی از مجاری بزرگ آبیاری غرق خواهم شد. چون امروز من جوان نیستم که بتوانم خستگی های گذشته را تحمل نمایم.

گفتم: کاپتا، تو در گذشته دروغ می گفتی و من تصور می نمودم اینک که توانگر شده ای، دروغ گفتن را ترک کردی. در صورتی که می بینم مثل گذشته دروغگو هستی. تو امروز جوان تر از سابق به نظر می رسی. زیرا در گذشته دست و پای تو می لرزید و اکنون دستت نمی لرزد و در گذشته چشم تو سرخ می شد، لیکن امروز سرخ نمی شود، مگر موقعی که مشروب می نوشی. و من چون طیب هستم، این مسافرت را برای تو که خیلی فربه شده ای، ضروری می دانم. چون فربهی زیاد به قلب تو فشار می آورد، به نفس می آفتی. لیکن بر اثر راه پیمایی، فربهی تو کم خواهد شد و مثل ما خواهی توانست با چالاکی راه بروی. آیا به خاطر داری وقتی در جاده های بابل پیاده روی می کردیم، تو چقدر چالاک بودی؟ آیا یادت می آید که

وقتی در کوه‌های لبنان مسافرت می‌کردیم، با چه سرعت از کوه‌ها بالا می‌رفتی؟ من اگر پزشک مخصوص فرعون نبودم، با تو مسافرت می‌کردم و به زارعین سر می‌زدم و گندم را بین آنها تقسیم می‌نمودم. ولی چون طبیب مخصوص فرعون هستم و هر روز ممکن است که او با من کار داشته باشد و نمی‌توانم که از طبس بروم. بالاخره، کاپتا تسلیم شد و موافقت کرد که طبق دستور من رفتار کند. و آن وقت ما تا مدتی از شب گذشته نوشیدیم و کاپتا خاطرات سفرهای سابق را تجدید کرد و گاهی من و مریت را می‌خندانید. و مریت سینه خود را عریان کرده که من بتوانم دست را روی سینه او بگذارم و هنگامی که کاپتا خسته شد و می‌خواست برود و بخوابد، مریت به من گفت که نخواهد گذاشت برای خوابیدن مراجعت نمایم.

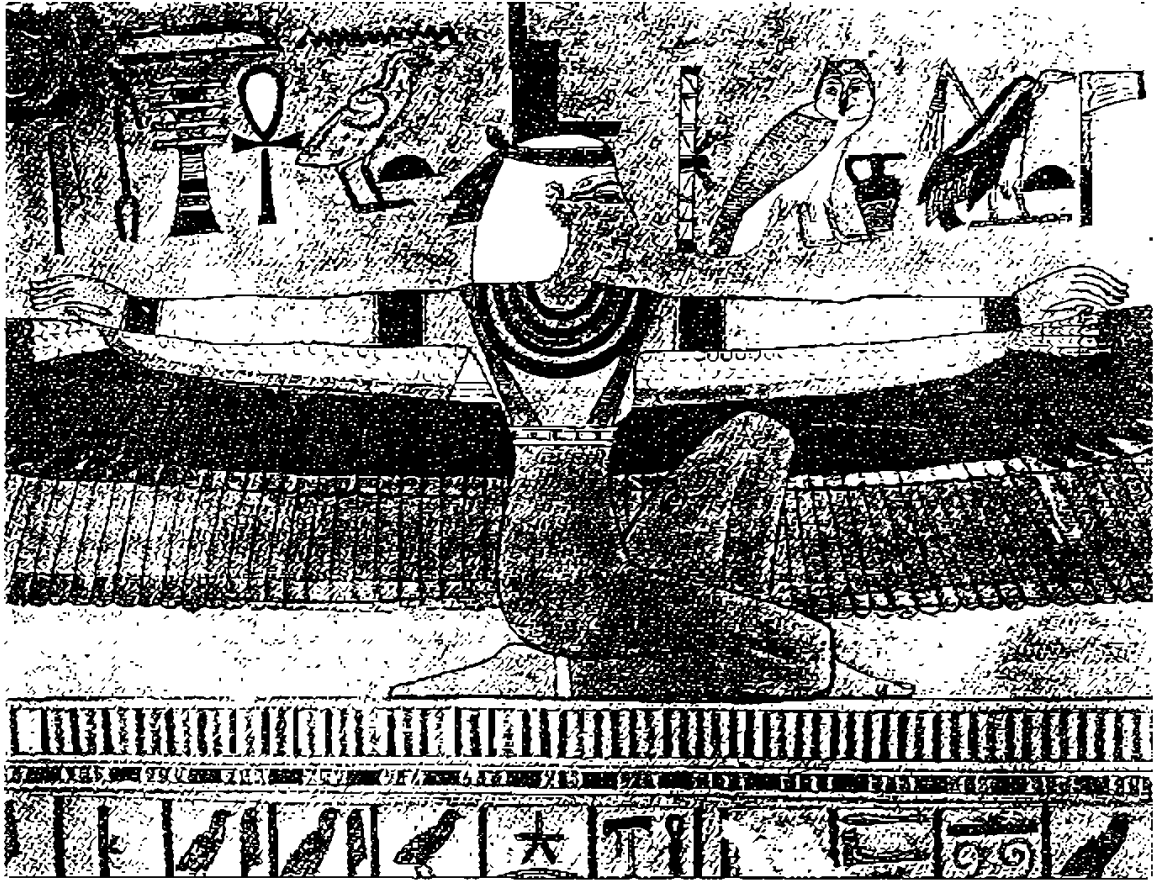
مریت با من کوزه نشکسته بود.^(۱) ولی در آن شب، آنقدر نسبت به من ابراز محبت کرد که تصور می‌نمایم که هرگاه زنی با من کوزه می‌شکست، آن‌طور نسبت به من ابراز مهربانی نمی‌کرد.

در آن شب، وقتی از او پرسیدم: مریت، آیا تو حاضر هستی با من کوزه بشکنی؟ آن زن جواب داد: سینه‌ه، من برای تو که پزشک فرعون هستی، نالایق می‌باشم. زیرا من یک خدمتکار میکده به شمار می‌آیم و خواهر تو باید زنی باشد که او را در میکده هنگام خدمتکاری و باده پیمودن به مردها ندیده باشند.

صبح روز دیگر، من می‌باید که نزد مادر فرعون که در طبس از او خیلی می‌ترسیدند، بروم و قبل از اینکه عازم کاخ او شوم و، به کشتی مراجعت کردم تا جامه‌ای از کتان دربرنمایم و آنگاه روی جامه طوق زرین و صلیب حیات برگردن بیاویزم.

هنگامی که مشغول تعویض جامه بودم، موتی وارد شد و گفت: ارباب من، مبارک باد روزی که تو به طبس مراجعت کردی. ولی دیشب تو مثل همه مردها رفتار نمودی و به جای اینکه به خانه بیایی و غذایی لذیذ را که من برای تو فراهم کرده بودم بخوری، به میکده رفتی و با این زن - مقصود وی مریت بود - گذرانیدی. من

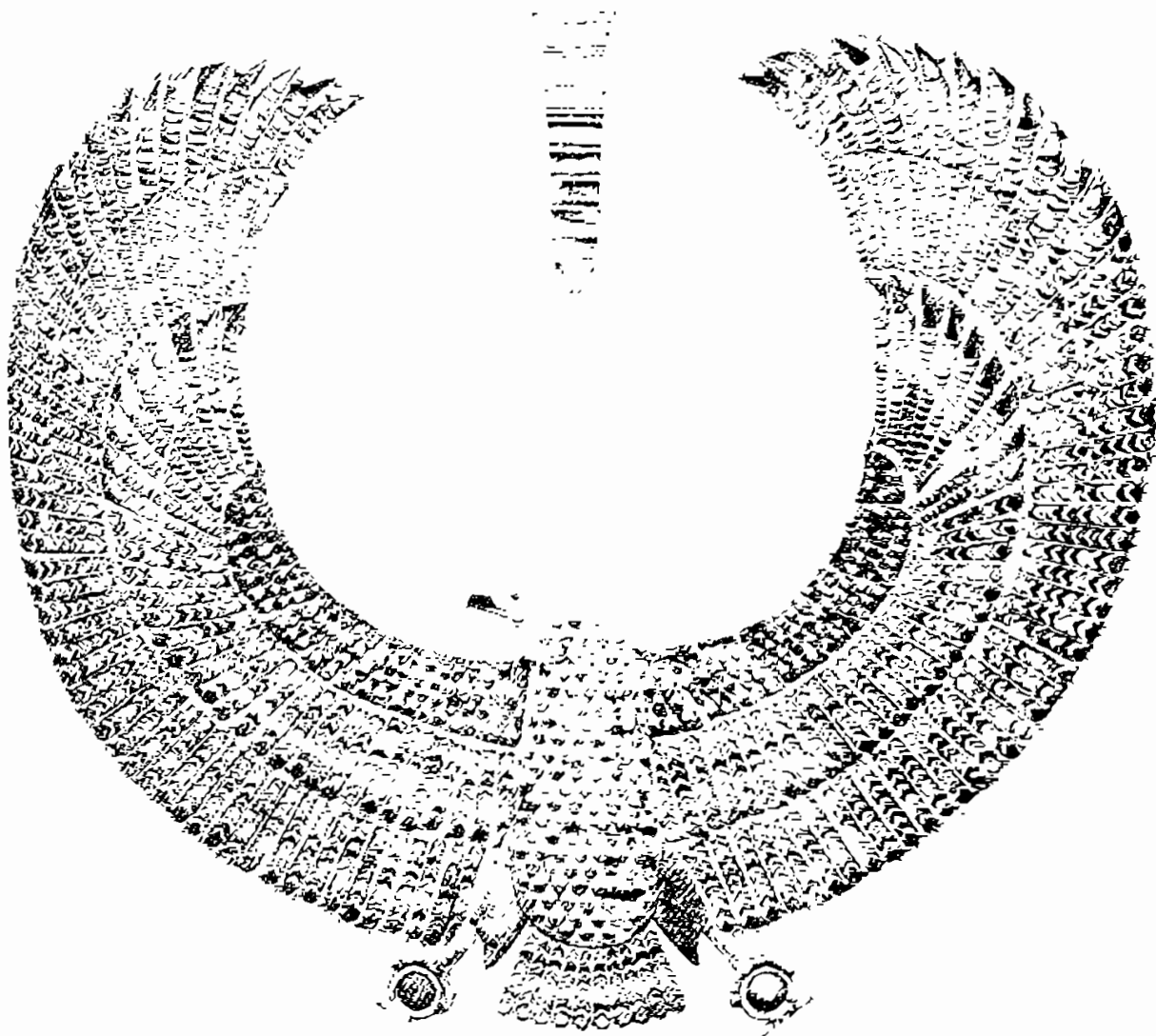
۱- یعنی زن قانونی من نشده بود. مترجم.



دیوارنگاره‌ای از مصر باستان

دیروز، بعد از رفتن توو، غلامان را به کار واداشتم و آنهایی را که کاهلی می‌کردند، شلاق می‌زدم تا خانه زودتر رفته شود و تو بتوانی هنگام شب به خانه بیایی. لیکن، تو نیامدی و به همین جهت من اکنون در عقب تو آمده‌ام و قصد دارم که تو را به خانه ببرم تا از غذایی که امروز صبح برایت تهیه کردم، میل نمایی. و اگر نمی‌توانی از این زن دور شوی، خوب است که او را هم به خانه بیاوری. زیرا آوردن این زن به خانه از طرف تو، بهتر از این است که تو برای دیدن او به میکده بروی و از خانه که برای تو جای آسایش است، دور بمانی.

من می‌دانستم که موتی زیبایی مریت را تحسین می‌کند و او را یک زن در خور دوستی می‌داند. ولی عادت کرده بود که این طور حرف بزند و نمی‌توانست سبک تکلم خود را تغییر بدهد. به همین جهت، شخصی را به دکه فرستادم که به مریت بگوید زود به راه بیفتد و به خانه من بیاید. زیرا موتی، خدمتکار من، در آن خانه جشنی کوچک به مناسبت بازگشت من به طیس اقامه کرده است.



طوق گردن‌آویزی از مصر باستان

سوار تخت روان شدم و به طرف منزل به راه افتادم و موتی کنار تخت روان من راه می‌پیمود و می‌گفت: ارباب، من تصور می‌کردم بعد از اینکه تو در شهر افق سکونت کردی و مسکن تو دربار گردید، مردی آرام خواهی بود. ولی می‌بینم که تو مانند گذشته عیاش هستی و آنقدر نسبت به زن‌ها علاقه داری که به محض ورود به

طبس، راه میخانه را پیش گرفتی تا خود را به زن‌ها برسانی. دیروز که تو از افق وارد شدی، من دیدم که چشم‌هایت درخشان و گونه‌هایت مدور است. ولی بر اثر اینکه یک شب با این زن به سر بردی، گونه‌هایت فرو رفته، چشم‌هایت تیره شده است. و این موضوع نشان می‌دهد که تو نسبت به زن‌ها دارای تمایل تسکین‌ناپذیر هستی. چون مردی که با اعتدال با زن‌ها تفریح کند، در یک شب این‌طور تغییر قیافه نمی‌دهد. ولی اکثر مردها این‌طور هستند و میل دارند که پیوسته با زن‌ها تفریح کنند. تا نزدیک خانه، موتی همین‌طور حرف می‌زد تا اینکه به او گفتم: ای زن، آنچه تو می‌گویی، در گوش من مانند وزوز مگس می‌باشد. ساکت باش!

موتی ساکت شد. ولی من می‌دانستم که خوشوقت است. زیرا توانست مرا به خانه برگرداند. موتی و غلامان خانه را با گل تزیین کرده بودند و موتی برای دور کردن بلایا، لاشهٔ یک گربهٔ مرده را مقابل خانه همسایه انداخت و چند طفل استخدام کرد که وقتی من وارد خانه می‌شوم، با صدای بلند بگویند: مبارک باد روزی که ارباب ما مراجعت می‌کند!

موتی از این جهت اطفال مزبور را برای این کار استخدام کرد که مایل بود من دارای فرزند باشم و می‌گفت: در خانه‌ای که طفل نباشد، نشاط وجود ندارد. ولی او به یک شرط آرزو می‌کرد که دارای فرزند شوم و آن اینکه زنی را به خانه نیاورم. چون موتی نمی‌توانست که حضور زنی را در خانهٔ من تحمل نماید و چون بدون زن فرزند به وجود نمی‌آید، من نمی‌توانستم دارای فرزند شوم و آرزوی موتی را برآورم.

وقتی اطفال با صدای بلند و آهنگ مخصوص چند مرتبه گفتند «مبارک باد روزی که ارباب ما مراجعت می‌کند»، من به آنها چند حلقهٔ مس دادم و موتی چند نان شیرینی که با عسل طبخ کرده بود، بین بچه‌ها توزیع کرد و کودکان شادی کنان رفتند. پس از اینکه من وارد خانه شدم، مریت نیز ورود نمود و من دیدم که خود را با گل مزین کرده و عطر بر بدن زده است. موتی برای ما غذایی لذیذ، از آن نوع اغذیه که فقط در طبس طبخ می‌شود و من نظیر آن را در هیچ یک از کشورهای دیگر نخورده‌ام، تهیه کرده بود. من و مریت شروع به صرف غذا کردیم و مریت دومرتبه با صمیمت غذای موتی را مورد تحسین قرار داد، به طوری که آن زن بسیار خرسند

شد. ولی برای اینکه خرسندی خود را پنهان کند، چهره درهم کشید و این طور نشان داد که از تحسین او نفرت دارد.



قسمتی از یک گردن آویز از مصر باستان

هنگام صرف غذا در آن خانه، که منزل من و قبل از من خانه یک مسگر بود،

طوری به من کنار مریت خوش می‌گذشت که خطاب به میزان گفتم: ای میزان آبی، جریان خود را متوقف کن تا این لحظات به همین حال باقی بماند و از بین نرود. چون می‌دانم که هرگاه این لحظه‌ها از بین برود، ممکن است که نظیر آن به دست نیاید.

صرف غذا در خانه من به اتفاق مریت یک واقعه مهم نیست که من زیاد راجع به آن بحث کنم. ولی از این جهت موضوع را می‌گویم که انسان برای تحصیل سعادت به راه می‌افتد و اقطار جهان را زیرپا بگذارد و وقتی به خانه برمی‌گردد، می‌فهمد سعادت که وی در جستجوی آن بود، در خانه است و او بیهوده برای یافتن سعادت جهان را می‌پیمود.

بعد از اینکه غذا صرف شد، من دیدم که عده‌ای از فقرای محله ما و بعضی از بیماران سابق من، که آنها هم در گذشته فقیر بودند ولی مثل اینکه برخی از آنها دارای بضاعت شده‌اند، البسه نو خود را پوشیده در حیاط گرد آمده‌اند. یکی از آنها به نمایندگی از طرف دیگران، گفت: سینه‌ه، تا وقتی که تو در این محله بودی و به رایگان ما را معالجه می‌کردی، ما قدر تو را نمی‌دانستیم. ولی بعد از اینکه از اینجا رفتی، فهمیدیم که وجود تو چقدر مفید و مغتنم بود. و اینک که مراجعت کرده‌ای، از دیدارت بسیار خرسند هستیم و این روز را که روز بازگشت تو می‌باشد، مبارک می‌دانیم.

آنگاه هدایایی که برای من آورده بودند، به من دادند. آن هدایا کم‌قیمت بود. ولی چون از روی صمیمیت ادا می‌شد، مرا مسرور می‌کرد و من متوجه شدم که عده‌ای از فقرای محله ما فقیرتر از سابق شده‌اند. زیرا خدای جدید فرعون مشکلاتی برای آنها به وجود آورده که به شغل و کسب آنها لطمه زده است. یکی از فقرا برای من یک پیمانه سبوس آورد و سبوس غذای کسانی است که توانایی خرید گندم را ندارند. فقیر دیگری یک پرنده را که به وسیله سنگ صید کرده بود، به من ارزانی داشت. مردی چند خرمای خشک مقابل من نهاد و یک جوان فقیر یک گل به من

داد. در بین بیماران خود، من کاتب سالخورده‌ای را که ورم در گلو داشت^(۱) و سر را خم کرده بود، دیدم و از مشاهده او حیرت کردم. زیرا انتظار نداشتم که وی زنده باشد. و نیز غلامی که انگشتان او را معالجه کرده بودم، دیدم و وی انگشتان خود را نشان داد که بدانم به کلی معالجه شده است. یکی دیگر از بیماران قدیم من دختری بود که خود را ارزان می‌فروخت و من در گذشته چشم وی را معالجه کردم و او تمام همکاران خویش را نزد من فرستاد که من عیوب جسمی آنها را رفع کنم.

آن دختر که چند سال اخیر زنی کامل و فربه شده بود، از بیماران قدیم من به شمار می‌آمد که من وی را بابضاعت می‌دیدم. زیرا زن مزبور مال اندیشی داشت و فلزاتی را که از راه ارزان فروختن خویش به دست می‌آورد، جمع کرد و چند دکه خریداری نمود و اجاره داد و در یکی از آن دکه‌ها، خود دکان عطرفروشی گشود و در عین اینکه عطر می‌فروخت، نشانی زن‌های زیبا را که حاضر بودند خویش را ارزان بفروشند، به مشتری‌ها می‌داد. من هدایای همه را با خوشوقتی پذیرفتم و چون عده‌ای از فقرا که آن روز به خانه من آمدند بیمار و احتیاج به معالجه داشتند، من جامه‌کتان را از تن کردم و شروع به درمان آنها نمودم. مریت هم لباس از تن کند و در معالجه به من کمک نمود و زخم بیماران را می‌شست و کارد مرا برای اینکه تطهیر شود، در آتش می‌گذاشت یا تریاک را وارد رگ کسانی که می‌باید دندان آنها کشیده می‌شود می‌کرد تا درد کشیدن دندان را حس نکنند.

من متوجه بودم که بیماران من، حتی زن‌ها، از اینکه مریت را مشغول کمک کردن به من می‌دیدند، خوشوقت هستند. زیرا مریت اندامی زیبا داشت و هیچ پوشش مانع از دیدن زیبایی‌های اندام او نمی‌شد.

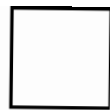
وقتی گرم معالجه بیماران شدم، یکمرتبه خود را همان سینوهه یافتم که در قدیم فقیر بود و فقرا را معالجه می‌نمود و از اینکه من هنوز بر اثر ثروت و مقام و سکونت در دربار فاسد نشده‌ام، خود را سعادتمند یافتم و نظر به اینکه مریت زیبا برای مداوای بیماران به من کمک می‌کرد، بیشتر احساس سعادت می‌نمودم و باز در دل

خطاب به میزان می‌گفتم: ای میزان، جریان آب خود را متوقف کن. زیرا اکنون خود را نیک‌بخت می‌بینم و می‌ترسم که این لحظات نیک‌بختی اگر برود، دوباره به دست نیاید.

وقتی آخرین بیمار تحت مداوا قرار گرفت و از خانه من رفت، متوجه شدم که خورشید به افق مغرب نزدیک می‌شود، در صورتی که هنوز به منزل مادر فرعون نرفته‌ام.

مریت، که دانست که من باید به منزل مادر فرعون بروم، آب آورد و من خود را شستم و کمک نمود که لباس بپوشم و طوق زر و صلیب‌حیات را به گردنم آویخت و وقتی می‌خواستم از خانه بیرون بروم، گفت: سینه‌ه، در خانه مادر فرعون زیاد توقف نکن و بکوش که زودتر مراجعت نمایی. زیرا حصیر خانه منتظر تو می‌باشد.

فصل سی و چهارم



مادر فرعون

برای وصول به کاخ مادر فرعون، می‌باید سوار زورق شوم. به زورق نشستم و به پاروزنان گفتم: همت کنید و با قوت و سرعت پارو بزنید و هم اگر قبل از روشن شدن ستارگان مرا به کاخ مادر فرعون برسانید، به شما زر خواهم داد.

پاروزنان طوری با سرعت پارو می‌زدند که دماغه زورق هنگام شکافتن آب دو دیوار در دو طرف زورق به وجود می‌آورد و هنوز اولین ستاره در آسمان روشن نشده بود که من به کاخ مادر فرعون رسیدم.

قبل از اینکه بگویم که مادر فرعون چگونه مرا پذیرفت و چه گفت، باید تذکر بدهم که وی دو مرتبه از طبس به شهر افق آمد، ولی در افق توقف نکرد. چون از آن شهر نفرت داشت و روش فرزند خود را در مورد خدای جدید نمی‌پسندید و می‌گفت که خدای جدید نظم زندگی را در مصر برهم زده، مردم را ناراضی کرده است.

ولی فرعون به مناسبت اینکه مادرش را خیلی دوست می‌داشت، هرگز با مادرش مشاجره نمی‌کرد.

رسم این است که یک پسر وقتی به رشد می‌رسد، در قبال مادر کور و کر می‌باشد تا روزی که زن بگیرد و زن او چشم و گوش وی را باز کند. ولی نفرتی‌تی، زوجه فرعون، که دختر آمی کاهن بزرگ آتون بود، به مناسبت پدرش در صدد گشودن چشم و گوش فرعون بر نمی‌آمد. چون می‌دانست که پدرش، کاهن بزرگ، با تی‌یی مناسبات برادری و خواهری دارد و هر دفعه که کاهن بزرگ به کاخ مادر فرعون می‌رود، برای این است که با تی‌یی به گفت‌وگو بنشیند. این موضوع را همه، حتی نگهبانان در کاخ سلطنتی - کاخی که مادر فرعون در آن سکونت داشت - می‌دانستند و فرعون در شهر افق از این موضوع بی‌خبر بود و حتی بعضی می‌گفتند آخرین دختری که تی‌یی زائیده، فرزند کاهن بزرگ است، نه فرعون.

من تصور می‌کنم از روزی که مصر و فرعون به وجود آمده، از موارد استثنایی گذشته، مادر فرعون یک‌چنین رسمی داشته و صاحب فرزندی شده، ولی این موضوع به اطلاع آیندگان نمی‌رسد. زیرا کسانی که از این موضوع در هر دوره مطلع هستند، آن را روی پاپیروس نمی‌نویسند تا در آینده به اطلاع مردم برسانند، بلکه این راز را حفظ می‌کنند و وقتی مردند، راز آنها از بین می‌رود و در هر دوره، از جمله در این دوره، چنین است و شرح اعمال مادر فرعون نوشته نمی‌شود تا به اطلاع مردم و آیندگان برسد. ولی در هر دوره کسانی که در دربار مصر زندگی می‌کنند، از این موضوع اطلاع دارند و معلوم است که من هم، که پزشک فرعون هستم، از این موضوع مطلع می‌باشم.

از روزی که آخناتون خدای جدید را بر مردم تحمیل کرده، کاهنان خدای قدیم می‌گویند که حتی خود آخناتون هم فرزند پدرش نیست و تی‌یی در زمان حیات پدر آخناتون هم به این شیوه زندگی می‌کرده و آخناتون هم به این صورت به وجود آمده است.

من جرأت نمی‌کنم که این شایعه را تأیید نمایم. زیرا من عقیده دارم که فرعون فرزند خدایان است و سلطنت مصر عبارت از ودیعه و موهبتی است که خدایان به فرعون می‌دهند.

ولی به خاطر دارم که در زمان حیات فرعون سابق، در صورتی که هنوز موضوع

خدای جدید به میان نیامده بود تا کاهنان آمون با فرعون دشمن شوند، گفته می‌شد که این پسر فرزند پدر خود نیست.

در هر حال، در آن روز، بعد از اینکه وارد کاخ سلطنتی شدم، تی‌بی مادر فرعون مرا در اتاقی پذیرفت که قفس‌های زیاد به دیوارهای آن آویخته بود و در هر قفس پرندگانی دیده می‌شدند و بعضی از آنها پرواز می‌کردند.

تی‌بی از دوره‌ای که دختر کوچک بود، علاقه به گرفتن پرندگان داشت و هر روز روی شاخه درخت‌ها صمغ چسبنده می‌مالید تا وقتی پرندگان روی شاخه نشستند، نتوانند پرواز کنند و او آنها را بگیرد و در قفس جا بدهد و امروز هم گاهی به این بازی مشغول می‌شود.

وقتی که من وارد اتاق تی‌بی شدم، دیدم که مشغول بافتن حصیری است که دارای نقوش رنگین می‌باشد و به من گفت: سینه‌ه، چرا دیر آمدی؟ مگر قرار نبود که تو امروز صبح اینجا بیایی؟

گفتم: پسر تو مأموریت‌هایی به من داد و گفته بود که بعد از ورود به طبس، آنها را به انجام برسان و بعد نزد مادرم برو. و من اگر امروز صبح اینجا می‌آمدم، مجبور بودم که اجرای اوامر پسر را به تأخیر بیندازم و تو می‌دانی که این تأخیر پسندیده نیست.

تی‌بی گفت: آیا پسر من معالجه شده یا اینکه مثل سابق دیوانه است؟

گفتم: منظور تو چیست؟

تی‌بی گفت: من فکر می‌کنم که او هنوز دیوانه می‌باشد. زیرا فقط یک دیوانه این‌طور در اطراف آتون هیاهو راه می‌اندازد و سبب عدم رضایت مردم می‌شود.

آنگاه پرسید: سینه‌ه، تو که سرشکاف سلطنتی هستی، برای چه سر او را نمی‌شکافی و این دیوانگی را از سرش خارج نمی‌کنی؟

گفتم: فرعون بیمار نیست تا سرش را بشکافند.

برای اینکه تی‌بی این صحبت را دنبال نکند، راجع به وضع زندگی فرعون و بازی‌های دخترانش و آهوان و سگ‌های کاخ سلطنتی در افق و قایق و زورق رانی روی دریاچه مقدس آن شهر و چیزهای دیگر برای او صحبت کردم؛ به طوری که

تی‌یی مسئله جنون فرعون را فراموش کرد و آنگاه اجازه داد که من مقابل کارگاه حصیریافی او بر زمین بنشینم و گفت که برای من آبجو بیاورند.

تی‌یی می‌توانست بگوید که خدمه‌اش به من شراب بنوشانند و زنی ممسک نیست که از روی خست به واردین آب‌جو بنوشاند. ولی وی از نظر نژادی یک زن از طبقه عوام بوده و پدرش به وسیله گرفتن پرندگان امرار معاش می‌کرده و تی‌یی از آن موقع به نوشیدن آبجو علاقه‌مند شده و هنوز آبجو می‌نوشد و چون در صرف آبجو افراط می‌کند، جثه و صورت او متورم گردیده، هرکس که تی‌یی را می‌بیند، تصور می‌نماید که سیاهپوست است و در طیس او را جادوگر سیاهپوست می‌خوانند. زیرا خیلی به جادو علاقه دارد.

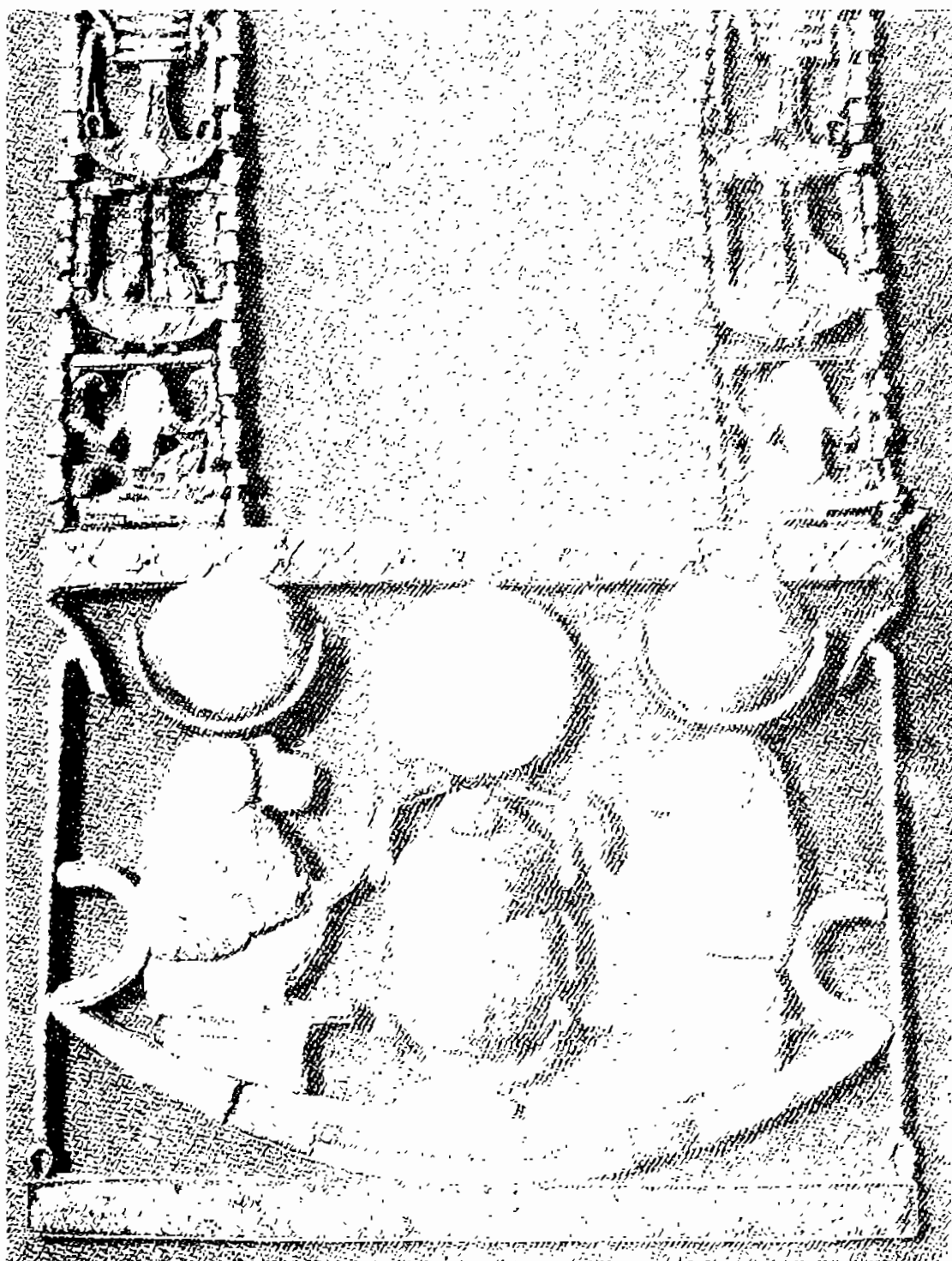
من هر مرتبه تی‌یی را می‌بینم، حیرت می‌کنم که چگونه این زن توانسته در جوانی خود توجه مردی چون فرعون را جلب نماید و فرعون او را خواهر خود بکند. و چون زیبا نیست و برعکس، امروز خیلی زشت است، مردم می‌گویند که به وسیله جادوگری فرعون را فریفت. زیرا بعید است که یک فرعون دختر یک مرد عامی را که شغلش گرفتن پرندگان بود، خواهر خود بکند.

در حالی که تی‌یی آبجو می‌نوشید، نظر به اینکه من طیب بودم، بدون ملاحظه با من صحبت می‌کرد. برای اینکه زن‌ها با اطبا بدون ملاحظه صحبت می‌کنند و چیزهایی را که به دیگران نمی‌گویند، با آنها درین می‌گذارند.

مادر فرعون به من می‌گفت: سینه‌هه، من می‌دانم که تو خواهر نداری و یقین دارم که هر شب با یک زن تفریح می‌کنی. زیرا در شهر افق زن‌های زیبا فراوان است و زن‌های شهر افق سخت‌گیر نیستند و حاضر می‌شوند که با تو تفریح کنند. من تو را مردی آرام و متین می‌دانم و می‌بینم آرامش و متانت تو به قدری است که گاهی من ناراحت می‌شوم و فکر می‌کنم خوب است که یک سوزن در بدن تو فرو نمایم که ببینم تو چگونه جست و خیز می‌کنی. ولی باید قبول کنم که تو مردی خوب هستی. گو اینکه حیرت می‌نمایم که تو که یک دانشمند هستی، از این خوبی چه استفاده می‌نمایی. زیرا کسی که دانشمند است، احتیاج به خوبی ندارد. زیرا تجربه به من آموخته که فقط اشخاص احمق و کسانی که هیچ‌کار از دستشان ساخته نیست،

خوب می شوند. ولی از دیدار تو خوشوقت می شوم. زیرا وقتی تو را می بینم، می فهمم که تو مردی هستی که اگر به من خوبی نکنی، هرگز بدی نخواهی کرد. به همین جهت، مطلبی را به تو می گویم که هنوز به مرد دیگر نگفته ام و آن مربوط به آتون می باشد. آتون را من، و در واقع آمی، به وجود آورده ایم و منظور من و او این بود که به وسیله آتون خدایی آمون را از بین ببریم تا قدرت پسر من و ما زیاد شود. ولی آمی و من پیش بینی نمی کردیم که موضوع آتون این قدر بزرگ می شود و سبب عدم رضایت ملت مصر می گردد. گویا می دانی - و اگر ندانی، خیلی ساده هستی - که آمی با این که برادر من نیست، با من تفریح می کند. ولی خیلی از او خوشم نمی آید. برای اینکه نیروی جسمی سابق را ندارد. روزی که آمی خدای جدید را به وجود آورد، من تصور نمی کردم که طوری در پسر من مؤثر واقع شود که او روز و شب در فکر آتون باشد. ولی حالا این طور شد و پسر من چنان مجذوب آتون گردیده که تصور می نمائیم دیوانه است و باید سرش را شکافت و جنون را از جمجمه اش خارج کرد. موضوع دیگر که سبب حیرت من گردیده، این است که نفرتی تی با اینکه زیبا می باشد، چرا پیوسته برای فرعون دختر می زاید. وقتی زن زیبا باشد، مرد از روی میل با او تفریح می کند و تو که پزشک هستی، می دانی که وقتی مرد از روی میل با نفرتی تی تفریح می نماید، او نباید دختر بزاید.

دیگر اینکه من نمی دانم چرا مردم از جادوگران سیاه پوست من نفرت دارند. در صورتی که آنها مردان و زنانی خوب هستند و سر بچه ها را هنگام تولد در شکم مادر دراز می کنند. و لب های خود را نیز دراز می نمایند. ولی مردم از این مردها و زن های خوب طوری نفرت دارند که من مجبورم که آنها را در زیرزمین خانه خود پنهان کنم. زیرا اگر مردم آنها را ببینند، سیاهان را به قتل می رسانند. من از این جادوگران سیاه پوست خیلی راضی هستم. زیرا چیزهایی برای من تهیه می کنند که نیروی زنانگی مرا بیش از دوره گذشته کرده و من هر قدر با مردها تفریح کنم، باز میل به تفریح دارم. اما اگر تو تصور کنی که من از تفریح با آمی لذت می برم، اشتباه می نمایی و هرگاه آمی، کاهن بزرگ، در مسئله آتون شریک منافع ما نبود، من او را از خویش می راندم. زیرا این مرد دیگر نمی تواند مثل گذشته با یک زن تفریح نماید.

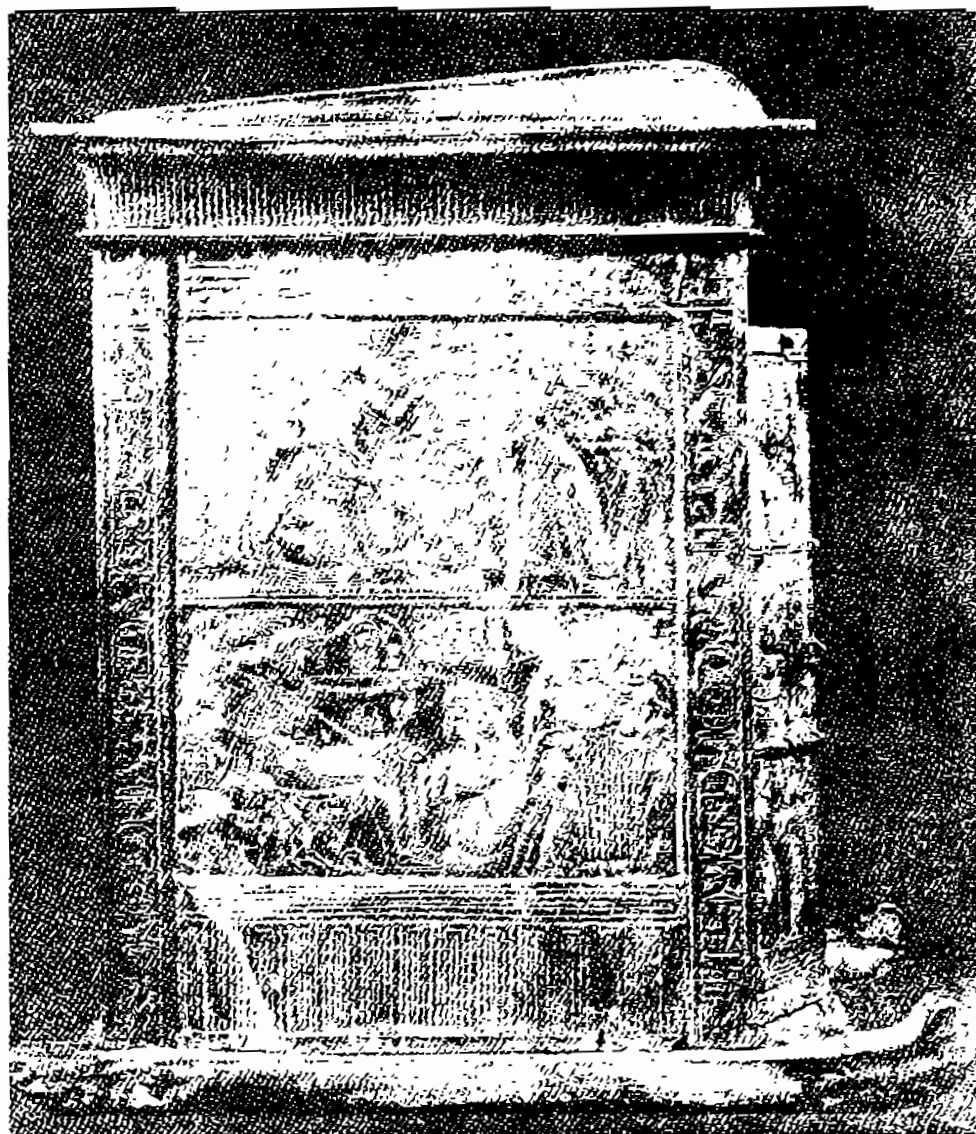


گردن آویزی از مصر باستان

تیی یک جرعه طولانی آبجو نوشید و آنگاه مانند زنهای کارگر که کنار نیل رختشویی می‌کنند، قاه‌قاه خندید و گفت: سینه‌هه، این سیاه‌پوستان پزشکانی

ماهر هستند، ولی مردم آنها را جادوگر می دانند. برای اینکه نمی توانند به فن آنها پی ببرند و از رنگ سیاه و بوی بدن آنها نفرت دارند و اگر تو می توانستی این نفرت را کنار بگذاری و با آنها محشور شوی، می توانستی از طبابت آنها، به شرط اینکه اسرار طبی خود را به تو بروز بدهند، برخوردار شوی. زیرا آنها برای حفظ اسرار طبی خود تعصب دارند. من، برخلاف دیگران، از رنگ بدن سیاهپوستان نفرت ندارم و مردان سیاه و جوان را می پسندم و از آنها بیش از مردان جوان سفید لذت می برم. و چون تو پزشک هستی، به تو می گویم که با جوانان سیاهپوست تفریح می نمایم و خود اطبای سیاهپوست این تفریح را برای من جایز می دانند و می گویند که تو را بانشاط خواهد کرد و اندوه زندگی را از تو دور خواهد نمود. من می دانم که بعضی از زنهای سفید مصر، مانند کسانی که همه نوع غذا خورده و دیگر از اغذیه چرب لذت نمی برند و به غذاهای ساده میل می کنند، گاهی برای تغییر ذائقه با مردهای سیاهپوست تفریح می نمایند. لیکن تفریح من با سیاهپوستان از این نحوه نیست، بلکه من به راست از تفریح با آنها لذت می برم. برای اینکه حس می کنم که یک سیاهپوست بیش از سفیدپوست از آفتاب و آب و زمین و هوا برخوردار شده، در وجود او قوای طبیعی بیش از سفیدپوستان جمع آوری گردیده است. یک جوان سفیدپوست اگر با یک جوان سیاهپوست مقایسه شود، مثل زمستان است که کنار تابستان قرار گرفته است. در زمستان روزهای گرم زیاد است، ولی هرگز حرارت روزهای تابستان را ندارد و مثل تابستان انسان از حرارت آفتاب و هوا دچار رخوت نمی شود. من هم وقتی با یک جوان سیاهپوست تفریح می کنم، راضی می شوم و اینک که این حرف به تو می زنم، از ابراز این سخن بیم ندارم. زیرا تو مردی پزشک هستی و عادت کرده ای که اسرار مردم را حفظ نمایی. و اگر این بار راز مرا بروز بدهی، من انکار خواهم کرد و خواهم گفت که تو دروغ می گویی. زیرا در اینجا کسی گوش به سخنان ما نمی دهد که بعد بتواند صدق گفته تو را تایید کند. و اما مردم، اگر از دهان تو بشنوند که من با جوانان سیاهپوست تفریح می کنم، نسبت به من بدبین تر از آنچه بودند نخواهند شد. زیرا مردم آنقدر راجع به من بدگویی می نمایند که این بدگویی جدید در نظرشان بدون اهمیت جلوه می کند. مع هذا، بهتر آن است که تو

این موضوع را به کسی نگویی و من فکر می‌کنم که نخواهی گفت. زیرا مردی نیک هستی، در صورتی که من یک زن بد می‌باشم.



یک تخت روان از مصر باستان

آنوقت، مادر فرعون سکوت کرد و جرعه‌ای آبجو نوشید و به بافتن حصیر رنگارنگ خود مشغول شد و من هم دست‌های او را می‌نگریستم و می‌دیدم چگونه نخ‌های حصیر را گره می‌زند.

بعد از قدری حصیر بافتن، مادر فرعون گفت: سینه‌ه، چون تو مردی نیک هستی، باید به تو بگویم که انسان از نیکو بودن به جایی نمی‌رسد و در این جهان یگانه چیزی که ارزش دارد و انسان را به همه چیز می‌رساند، قدرت است. حتی زرو

سیم بدون قدرت، بی ارزش می شود. تو دیدی که آمون خدای قدیم با اینکه خیلی زرّ و سیم داشت، مغلوب قدرت گردید و از بین رفت. ولی آنهایی که مثل پسر من روی تخت سلطنت به وجود می آیند، ارزش قدرت را نمی دانند و فقط کسانی چون من که روی خاک به وجود آمده اند، می دانند که قدرت چقدر گران بها است. من برای اینکه دارای قدرت شوم، از هیچ کار خودداری نکردم و قصدم این بوده و هست که بعد از من ثمر خون و گوشت و استخوانم، یعنی فرزندان من، در مصر سلطنت کنند و تا جهان و اهرام باقی است، آنها فرعون مصر باشند. شاید کارهایی که من برای حفظ قدرت کرده ام، در نظر خدایان مصر در خور توبیخ است. ولی از تو چه پنهان، از وقتی که من دیدم چگونه می توان یک خدا را به سهولت سرنگون کرد و خدای دیگر را به جای او نهاد، اعتقاد من نسبت به خدایان مصر ست شده و فکر می کنم که آنها قدرت ندارند، بلکه قدرت فرعون بیش از زور خدایان است. دیگر اینکه من آزموده ام که در این دنیا، عمل نیک و بد وجود ندارند و نیکی و بدی چیزی است موهوم. نیکی و بدی اعمال ما، در موفقیت یا عدم موفقیت ماست. اگر تو بدترین کارها را بکنی، ولی موفق بشوی، همه می گویند که اعمال تو خوب بوده. ولی اگر بهترین کارها را بکنی و موفق نشوی، خواهند گفت که بد کرده ای. با این وصف، گاهی که من فکر می کنم برای حفظ و توسعه قدرت مرتکب چه اعمالی شده ام، می لرزم و می ترسم. و شاید ترس من از این جهت است که زن هستم. زیرا زن هر قدر قوی و بیرحم باشد، قدری موهوم پرست است.

یکی از چیزهایی که مرا می ترساند، این می باشد که هر بار که نفرتی تی، ملکه مصر و زن پسر من، فرزند می زاید، من می بینم که دختر است. من برای اینکه او پسر بزاید، از تمام جادوگران سیاهپوست کمک خواسته ام که هر دفعه نفرتی تی باردار می شود، به خود نوید می دهم که این بار پسر خواهد زائید. ولی وقتی طفل به دنیا می آید، وضع من شبیه به کسی است که لاشه گربه ای را از اتاق خود برداشته و برده در نیل انداخته و وقتی مراجعت می کند، می بیند که لاشه در آنجا است. و من حس می نمایم که مورد لعن قرار گرفته ام، و گرنه نفرتی تی دایم دختر نمی زائید.

در حالی که مادر فرعون صحبت می کرد، من مشغول تماشای حصیربافی او

بودم و یکمرتبه متوجه شدم گره‌هایی که او به نخ حصیر می‌زند، گره‌های معروف به گره «چلچله‌بازان» است. این گره را کسانی که مربی طیور هستند و پرندگان را می‌گیرند و اهلی می‌نمایند، برای تهیهٔ دام طیور می‌زنند و در مصر سفلی به «گرهٔ چلچله‌بازان» معروف است.

آنچه سبب گردید که گره‌های حصیر مادر فرعون توجه مرا جلب نماید، این بود که من به خاطر آوردم سبیدی که من درون آن روی نیل به تعقیب از جریان آب حرکت می‌کردم و نامادری ام سبد مزبور را از آب گرفت، دارای گره‌های چلچله‌بازان بود.

من در آغاز این کتاب گفتم که نامادری ام - که او را مادر واقعی خود می‌دانستم - بعد از اینکه مرا درون سبد از آب گرفت، آن سبد را حفظ کرد و من در تمام دورهٔ کودکی سبد مزبور را می‌دیدم و جزئیات آن را از نظر می‌گذرانیدم.

من می‌دانستم که گره‌هایی که هنگام بافتن سبد به آن زده شده، گرهٔ چلچله‌بازان است و در آن شب وقتی مشاهده کردم که مادر فرعون بر حصیر خود گرهٔ چلچله‌بازان را می‌زند، تکان خوردم و فکری عجیب از مخیلهٔ من گذشت و این فکری به قدری حیرت‌آور بود که نمی‌توانم اینک بگویم چیست. ولی این را می‌دانستم که گرهٔ چلچله‌بازان در مصر سفلی مرسوم است، نه در مصر علیا؛ و سبیدی که من درون آن بودم، در طبس، یعنی مصر علیا، از آب گرفته شد. مصر سفلی در قسمت پائین جریان نیل قرار گرفته و آب از مصر علیا می‌آید و به مصر سفلی می‌رود و معلوم است که یک سبد که روی نیل افتاده، برخلاف جریان آب حرکت نمی‌نماید. ولی در ضمن این فکر، متوجه شدم که پدر تیی چلچله‌باز، یعنی مربی طیور، بوده و دخترش که اینک حصیر می‌بافد، گرهٔ چلچله‌بازان را از پدر آموخته. ولی چگونه سبیدی که در مصر سفلی بافته شده، به طبس رسیده است.

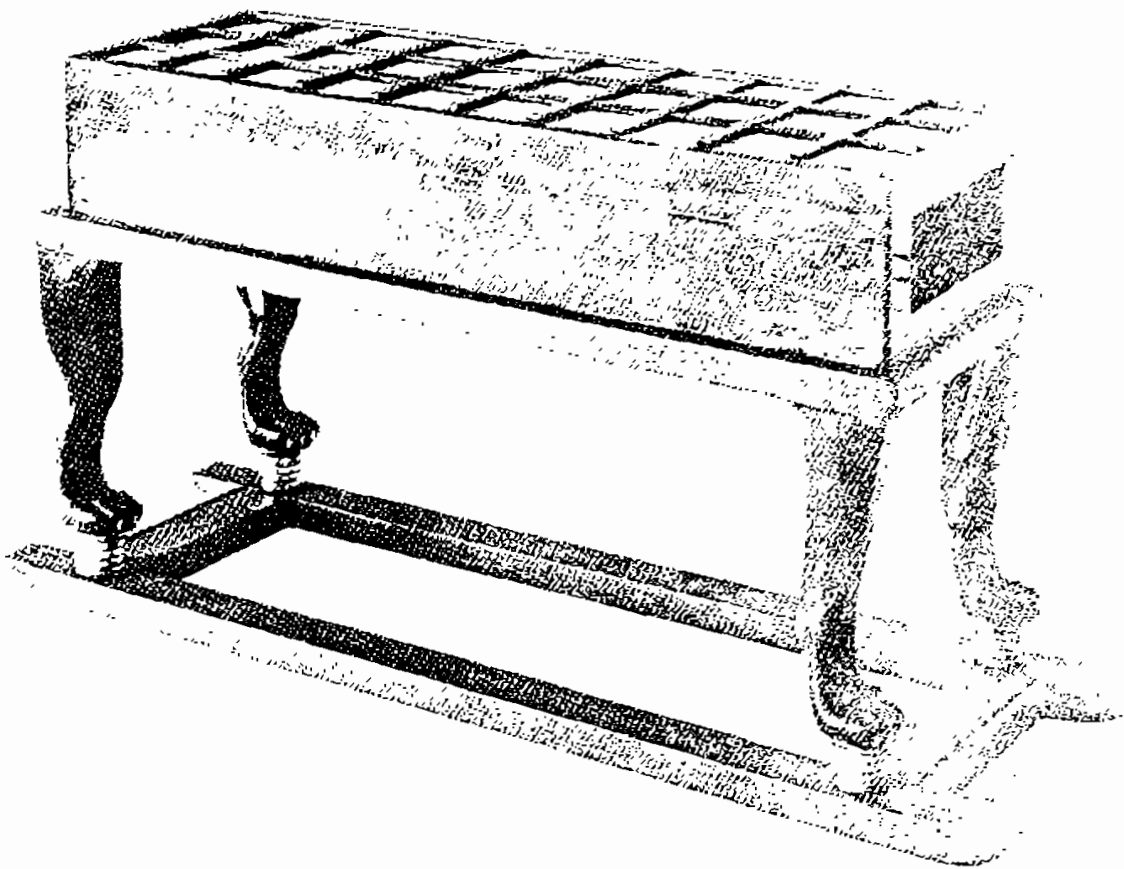
تیی نگذاشت که فکر من در این خصوص ادامه پیدا کند و گفت: سینه‌ه، وقتی من از اعمال خود صحبت می‌کنم، تو ممکن است که مرا در خور نکوهش بدانی و بگویی که من زنی هستم سیاه‌دل. ولی خوب است قدری وضع مرا در نظر بگیری تا بدانی که من مجبور بودم مبادرت به اعمال شدید بکنم. زیرا وقتی دختر

مردی که مربی پرندگان است وارد حرم فرعون می‌شود، حفظ قدرت از طرف او خیلی دشوار می‌گردد. زیرا هیچ نیروی مادی و معنوی، غیر از توجه فرعون، از او حمایت نمی‌نماید و دشمنان او، که تمام اهل حرم و دربار هستند، آماده‌اند که هر لحظه نیشی در بدن او فرو کنند و وی را از نظر فرعون بیندازند. و چون یگانه وسیله حفظ قدرت من این بود که نگذارم محبت فرعون نسبت به من از بین برود، از جادوگران سیاه‌پوست کمک گرفتم و آنها چیزهایی به من آموختند که توانستم فرعون را مجذوب خود کنم و فرعون متوجه گردید که از معاشرت با هیچ‌یک از زن‌های حرم، به قدر تفریح با من لذت نمی‌برد. من بعد از اینکه به وسیله جادوگری فرعون را فریفته خود کردم، در صدد برآمدم با استفاده از محبوبیت خود و قدرت فرعون، مخالفین و دشمنان خویش را از بین ببرم و روز و شب کار من این بود که دسیسه دشمنان را علیه خود خنثی کنم و دام‌هایی را که در راه من می‌گسترانند، پاره نمایم و از کسانی که نمی‌توانم آنها را دوست خود کنم، انتقام بگیرم.

یکی از کارهای من این بود که نگذارم هیچ‌یک از زن‌های حرم، قبل از من یک پسر بزاید. و تو نمی‌دانی که من برای این کار، چقدر زحمت کشیدم و زرّ دادم. با اینکه سعی می‌کردم که خود باردار شوم، باردار نمی‌شدم و در عوض زن‌های دیگر باردار می‌شدند و هر دفعه که زنی آبستن می‌گردید، تا روزی که من فرزند او را به میل خود انتخاب می‌نمودم، یک روز راحت نبودم. و تو چون پزشک سلطنتی هستی، شاید بتوانی حدس بزنی که من چگونه پسرهایی را که متولد می‌شدند، مبدل به دختر می‌کردم. ولی برای این کار باید عده‌ای کثیر از خدمه حرم را با خود همدست کنم. و قبل از تو مردی سرشکاف سلطنتی بود که مدتی از مرگ وی می‌گذرد. آن مرد برای تبدیل پسران به دختران، به من کمک می‌کرد.^(۱) تا اینکه عاقبت وقتی فرعون پیر شده بود و نوازش‌های من بیشتر قوای او را به تحلیل می‌برد، من دارای یک پسر شدم که اینک فرعون است. ولی این فرعون غیر از چند

۱- سینه، در آغاز این کتاب، گفته چگونه در حرم فرعون پسرها را بعد از تولد دور می‌کردند و دختری به جای

دختر ندارد و هنوز دارای پسری نشده که جای او را بگیرد، و اینها را گفتم که تو سینه‌هه، بدانی که یک زن توانا و لایق هستم و با مهارت توانستم قدرت خود را حفظ کنم و توسعه بدهم و اگر من لیاقت خویش را به کار نمی‌انداختم، امروز روی تخت سلطنت مصر فرعون‌ی غیر از پسر من نشسته بود.



نمونه‌ای از مبلمان در مصر باستان

گفتم: تی‌بی، من می‌دانم که لیاقت تو چگونه است. برای اینکه آثار لیاقت تو را در جای دیگر هم دیده و مشاهده کرده‌ام که گره‌های چلیچله‌بازان را می‌زنی. وقتی تی‌بی این حرف را شنید، چشم‌های خود را که بر اثر نوشیدن آبجو سرخ شده بود، متوجه من کرد و گفت: سینه‌هه، مگر مردم از اسرار من مطلع هستند یا اینکه خود تو جادوگر می‌باشی و از اسرار من اطلاع داری؟

گفتم: من جادوگر نیستم. ولی می‌دانم که هیچ چیز بر خلق پنهان نمی‌ماند و مردم از همه چیز مطلع می‌شوند. زیرا هنگام شب که تو تصور می‌نمایی کسی بیدار نیست

و اعمال تو را نمی بیند، ستارگان و ماه بیدار هستند و تو را می بینند و باد که از کنار تو می وزد، می فهمد که تو چه می کنی. تو می توانی که زبان مردم را ببندی، ولی نمی توانی که جلوی زبان باد را بگیری و مانع از بینایی ستارگان شوی. ولی چون تویی از این حرف خشمگین شد، من موضوع صحبت را عوض کردم و گفتم: حصیری که تو می بافی، بسیار زیباست و من میل دارم حصیری این چنین داشته باشم.

مادر فرعون گفت: وقتی این حصیر تمام شود، من به تو خواهم داد. ولی تو در عوض به من چه می دهی؟

جواب دادم: من در عوض زبانم را به تو خواهم داد.

مادر فرعون پرسید: چگونه زیانت را به من می دهی؟

گفت: آیا تو نمی دانی که معنای این حرف چیست؟ معنای این حرف، این است که من زبان خود را نگاه خواهم داشت و چیزی علیه تو بر زبان نخواهم آورد. مادر فرعون، که بر اثر نوشیدن آبجو مست شده بود، گفت: این هدیه که تو می خواهی به من بدهی، برای من ارزش ندارد. زیرا هدیه ایست که به خود من تعلق دارد.

پرسیدم: چطور این هدیه به خود تو تعلق دارد؟

مادر فرعون پاسخ داد: نه فقط زبان تو مال من است، بلکه دست تو هم مال من می باشد و من می توانم بگویم زبان تو را قطع کنند و نزد من بیاورند تا نتوانی بعد از این راجع به من بدگویی کنی و دست های تو را قطع نمایند و نزد من بیاورند که نتوانی پس از این اسرار مرا بنویسی و برای آیندگان بگذاری که آنها مرا بشناسند. گفتم: تویی، تو امشب خیلی آبجو نوشیده ای و به همین جهت چیزهایی می گویی که نباید بگویی و بهتر است که از نوشیدن آبجو خودداری کنی و بخوابی تا خواب اثر مستی را از بین ببرد. وگرنه ممکن است چیزهایی مانند اسب آبی در اینجا ببینی. ولی با اینکه تو مست هستی، من چون هشیارم، می گویم که حاضرم زبان خود را به تو بدهم، یعنی اسرار تو را حفظ کنم، به شرط اینکه تو نیز این حصیر را پس از اینکه تمام شد، به من بدهی.



تابوت و کفنی چوبی از مصر باستان

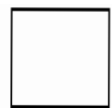
مادر فرعون خندید و گفت: سینه‌هه، اگر کسی غیر از تو بود و این حرف‌ها را به من می‌زد، من نمی‌گذاشتم که وی زنده از کاخ من بیرون برود. ولی چون تو پزشک هستی و می‌دانم که محرم اسرار من و پسر من می‌باشی، در صدد قتل تو بر نمی‌آیم و وقتی این حصیر تمام شد، به تو خواهم داد.

من از مادر فرعون خدا حافظی کردم و از کاخ خارج گردیدم و سوار زورق شدم که نزد مریت بروم. وقتی از روی نیل عبور می‌کردم، شبی را به خاطر آوردم که طفلی نوزاد را در سبدی نهاده، آن سبد را به آب نیل سپرده بودند و در آن سبد گره‌هایی وجود داشت که فقط چلچله‌بازان آن طور گره می‌زنند. من می‌خواستم که راز آن کودک را که اینک مردی کامل شده و سینه‌هه نام دارد، روشن کنم. ولی می‌ترسیدم. زیرا هر قدر دانایی انسان نسبت به مجهولات بیشتر شود، اندوه او زیادتر می‌گردد و من می‌خواستم بر اندوه خویش نیفزایم.



تندیس نفر تی تی

فصل سی و پنجم



بازگشت به دارالحیات در طبس

وقتی فرعون در شهر افاق از من پرسید که برای چه می‌خواهم به طبس مراجعت کنم، گفتم: نظر به اینکه من سرشکاف سلطنتی هستم، می‌باید هرچند یکمرتبه به دارالحیات بروم و در آنجا به محصلین درس بدهم.

فرعون این عذر را پذیرفت و من بعد از ورود به طبس، به راستی خواهان رفتن به دارالحیات بودم. زیرا در تمام مدتی که در شهر افاق به سر می‌بردم، یک سر را نشکافتم و می‌ترسیدم که مهارت دست من از بین رفته باشد. دیگر اینکه امیدوار بودم که بعد از ورود به دارالحیات، از علوم جدید که در دوره ما وجود نداشت، برخوردار شوم. در دوره ما هرکس که می‌خواست در دارالحیات تحصیل کند، می‌باید بدو آکاهن معبد آمون شود و بعد از اینکه کاهن می‌شد و در دارالحیات تحصیل می‌کرد، نمی‌توانست بپرسد «برای چه؟».

در دوره ما در دارالحیات قبول علم تعبدی بود و به محصلین می‌گفتند چون دانشمندان در گذشته این طور عقیده داشتند، شما هم باید عقیده علمی و اسلوب

تداوی آنها را بپذیرید و ما هم می‌پذیرفتیم.^(۱) ولی بعد از اینکه خدای سابق سرنگون شد و خدای جدید جای او را گرفت، دیگر محصلین دارالحیات مجبور نبودند که کاهن معبد آمون شوند و بدون طی این مرحله، شروع به تحصیل می‌کردند و اختیار داشتند که بپرسند «برای چه». من چون این نکته را می‌دانستم، فکر می‌کردم که علوم در دارالحیات خیلی توسعه به هم رسانیده و محصلین که می‌توانند ایراد بگیرند و اشکالات علمی را بپرسند، موفق شدند طرقي جديد را در عرضه علم مفتوح نمایند.

ما وقتی در دارالحیات تحصیل می‌کردیم، نمی‌توانستیم ایراد بگیریم و اگر از استاد می‌پرسیدیم که برای چه باید این‌طور باشد، جواب می‌داد برای اینکه دانشمندان گذشته این‌طور عمل می‌کردند، یا اینکه جواب می‌داد که آمون چنین خواسته است. و در دوران تحصیل، ده‌ها اشکال برای ما پیش می‌آمد که هیچ‌یک از آنها را استادان حل نمی‌کردند. ولی محصلین جدید می‌توانستند ایراد خود را بگویند و از استاد بخواهند که مشکلاتشان را حل کند.

لیکن، بعد از اینکه وارد دارالحیات شدم، دیدم که هم از کمیّت تحصیلات کاسته شده و هم از کیفیت آن و محصلین قصد ندارند دانشمند شوند، بلکه می‌خواهند که نامشان در دفتر آن دارالعلم ثبت شود تا به عنوان فارغ‌التحصیل دارالحیات بتوانند شروع به طبابت کنند و فلز تحصیل نمایند. و از شماره بیمارانی هم که به دارالحیات مراجعه می‌کردند، کاسته شده بود و مردم مثل گذشته به آن مدرسه بزرگ طبی

۱- مترجم ناتوان کوچکتر از آن است که بتواند راجع به مسایل علمی اظهار عقیده کند و آنچه اینک می‌گوید نقل قول از دانشمندان معاصر اروپا می‌باشد که در کتاب‌ها یا مجلات خارجی خوانده است. آنها می‌گویند که عقیده داشتن به نظریه‌های علمی ارسطو از طرف دانشمندان اروپا، پیشرفت علم را در مغرب زمین تقریباً هفده قرن به تأخیر انداخت. زیرا هیچ دانشمند اروپایی جرأت نمی‌کرد نظریه‌ای ابراز کند که مغایر با نظریه ارسطو باشد. و آنچه سینه‌ها در اینجا می‌گوید، شبیه است به قبول تعبدی نظریه‌های ارسطو و از جمله نظریه ثابت بودن زمین و گردش خورشید و سیارات به دور آن، که در تمام قرون وسطی بی‌چون و چرا از طرف علمای اروپا پذیرفته می‌شد.

ایمان نداشتند و به آنجا برای درمان مراجعه نمی نمودند. زیرا می دانستند عده ای از استادان مدرسه از دارالحیات خارج شده، در شهر مطب باز کرده اند. من بعد از مراجعت به طیس، در دارالحیات مبادرت به سه عمل سرشکافی کردم و با اینکه محصلین مهارت مرا ستودند، خود متوجه شدم که دست من سرعت و دقت گذشته را ندارد و بینایی من رو به کاهش نهاده است. از این سه عمل جراحی، یکی را من به قصد آسوده کردن مریض به انجام رسانیدم. زیرا بیمار خیلی درد می کشید و من سرش را شکافتم تا او را از درد برهانم.



ارابه های مصر باستان

دومی مردی بود که دو سال قبل از آن تاریخ، شبی بر اثر مستی به بام خانه رفت

و چون خواستند او را به زیر آورند، گریخت و از بام افتاد. آن مرد، جراحیت ظاهری نداشت. ولی بعد از چند روز، گرفتار حملات صرع شد و گاهی به خود می پیچید و فریاد می زد و مناظر موهوم می دید یا خویش را مرطوب می کرد. من، برحسب توصیه استادانی که در دارالحیات تدریس می کردند، هنگام عمل جراحی در مورد سر آن مرد مجبور شدم که از مردی که حضور او مانع از ریزش خون می شد، بخواهم که در موقع عمل حاضر باشد. و این مرد ابله تر از مردی بود که در کاخ فرعون حضور یافت و من در این کتاب راجع به او صحبت کردم و گفتم که فوت کرد و به قدر او هم توانایی جلوگیری از ریزش خون را نداشت و می دیدم که هنگام عمل، گاهی از زخم قطره های خون بیرون می آید. وقتی سر بیمار را گشودم، دیدم که بعضی از نقاط مغز بیمار بر اثر خون مرده سیاه شده است و با دقت خون های مرده را از مغز او دور کردم. ولی پس از اینکه سرش را بستم، حمله های صرع به کلی از بین رفت و روز سوم همان گونه که من انتظار می کشیدم، زندگی را بدرود گفت و با اینکه بیمار در روز سوم فوت کرد، کسی تعجب ننمود. زیرا همه می دانستند که نادر است سرکسی را بکشایند و او زنده بماند. محصلین بعد از خاتمه عمل مرا مورد تمجید قرار دادند. در صورتی که من کاری برجسته نکرده بودم و در دوره ما شکافتن سر نمی گویم که یک عمل بی اهمیت بود، ولی باعث حیرت هم نمی شد.

سومین نفر که من سرش را شکافتم، جوانی بود که در کوچه مورد حمله دزدها قرار گرفت و فلز او را ربودند و سرش را شکستند. وقتی که جوان مزبور را به دارالحیات آوردند، من آنجا بودم و چون دریافتم که وضع مریض خطرناک است، تصمیم گرفتم که فوری او را مورد عمل قرار بدهم و استخوان های شکسته را از سرش دور نمودم و روی شکاف سر یک قطعه نقره که در آتش نهاده شده و بعد خنک گردیده بود، قرار دادم و سرش را بستم. جوان مزبور دو هفته دیگر معالجه شد و گرچه بدو نمی توانست دست ها و پاها را به راحتی تکان بدهد و وقتی کف دست و کف پای او را قلقلک می دادند احساس نمی کرد، ولی پس از آن معالجه شد و زندگی عادی را از سر گرفت. با اینکه این مریض زنده ماند، محصلین دارالحیات عقیده داشتند که عمل ماقبل من در مورد آن مرد مصروع، بیشتر دارای اهمیت بود.

برای اینکه توانستم خون‌های مرده را از مغز آن مرد دور کنم، بدون این که هنگام عمل بمیرد.

استادان دارالحیات هم مثل محصلین به من احترام می‌گذاشتند. ولی چون از شهر افق آمده صلیب حیات برگردن داشتم، احتیاط می‌کردند و در حضور من حرف‌های خصوصی نمی‌زدند و مانند سگی که دیگری را می‌بوید، مرا می‌بویدند که بدانند که آیا می‌توانند نسبت به من اعتقاد داشته باشند یا نه.

من هرگز راجع به آتون و مسایل مذهبی با آنها صحبت نمی‌کردم. چون می‌دانستم که دارالحیات هنوز یکی از دژهای بزرگ خدای سابق آمون است. بعد از اینکه سومین عمل جراحی من با موفقیت به انجام رسید - یعنی مریض هنگام عمل نمرد، بلکه مدتی بعد از خاتمه عمل زندگی را بدرود گفت و یکی از آن سه نفر هم زنده ماند - یکی از اطبای دارالحیات در یک اطاق خلوت نزد من آمد و گفت: ای سینوهه، تو مردی دانشمند هستی و در گذشته در همین مدرسه تحصیل کرده‌ای. آیا از اینکه بیماران به اینجا مراجعه نمی‌نمایند، حیرت نمی‌کنی؟

گفتم: باید بگویم که من از این موضوع متحیر هستم.

آن پزشک گفت: علت اینکه بیماران به اینجا مراجعه نمی‌کنند، این است که می‌دانند که در طبس طبایی هستند که می‌توانند بدون کارد و آتش و دارو و زخم‌بندی بیماران را معالجه نمایند و پزشکانی که در این نوع مداوا تخصص دارند، از من خواسته‌اند که به تو مراجعه نمایم و بگویم که آیا میل داری این نوع معالجه را ببینی؟ و اگر مایل هستی، ما تو را به مطب این‌گونه اطبا می‌بریم، به شرط اینکه موافقت کنی که چشم‌هایت را ببندیم که ندانی به کجا می‌روی و قول بدهی که آنچه می‌بینی، به دیگران ابراز ننمایی.

گفتم: من راجع به چیزهایی که امروز مردم در طبس می‌گویند یا تصور می‌کنند، مطالب زیاد شنیده‌ام. ولی چون یک پزشک هستم، عقیده ندارم که می‌توان بدون دارو و زخم‌بندی و کارد و آتش، امراض را معالجه کرد. و لذا میل ندارم که وارد این حقه‌بازی شوم. زیرا اگر وارد این حقه‌بازی گردم، خواهند گفت که پزشک مخصوص فرعون هم شاهد بود که بدون دارو و زخم‌بندی و کارد و آتش بیماران معالجه شدند

و من میل ندارم که از نام من برای گواهی ناصواب و دروغ استفاده نمایند.
 وی گفت: سینه‌هه، چون تو مردی دانشمند هستی و به کشورهای خارج
 مسافرت کرده علوم دیگران را آموخته‌ای، نمی‌توان تو را با حقه‌بازی فریب داد.
 برای اینکه به تو نشان بدهم که ما می‌توانیم بدون دارو و زخم‌بندی و غیره معالجه
 کنیم، از تو دعوت می‌نمایم که بیایی و طرز معالجه بعضی از اطبا را ببینی. تو وقتی
 مبادرت به شکافتن سر کردی، از وجود مردی استفاده نمودی که حضور وی از
 خونریزی مجروح جلوگیری می‌کند. در صورتی که تو برای جلوگیری از خونریزی،
 نه آتش به کار بردی، نه پارچه زخم‌بندی. در این صورت، چرا معالجه کردن بیمار را
 بدون دارو و کارد و آتش حقه‌بازی می‌دانی؟



بقایای شهر افق و قصر سلطنتی اش

این حرف در من اثر کرد و گفتم: بسیار خوب، من حاضریم که بیایم و ببینیم که شما چگونه معالجه می‌کنید.

آن مرد، که طبیب دارالحیات بود، قرار گذاشت که شب با تخت روان بیاید و مرا با خود ببرد. ولی گفتند که باید چشم‌های مرا ببندد تا من ندانم کجا می‌روم.

شب، وی آمد و بعد از اینکه مرا وارد تخت روان کرد، چشم‌هایم را بست و تخت روان به راه افتاد. آنگاه تخت روان متوقف شد و غلامان آن را بر زمین نهادند و آن مرد مرا از تخت خارج نمود و دستم را گرفت و حس کردم که وارد دالانی

شده‌ایم و بعد از اینکه مدتی در دالان مزبور راه پیمودیم و از چند پلکان گذشتیم، آن مرد چشمانم را گشود و من خود را در اطاقی یافتم که چند چراغ در آن می‌سوخت و یک کاهن، شبیه به کاهنان معبد خدای سابق، با سر تراشیده و روغن زده آنجا بود.

کاهن مذکور مرا به اسم خواند و معلوم شد که نامم را می‌داند. و بعد به طرف گوشه‌ای از اطاق اشاره کرد و من دیدم که در آنجا سه نفر دراز کشیده‌اند. کاهن گفت: سینه‌ه، این سه نفر بیمار هستند و برای اینکه بدانی که خدعه در کار نیست، برو و آنها را معاینه کن.

من به طرف آنها رفتم و شروع به معاینه کردم و دیدم یکی از بیماران زنی است جوان و لاغر اندام و نمی‌تواند از جا تکان بخورد و مثل اینکه فقط چشم‌های او جان دارد. دیگری جوانی بود که در سراسر بدن او تاول‌های بزرگ و مرطوب دیده می‌شد و مشاهده‌ی تولید نفرت برای افراد عادی می‌کرد. و مریض سوم را پیرمردی مفلوج بود که نمی‌توانست دوپای خود را تکان بدهد.

من برای حصول اطمینان از اینکه وی مفلوج است، سوزنی را در پای او فرو کردم و او هیچ احساس درد ننمود و این موضوع ثابت می‌کرد که وی مبتلا به فلج کامل شده و دوپایش هم بی‌حرکت است و هم فاقد احساس.

به کاهن گفتم: شکی وجود ندارد که این سه نفر بیمار هستند و اگر من پزشک معالج آنها بودم، هر سه را به دارالحیات می‌فرستادم. ولی می‌دانم که دارالحیات به احتمال قوی قادر به معالجه‌ی زن و پیرمرد نیست، ولی می‌تواند که جوان را به وسیله‌ی مالیدن گوگرد روی زخم‌های بدن و استحمام با آب گرم مخلوط با گوگرد معالجه نماید.

کاهن یک مسند را به من نشان داد و گفت: سینه‌ه، بنشین و ببین که ما اکنون جلوی چشم تو این سه نفر را چگونه معالجه می‌کنیم.

بعد، بر حسب امر کاهن، چند غلام وارد شدند و آن سه بیمار را از گوشه اتاق بلند کردند و وسط اتاق قرار دادند. پس از آن، یک سرود که به وسیله‌ی عده‌ای خوانده می‌شد، از خارج به گوش رسید و چند لحظه بعد از آن، عده‌ای از کاهنان

خدای سابق با خواندن سرود وارد اتاق گردیدند و اطراف آن سه بیمار حلقه زدند. سپس، بی انقطاع آواز خواندند و جست و خیز کردند و جامه از تن بیرون آوردند و بدن را با کاردهای سنگی خراشیدند، به طوری که خون از بدن آنها جاری شد. من از مشاهده این اعمال حیرت کردم. برای اینکه یکمرتبه در سوره نظیر آن را دیده بودم. ولی غوغا و جست و خیز کاهنان طوری توسعه یافت که تولید وحشت می کرد و در حالی که آنها به کارهای خود، که شبیه به جادوگری بود، ادامه می دادند، یکمرتبه دری باز گردید و چشم من به مجسمه آمون، خدای سابق، افتاد و همین که مجسمه مزبور آشکار شد، همه سکوت نمودند.

آن سکوت، بعد از آن غوغای سامعه خراش، خیلی در من اثر کرد و وقتی مجسمه خدای سابق را می نگریستم، می دیدم که می درخشد و شکوه دارد. کاهنی که در بدو ورود به آن اتاق مرا پذیرفته بود، خطاب به سه بیمار بانک زد: شما که به آمون ایمان دارید، برخیزید و راه بروید. زیرا آمون شما را مبارک کرده است.

آن وقت، من با دو چشم خود دیدم که آن سه بیمار تکان خوردند و در حالی که مجسمه آمون را می نگریستند، اول با حرکات متزلزل روی دو زانو قرار گرفتند و مردی که از هر دو پا مفلوج بود، با دست روی پاهای خود می مالید و آنگاه دیدم که آهسته برپا خاست. زن هم مثل آن مرد بلند شد و دو قدم راه رفت و یکمرتبه هرسه، در حالی که نام آمون را بر زبان می آوردند، به گریه درآمدند.

بعد، در اتاق مجسمه آمون بسته شد و غلامان چند چراغ دیگر افروختند که من بتوانم بیماران را بهتر معاینه کنم. و با شگفت دیدم که نه فقط مرد مفلوج و زن می توانند راه بروند، بلکه زخم های بدن جوان هم از بین رفته و بدن او صاف و سالم شده است.

از این واقعه بسیار حیرت کردم. چون موضوع معالجه آن جوان که بدنش مستور از زخم و تاول بود، در نظرم یک معمای بهت آور جلوه می نمود. کاهن که مرا در بدو ورود پذیرفته بود، گفت: سینه، آیا تصدیق می کنی که این سه نفر معالجه شده اند یا نه؟

گفتم: معالجهٔ دو نفر از اینها، یعنی زن و مرد سالخورده، از نظر علمی قابل توضیح دادن است و من می‌توانم فکر کنم که این دو نفر در گذشته، بر اثر ارادهٔ جادوگران یا به طور طبیعی، از استفادهٔ از پاها محروم شدند و اکنون یک ارادهٔ جادوگری نیرومند به کاربردن پاها را به آنها برگردانید. ولی معالجهٔ این جوان در نظر من بسیار حیرت‌آور است و من نمی‌توانم هیچ توضیح علمی راجع به آن یدهم. زیرا زخم بدن را نمی‌توان با جادوگری و تحمیل اراده خود به بیمار، آن هم در این مدت کوتاه، معالجه کرد. من تا زخم‌ها و تاول‌های این جوان را دیدم، فهمیدم که زخم‌های جرب است و جرب معالجه نمی‌شود، مگر به وسیلهٔ گوگرد یا استحمام‌های متعدد با آب گرم در مدتی طولانی. این جوان بدون به کار رفتن گوگرد و استحمام، در مدتی کم معالجه شد. ناچار، تصدیق می‌کنم که این معالجه جزو خوارق است و من تا امروز ندیده بودم که بتوان این طور معالجه نمود.

کاهن گفت: این جوان و دو نفر دیگر را آمون معالجه کرد. آیا اینک تصدیق می‌کنی که آمون پادشاه خدایان می‌باشد؟

گفتم: نام این خدا را با صدای بلند در حضور من بر زبان میاور. برای اینکه فرعون این خدا را سرنگون کرد و بردن نام او را غدغن نموده و من چون در خدمت فرعون هستم، میلی ندارم که اسم او را بشنوم.

من متوجه شدم که گفتهٔ من آن کاهن را به خشم درآورد. ولی چون مردی بلند پایه بود، بر خشم خود غلبه کرد و گفت: اسم من «هری بور» می‌باشد و من از این جهت نام خود را به تو می‌گویم که بروی و مرا به فرعون بروز بدهی و او سربازان خود را بفرستد تا مرا دستگیر کند و با ضربات شلاق برای کار اجباری به معدن بفرستند. لیکن، من نه از فرعون می‌ترسم و نه از سربازان او و شلاق آنها و هرکس که معتقد به آمون باشد و نزد من بیاید، من او را معالجه خواهم کرد. و چون تو و من هر دو دانشمند هستیم، خوب است که مانند دانشمندان صحبت کنیم و من از تو دعوت می‌نمایم که به اتاق من بیایی و پیمانه‌ای بنوشی. زیرا می‌دانم که بعد از این چیزها که در اینجا دیدی، خسته شده‌ای.

هری بور طیب دارالحیات را مرخص کرد و مرا از راهروهای طولانی عبور داد. و

من از سنگینی هوا دانستم که در زیرزمین مشغول حرکت هستیم و متوجه شدم که آنجا زیرزمین هایی است که می گویند زیر معبد سابق آمون وجود دارد، ولی اشخاص نامحرم آن را ندیده اند.

بعد از عبور از زیرزمین ها، به اتاقی رسیدیم که وسایل استراحت، مثل خوابگاه و فرش و صندوق های آبنوس، در آنجا بود و هری بور با احترام روی دست من آب ریخت و سپس نان شیرینی و میوه و نوشیدنی مقابل من گذاشت و گفت: سینه، این شراب را که می نوشی، شرابی کهنه است که از تاکستان های سابق آمون به دست آمده و امروز در مصر این گونه شراب انداخته نمی شود. زیرا تاکستان های پربرکت آمون از بین رفته است.

و بعد از اینکه پیمانه ای نوشید، هری بور گفت: سینه، ما تو را می شناسیم و می دانیم که فرعون را دوست می داری، ولی نسبت به خدایان بدون تعصب هستی و از وقتی که تو در دارالحیات تحصیل می کردی، در مورد مذهب سهل انگار بودی و بیشتر به علم توجه داشتی. و به همین جهت امشب من راجع به مسایل مذهبی با تو صحبت نمی کنم و صحبت من مربوط به فرعون است. و من می دانم که تو مردی نوع دوست هستی و صدها نفر از بیماران تو گواهی می دهند که تو فقرا را معالجه می کردی، بدون اینکه از آنها سیم و زر دریافت کنی. و امروز هم که بعد از مدتی غیبت از این جا به طبس مراجعت کرده ای، باز فقرا را بدون دریافت فلز معالجه می نمایی. پس تردیدی وجود ندارد که نوع پرور و حامی فقرا می باشی و صلاح ملت مصر را می خواهی. و لذا من می توانم به تو بگویم که آختاتون فرعون مصر، برای این کشور یک بلای بزرگ شده که خطرش از قحطی که خود او به وجود آورده، بیشتر است. و برای اینکه بیش از این ملت مصر از ستمگری این مرد آسیب نبیند، باید خدای این فرعون و هم خود او را سرنگون کرد.

من گفتم: هری بور، من در جوانی نسبت به خدایان بی اعتنا بودم. برای اینکه می دیدم هر قدر خدایان مصر بیشتر می شود، بدبختی مردم افزایش می یابد. ولی آتون، خدای فرعون، یک تفاوت بزرگ با خدایان دیگر دارد و آن اینکه خواهان برقراری مساوات بین مردم است و می گوید ارباب نسبت به غلام و کارفرما نسبت

به کارگر و غنی نسبت به فقیر نباید مزیت داشته باشد و ثروت باید طوری تقسیم شود که همه مردم در مصر به یک اندازه از زمین و آب و آفتاب استفاده نمایند. و من از روزی که خدای جدید را شناخته‌ایم، فکر می‌کنم که یک سال نو در جهان شروع شده و ما در عصری زندگی می‌نمائیم که درخشنده‌ترین عصر بشر است.^(۱) دیگر در این جهان، این فرصت در دسترس بشر قرار نمی‌گیرد که یک پادشاه که باید اراضی دیگران را متصرف شود و مردم را به غلامی و کنیزی ببرد و زر و سیم آنها را از دستشان بگیرد، خود مبتکر و پیشقدم برقراری مساوات و از بین رفتن تفاوت غنی و فقیر شود و زمین‌های خدای سابق را بین مردم تقسیم نماید و زر و سیمی را که از خزانه خدای سابق به غنیمت برده و متعلق به اوست، صرف ساختمان شهری جدید کند. از این فرصت باید استفاده کرد و بین افراد بشر برابری و برادری را برقرار نمود.

هری بور اظهار کرد: در این مدت که فرعون با این شدت قوانین خدای خود را به موقع اجرا گذاشت، آیا توانست که تفاوت غنی و فقیر را از بین ببرد و بین افراد بشر مساوات و برادری برقرار کند؟

گفتم: نه، ولی بعد برادری و برابری برقرار خواهد گردید.

هری بور گفت: سینه‌هه، تو مردی دانشمند هستی، ولی از امور سیاسی بی‌اطلاعی و نمی‌دانی که اگر قوانین خدای فرعون قابل اجرا بود، دست‌کم تا امروز قدری از آن اجرا می‌شد. نتیجه اجرای قوانین خدای فرعون این شد که کاهنان و اشراف آموخته فقیر شدند، ولی به جای آنها کاهنان و اشراف خدای جدید ثروتمند گردیدند و یک طبقه ثروتمند از بین رفت و به جای آنها یک طبقه ثروتمند جدید به وجود آمد و امروز در مصر، تفاوت بین غنی و فقیر خیلی بیش از دوره آموخته است. سینه‌هه، تو مردی منصف هستی و من از خود تو درخواست می‌نمایم که

۱- سال جهانی در مصر قدیم بیست و شش یا بیست و هفت هزار سال بود و وقتی سینه‌هه می‌گوید که یک سال نو در جهان شروع شده، معنایش این است که یک عصر بیست و هفت هزار ساله نوین در جهان آغاز گردیده است.
مترجم.

قضاوت نمایی. تو در قدیم کاهن معبد آمون بودی و اگر به این مقام نمی‌رسیدی، به تو اجازه نمی‌دادند که در درالحیات تحصیل کنی. و بعد از خاتمه تحصیلات، پزشک شدی. آیا تو که کاهن قدیم آمون و پزشک فارغ‌التحصیل درالحیات هستی، حاضری که بایک غلام مساوی باشی؟ آیا حاضری که مانند یک غلام زندگی کنی و مثل او روی خاک بخوابی و غذای تو قدری نان و جیره‌ای آبجو باشد؟
گفتم: هری‌بور، ارزش من بیش از یک غلام است. زیرا من سال‌ها تحصیل کردم تا پزشک شدم. ولی یک غلام که تحصیل نکرده، ارزش مرا ندارد.



سر دیسی از مصر باستان

هری‌بور گفت: در بابل هم کسانی هستند که می‌گویند ما سال‌ها زحمت کشیدیم و شکیبایی به خرج دادیم تا گذاشتیم ریش مابه قدری بلند شود که به زمین برسد و

چون دارای ریشی بلند می‌باشیم، بر دیگران مزیت داریم و ذیحق هستیم که بیش از دیگران از وسایل زندگی استفاده کنیم و زیاده‌تر زرّ و سیم دریافت نمائیم.

گفتم: کسی که می‌گذارد ریش او بلند شود و به زمین برسد، نفعی به دیگران نمی‌رساند و خدمتی نمی‌کند تا مستوجب زرّ و سیم بیشتر باشد. ولی مردی که فارغ‌التحصیل دارالحیات است، می‌تواند به دیگران خدمت نماید و به آنها خیر برساند. و لذا حق دارد بگوید که باید بهتر از دیگران زندگی کند.

هری‌بورگفت: سینوهه، آیا تو بیشتر به مردم خیر می‌رسانی یا زارعی که در بابل یا در مصر مشغول زراعت است و غذای مردم را به آنها می‌رساند؟ اگر تو امروز نباشی، مردم از گرسنگی نمی‌میرند. ولی اگر زارع نباشد، مردم خواهند مرد. آیا تو بیشتر به مردم خیر می‌رسانی یا غلامی که در معدن مشغول استخراج زرّ و سیم است و با زرّ و سیم او تو می‌توانی هرچه بخواهی ابتیاع کنی؟ پس چرا آن زارع که بیش از تو به مردم خدمت می‌کند و خیر می‌رساند، گرسنه است و برای چه آن غلام آنقدر با گرسنگی در معدن زحمت می‌کشد تا جان بسپارد؟ چرا تو حاضر نیستی که به قدر خدمتی که آنها به مردم می‌کنند، به آنها پاداش بدهی؟

پس آنچه سبب می‌شود که در ملت غنی و فقیر به وجود بیاید، این نیست که اغنیا بیش از فقرا به مردم خیر می‌رسانند و خدمت می‌کنند، بلکه تفاوت بین غنی و فقیر بر اثر دو چیز به وجود می‌آید: یکی خدا و دیگری حکومت. هر جا که خدایی وجود دارد و حکومت موجود است، عده‌ای غنی و دسته‌ای فقیر می‌شوند. زیرا کاهنان خدای مصر به خود حق می‌دهند که بهتر از دیگران زندگی کنند و غنی‌تر باشند و کارکنان حکومت هم خود را ذیحق می‌دانند که از تمام مزایا برخوردار شوند. این دو دسته، برای اینکه تفاوت بین خود و دیگران، یعنی بین غنی و فقیر، را حفظ نمایند، قوانینی را به موقع اجرا می‌گذارند که حتی القوه فقرا ثروتمند نشوند و به پای آنها نرسند. حکومت بابل قانون ریش را برای حفظ تفاوت غنی و فقیر به موقع اجرا می‌گذارد و حکومت مصر قانون مربوط به تحصیل در دارالحیات را. ولی در مصر و بابل و سوریه و هاتی و کرت و جاهای دیگر، هدف کاهنان خدا و کارکنان حکومت یکی است و آن اینکه مزایای کاهنان خدا و حکومت برای آنها باقی بماند

و حتی الامکان کسی شریک آنها نشود.

سینوهه، تا وقتی که یک خدا و یک حکومت در مصر هست، تفاوت بین غنی و فقیر باقی است. و چون مصر و کشور دیگر بدون خدا و حکومت نمی‌تواند زندگی کند، پس پیوسته این تفاوت وجود دارد و فرعون تو که می‌خواهد این تفاوت را از بین ببرد، مبادرت به عملی دیوانه‌وار می‌کند و چون این عمل آخنتون سبب زوال مصر می‌گردد، باید او را از بین برد تا مصر نجات پیدا کند.

من که از شنیدن این حرف مضطرب شده بودم، قدری نوشیدم که اضطراب را از بین ببرم و هری‌بور گفت: سینوهه، تو مردی بی‌آزار هستی. ولی یک مصری می‌باشی و یک مصری نباید در این مبارزه که هدف آن نجات مصر می‌باشد، بی‌طرف بماند. چون بی‌طرف ماندن، فرار از انجام وظیفه و بی‌غیرتی است و ما پیروان آمون حاضر نیستیم که با اشخاص بی‌طرف به مدارا رفتار کنیم. برای این که ما در این کشور قربانی بی‌طرفان شدیم. روزی که فرعون تصمیم گرفت خدای ما را محو کند، ما امیدوار بودیم که ملت مصر به هواخواهی خدای خود قیام نماید و نگذارد که خدا و رسوم و آداب او را از بین ببرند. ولی یک‌وقت دیدیم که اکثر مردم در این کشور بی‌طرف شدند و از بیم جان یا مال دست روی دست گذاشتند و سکوت کردند. این بی‌طرفان بودند که ما را از بین بردند. اگر ما قبل از این که فرعون با آمون بجنگد، می‌دانستیم که مردم بی‌طرف خواهند شد، برای مبارزه با خصم سرباز اجیر می‌کردیم و از کشورهای دیگر سرباز می‌آوردیم. و چون زرّ و سیم داشتیم، می‌توانستیم که یک قشون بزرگ به وجود بیاوریم. لیکن، به امید این که همه مصریها پیرو آمون هستند و نخواهند گذاشت خدای آنها سرنگون بشود، از تدارک یک قشون بزرگ صرف‌نظر کردیم.

اینک، سینوهه، تو که تا امروز بی‌طرف بودی، باید تکلیف خود را معلوم کنی و به من بگویی که آیا دوست ما هستی یا دشمن ما؟ زیرا ما تمام بی‌طرفان را دشمن خود می‌دانیم و آن که با ما نیست، خصم ماست. و چون تو مردی نیک‌فطرت هستی، برای این که بتوانی تکلیف خود را معلوم کنی، به تو می‌گویم که فرعون تو تا ابد زنده نخواهد ماند. من این حرف را به دیگری نمی‌زنم، ولی به تو می‌گویم. زیرا

یک دانشمند دارای ظرفیت است و می‌تواند حرف‌هایی را بشنود که دیگران ظرفیت شنیدن آن را ندارند.

گفتم: هری‌بور، چه می‌خواهی بگویی؟

هری‌بور گفت: ما مقدمات مرگ فرعون را فراهم کرده‌ایم و او خواهد مرد، ولی نه به زودی.

گفتم: هری‌بور، آیا یک سگ دیوانه تو را با دندان گرفته یا یک عقرب به تو نیش زده که اینطور حرف می‌زنی؟

هری‌بور چراغی را که در اتاق بود، برداشت و گفت: بیا تا چیزی به تو نشان بدهم.

من برخاستم و عقب او از اتاق خارج گردیدم و از راهرو گذشتم و باز آن مرد مرا از دالانی عبور داد و به یک اتاق رسیدیم و در آن راگشود و وقتی وارد شدیم، چشم من به بسته‌های سیم و زر افتاد. مشاهده فلزات مزبور، مرا وادار به تبسم کرد و از سادگی هری‌بور حیرت نمودم.

او تبسم مرا دید، گفت: سینه‌ه، من کودک نیستم که در صدد برآیم تو را به وسیله زر و سیم فریب بدهم و همدست خود کنم. من می‌دانم که تو پزشک سلطنتی هستی و در نظر یک پزشک سلطنتی زر و سیم ارزش ندارد. زیرا هر قدر که بخواهد، فلزات گران‌بها به دست می‌آورد. من از این جهت تو را به این اتاق آوردم که مجبور بودیم از اینجا عبور کنیم و وارد اتاق دیگر بشویم.

سپس یک درب مسین سنگین راگشود و مرا وارد اتاق دیگر کرد و در نور چراغ چیزی را به من نشان داد که من با اینکه خود را مردی خرافه‌پرست نمی‌دانم، از مشاهده آن لرزیدم.

در آن اتاق، روی یک تخته سنگ بزرگ مثل نیمکت، مجسمه مومی فرعون آخناتون را نهاده پیکان‌هایی در سینه و سرش فرو کرده بودند.

هری‌بور گفت: سینه‌ه، ما به نام آمون فرعون تو را محکوم به مرگ کرده‌ایم و این پیکان‌ها که می‌بینی، پیکان‌های مقدسی است که به نام آمون تقدیس گردیده و فرعون تو به طور حتم خواهد مرد. ولی، متأسفانه، ما نمی‌توانیم به زودی او را

بمیرانیم و مدتی طول می کشد تا وی بر اثر جراحاتی که ما در این جا بر قالب مثالی او وارد می آوریم، بمیرد. و در این مدت، دیوانگی این مرد مصر را بدبخت تر و ناتوان تر خواهد کرد. این منظره را از این جهت به تو، سینه‌ه نشان دادم که بدانی صلاح تو در این است که از بی طرفی بیرون بیایی و با ما دوست شوی. زیرا آخناتون خواهد مرد و تو بدون فرعون خواهی شد و مقامی را که امروز داری، از دست خواهی داد.

هری‌بور مرا از آن اتاق خارج کرد و در را بست و به اتاقی که آنجا شراب می نوشیدیم، مراجعت کردیم و وی پیمانه‌ای برای من ریخت و گفت: ما برای اینکه فرعون را بمیرانیم، بعد از ساختن مجسمه مومی، مقداری از موی سر و ناخن او را از شهر افق به دست آوردیم و در این مجسمه کار گذاشتیم و کسانی که موی سر و ریزه‌های ناخن فرعون را به ما دادند، برای زرا این کار را نکرده‌اند، بلکه چون نسبت به آمون ایمان داشتند با ما مساعدت نمودند.

بعد از آن، هری‌بور گفت: نیروی خدای ما سال به سال زیاده‌تر می شود و تو خود امشب در اینجا دیدی که ما توانستیم با استعانت از نیروی خدای خودمان آمون، بیماران را بدون دارو و زخم‌بندی و کارد و آتش معالجه کنیم. و پس از این نیروی آمون بیش از امروز خواهد شد و زیاده‌تر کشور و ملت مصر را مورد لعن قرار خواهد داد. زیرا آمون نسبت به کشور و ملت مصر بسیار خشمگین است. هر قدر فرعون بیشتر عمر کند، خشم آمون نسبت به ملت مصر بیشتر خواهد شد و اگر فرعون بمیرد، ملت مصر از بدبختی‌های خواهد یافت و تو که پزشک مخصوص او هستی، می دانی فرعون مبتلا به سر درد می باشد و این سر درد قوای او را رو به تحلیل می برد تا وی را به قتل برساند. همان بهتر که زودتر این واقعه روی بدهد. اگر تو مایل باشی، من حاضرم دارویی به تو بدهم که فرعون را از درد سر و سایر دردهای حال و آینده معالجه نماید.

گفتم: هری‌بور، انسان تا زنده می باشد، ممکن است بیمار شود و بعد از اینکه وارد مرحله کهنوت شود، بیماری‌ها افزون می گردد. لذا، نمی توان دارویی به افراد خوراند که آنها را در قبال بیماری‌های حال و آینده مصون کند و فقط مرگ است که

انسان را از تمام بیماری‌ها می‌رهاند.

هری‌بور گفت: این دارو که من به تو می‌دهم تا در مورد فرعون تجویز کنی، او را از تمام دردها خواهد رهانید، بدون اینکه اثری در بدن وی باقی بگذارد. و حتی بعد از اینکه لاشهٔ او را تحویل مومیگران دادند، کارکنان مومیایی نخواهند توانست کشف کنند که او بر اثر این دارو مرده. زیرا اثری در جگر سیاه و معده و امعاء وی باقی نمی‌گذارد.

پس از این گفته، قبل از اینکه من جوابی به او بدهم، هری‌بور گفت: سینه‌هه، اگر تو مبادرت به این کار کنی و فرعون به وسیلهٔ این داروی خواب‌آور، که سبب مرگ می‌شود، به دنیای مغرب بفرستی، نام تو از طرف آمون و پیروانش جاوید خواهد شد. و چون اسم تو باقی می‌ماند، مثل آن است که زندگی جاوید داشته باشی و ما یعنی آمون و پیروان او، از تو و اعقاب حمایت خواهیم کرد و تا روزی که مصر باقی است و خورشید بر این سرزمین می‌تابد، اعقاب تو باسعادت و احترام زیست خواهند کرد. اگر تو مردی فقیر یا حریص بودی، من به تو زر می‌دادم تا فرعون را به سرای دیگر بفرستی. لیکن تو بزرگتر از آن می‌باشی که بتواند باز تو را تطمیع کنند. و برای کسانی مانند تو، فقط یک پاداش زبنده است و آن بقای نام است.

آن وقت، هری‌بور چشم‌های درخشندهٔ خود را به دیدگان من دوخت و من هنگامی که چشم‌های او را می‌نگریستم، دچار رخوت شدم و حس کردم که تحت سلطهٔ ارادهٔ آن مرد قرار گرفته‌ام. ولی روح من حاضر نبود که توصیهٔ او را بپذیرد.

هری‌بور افزود: سینه‌هه، تو چون مردی دانشمند و پزشک هستی، می‌دانی که می‌توان تا حدی ارادهٔ افراد را تحت تسلط درآورد. و من اگر اکنون به تو بگویم دست خود را بلند کن، تو بلند خواهی کرد؛ و اگر بگویم که برخیز، تو برخوایی خاست. ولی نمی‌توانم تو را وادار به کاری کنم که روح تو آن را نمی‌پذیرد. من نمی‌توانم تو را وادارم که به آمون اعتقاد پیدا کنی، مگر اینکه خود تو مایل به پرستش آمون باشی. و من نمی‌توانم تو را وادارم داروی مرا در مورد فرعون تجویز نمایی، مگر اینکه خود بخوایی این کار را بکنی. ولی به نام کشور و ملت مصر، از تو درخواست می‌کنم که این دارو را که من تهیه کرده‌ام، بگیر و در مورد فرعون به کار

ببر و ملت مصر را نجات بده.

تا وقتی که هری بور با طرزی مخصوص چشم به دیدگان من دوخته بود، من نمی توانستم که دست ها را تکان بدهم. ولی بعد از اینکه چشم از من برداشت، من دست را تکان دادم و گفتم: هری بور، من اکنون به تو وعده ای نمی دهم. ولی داروی خود را به من بده که نزد من باشد. شاید خود فرعون روزی نخواهد از خواب بیدار شود و موافقت نماید که با دارویی قوی تر از تریاک او را بخوابانند تا بیداری در پی نداشته باشد و پس از بیدار شدن رنج نکشد.

هری بور شیشه ای نزد من آورد و گفت: دارویی که به تو گفتم، درون این شیشه است. و اینک که تو این شیشه را از من گرفته ای، آینده مصر در دست تو می باشد. ما می توانیم فرعون را به طرز دیگر از بین ببریم. زیرا او هم انسان است و وقتی نیزه یا کاردی در بدنش فرو رفت، خون وی ریخته خواهد شد و جان خواهد سپرد. ولی این واقعه نباید به وقوع بپیوندد. زیرا اگر مردم فقط یک بار ببینند که فرعون را می توان به قتل رسانید و بعد از آن هیچ طور نخواهد شد و مرگ فرعون در این جهان بیش از مرگ یک غلام در کائنات اثر نخواهد کرد، در صدد برمی آیند که فرعون های دیگر را هم به قتل برسانند و قدرت مصر در آینده متزلزل می شود و در داخل این کشور پیوسته ناامنی و هرج و مرج حکم فرمایی خواهد کرد. بهتر این است که فرعون طوری از بین برود که مردم تصور نمایند که او به مرگ طبیعی مرده. و تو می توانی این تصور را در مردم به وجود بیاوری. اکنون تو تنها کسی هستی که قدرت نجات مصر را داری و سرنوشت در دست تست.

گفتم: هری بور، تو با اینکه تصور می کنی که همه چیز را می دانی، از بعضی چیزها بی اطلاع هستی و نمی دانی که سرنوشت مصر روزی در دست شخصی بود که سبدی را می یافت.

هری بور پرسید: مقصود تو از یافتن سبد چیست؟

گفتم: این موضوع داستانی دراز دارد و در هر حال داروی تو نزد من هست، ولی به خاطر داشته باش که من وعده ای به تو نداده ام.

هری بور اظهار کرد: ولی اگر مصر را نجات بدهی، پاداش عظیم دریافت خواهی

کرد.

آنگاه، بدون اینکه چشم‌های مرا ببندد، مرا از زیرزمین‌هایی که زیر معبد سابق آمون قرار گرفته، خارج کرد و قبل از اینکه از زیرزمین خارج شوم، به من گفت: سینوهه، تو مردی شریف و رازنگاه‌دار هستی و من لازم نمی‌دانم توصیه کنم که راز وجود این زیرزمین‌ها، و به خصوص مدخل آن را، به کسی نگویی. زیرا شاید در طبع کسانی هستند که می‌دانند که در معبد آمون زیرزمین‌هایی وجود دارد. ولی کسی نمی‌تواند وارد این زیرزمین‌ها شود.

گفتم: هری‌بور، من شاید روزی بگویم که زیرمعبد سابق آمون زیرزمین‌هایی وجود دارد. ولی هرگز راه ورود به اینجا را به کسی نخواهم گفت. زیرا این راز از من نیست.



چند روز بعد، تی‌بی مادر فرعون در کاخ خود بر اثر زهر یک مار سمی زندگی را بدرود گفت. مادر فرعون که به عادت دوره جوانی، طبق تعلیماتی که از پدرش فرا گرفته بود، پرندگان را به وسیله دام دستگیر می‌کرد، روزی جهت سرزدن به دام‌های خود به باغ قصر رفت و متوجه نبود در آنجا که پرنده‌ای کوچک هست، ممکن است ماری وجود داشته باشد و دچار زهر یک مار کوچک سمی به اسم «سراست» شد. بعد از اینکه نیش مار در بدنش فرو رفت، فریاد زد و خدمه دویدند و خواستند پزشک او را بیاورند. ولی پزشک مخصوص او به طوری، که پیوسته در این‌گونه مواقع پیش می‌آید، حضور نداشت و لذا مرا بر بالین وی احضار کردند. ولی من می‌دانستم که وی مرده است. زیرا شخصی که دچار نیش مار سراست شود، فقط به یک ترتیب زنده می‌ماند و آن اینکه قبل از اینکه قلب او یکصد قرعه بزند، محل نیش را بشکافند و قسمت بالای عضو نیش خورده را با طناب ببندند و بگذارند که خون زیاد از مرد یا زن نیش خورده برود. اما در کاخ تی‌بی کسی در این فکر نبود و وقتی من رسیدم، دیدم مادر فرعون مرده و گفتم: دیگر از من کاری

ساخته نیست و لاشه او را باید به مرمیگران بدهید که مومیایی کنند.



تندیس‌های عصر سینه و آخناتون از مصر باستان

تندیس سمت راست، آخناتون است.

آمی، کاهن بزرگ معبد آتون، وقتی شنید که مادر فرعون مرده، آمد و دست را روی گونه‌های متورم تی‌بی نهاد و گفت: بهترین بود که وی بمیرد. زیرا تی‌بی علاوه

بر اینکه جوانی و زیبایی نداشت، علیه من دسیسه می‌کرد و اینک که وی مرده، امیدوارم که مردم آرام بگیرند.

من تصور نمی‌کنم که آمی او را کشته باشد. و گرچه کاهن معبد آتون مادر فرعون را که زنی پیر بود دوست نمی‌داشت، ولی آنقدر همدست یکدیگر بودند و می‌دانستند که برای هم فایده دارند و در این جهان، وحدت منافع بیش از عشق افراد را به هم نزدیک می‌کند و دوام وحدت منافع زیاده‌تر از عشق می‌باشد.

وقتی خبر مرگ تی‌یی در طبس منتشر شد، مردم جشن گرفتند و به شکرانهٔ مرگ مادر فرعون شراب نوشیدند و فریاد زدند: ما را از شر جادوگران آسوده کنید.

آمی برای اینکه مردم را راضی کند، پنج جادوگر سیاهپوست را که یکی از آنها زنی بسیار فربه بود، از کاخ تی‌یی بیرون کرد و مردم یک‌مرتبه بر سر آنها ریختند و با اینکه سیاهپوستان جادوگر بودند، نتوانستند که به وسیلهٔ جادوی خویش خود را نجات بدهند و به قتل رسیدند.

پس از مرگ جادوگران، آمی تمام وسایل جادوگری آنها را درهم شکست و آتش زد. من از این واقعه متأسف شدم. زیرا میل داشتم که بدانم سیاهپوستان چه داروهایی به کار می‌برند و چگونه دیگران را معالجه می‌کنند.

هیچ‌کس در کاخ سلطنتی بر مرگ تی‌یی و جادوگران سیاهپوست او گریه نکرد و بر بالین او نیامد و فقط شاهزاده خانم «باکتاتون» فرزند تی‌یی، خود را به بالین مادر رسانید. این همان دختری بود که تی‌یی به من گفت که او را قبل از فرعون زائیده و من تا آن موقع او را ندیده بودم. شاهزاده خانم باکتاتون وقتی مرا کنار جنازهٔ مادر خود دید، پرسید: آیا سینه‌ه تو هستی؟

گفتم: بلی.

گفت: آیا برای تو ممکن نبود مانع از قتل سیاهپوستان شوی؟

گفتم: باکتاتون، تو می‌دانی که من در طبس هیچ نفوذ و قدرت ندارم و در این شهر قدرت در دست آمی کاهن بزرگ معبد آتون و هورم‌هب فرماندهٔ قوای مصر است. و اگر من اقدامی برای ممانعت از قتل سیاهپوستان می‌کردم، خود به دست مردم کشته می‌شدم، بدون این که قتل من مانع از کشتار سیاهپوستان شود. زیرا مردم که می‌دانند

من پزشک فرعون هستم، فکر می‌کنند که من با مادر تو همدست بودم و با خدای سابق دشمنی دارم.

شاهزاده خانم حرف مرا تصدیق کرد و بعد گفت: این سیاهپوستان بیچاره گناهی نداشتند و نمی‌خواستند که جادوگری کنند و اگر آزاد بودند، به جنگل‌های خود می‌رفتند و در آنجا زندگی می‌کردند. چون آنها به جانوران جنگل شبیه بودند و نمی‌توانستند در شهر زندگی نمایند و مادر من به اجبار آنها را در این شهر نگاه داشته در زیرزمین‌های این کاخ حبس نموده بود و من حیرت می‌کنم چرا هورم‌هب مانع از قتل آنها نگردید.

بعد، شاهزاده خانم با کتون راجع به زناشویی هورم‌هب صحبت کرد و گفت: من تعجب می‌کنم که چرا این مرد زن نمی‌گیرد تا دارای یک خانواده کثیرالاولاد شود؟ گفتم: این سؤال را کسان دیگر هم از من کرده‌اند و من به آنها جواب ندادم. ولی به تو جواب ندادم. ولی به تو جواب می‌دهم، برای اینکه پاسخ من مربوط به تو می‌باشد. هورم‌هب پس از اینکه وارد طبس شد و برای اولین مرتبه قدم به کاخ سلطنتی گذاشت، چشمش به تو افتاد و وقتی زیبایی تو را دید، دیگر نتوانست نظر به هیچ زن بیندازد. برای اینکه هر زن را که می‌دید، در نظرش زشت جلوه می‌کرد و به همین جهت تا امروز نتوانسته است که با زنی کوزه بشکند. ولی تو با کتاتون، چرا شوهر نمی‌کنی و دارای فرزند متعدد نمی‌شوی؟ مگر تو نمی‌دانی که درخت پیوسته گل و میوه نمی‌دهد و روزی می‌آید که بهترین درخت‌ها که در رسوب رود نیل رشد کرده‌اند، از گل و میوه دادن باز می‌مانند؟

شاهزاده خانم گفت: سینه‌هه، تو می‌دانی که خون من خون سلطنتی، یعنی از خدایان، است و شریف‌ترین بزرگان مصر هم برای همسری من کوچک هستند، تا چه رسد به هورم‌هب. و فقط یک نفر لیاقت دارد که شوهر من شود و او هم برادرم فرعون می‌باشد. لیکن فرعون با نفرتی‌تی ازدواج کرده است. از این گذشته، خودم میل به شوهر ندارم. برای اینکه شنیده‌ام که مردها وقتی می‌خواهند با زن‌ها معاشرت کنند، خشونت به خرج می‌دهند و از بعضی از زن‌ها شنیده‌ام لذتی که می‌گویند زن از تفریح با مرد می‌برد، اغراق می‌باشد و بیش از لذت خوردن غذا و

نوشیدن نیست.

وقتی باککاتون این طور حرف می‌زد، من او را می‌نگریستم و می‌دیدم که صورتش گلگلون شده با سرعت نفس می‌زد و فهمیدم که عقیده باطنی او راجع به مردها، غیر از آن است که می‌گوید. و چون متوجه شدم که شاهزاده خانم جوان از این صحبت لذت می‌برد، به سخن ادامه دادم: باککاتون، خشونت که مردها هنگام تفریح با زن‌ها به خرج می‌دهند، خشونت واقعی نیست، بلکه ناشی از محبت زیاد آنها نسبت به زن‌ها می‌باشد و تمام زن‌ها این خشونت را می‌پسندند. ولی چون هورم‌هب هنوز با زنی کوزه نشکسته، تو می‌توانی هرطور که میل داری او را تربیت کنی. زیرا مرد هر قدر نیرومند و شجاع باشد، تا وقتی که با زنی کوزه نشکسته، در مسایل مربوط به تفریح با زن‌ها با یک کودک فرق ندارد و زن او می‌تواند هر طور که مایل است وی را تربیت نماید تا مطابق تمایل او با وی تفریح کند. تو هم می‌توانی که هورم‌هب نیرومند و دلیر را کنار خود طوری وادار به ملایمت و نرمی کنی که وقتی او با تو به سر می‌برد، تصور نمایی که باپر سینه مرغابی بدن تو را لمس می‌کنند.

باککاتون گفت: سینه‌ه، من میل ندارم که تو از هورم‌هب تعریف کنی. زیرا وی روی خاک متولد شده و نژاد وی اصالت ندارد و من از نام او بدم می‌آید و دیگر اینکه این صحبت مقابل لاشه مادرم خوب نیست.

خواستم به او بگویم که این صحبت را تو شروع کردی، نه من؛ ولی بهتر آن دانستم که این موضوع را به برزیان نیاورم. بعد، مانند کسی که از وضع کاخ سلطنتی و نفرتی که سکنه کاخ ازتیی داشتند بی‌اطلاع است، گفتم: باککاتون، چرا هیچ‌یک از زن‌های کاخ در این جا حضور نیافته‌اند و بر مرگ مادر تو گریه نمی‌کنند؟ هنگامی که مادرت را به خانه مرگ می‌برند تا لاشه او را مومیایی نمایند، مزدورانی هستند که در راه مویه خواهند کرد و اشک خواهند ریخت و خاکستر بر سر خواهند پاشید. ولی چون جنازه مادرت فوری به خانه مرگ منتقل نخواهد شد، لازم است که کسی در اینجا بر او گریه نماید. من چون پزشک هستم، نمی‌توانم گریه کنم. زیرا پزشک آنقدر مرگ می‌بیند که اشک او خشک می‌شود و قادر به گریستن نیست و بعد از

اینکه قدری از عمر او گذشت، دیگر از موسیقی و آواز هم لذت نمی برد. زیرا پزشکی که همه عمر در مجاورت برودت مرگ زندگی کرده، حرارتی را که برای استفاده از موسیقی و آواز لازم است، از دست می دهد.

سپس، گفتم: ای شاهزاده خانم مهربان که هنوز شوهری انتخاب نکرده ای، بدان که جوانی مثل روزگرم تابستان و پیری مانند روز نیم گرم پاییز و مرگ چون روز سرد زمستان است. و اگر کسی از روزهای گرم تابستان و ایام نیم گرم پاییز استفاده نکند، بعد از اینکه روزهای سرد زمستان و مرگ فرا رسید، دیگر استفاده نخواهد کرد.

باکتاتون گفت: سینه، راجع به مرگ با من صحبت نکن. زیرا من میل ندارم که در خصوص مرگ فکر کنم. چون جوان هستم و شاهد زندگی در کام من شیرین است. من هم مثل تو نمی توانم گریه کنم. زیرا من از خدایان به وجود آمده ام و کسی که مولود خدایان است، نباید گریه کند. و از این گذشته، گریستن سبب می شود که چیزهایی که برای زیبایی به صورت خود مالیده ام، شسته گردد و از بین برود. ولی چون باید کسی بر مرگ مادر من گریه کند، اینک می روم و زنی را به این جا می فرستم که اشک بریزد.

گفتم: باکتاتون، از لحظه ای که من تو را دیدم و مشاهده کردم که زیبا هستی، طوری به هیجان آمده ام که اگر تو اینک زن جوانی را برای گریستن به اینجا بفرستی، من یک لحظه هم در این جا نخواهم ماند. پس برو و یک زن پیر را اینجا بفرست که برای مادرت گریه کند.

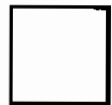
باکتاتون به شوخی گفت: سینه، من شنیده بودم که تو به خدایان اعتقاد نداری. ولی فکر نمی کردم که برای اموات نیز قایل به احترام نیستی. چون مادر من مرده، نباید کنار جنازه او از این حرف ها بزنی.

ولی لحن شوخی او و مسرتی که از گفته من به او دست داد، بر من آشکار کرد که وی از گفته من لذت برده است. من این حرف ها را از روی عمد به خواهر فرعون زدم و منظوری از این گفته ها نداشتم.

باکتاتون رفت و یکی از زن های کاخ سلطنتی را فرستاد و من مشاهده کردم که زن مزبور پیر است. در کاخ سلطنتی، غیر از زن های جوان، پیوسته عده ای از زن های پیر

به سر می بردند و آنها عبارت بودند از زن های فرعون سابق - زن های شوهر تی بی -
و دایه ها و پرستاران اطفال سلطنتی و خدمتکاران و کنیزان پیر. ولی اکثر پیرزن ها
خود را جوان می دانستند و چون در کاخ سلطنتی به سر می بردند، امیدوار بودند که
بدین مناسبت مرد به هوش بیفتد و با آنها کوزه بشکند.

فصل سی و ششم



چگونه به هویت خود پی بردم

زن سالخورده‌ای که آن روز برای گریستن آمد، به نام «مهنفر» خوانده می‌شد و تا من صورت او را دیدم، دانستم زنی است که مردها را دوست می‌دارد. مهنفر، که از جزء دوم نام او پیدا بود که در گذشته زیبایی داشته، بعد از اینکه آمد، شروع به گریه و شیون کرد.

من رفتم و یک کوزه آشامیدنی آوردم و پیمانه‌ای به او دادم و گفتم: مهنفر، این را بنوش، چون برای تو مفید خواهد بود.

وی نوشید و دیگر گریه نکرد و من برای اینکه از او حرف در بیاورم، راجع به زیبایی گذشته‌اش صحبت کردم و پرسیدم: آیا راست است که در بین زن‌های فرعون سابق، فقط تی‌بی برای او پسری زائید و دیگران همه دختر زائیدند؟

مهنفر با وحشت نظری به مرده انداخت و به من اشاره کرد سکوت نمایم؛ مثل اینکه می‌ترسید اگر من حرف بزنم، مرده اظهارات من و جواب او را بشنود.

من برای اینکه او را به حرف در بیاورم، بیشتر راجع به زیبایی گذشته‌اش صحبت کردم و گفتم: مهنفر، تو امروز هم زیبا هستی و چشم‌های تو مانند دختران جوان

است و اگر تو و یک دختر جوان مقابل مردی باشید، آن مرد از دختر جوان صرف نظر می کند و مایل می شود که با تو تفریح کند.

زن ها هر قدر پیر و زشت باشند، این حرف ها را باور می کنند، ولو بدانند که گوینده برای تمسخر این حرف را می زند. زیرا در روح خود میل دارند که این حرف ها را باور نمایند. به همین جهت، مهونفر با من دوست شد و وقتی جنازه تی بی را برای مومیایی کردن به خانه مرگ بردند، زن پیر از من دعوت کرد به اتاق او بروم و آشامیدنی بنوشم. و من چون می خواستم از وی اطلاعاتی کسب کنم، دعوتش را پذیرفتم و به اتاقش رفتم و قدری از آشامیدنی وی نوشیدم و او را تشویق به نوشیدن نمودم که مست شود.

وقتی مست شد، خنده کنان گفت: تی بی در انتخاب مردها سلیقه ای عجیب داشت. زیرا از جوان های مصری که همه زیبا و خوش اندام و دارای پوست لطیف و گندم گون هستند و از بدنشان رایحه لذت بخش استشمام می شود، متنفر بود و در عوض سیاهان قوی هیکل را برای تفریح انتخاب می کرد و می گفت که از بوی تند بدن آنها و خشونتی که در موقع تفریح ابراز می کنند، رضایت حاصل می نماید.

هنگامی که زن پیر این حرف ها را می زد، به من نزدیک شد و شانه ها و سینه ام را بوئید. ولی من او را دور کردم و گفتم: تو شنیده ای که تی بی یک بافنده زبردست بود و سبدهای قشنگ می بافت. آیا تو ندیدی که وی هنگام شب سبدهای مزبور را روی رود نیل رها کرده باشد؟

پیرزن گفت: چون تی بی مرده و من از خطر او آسوده شده ام، می توانم به تو بگویم که در دوره حیات فرعون سابق، سه پسر نوزاد به وسیله تی بی در سبد نهاده شد و سبد را روی نیل رها کردند و تی بی یقین داشت که هرکس سبدهای مزبور را ببیند، فکر می کند که نوزاد فرزند یکی از فقرا است و چون والدین او نتوانسته اند که از اطفال خود نگهداری نمایند، او را در سبد نهاده روی آب نیل رها کرده اند. در آن موقع که تی بی پسران نوزاد زنان فرعون را از آنها می ربود و در سبد می نهاد و روی نیل رها می کرد، هنگامی بود که هنوز تی بی از خدایان بیم داشت و می ترسید که پسران نوزاد را به قتل برساند و دست به خون آنها بیالاید. ولی بعد از اینکه آمی طرز

به کاربردن زهر را به تی بی آموخت، وی پسران نوزاد را که از زنان فرعون سابق در کاخ سلطنتی متولد می شدند. به قتل می رسانید. لیکن، هنگامی که دختر پادشاه میتانی و زوجه فرعون پسری زائید، هنوز تی بی رسم به کاربردن زهر را نیاموخته بود و لذا آن پسر را در سبدی نهاد و سبد را روی نیل رها کرد.



تندیس های فراعنه از مصر باستان

گفتم: مېونفر، تو چه می دانی که من مردی بی تجربه هستم، این حرف را به من می زنی تا مرا دست بیندازی. زیرا من شنیده ام که دختر پادشاه میتانی و زوجه فرعون سابق، پسر زائید.

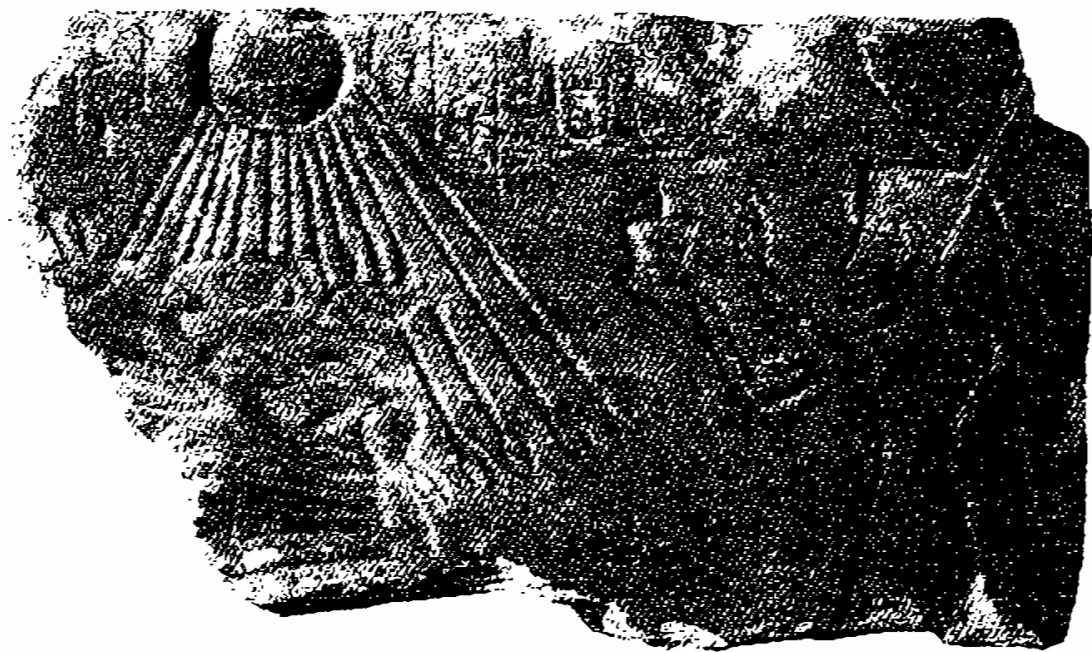
زن پیر گفت: سینه ه، تو یک مرد بی تجربه نیستی، بلکه دارای آزمایش های زیاد می باشی و چشم های تو گواهی می دهد که وقتی می گویی تجربه ندارم، دروغ می گویی. اگر تی بی زنده بود، این حرف را به تو نمی زدم و این راز را افشانی کردم. ولی چون او مرده، می توانم به تو بگویم یگانه کسی که نگذاشت دختر پادشاه میتانی مادر ولیعهد مصر شود، تی بی بود. تو اطلاع داری که از قدیم رسم بوده که فراعنه مصر زنی از خانواده سلطنتی میتانی انتخاب می کردند و چون خانواده سلطنتی مزبور علاقه داشتند که دختران خود را به سلاطین مصر بدهند، دخترها را

هنگام کودکی از میتانی به مصر می‌فرستادند تا در دربار مصر بزرگ شوند و فرعون بتواند آنها را مطابق میل خود بار بیاورد و پس از اینکه بزرگ شدند، زن فرعون شوند. در این دوره هم دختری خردسال از خانواده سلطنتی میتانی به مصر آمد و در کاخ سلطنتی این جا سکونت کرد تا بعد از بزرگی زوجه آختاتون گردد. ولی برتو پوشیده نیست که دختر مزبور مرد. و اما دختر پادشاه میتانی و زوجه فرعون سابق، به اسم «تادو-هپا»، وقتی به مصر آمد، به قدری کوچک بود که با عروسک بازی می‌کرد و مدت چند سال فرعون سابق با این دختر عروسک بازی کرد تا بزرگ شد و اعضای بدن او رشد نمود و به سن چهارده سالگی رسید. تی‌بی خیلی می‌کوشید که نگذارد فرعون سابق این دختر را مثل زن‌های دیگر خواهر خود کند. ولی از عهده برنیامد. زیرا یک مرد وقتی در جوار زنی زندگی می‌کند که اعضای بدن او به مرحله رشد رسیده، طوری تشنه تفریح کردن با وی می‌شود که هیچ‌کس نمی‌تواند او را از این آرزو منصرف نماید و اگر آن مرد بداند که دختر مزبور زن اوست، به طور حتم با او تفریح خواهد کرد.

پس از اینکه تادو-هپا زن واقعی فرعون گردید، باردار شد و آن وقت تی‌بی با تمام وسایل کوشید که دختر پادشاه میتانی را وادار به سقط جنین نماید. ولی از عهده برنیامد. تی‌بی در مورد زن‌های دیگر فرعون این کار را می‌کرد و آنها را وادار به سقط جنین می‌نمود. چون آن زن‌ها که خانواده‌ای بزرگ نداشتند، از تی‌بی می‌ترسیدند و از بیم وی دستور جادوگران سیاه‌پوست تی‌بی را برای بچه انداختن به کار می‌بستند یا اینکه موافقت می‌نمودند که بعد از وضع حمل، اگر نوزاد پسر است، تی‌بی آن پسر را ببرد و دختری به جای آن بگذارد یا شهرت بدهد که نوزاد فوت کرد. ولی دختر پادشاه میتانی زنی بود دارای حسب و نسب و خانواده‌ای بزرگ و در اینجا یک عده از بزرگان که مقام و ثروت خود را وابسته به او می‌دانستند، از وی حمایت می‌کردند و امیدواری داشتند که او پسری بزاید تا فرزندش ولیعهد مصر شود.

در همان موقع که دختر پادشاه میتانی باردار شد، تی‌بی هم باردار گردید. ولی من می‌دانم فرزند وی از فرعون نبود، بلکه از پشت آمی به وجود آمد. تی‌بی که

دانست آبتن شده، مصمم گردید به هر ترتیب که امکان داشته باشد، نوزاد دختر پادشاه میتانی را از بین ببرد. برای این منظور، آمی را که در «شهر آفتاب» زندگی می‌کرد، به طیس آورد و تمام خدمه را به وسیلهٔ زر و سیم یا تهدید مطیع خود نمود.^(۱)

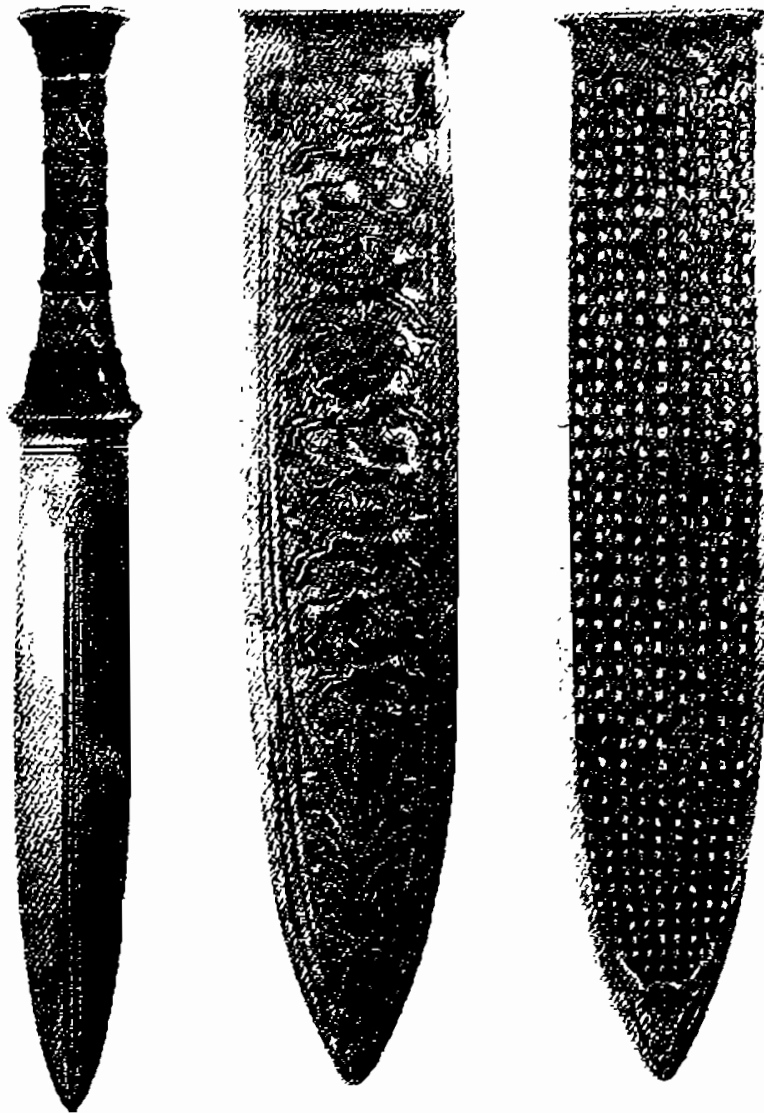


دیوارنگارهٔ خدای خورشید

هنگام وضع حمل شاهزاده خانم میتانی، تمام دوستان تیی و خدمهٔ طرفدار او به عنوان تسکین درد آن شاهزاده خانم اطراف زن را گرفتند و وقتی وی وضع حمل کرد، پسری زائید. ولی پس از اینکه به هوش آمد و خواست فرزند خود را ببیند، یک دختر نوزاد مرده را به وی نشان دادند و گفتند: این فرزند تو است. ولی من می‌دانم که فرزند آن شاهزاده خانم یک پسر بود و همان شب او را در سبدی گذاشتند و روی رود نیل رها کردند.

۱- «شهر آفتاب» در مصر قدیم یکی از پنج شهر بزرگ و معروف بود و یونانی‌ها پس از اینکه تاریخ مصر را نوشتند، این شهر را «هلیوپولیس» - هلیو در یرنایی به معنای خورشید و پولیس به معنای شهر - خواندند و به همین جهت مهر آفتاب در تواریخ دتیا به اسم هلیوپولیس معروف است. مترجم.

گفتم: مهنفر، تو از کجا مطلع شدی که تی‌یی بعد از اینکه پسر شاهزاده خانم میتانی به دنیا آمد، او را در سبد نهاد و روی رود نیل انداخت؟
 زن پیر گفت: در آن شب، من خود وارد آب نیل شدم و سبد را در جریان آب گذاشتم. زیرا تی‌یی چون باردار بود، نمی‌توانست که وارد رودخانه شود و اگر سبد را نزدیک ساحل به آب می‌داد، سبد درنی‌های کنار ساحل گیر می‌کرد و دور نمی‌شد. این بود که به من گفت که وارد آب رودخانه شوم و سبد را در نقطه‌ای به آب بدهم که در جریان آب قرار بگیرد و دور شود.



خنجر و غلاف آن از مصر باستان

وقتی من این حرف را شنیدم، طوری خشمگین شدم که برخاستم و نوشیدنی را برزمینی ریختم و آن را لگدمال کردم. مهونفر که خشم مرا دید، دستم را گرفت و نشانید و گفت: من این سرگذشت را برای کسی حکایت نکردم. ولی چون از تو خوشم آمد، آن را برای تو نقل نمودم. در بین همه خدمه کاخ سلطنتی، تیی فقط به من اعتماد داشت. زیرا از اسرار زندگی گذشته من مطلع بود و می دانست که اگر من به او خیانت کنم، می تواند مرا به هلاکت برساند. و من دیدی سیدی که پسر نوزاد شاهزاده خانم میتانی را در آن گذاشتم، از طرف تیی بافته شد و وقتی آن طفل در سبد جاگرفت، زنده بود. وقتی من سبد را رها کردم و آب آن را برد، زیاد امیدوار نبودم که آن پسر زنده بماند و مرد یا زنی سبد را از نیل بگیرد و آن طفل را بزرگ کند. زیرا در رود نیل تمساح فراوان است و تمساح ها این گونه کودکان را می بلعند یا طیور گوشت خوار اطفال را طعمه می کنند.

شاهزاده خانم میتانی وقتی به هوش آمد و مشاهده نمود که یک دختر مرده را کنار او نهاده اند، شیون کرد و گفت: این دختر فرزند من نیست. زیرا نه رنگ پوست بدن او مثل رنگ بدن من است و نه سرش به سر من شباهت دارد.

آن زن درست می گفت. زیرا شاهزاده خانم میتانی مثل سایر زن های مسقط الرأس خود، رنگی روشن داشت و سرش کوچک و ظریف بود. در صورتی که طفل مزبور تیره رنگ می نمود.

شاهزاده خانم شیون کنان گفت که تیی و جادوگران سیاه پوست او فرزند مرا با وسایل جادوگری عوض کرده اند. ولی تیی اظهار می کرد که این زن چون می بیند فرزندی مرده را به دنیا آورده، دیوانه شده است.

فرعون گفته تیی را پذیرفت و از آن روز به بعد شاهزاده خانم میتانی بیمار و ضعیف شد و من بعید نمی دانم که تیی به او زهر می خوراند. چون می ترسید مرتبه ای دیگر باردار شود و پسر بزاید. زیرا با اینکه خود باردار بود، می اندیشید این بار هم مثل دفعه قبل دختری از او متولد گردد.

شاهزاده خانم چند مرتبه با حال بیماری می خواست از کاخ سلطنتی فرار کند و برود و فرزندش را پیدا نماید. و به همین جهت همه قبول کردند که تیی که

می‌گوید او دیوانه شده، درست فهمیده است. و شاهزاده خانم مدتی بیمار بود تا اینکه زندگی را بدرود گفت.

وقتی زن پیر حرف می‌زد، من دست‌های خود را می‌نگریستم و می‌دیدم که سفید است و پس از آنکه حرف زن تمام شد، از وی پرسیدم: آیا شاهزاده خانم میتانی سفید چهره بود؟ زن پیر گفت: بلی.

گفتم: مهوتفر، آیا تو می‌توانی به من بگویی این واقعه چه موقع اتفاق افتاد و در چه وقت آن پسر را در سبد گذاشتید و به آب دادید؟

زن سالخورده جواب داد: به نظر تو آیا حیف نیست که ما به جای خوردن و نوشیدن، وقت خود را با این صحبت‌ها بگذرانیم؟

گفتم: من علاقه دارم که بدانم چه موقع آن پسر به دنیا آمد و شما او را در سبد نهادید و به نیل سپردید؟

زن جواب داد: این واقعه در بیست و دومین سال سلطنت فرعون بزرگ در فصل پائیز، هنگامی که نیل طغیان کرده بود، به وقوع پیوست. و اگر بررسی چگونه من از این موضوع مطلع هستم، می‌گویم از این جهت این واقعه را فراموش نمی‌کنم که آخناتون، فرعون کنونی و فرزند تی‌بی، چندی بعد از آن قدم به جهان نهاد.

پیرزن که آنقدر برای آرایش به صورت خود رنگ زده بود که یک طبقه ضخیم رنگ روی صورت و لب‌هایش دیده می‌شد، به من نزدیک گردید و گفت: سینه‌ه، تو گفتی اگر من و یک دختر جوان در مقابل مردی باشیم، مرد مرا برای همسری خود برمی‌گزیند. اکنون می‌گویم اگر تو بخواهی، من میل دارم که زوجه تو بشوم.

ولی من طوری غرق در اندیشه بودم که به او پاسخی ندادم و راجع به خود فکر می‌کردم. چون اگر گفته‌های پیرزن صحت داشته باشد، من همان طفلی هستم که از بطن شاهزاده خانم میتانی و از پشت فرعون بزرگ به جهان آمده‌ام، یعنی از نسل خدایان می‌باشم و خون سلطنتی در عروق من جاری است و برای سلطنت مصر بیش از آخناتون دارای صلاحیت می‌باشم. زیرا هم پسر ارشد فرعون بزرگ هستم و هم به طور قطع فرزند او. در صورتی که آخناتون بعد از من متولد گردیده و به طوری

که پیرزن می‌گوید، فرزند آمی می‌باشد، نه فرزند فرعون؛ یا تردیدی در خصوص پدر او وجود دارد. آن وقت، متوجه شدم چرا من از آغاز جوانی گوشه‌گیر بودم و همواره خود را تنها می‌دیدم. زیرا کسی که در عروق او خون پادشاهان وجود داشته باشد، تنها می‌باشد. زیرا هیچ‌کس به قدریک پادشاه تنها نیست.

آنگاه دریافتم چرا هرگز زَر و سیم در نظر من اهمیتی را که در نظر دیگران دارد، نداشت زیرا کسی که از نسل خدایان است و خون فرعون در عروقه جاری می‌باشد، بلند همت می‌شود و به زَر و سیم اهمیت نمی‌دهد.

آنقدر آن پیرزن حرف زد و در اتاق به این طرف و آن طرف رفت که رشته فکرم پاره شد و به سوی او توجه کردم و برای اینکه با حرف‌های خود افکارم را پریشانتر نسازد، به او گفتم: بهتر است چیزی بنویسیم.

ما قدری نوشیدیم و بار دیگر پیرزن صحبت از سرگرفت و گفت که اگر من بپذیرم، او زوجه‌ام خواهد شد. عاقبت، برای اینکه دست از من بردارد، تریاک در نوشیدنی ریختم و به وی نوشانیدم تا خوابید.

وقتی از کاخ تی‌بی خارج شدم، دیدم که خدمه کاخ مرا به یکدیگر نشان می‌دهند و می‌خندند. از این خنده خشمگین شدم، ولی حیرت نکردم. زیرا پیوسته افراد فرومایه و نادان که خود شکوه و جلوه‌ای ندارند، از روی حسد بر مردان برجسته و باشکوه می‌خندند و تصور می‌نمایند که با این کار می‌توانند حقارت خود را جبران کنند.

وقتی که به خانه رفتم، دیدم که مریت در منزل منتظر من است تا از وقایع مربوط به مرگ مادر فرعون مطلع شود. همین که قدم به درون خانه نهادم، خدمتکارم موتی دست را روی دهان خود نهاد و مانند کسی که یکمرتبه از یک واقعه شگفت‌انگیز مبهوت شده باشد، با اشاره چشم مرا به مریت نشان داد.

مریت هم بعد از اینکه مرا دید، بسیار حیرت کرد و خدمتکار من به او گفت: آیا اکنون تصدیق می‌کنی وقتی به تو می‌گفتم تمام مردها شبیه به هم هستند و به هیچ مرد نمی‌توان اعتماد کرد، گفته من درست بود؟

گفتم: امروز یکی از روزهای کسالت‌آور و خسته‌کننده زندگی من بود و بعد از

این روز احتیاج به استراحت دارم و لذا نمی‌توانم راجع به چیزهایی که موتی در خصوص مردها گفته است، بحث کنم.

یکمرتبه صورت مریت تیره‌گون شد و دوید و آئینه نقره را درآورد و به دستم داد و بانک زد: سینه‌هه، من به تو نمی‌گویم که از تفریح با زن‌های دیگر خودداری کن. زیرا زنی که این توصیه را به مردی بکند، احمق است. چون اگر مرد فرصت و وسیله داشته باشد که با یک زن جوان و زیبا تفریح نماید، محال می‌باشد که خود را از این خوشی محروم کند. ولی طوری با زن‌های دیگر تفریح کن که من مطلع نشوم و روحم مجروح نگردد. تو که می‌گویی امروز یکی از روزهای خسته کننده عمر تو بود، نظری به صورت خود بینداز تا بدانی چگونه دروغ تو روی صورتت نقش بسته است.

وقتی صورت خود را در آئینه نقره دیدم، من نیز مثل زن‌ها از مشاهده آنچه به نظرم می‌رسید، مبهوت شدم. زیرا صورت من طوری رنگین شده بود که پنداری یک نقاش آن را رنگ کرده است. در طرف راست و چپ صورت و روی زنج و گردن جای لب‌های پیرزن عفريت سرشت، یعنی مهونفر، به طور برجسته به رنگ ارغوانی تند دیده می‌شد و چون آن زن صورت خود را به من مالیده بود، انگار که یک کارگر بنایی به وسیله گچ و شن‌گرف صورت مرا سفید و سرخ کرده است. خواستم آئینه نقره را دور بیندازم. ولی مریت آئینه را از دستم گرفت و مقابل صورتم نگاهداشت تا دلیل غیرقابل انکار بی‌وفایی خود را نسبت به او ببینم.

وقتی صورت خود را شستم و پاک کردم، به مریت گفتم: می‌بینم که تو دچار یک اشتباه بزرگ شده‌ای. زیرا تصور می‌کنی که من با زن دیگر تفریح کرده‌ام و لذا توضیح می‌دهم که...

مریت گفت: من محتاج توضیح تو نیستم و میل ندارم تو که نسبت به من بی‌وفایی کرده‌ای، دهان خود را با این توضیح دروغ آلوده نمایی. در این نوع مسائل، شبهه وجود نمی‌آید. زیرا صورت تو نشان می‌داد که تو با زن‌های دیگر، و به احتمال قوی زن‌های کاخ مادر فرعون، تفریح کرده‌ای. من از این متأسف هستم که تو طوری مرا فراموش کرده بودی که به خاطر نداشتی که من در خانه منتظر مراجعت تو

هستم. وگرنه صورت خود را می‌شستی تا با این صورت رنگ شده نزد من نیایی. و شاید از این جهت صورت خود را نشستی تا من آثار تفریح تو را با زن‌های کاخ مادر فرعون ببینم و بدانم تو به قدری در نظر زن‌ها جالب توجه هستی که شاهزاده خانم‌های آن کاخ وقتی تو را می‌بینند، اختیار از دست می‌دهند و بی‌محابا خود را در آغوش تو می‌اندازند؛ یا چنان مست شدی که فراموش کردی بعد از تفریح بازن‌های کاخ مادر فرعون، صورت خود را بشویی؟

در حالی که مریت با این سخنان مرا مورد نکوهش قرار می‌داد، موتی خدمتکارم مثل اینکه دلیل خیانت شوهرش را کشف کرده، اشک می‌ریخت و به تمام مردها لعنت می‌کرد.

من متوجه شدم که آرام و متقاعد کردن مریت دشوارتر از دور کردن مهنوفر است. زیرا من مهنوفر را به وسیله تریاکی که در شراب او داخل کردم خوابانیدم، ولی نمی‌توانستم مریت را آرام کنم. بالاخره، به او گفتم: مریت، مدتی است که تو مرا می‌شناسی و آشنایی ما از زمانی شروع شد که من هنوز به شهر افق نرفته بودم و بعد از مراجعت از آنجا و ورود به طبس، نزد تو آمدم و این آشنایی طولانی، باید ضامن اعتماد تو نسبت به من باشد. زیرا اگر زنی بعد از سال‌ها آشنایی و عشق مردی را نشناخته باشد، باید گفت هرگز هیچ زن مردی را نخواهد شناخت. و اما علت رنگین شدن صورت من، مربوط به یک راز بزرگ است و اگر این راز فقط راجع به من بود، من اکنون آن را برای تو افشا می‌کردم. ولی این راز مربوط به کاخ سلطنتی نیز هست. و لذا نباید افشا شود و بهتر آنکه تو از این راز مطلع نگردی.

مریت در جواب من، با زبانی که مانند نیش زنبور درشت و سرخ‌رنگ درد داشت، گفت: سینه‌ه، من تصدیق می‌کنم که تو مردی دانشمند هستی و یک دانشمند وقتی بایک یا چند زن تفریح می‌کند، باید راز آنها را حفظ نماید. زیرا بسیاری از زن‌ها وقتی مردی جدید را دربر می‌گیرند، میل ندارند که دیگران بفهمند که آنها دارای عاشقی تازه شده‌اند. حفظ اسرار زن‌های جوان و زیبا، از علایم امانت و مردانگی است. ولی من که خیال می‌کردم به اعماق روح تو پی برده‌ام، اینک می‌فهمم که سخت اشتباه می‌کردم و در روح تو زوایا و دالان‌هایی هست که بسیار

تاریک می‌باشد و نمی‌توان فهمید در آنها چیست. خوشوقتم که با تو کوزه نشکستم و آزادی خود را از دست ندادم. من بسیار ساده بودم که وقتی تو می‌گفتی غیر از من هیچ زن را دوست نداری، حرف تو را باور می‌کردم. بی‌شک امروز هم در کاخ مادر فرعون، همین حرف را در گوش زن‌های جوان و زیبای آنجا فرو می‌خواندی.

من خواستم مریت را نوازش کنم تا به وسیله نوازش رنجش وی را رفع نمایم. ولی او بانک زد: به من نزدیک مشو! زیرا تو امروز طوری خسته شده‌ای که باید یک شبانه‌روز استراحت نمایی و تا وقتی زن‌های جوان و زیبای کاخ تی‌بی هستند، من برای تو بدون جلوه هستم.

هریک از این سخنان مانند پیکان‌هایی که در دارالحیات برای جراحی به کار می‌بردند، در قلب من می‌نشست و بعد از اینکه مریت هرچه خواست گفت و قلب مرا آزد، از خانه رفت. اگر بر اثر چیزهایی که آن روز در کاخ سلطنتی شنیده بودم، فکرم مشوش نبود، از رفتن مریت زیادتر از شنیدن حرف‌های او غمگین می‌شدم. ولی چون فکرم از چیزهایی که آن روز شنیده بودم دور نمی‌شد، وقتی مریت خواست برود، من از رفتن او ممانعت نکردم و یقین دارم که او از این حیث حیرت کرد. آن شب، من نخوابیدم و همه در فکر چیزهایی که روز قبل در کاخ سلطنتی شنیدم، بودم. تا وقتی نشئه نوشیدنی در سرم بود، جنبه حیرت‌انگیز این واقعه در نظرم با اهمیت جلوه نمی‌نمود. ولی پس از اینکه نشئه از بین رفت، درحالی که گوش به جریان آب میزان می‌دادم، در بحر تفکر غوطه ور شدم و خود را محزون و افسرده یافتم. به خود گفتم: سینه‌ه، تو در زندگی محروم به جهان آمدی و در اولین میزان که قدم به جهان نهادی، تو را از تخت سلطنت مصر دور کردند و درون یک سبد به آب نیل سپردند. آنگاه زنی که زوجه یک طبیب فقیر بود، تو را از شط نیل گرفت و آن زن و شوهر چون فرزند نداشتند، تو را به فرزندی قبول کردند و بزرگ نمودند و به مدرسه فرستادند که دارای سواد شوی و آن مرد طبیب، با این که بضاعت نداشت، تو را وارد معبد آمون کرد که بتوانی در مدرسه دارالحیات تحصیل کنی و پزشک شوی. ولی تو به جای اینکه پاداش خوبی‌های آن زن و شوهر را بدهی، به خاطر یک زن پول‌پرست و هرجایی طوری آنها را مهموم کردی که قبل از

وقت مردند و لاشه‌های آنها بی قبر ماند. آن وقت، عاشق زنی موسوم به مینا شدی و با او به کرت رفتی و قدم به درون خانه خدای کرت نهادی و دیدی که خدای کرت یک مار عظیم‌الجثه دریایی است که مرده، ولی مینا را قربانی او کرده بودند. و دیدی که لاشه مینا کف دریا نزدیک ساحل مورد حمله خرچنگ‌های دریایی قرار گرفته است. بعد، به مصر مراجعت کردی و شاهد جنگ دو خدا شدی و آنگاه از طبس عازم شهر افق گردیدی و چند سال در آن شهر ماندی و موهای سرت فرو ریخت و سرت طاس شد و تناسب اندام تو از بین رفت و غذاهای لذیذ و راحتی شهر افق تو را فریه نمود. امروز، بعد از یک عمر، می‌فهمی برای چه پیوسته گوشه‌گیر بودی و چرا همواره احساس تنهایی می‌کردی و برای چه نمی‌خواستی مانند توانگران پیوسته مجالس عیش داشته باشی؛ تا جایی که بسیاری از آشنایان تو می‌گفتند سینه‌ها ابن‌الحمار مردی گوشه‌گیر است. لیکن، تمام اینها از طرف خدایان و ستارگان در تقدیر تو نوشته شده بود و تو نمی‌توانستی آنها را تغییر بدهی و ناگزیر این طور می‌شد: ولی، آیا اینک می‌توانی ثابت کنی که تو فرزند فرعون بزرگ و از بطن شاهزاده خانم میتانی می‌باشی؟

ثابت کردن این موضوع که تو را از روی نیل گرفتند، اشکال ندارد. زیرا ناپدری تو وقتی بزرگ شدی، این موضوع را به تو گفت و دیگران هم که بعضی از آنها حیات دارند، این موضوع را از ناپدری تو شنیدند و می‌توانند شهادت بدهند. ولی چگونه می‌توانی ثابت کنی که تو فرزند فرعون می‌باشی؟ از وقتی که فقرای مصر عادت کرده‌اند که نوزادان خود را به دست نیل بسپارند، هر شب چند کودک به رود نیل سپرده می‌شوند و بعضی از آنها طعمه تمساح می‌گردند و برخی نجات می‌یابند. ولی این موضوع دلیل براین نمی‌شود که تو فرزند فرعون هستی و گره چلچله‌بازان هم که در سبد تو دیده شد، دلیل این موضوع نیست. زیرا این گره در مصر مرسوم است و شاید بسیاوی از یافندگان که از مصر سفلی به مصر علیا رفته‌اند، این طور گره می‌زنند. حتی رنگ روشن پوست بدن تو هم نمی‌تواند دلیل این باشد که تو از بطن شاهزاده خانم میتانی به وجود آمده‌ای. زیرا زن‌های سریانی و میتانی که دارای رنگ روشن هستند، در مصر فراوانند و زن سفیدپوست در مصر منحصر به یک نفر نبود و

نیست.

با این افکار شب را به روز آوردم تا خورشید دمید و هواروشن شد و در روشنایی روز، به مناسبت اینکه پرده اوهام عقب زده می شود، بیشتر بر من ثابت گردید که نخواهم توانست مدلل نمایم که من فرزند فرعون بزرگ و از بطن شاهزاده خانم میتانی هستم.

پس از دمیدن صبح، خود را شستم و جامه کتان پوشیدم و موتی برای من ماهی شور و آبجو آورد و من دیدم که بازگریه می کند و چشم های او سرخ شده است.

بعد از آن که قدری ماهی شور خوردم و جرعه ای آبجو نوشیدم، بر تخت روان نشستم و به طرف دارالحیات رفتم که بیماران را معاینه کنم. و چون کسی نبود که سرش را بشکافم، از آنجا مراجعت نمودم و از مقابل معبد سابق آمون، که کسی در آن نبود، گذشتم و دیدم که بر بام معبد متروک عده ای از کلاغان فربه قارقار می کنند. چلچله ای مقابل من پرواز کرد و به طرف معبد آتون رفت. من هم به سوی معبد مزبور روان شدم. در معبد خدای جدید، مشغول خواندن سرودهای مذهبی بودند و به خداوند بخور و میوه و گندم تقدیم می کردند. من دیدم که عده ای از مصریان در معبد آتون حضور دارند و هنگام خواندن سرود دست را بلند می کنند تا آتون را تجلیل نمایند. هر کس آنها را می دید، تصور می کرد که همه از پیروان آتون هستند. در صورتی که چنین نبود و من می دانستم چون طبس شهری بزرگ است و پیوسته گروهی از مسافرین به وسیله کشتی ها یا از راه خشکی به طبس می آیند، میل دارند که معبد آتون را ببینند و کاهنان خدای نوین را مشاهده کنند.

در حالی که کاهنان مشغول خواندن سرود بودند، من مجسمه آخناتون فرعون مصر را بالای ستون ها از نظر می گذراندم و می دیدم که چشم های وی از فرط شوق و جذبه وحشت آور شده است. این مجسمه ها جزو آثار هنری جدید مصر به شمار می آمد و مجسمه ساز در ساختن آن به اصول قدیم هنر توجه نکرده بود. ولی مجسمه های سابق، یعنی مجسمه های ماقبل دوره آخناتون، را طبق اصول هنر قدیم ساخته بودند و لذا انسان می توانست در نظر اول صاحب هر مجسمه را



یکی از نقوش مصر باستان در دوران نفرتی تی

نشانگر شکار بر رود نیل و نیزارهای آن

از جمله، مجسمه «آمنوفیس»، فرعون بزرگ، فرعون سابق جلب نظر می کرد و هر که او را می دید، متوجه می شد که پیر و علیل می باشد و دیهیم زرین سلطنت مصر برای سر او سنگینی می کند و در کنارش تی بی ملکه مصر نشسته است. در بین مجسمه های اعضای خانواده فرعون سابق، مجسمه تادوهپا، شاهزاده خانم میتانی، دیده می شد که برای خدای سابق آمون مشغول قربانی است. ولی کتیبه کنار مجسمه را طوری اصلاح کرده بودند که گویی شاهزاده خانم میتانی برای خدای جدید قربانی می کند. در صورتی که وقتی شاهزاده خانم مذکور حیات داشت، آتون خدای جدید هنوز در مصر حکمفرمایی نمی کرد تا کسی برای او قربانی نماید. چون مجسمه سازان قدیم، طبق اصول باستانی هنر، علاقه داشتند که

هر مجسمه شبیه صاحب آن باشد، طوری مجسمه شاهزاده خانم میتانی را شبیه او ساخته بودند که جزئیات قیافه و اندام به نظر بیننده می‌رسید.

من از مشاهده زیبایی او حیرت کردم و هرچه بیشتر او را نگریستم، زیاده‌تر بر من هویدا می‌شد که وی از تمام نمونه‌هایی که من دیده‌ام، حتی از مینا و نفرنفرنفر، زیباتر بود. و هر دفعه که به یاد می‌آوردم که آن شاهزاده خانم جوان و شاداب و ظریف مادر من بوده و تیی به وسیله زهر یا از غصه او را کشته، روحم پر از اندوه می‌گردید و آنقدر مجذوب چهره و اندام قشنگ مادرم شدم که نمی‌توانستم از او چشم بردارم. گاهی یک چلچله از بالای سرم پرواز می‌کرد و صفیر می‌زد و من بر اثر شنیدن صدای چلچله، به یاد غریبی و تنهایی مادرم که از سرزمین میتانی به مصر آمده بود تا گرفتار کینه و جنایات تیی شود، می‌افتادم و گریه می‌کردم. گاهی به خود می‌گفتم: چگونه ممکن است که مردی چون من که سرم طاس شده و شکمم فربه گردیده و در صورتم چین به وجود آمده، پسر شاهزاده خانمی آن‌چنان زیبا و ظریف و جوان باشم؟ و بعد فکر می‌کردم که اگر مادرم زنده می‌ماند، از من پیرتر بود. زیرا مرور زمان همه کس را دچار تحول می‌کند و از جوانی به پیری می‌کشاند.

فکر مادری که او را ندیده، یقین نداشتم که مادرم باشد، مرا متوجه مسقط الرأس وی، یعنی کشور میتانی، کرد. من آن کشور را هنگامی که در خارج از مصر مسافرت می‌کردم - و شرح آن در این کتاب گذشت - دیده بودم و به خاطر می‌آوردم که خانه‌هایی زیبا داشت. در آن موقع، من نمی‌توانستم بفهمم که یک شاهزاده خانم میتانی مادر من بوده. و اگر از این نکته اطلاع می‌داشتم، منظره کشور میتانی طوری دیگر در نظر من جلوه می‌کرد.

تا مدتی در معبد آتون، که مجسمه‌های مربوط به دوره فرعون سابق آن را از معبد آمون به آنجا آورده بودند، به تماشای مجسمه شاهزاده خانم مذکور مشغول بودم و می‌گریستم. آنگاه چون روز سپری می‌گردید، راه دکه «دم‌تمساح» را پیش گرفتم تا در آنجا با مریت آشتی کنم. ولی مریت مرا مانند یک مشتری عادی پذیرفت و بدون اینکه با من صحبت کند، به من غذا و نوشیدنی داد و پس از اینکه غذا خوردم، به من نزدیک شد و پرسید: آیا تو امروز معشوقه خود را دیدی؟

گفتم: من معشوقه‌ای غیر از مریت ندارم و امروز نزد زن‌ها نرفتم و پس از خروج از خانه، عازم دارالحیات شدم و آنگاه راه معبد آتون را پیش گرفتم و مدتی مدید در آنجا بودم.



قسمتی از یک گردن آویز در مصر باستان

مریت با تبسمی حاکی از تمسخر، به اظهارات من گوش می‌داد و بعد گفت: من می‌دانستم که امروز نزد زن‌ها نرفتی. زیرا مردی چون تو که موهای سرش ریخته و

فربه شده، بعد از تفریح روز قبل، نمی‌تواند امروز هم با زن‌ها تفریح کند. ولی معشوقه تو طوری از دوری عاشق خود بی‌تاب شده بود که اینجا آمد که تو را ببیند. من از شنیدن این حرف از جا جستم و گفتم: مریت، چه می‌گویی و معشوقه من کیست و که اینجا آمده؟

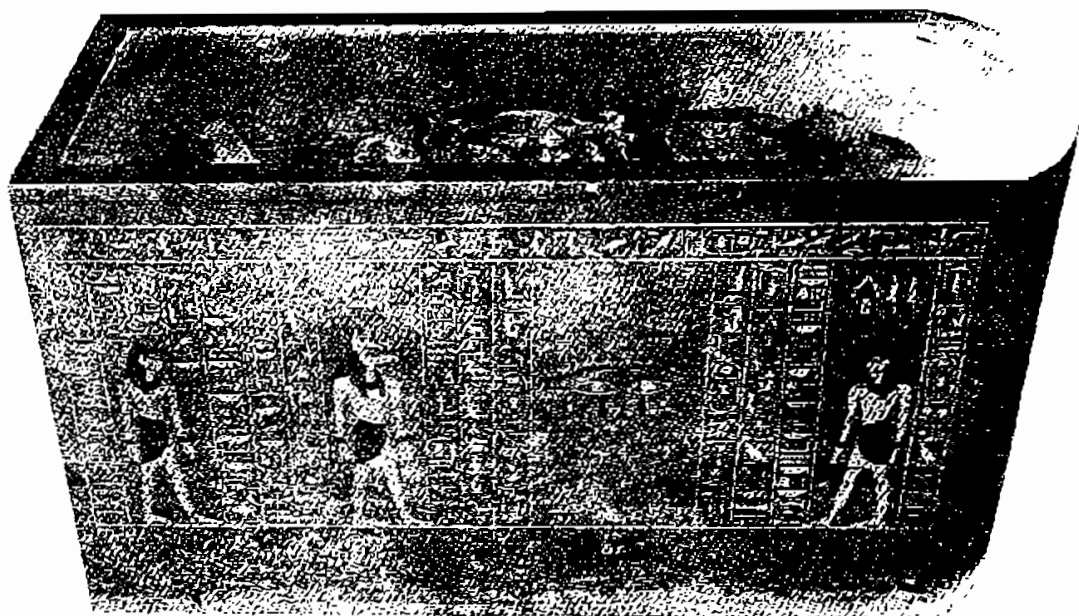
مریت خنده‌ای از روی تمسخر کرد و گفت: امروز معشوقه تو، در حالی که خود را مثل یک دختر جوان آراسته بود، اینجا آمد و من وقتی صورت او را دیدم، حیرت کردم. زیرا دیدم آنقدر صورت را سرخ و سفید و سبز کرده که هرگاه انگشت را به صورت او بزنم، انگشت من در رنگ‌ها فرو خواهد رفت. و چون یک زن پیر و فربه وقتی خود را به شکلی زننده آرایش می‌دهد تولید وحشت می‌نماید، مشتری‌های دکه از دیدار او وحشت کردند و بعد از اینکه نام تو را بر زبان آورد و تو را نیافت، نامه‌ای به من سپرد که به تو بدهم.

آنگاه مریت نامه‌ای را که اطراف چوب لوله شده بود، به دست من داد و من پاپیروس را گشودم و در حالی که از نفرت خون در عروقم می‌جوشید، چنین خواندم:

«از طرف مهنفر، ساکن کاخ زرین سلطنتی، خطاب به سینوهه: گوساله قشنگ من، امروز وقتی که من از خواب بیدار شدم، سرم درد می‌کرد. ولی روحم بیش از سرم دچار درد گردید. زیرا دیدم که کنار من از تو خالی است و من بوی عطر تو را استشمام نمی‌کنم. ای کاش من یک لنگ بودم تا پیوسته می‌توانستم اطراف تو باشم. ای کاش من یک عطر بودم تا می‌توانستم روی بدن تو جا بگیرم و ای کاش من نوشیدنی بودم تا پیوسته در دهان تو جا داشتم. سینوهه، من خیابان به خیابان و خانه به خانه عقب تو می‌گردم و تا تو را پیدا نکنم، از پا نخواهم نشست. زیرا کالبد من سخت احتیاج به تو دارد و بی‌تو لحظه‌ای آرام نیستم. تو چرا به خانه من نمی‌آیی و با من تفریح نمی‌کنی؟ اگر خجالت می‌کشی - زیرا می‌دانم که محبوب هستی - بدان که تمام خدمه کاخ سلطنتی می‌دانند که من تو را دوست می‌دارم و همه میل دارند که توبه کاخ بیایی تا من از دیدن تو خوشنود شوم. سینوهه، به محض اینکه نامه را دریافت کردی، با بال‌های چلچله به سوی من بیا. و اگر توبه سوی من پرواز نکنی، من پرستو خواهم شد و به طرف تو پرواز خواهم کرد و آنقدر جستجو خواهم نمود تا تو را

پیدا کنم. کسی که آرزو دارد تو برادر او باشی: «مهنفر».

من دومرتبه این نامه را، که از خواندن هر جمله آن از تنفر مرتعش می شدم، مطالعه کردم و نمی دانستم چه بگویم. مریت یکمرتبه پایپروس را از من ربود و چوب آن را شکست و خود پایپروس را درید و زیر پا لگدمال کرد و گفت: سینه‌هه، اگر این زن جوان و زیبا بود، من می توانستم خود را قانع کنم چون جوانتر و زیباتر از مرا یافته‌ای، او را بر من ترجیح دادی. ولی این زن به قدری زشت است که وقتی میمون‌ها او را می بینند، متوحش می شوند و می گریزند. تو چطور توانستی با این زن پیر و بدترکیب تماس حاصل کنی؟ آیا مشاهده کاخ سلطنتی عقل را از سرت دور کرد؟ این هم بعید نیست. زیرا تو پزشک فرعون هستی و همواره در کاخ سلطنتی زیسته‌ای و مشاهده یکی از کاخ‌های سلطنت مصر برای تو یک موضوع تازه نیست تا خود را گم کنی.



تابوت و کفن چوبی از مصر باستان

من از فرط خشم و ناتوانی جامه کتان خود را دریدم و گفتم: مریت، من در کاخ سلطنتی، هنگامی که برای معالجه تی پی مادر فرعون احضار شدم، ولی احضار من بی فایده بود، زیرا وی از نیش مار فوت کرد، مجبور گردیدم که برای کسب اطلاعاتی که برای من خیلی اهمیت داشت، به این پیرزن زشت تملق بگویم و متأسفانه این

زن هم تصور کرده که تملق من صمیمی بوده و من نسبت به او تمایلی دارم. در صورتی که من به شدت از این زن متنفر هستم. اما می دانم که وی مرا رها نخواهد کرد و در نامه خود نوشته که با بال های پرستو به سوی من خواهد دوید. و لذا تو باید بروی و به پاروزنان بگویی که فوری برای حرکت آماده شوند تا من از طیس بروم. زیرا اگر در طیس باشم، این زن مرا رها نخواهد نمود و من در فکر اینکه ممکن است روزی با این زن تماس حاصل کنم، بر خود می لرزم و تماس با لاشه اموات خانه مرگ را بر تماس با این زن ترجیح می دهم.

مریت زهر خندی کرد و گفت: من می دانم که تو چه اطلاع از این زن می خواستی کسب کنی. زیرا این زن سه برابر من سالخورده است و به همان نسبت بیش از من در تفریح بصیرت و تجربه دارد. تو می خواستی بدانی که تفریح با یک زن که تجربه او سه برابر من می باشد، دارای چه لذت است.

من گفتم: مریت، این طور نیست و تو اشتباه می کنی و من هیچ نمی خواستم با این زن تفریح کنم. و از این جهت به وی تملق گفتم که مجبور بودم اطلاعاتی از او کسب نمایم. و در اینجا که دکه است، نمی توانم به تو بگویم که اطلاعات مزبور چه بود. بیا به خانه برویم تا من این راز بزرگ را به تو بگویم تا بدانی که من قصد تفریح با این پیرزن فربه و زشت را نداشته ام.

مریت با کنجکاوی در تخت روان من نشست و ما به راه افتادیم تا به خانه رسیدیم. در آنجا، من راز تولد خود را، آنچنان که از نامادری و ناپدیری خویش شنیده بودم، برای وی حکایت کردم و بعد گفتم چگونه پدر و مادر رضاعی من حیرت می کردند که رنگ پوست بدن من روشن تر از رنگ پوست سکنه مصر است و می گفتند بدون تردید پدر و مادر و یا یکی از آنها سفید پوست بوده اند. بعد، چگونگی برخورد خود را با تی بی در اولین مرتبه که دیدم او هنگام بافتن حصیر گره چلچله بازان را می زند، برای مریت حکایت نمودم و اظهار کردم: چون سیدی که من درون آن روی نیل بودم گره چلچله بازان را داشت، این موضوع مرا به فکر انداخت. آنگاه اطلاعاتی را که از مهنقر کسب کرده بودم، برای مریت نقل نمودم و افزودم: چند قرینه قوی دلالت بر این دارد که من فرزند فرعون سابق از بطن شاهزاده

خانم کشور میتانی هستم. ولی یقین ندارم که زادهٔ فرعون و شاهزاده خانم میتانی باشم.

وقتی مریت اظهارات مرا شنید، یکمرتبه سوءظن او رفع شد و دیگر مرا مسخره نکرد و صدای زهرخند از لبان او به گوش من نرسید و با دقت مرا نگرست و گفت: سینوهه، از مرتبهٔ اوّل که تو به دکه «دم تمساح» آمدی و من تو را دیدم، دریافتم که تو غیر از مردان دیگر هستی و من تو را مردی محجوب و متفکر و گوشه‌نشین می‌دیدم و هر بار که به فکر می‌افتادم که با تو کوزه‌ای بشکنم که تو را برادر خود کنم، متوجه می‌گردیدم که لایق نیستم خواهر تو بشوم. سینوهه، من هم یک راز دارم و در روزهای اخیر چند مرتبه می‌خواستم این راز را برای تو افشا کنم. ولی اینک از خدایان سپاسگزارم که مانع از این شدند که راز خود را به تو بگویم. زیرا رازی که از دهان خارج شد، دیگر نمی‌توان اطمینان داشت مکتوم خواهد ماند. ولی تو سینوهه، همان‌طور که خود گفتی، وسیله‌ای برای اثبات این موضوع نداری و بهتر این است که راز خود را فراموش کنی و من هم آن را فراموش می‌نمایم. و چنین تصور کن که این مناظر و حوادث را در خواب دیده‌ای، ویژه آنکه در مرحلهٔ آخر، زندگی انسان جز خیال و خواب نیست. تو مردی هستی که به تمام دنیا سفر کرده، کشورهای میتانی، بابل، هاتی، کرت را دیده‌ای و از آغاز طبابت تا امروز، صدها بیمار را مورد عمل قرار داده یا سرشان را شکافته‌ای. آیا امروز از آن‌همه مناظر که در مسافرت‌ها دیدی و از آن‌همه معالجات، غیر از خیال و خاطراتی که فرق با مناظر رؤیا ندارد، چیزی در دست داری؟

گفتم: نه.

مریت گفت: همه در زندگی مثل تو هستند و مجموع تمام حوادث و خاطرات زندگی گذشتهٔ آنها مساوی است با خیالی چون مناظر رؤیا. بعضی از افراد از روی مآل‌اندیشی، به تصور اینکه از زندگی خود بهرهٔ کافی ببرند، هر روز مقداری از زرّ و سیم خود را پس‌انداز می‌نمایند و آنها را صرف خرید زمین مزروعی و خانه و دکان می‌کنند و برخود می‌بالند که حاصل زندگی آنها خواب و خیال نیست، بلکه زرّ و سیم خود را پس‌انداز می‌نمایند و آنها را صرف خرید زمین مزروعی و خانه و دکان

می‌کنند و برخود می‌بالند که حاصل زندگی آنها خواب و خیال نیست، بلکه زرّ و سیم و زمین مزروعی و دام و خانه و دکان است. مدت چندین صدسال کاهنان آمون چنین می‌کردند و به قدری زرّ و سیم و زمین مزروعی و دام و خانه گرد آوردند که تصور نمودند تا پایان جهان ثروتمند و متنعم و نیرومند خواهند بود. ولی یکروز خدای مصر عوض شد و خدای جدید امر کرد که هرچه زرّ و سیم و زمین مزروعی و دام و خانه و دکان به کاهنان آمون تعلق دارد، از آنها گرفته شود و آنها نیز ناگهان متوجه گردیدند که محصول چند صدسال صرفه‌جویی و حرص جمع‌آوری مال آنها، غیر از خواب و خیال نیست.

گفتم: مریت، این اولین بار است که من از تو چیزی می‌شنوم که انتظار شنیدن آن را از دهان تو نداشتم.

مریت گفت: برای اینکه تا امروز تو را ندیده بودم که احتیاج به تسلی در قبال یک واقعه خارق‌العاده داشته باشی، و ضرورت نداشت که این حرف‌ها را به تو بزنم. ولی امروز فهمیدم که تو بر اثر وقوف از موضوعی که تصور می‌نمایی یک راز بزرگ می‌باشد، ممکن است خود را بدبخت کنی و روز و شب سر را بین دو دست بگیری و غصه بخوری که چرا نمی‌توانی به ثبوت برسانی که تو فرزند فرعون هستی. و به همین جهت این حرف را به تو زدم که تو در آینده خود را به دست اندوه‌نспاری. آنگاه مریت لب‌های خود را روی دست من نهاد و گفت: سینه‌هه، مرا ببخش که دیروز و امروز تو را آزردم. زیرا من زن هستم و یک‌زن وقتی ببیند که صورت مردی از وسایل آرایش زن دیگر رنگین شده و بفهمد که زن مزبور به وی نامه عاشقانه می‌نویسد، نمی‌تواند حسد و خشم خود را فروبرد و حسادت طوری بروی غلبه می‌نماید که بدیهیات را بر او مستور می‌کند.

گفتم: مریت، تو گفתי رازی داری که می‌خواستی به من بگویی. این راز چیست؟ مریت گفت: شاید روزی بیاید که من این راز را به تو بگویم. ولی اکنون موقع ابراز آن نیست و اینک تو باید خود را از شرّ این زن آسوده کنی. این‌گونه زن‌های پیر و شهوی، وقتی تملق یک مرد را می‌شنوند، تصور می‌کنند که آن مرد فریفته آنها شده. و بعد از اینکه از وی بی‌اعتنائی می‌بینند، این موضوع را ناشی از خیانت مرد

می‌دانند؛ یعنی فکر می‌کنند که مرد بدو عاشق آنها شده، ولی بعد زنی دیگر را یافته به آنها خیانت کرده است. من یقین دارم که اگر تو در طبس باشی، این زن تو را رها نخواهد کرد و هرطور شده، تو را وامی‌دارد که با او تفریح کنی و بدتر از آن، با وی کوزه بشکنی.

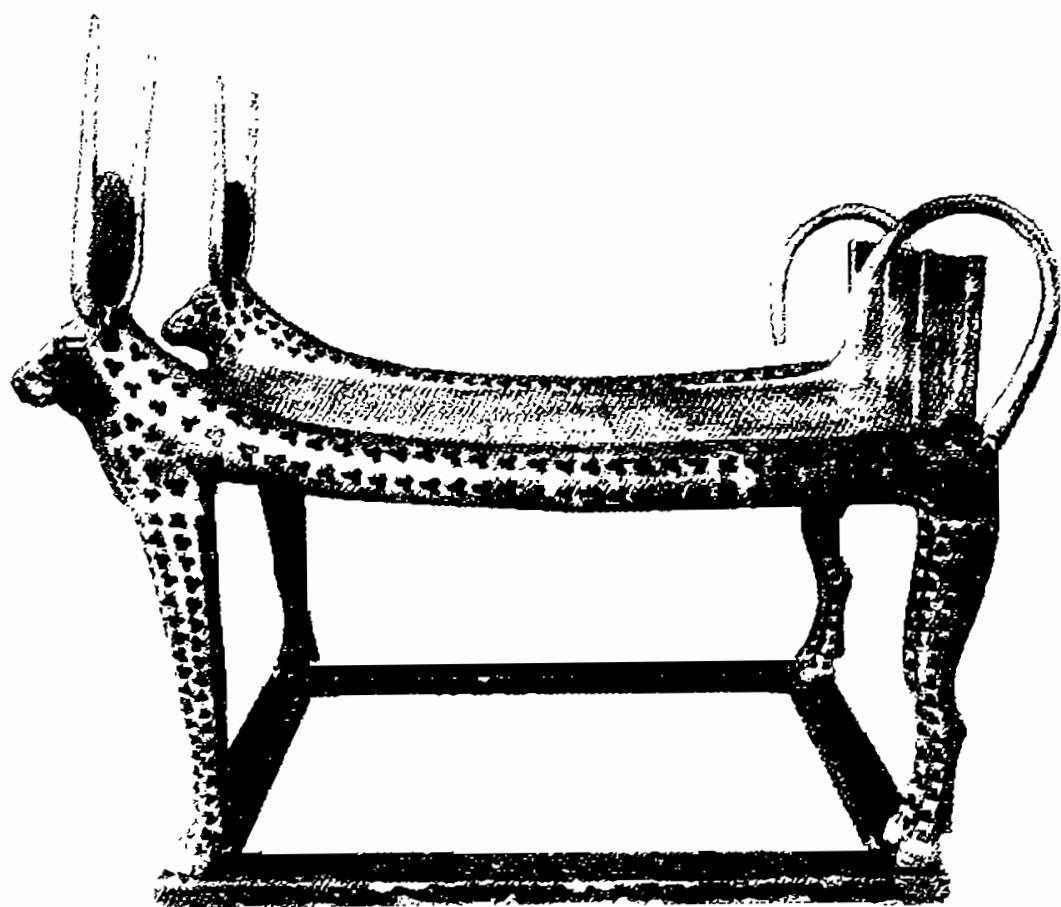
پس از اینجا برو. ولی قبل از رفتن به این زن بنویس که او ناامید شود. وگرنه در قفای تو خواهد افتاد و ممکنست تا بابل هم تو را تعقیب نماید که به وصال تو برسد. زیرا هر قدر انسان پیر می‌شود، دو حرص در او قوت می‌گیرد: یکی حرص تمتع از مرد - اگر زن است - و تمتع از زن - اگر مرد باشد - و دیگری حرص جمع‌آوری مال. و تو از خود که شاید خون خدایان در عروق تو جاری است و فرزند فرعون هستی، بگذر. زیرا تو یک موجود استثنایی می‌باشی. ولی دیگران هرچه پیر می‌شوند، بیشتر گرفتار این دو حرص می‌گردند.

متوجه شدم که مریت حرفی عاقلانه می‌زند و آن زن اگر در طبس باشم، دست از من برنخواهد داشت. به موتی گفتم وسایل سفر مرا ببندد و غلامی را فرستادم تا پارو زنان مرا از میخانه‌ها و خانه‌های عمومی فرا بخواند. و بعد روی پاپیروس نامه‌ای مؤدب به این مضمون به مهونفر نوشتم. زیرا نمی‌خواستم که وی را مورد توهین قرار بدهم:

«از طرف سینه‌ه سرشکاف سلطنتی، خطاب به مهونفر، ساکن باغ زرین سلطنتی در طبس: مهونفر، متأسفم که اظهارات آن روز من سبب شده است که تو در خصوص احساسات من دچار اشتباه شوی و تصور نمایی که من مکلف هستم باز با تو ملاقات کنم. در صورتی که قبل از ملاقات تو، من روح خود را به زنی دیگر تفویض کرده بودم و اگر با تو تفریح کنم، نسبت به آن زن و روح خود مرتکب خیانت خواهم شد. از این گذشته، من مجبورم که به یک سفر طولانی بروم و دیگر تو را نخواهم دید. ولی دوستانه از تو جدا شوم می‌شوم و برای اینکه هدیه‌ای به تو تقدیم کنم، یک کوزه از مشروب خوش طعم موسوم به «دم تمساح» را برای تو فرستادم تا با نوشیدن آن سرگرم شوی. مهونفر، من باید به تو بگویم که تو علاوه بر اینکه نسبت به احساسات من اشتباه کردی، نسبت به توانایی جسمی من نیز دچار اشتباه شدی. زیرا من مردی هستم پیر و خسته و سست و دارای بدنی فربه و شکمی

برآمده و سری طاس و نمی توانم وسایل ترضیه زن های عادی را فراهم کنم، تا چه رسد، به زنی چون تو که تحصیل رضایت او کاری است که محتاج به مردی جوان و نیرومند می باشد. من بسیار خوشوقتیم که بر اثر پیری و ناتوانی من، ما مبادرت به ارتکاب عملی که بعد از آن من به شدت پشیمان می شدم، نکردیم. و چون یک مرد فرتوت و ناتوان به طور حتم مورد نفرت توست، بهتر آنکه ما هرگز یکدیگر را نبینیم.

بعد از اینکه نامه را نوشتم، به مریت دادم که بخواند و نظریه خود را نسبت به نام بگوید.



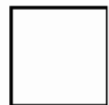
یک تخت از مصر باستان

مریت گفت: سینه‌هه، تو در این نامه برای رعایت ادب خود را پیر جلوه دادی و می ترسم که این زن عجوزه راجع به مفهوم این نامه دچار اشتباه شود و دست از تو برندارد. بهترین بود که در این نامه بی ابهام می نوشتی که چون او پیر و کریه المنظر و نفرت انگیز است و هرگز یک مرد راضی نمی شود که با زنی چون او تفریح نماید، تو

از این شهر گریختی که تا زنده هستی چشمت به او نیفتد.

گفتم: مریت، این شخص یک زن است و یک مرد تربیت شده نباید به یک زن بگوید که تو پیروزشت هستی. زیرا زن هر تاسزایی را می بخشد، ولی این تاسزارا که واقعیت دارد، نخواهد بخشود.

با اینکه مریت از لحن نامه ناراضی بود و می گفت باید دارای لحنی خشن باشد که آن پیرزن به کلی مأیوس شود، آن را به دست من داد که سرنامه را ببندم. من نامه را بستم و غلامی را فراخواندم که آن نامه را به کاخ زرین ببرد و به مهنفر تسلیم کند، ولی در راه خود را به می‌کده «دم تمساح» برساند و یک کوزه از مشروب معروف می‌کده را خریداری نماید تا نامه و کوزه مشروب در یک موقع به دست مهنفر برسد.

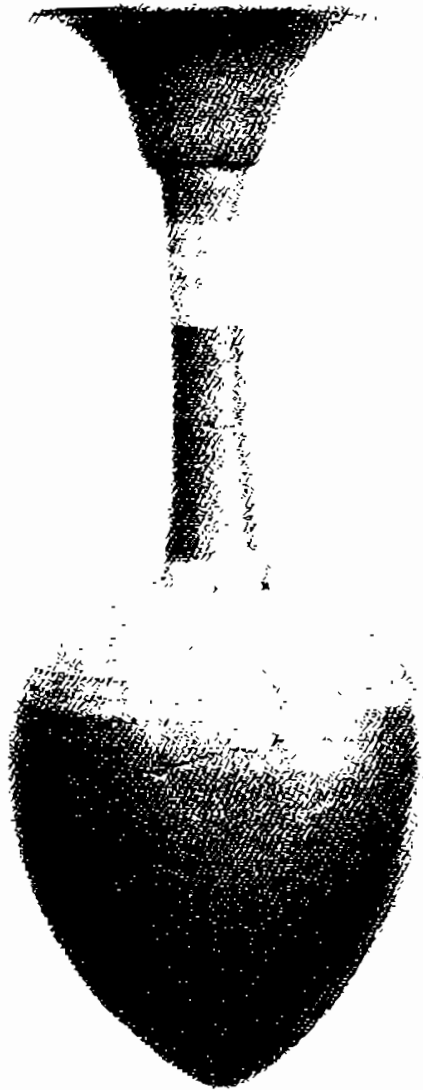


خروج از طبس با وضعی چون فرار

مدتی بود که شب فرود آمده ستارگان در آسمان می درخشید. و موتی به من اطلاع داد که وسایل سفر من بسته شده و هرزمان مایل باشم، می توانم آنها را به کشتی حمل کنم. مریت از من جدا نشد و به میکرده نرفت و من هر دفعه که نظربه او می انداختم، غمگین می شدم. زیرا بر اثر حماقت خود وسیله جدایی خویش را از مریت فراهم کرده بودم و اگر از روی نادانی آن طور با آن پیرزن تملق نمی گفتم، می توانستم تا هر موقع که میل دارم، در طبس بمانم و از دیدار مریت خوشوقت شوم.

مریت هم متفکر بود و یکمرتبه گفت: سینه‌هه، آیا تو اطفال را دوست می داری؟ از این سؤال غیر مترقبه تکان خوردم و مریت که مرا می نگرست، گفت: بیمناک مشو، زیرا من نمی خواهم که فرزندانی برای تو به وجود بیاورم. ولیکن دوستی دارم که دارای یک پسر بچه چهارساله است و این دوست که یک زن می باشد، به من می گوید که پسر کوچک او میل دارد روی نیل مسافرت کند و مراتع سبز تیره و مزارع سبز روشن و گاوها و گوسفندها و مرغابی ها و غازها را ببیند. آیا میل داری در این

سفر این پسر چهارساله را با خود ببری؟



یک کوزه سقالی از مصر باستان

گفتم: مریت، من می دانم که اگر این پسر کوچک را با خود ببرم، در این مسافرت هرگز آسوده خاطر نخواهم بود. زیرا پیوسته باید مواظب او باشم که از کشتی در آب نیفتد و خفه نشود یا تماساح‌ها او را نبلعند.

مریت تبسم کرد و گفت: سینه‌هه، وقتی این پسر متولد شد، من خود او را از دوست خویش گرفتم و بردم که وی را ختنه کنند و زنی که طفلی را برای ختنه کردم می‌برد، نسبت به او دارای وظایفی چون مادر می‌شود. لذا، من برای محافظت از این طفل، در کشتی جا خواهم گرفت و پیوسته از کودک پرستاری خواهم کرد و

چون من مواظب طفل خواهم بود، او در آب نخواهد افتاد و تمساح بچه را نخواهد بلعید.

وقتی من این حرف را شنیدم، طوری خوشوقت شدم که دو دست را بالای سر خود به هم زدم و گفتم: مریت، اگر تو برای پرستاری از کودک می آیی، مجاز هستی که به جای یک طفل، تمام کودکان مدرسه مقدماتی معبد آتون را با خود بیاوری و چون برای نگاهداری کودک می آیی، کسی از حضور تو در کشتی من حیرت نخواهد کرد و به شهرت نیکوی تو لطمه وارد نخواهد آمد.

من از بیم زن پیر شهوت پرست تصمیم گرفتم که صبح زود حرکت کنم. مریت قبل از حرکت کشتی ما، رفت و پسر بچه را که خوابیده بود، آورد. ولی مادر طفل نیامد و من میل داشتم که آن زن را ببینم. زیرا شنیدم که نام پسر خود را «تهوت» گذاشته و دیدن زنی که این نام را روی پسر خود می گذارد، مفید بود. چون تهوت نام یکی از خدایان است و در مصر به ندرت والدین جرأت می کنند که نام یکی از خدایان را روی فرزند خود بگذارند؛ آن هم نام خدای تهوت که خدای خط و معلومات بشری و خدایی است.

طفل بدون اینکه حس کند چه نام سنگینی روی او گذاشته شده، به خواب رفته بود و بی آنکه بیدار شود، ما به راه افتادیم. ولی بعد از اینکه کوه هایی که انگار نگاهبان دائمی طبس هستند از نظر ناپدید گردید، طفل بیدار شد.

تهوت کودکی بود زیبا، دارای موهای سیاه و نرم که بالای پیشانی روی حلقه هایی کوچک به وجود می آورد؛ طوری با چشم سیاه خود مرا می نگرست که مثل اینکه سال هاست مرا می شناسد.

من زود با این کودک انس گرفتم و او را روی زانوی خود می نشانیدم و برایش با نی های سواحل رود نیل سبدهای کوچک می بافتم و موافقت می کردم که با وسایل طبی من بازی کند و دواهای مرا ببوید. تهوت در آن سفر برای ما ایجاد زحمت نکرد و در آب نیفتاد و تمساح او را نبلعید، بلکه بر شادی ما افزود. هر شب که من و مریت کنار هم می خوابیدیم، صدای نفس های منظم طفل که نزدیک ما به خواب می رفت، شنیده می شد و بامداد وقتی مابیدار می شدیم، او هنوز در خواب بود.

من هرگز آن سفر را که به اتفاق مریت و تهوت کوچک روی شط نیل کردم، فراموش نخواهم نمود و یک دوره شادمانی و امیدواری به دوام سعادت طوری مرا مست کرد که به مریت گفتم: بیا یک کوزه بشکنیم تا پیوسته باهم زندگی کنیم و تو فرزندی زیبا مانند تهوت برای من بزایی. من تا امروز خواهان دارا شدن فرزند نبودم. ولی اکنون حس می‌کنم که خون من از جوش دوره جوانی افتاده و دوره کهولت فرا رسیده و هر دفعه که تهوت را می‌بینم، متوجه می‌شوم که بهتر آن است فرزندی مثل او داشته باشم.

ولی مریت دست خود را روی دهان من نهاد و گفت: سینه‌هه، تو می‌دانی من زنی هستم که در میخانه خدمت می‌کنم و در میکده بزرگ شده‌ام و قبل از تو مردها با من تفریح کرده‌اند و لیاقت ندارم که خواهر پزشک مخصوص فرعون و از آن بالاتر، فرزند فرعون بزرگ باشم. زیرا روزی در طبس توبه من گفתי که تصور می‌کنی که فرزند فرعون و از نسل خدایان می‌باشی. و دیگر اینکه معلوم نیست بعد از اینکه خواهر تو شدم، بتوانم فرزند بزایم. من هم مثل تو این پسر کوچک را دوست دارم و فکر می‌کنم که من و تو با حضور این پسر در کشتی باز روزهای خوشی در پیش خواهیم داشت. این طور فکر کن که تو پدر او هستی و من مادر وی و چون او خردسال است و مثل تمام خردسالان روزهای گذشته را فراموش می‌نماید، من می‌توانم به او بیاموزم که تو را پدر خطاب کند و تو تصور نمایی که پدر واقعی او هستی.

از آن روز به بعد، تهوت کوچک دست را در گردن من می‌انداخت و صورت را روی صورت من می‌نهاد و مرا پدر خطاب می‌کرد و من از نوازش موهای حلقه حلقه او لذت می‌بردم.

در آن روزها که ما با کشتی از روی نیل عبور می‌کردیم، طوری من سعادتمند بودم که به گرسنگی و بدبختی زارعین مصری در دو طرف رود نیل توجه نداشتم؛ یعنی نمی‌خواستم با مشاهده صورت‌های لاغر و اندام نحیف و شنیدن ناله‌های آنها عیش و سعادت خود را منقص نمایم.

امروز وقتی من به یاد آرزوهای خوشی می‌افتم، اشک در چشم‌های من جمع

می‌شود و آه از سینه‌ام بیرون می‌آید و فکر می‌کنم چرا انسان طوری به وجود آمده که روزهای خوشی او با سرعت سپری می‌شود و برعکس ایام بدبختی آنقدر به کندی می‌گذرد که هرگز منقضی نمی‌گردد.

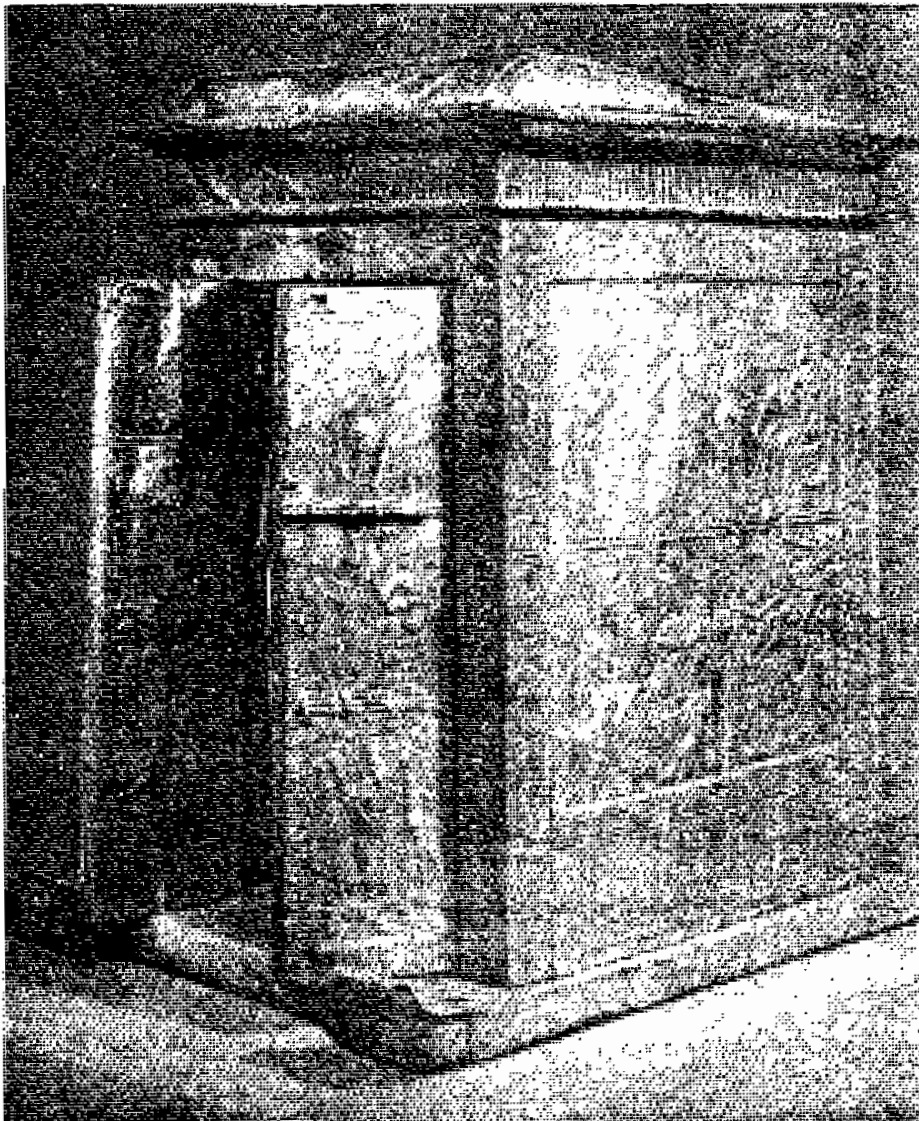
مسافرت ما به اتمام رسید و ما قدم به شهر افق گذاشتیم. وقتی من وارد شهر شدم، با اینکه مدت غیبتم طولانی نبود، حس کردم که در شهر افق یک حقیقت جدید به وجود آمده که من آن را نمی‌بینم. آفتاب شهر افق همان آفتاب و خانه‌ها همان منازل و درخت‌ها همان اشجار بود، لیکن من حس می‌کردم که در شهر افق یک حقیقت تازه به وجود آمده که من آن را نمی‌بینم. و یک وقت متوجه شدم آن حقیقت که شهر را در نظر من طوری دیگر جلوه می‌دهد، عبارت است از قحطی و بدبختی و جنایات ناشی از قحطی و فقر.

مریت و تهوت کوچک در افق زیاد توقف نکردند و به طیس مراجعت کردند و من باز تنها گردیدم و اندوه تنهایی که در مسافرت از من دور شده بود، مراجعت کردند.

چندروز بعد از اینکه مریت و تهوت از شهر افق مراجعت کردند، آخناتون فرعون مصر که حاضر نبود حقایق مربوط به کشور خود را ببیند، مجبور شد که یکی از آن حقایق را مشاهده کند. بدین ترتیب که هورم‌هب، فرمانده قوای انتظامی مصر، عده‌ای از مصریان را که از سوریه گریخته بودند، از شهر ممفیس به شهر افق فرستاد تا خود را به فرعون نشان بدهند و او بداند که سهل‌انگاری و صلح‌جویی و مساوات دوستی خدای وی بر سر مصریانی که در سوریه بودند، چه آورده است. روزی که این مصری‌های فراری از سوریه وارد افق شدند، مردم طوری از مشاهده آنها بیمناک گردیدند که به خانه‌های خود رفتند و در منازل را بستند. آنها می‌خواستند که وارد کاخ فرعون شوند. ولی نگهبانان کاخ از ورود آنها ممانعت نمودند و فراریان در دیوار کاخ را طوری سنگسار کردند که فرعون مجبور شد اجازه بدهد که آنها وارد کاخ شوند و اظهاراتشان را بشنود.

هنگامی که آنها وارد کاخ شدند، من در آنجا بودم و وقتی نزدیک فرعون رسیدند، بانک برآوردند: ای آخناتون، امروز ثروت و قدرت فرعون مصر در سوریه،

مانند کسی است که به حال احتضار افتاده، عن قریب در قبر جا خواهد گرفت. تو در اینجا نمی دانی که قوچ سر و ارا به جنگی، حریق و شمشیر و نیزه در سوریه با مصری ها چه می کند و چگونه خون کسانی که به اعتماد تو در سوریه زندگی می کردند. در شهرهای سوریه ریخته می شود.



نمونه ای از تخت روان در مصریستان

یکمرتبه، بانک آنها مبدل به شیون و ضجه گردید و کسانی که دستشان از آرنج بریده شده بود، دست های خود را بلند کردند و گفتند: ای فرعون، ما دست داشتیم

و اعتماد نسبت به قدرت تو، ما را بی دست کرد و از این پس تا پایان عمر باید گدایی کنیم.

جوانان و پیرمردهایی که چشم‌های آنان را درآورده یا زبانشان را بریده بودند، جلو آمدند و با فریادها و ناله‌هایی چون جانوران گفتند: ای فرعون، اعتماد نسبت به تو و خدای تو ما را به این روز انداخت و اگر ما می‌دانستیم که تو این قدر سست و جبون هستی، قبل از اینکه سلاطین سوریه شورش و مبادرت به قتل عام ما کنند، از آن کشور می‌گریختیم و با اینکه ما را به این روز نشانیده‌اند، باز از زن‌ها و دختران خود خوشبخت‌تر می‌باشیم. زیرا تمام دخترها و زن‌های ما گرفتار سربازان پادشاه آمورو و سربازان هاتی شدند و تا زنده هستند باید مثل زن‌هایی که خود را ارزان می‌فروشدند، مورد تمتع سربازان وحشی سوریه و هاتی قرار بگیرند.

فرعون وقتی دست‌های بریده و کاسه‌های بدون چشم و دهان‌های بی‌زبان را دید، صورت را با دو دست پوشانید و آنگاه راجع به آتون خدای خود صحبت کرد و گفت: آتون از خونریزی و آزار دیگران و دروغ نفرت دارد و می‌گوید که همه مردم باید برابر باشند و یکدیگر را دوست بدارند.

فراریان بدبخت مصری وقتی این حرف‌ها را شنیدند، طوری خشمگین شدند که زبان به دشنام گشودند و گفتند: ای فرعون، تو ملعون‌ترین پادشاه مصر هستی و هرگز کسی نشنیده که یک پادشاه نسبت به اتباع خود این قدر بی‌اعتنا باشد و آنها را به دست دژخیمان خارجی بسپارد. آیا می‌دانی که صلیب‌های حیات را که تو برای سلاطین سوریه فرستادی، آنها چه کردند؟ آنان این صلیب‌ها را به گردن الاغ و اسب‌های خود آویختند و در اورشلیم پاهای کاهنان خدای تو را بریدند و با این که آنها دیگر پا نداشتند، مجبورشان کردند که مقابل خدای تو برقصند.

وقتی آخناتون این حرف‌ها را شنید، فریادی زد و دچار حمله غش که گاهی بر او عارض می‌گردید، گردید و بر زمین افتاد و هوش و حواس را از دست داد. نگهبانان کاخ وقتی دیدند فرعون به زمین افتاد و بی‌هوش شد، خواستند فراریان مصری را از کاخ بیرون کنند. ولی آنها که همه چیز را از دست داده دیگر چیزی نداشتند که بر اثر از دست دادن آن ضرر نمایند، به سختی مقاومت کردند و بین آنها و نگهبانان نزاع

درگرفت و زمین از خون فراریان مصری رنگین شد و کسانی را که از ستم سلاطین سوریه گریخته با آن بدبختی و طرز فجیع جهت تظلم نزد فرعون آمده بودند، در کاخ فرعون مصر به قتل رسانیدند و لاشه آنان را در نیل انداختند.

هنگامی که نگهبانان مشغول ریختن خون مصریان فراری بودند، نفرتی تی، ملکه مصر و دختران او از اتاق خویش آن کشتار را می دیدند و چون اولین بار بود که مشاهده می کردند جنگ و فرار و بدبختی چه شکل دارد، هرگز آن را فراموش نمودند. در حالی که در حیاط کاخ کشتار ادامه داشت، من فرعون را به اتاق بردم و پارچه های آغشته به آب سرد را روی سرش گذاشتم و دواهای مسکن در حلقش ریختن تا از حمله غش رهایی یافت و بعد به مناسبت ضعیفی که به او دست داد، به خواب رفت.

پس از اینکه فرعون از خواب بیدار شد، با چهره ای بی رنگ و چشم هایی بی حال به من گفت: سینه، این وضع قابل دوام نیست و باید اصلاح شود. من از هورم هب شنیدم که می گفت تو پادشاه آمورو را، که اینک در سوریه به مصری ها حمله ور گردیده، می شناسی. بی درنگ نزد او برو و با وی برای خریداری صلح مذاکره بکن و هر قدر زو و سیم خواست، در ازای صلح بپذیر. زیرا من حاضریم که تمام زو و سیم مصر را به پادشاه آمورو بدهم تا وی با مصر صلح کند، ولو بعد از آن مصر برای همیشه فقیر گردد.

گفتم: آخنتون، من می گویم که بهترین وسیله خریداری صلح عبارت از این است که تو زو و سیم مصر را به هورم هب بدهی تا او ارایه جنگی و نیزه و شمشیر و قوچ سر بسازد و سربازان را برای جنگ تربیت کند. آن وقت، تو می توانی مطمئن شوی که صلح حاصل خواهد شد و مصر هم دچار خفت و حقارت نخواهد گردید. فرعون سر را با دو دست گرفت و مانند کسی که سر برگردن او سنگینی می نماید، چهره درهم کشید و بعد گفت: سینه، بدان که محصول کینه غیر از کینه نیست و انتقام سبب ایجاد انتقام می شود و خونریزی سبب خونریزی های شدیدتر می شود و هر دفعه کسانی که در صدد برمی آیند که از دیگران انتقام بگیرند، تخم کینه و انتقام بزرگتر را که علیه آنها به ثمر خواهد رسید، می کارند. اما اینکه گفتمی

خریداری صلح برای مصر تولید خفت و حقارت می‌کند، جزو خرافات است و ناشی از روح کینه‌توزی می‌باشد. آنچه می‌گویم بپذیر و نزد پادشاه آمورو برو و به او بگو که من حاضرم هر قدر زَرّ می‌خواهد، بدهم و صلح را از او خریداری کنم.

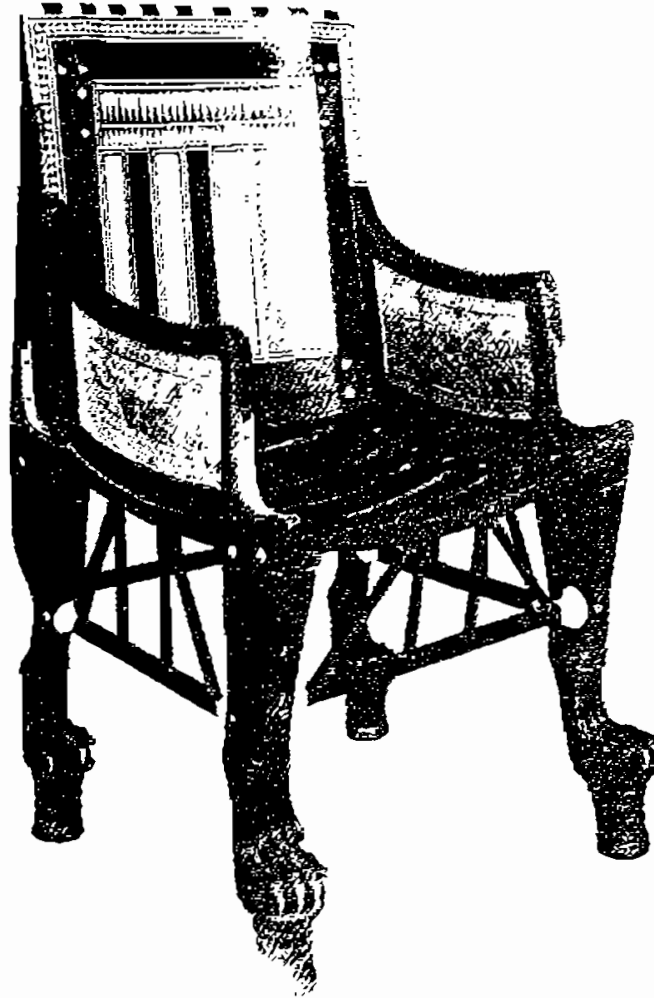
من می‌دانستم خریداری صلح به وسیله زَرّ و سیم یک معامله دیوانه‌وار است. برای اینکه فروشنده صلح وقتی زَرّ و سیم مصر را گرفت و دانست که مصر فقیر شده، با اطمینان و جرأت بیشتر مبادرت به جنگ خواهد کرد و برای اینکه فرعون را از این معامله منصرف کنم یا خود واسطه این معامله احمقانه نشوم، گفتم: آخناتون، از بس تو راجع به صلح صحبت کردی و جنگ را تحریم نمودی، من عادت جنگجویی و لازمه این عادت را که مسافرت‌های طولانی است، از دست داده‌ام و نمی‌توانم با چهارپا و ارابه به سفرهای طولانی بروم. از این گذشته، قبل از اینکه من به پادشاه کشور آمورو برسم، سربازان وی دست‌های مرا خواهند برید و چشم‌هایم را از کاسه بیرون خواهند آورد. من مردی نیستم که بتوانم دروغ بگویم و نمی‌توانم با کسانی که از کودکی دروغ و تزویر را آموخته‌اند، بحث و معامله کنم. سکنه آمورو مردمی دروغگو و مزدور هستند و باید با آنها کسی مذاکره و معامله کند که بتواند دروغ بگوید. لذا، شخصی دیگر را به جای من بفرست.

ولی فرعون گفت: سینه‌هه، آنچه به تو می‌گویم، اطاعت کن و به سوریه برو و صلح را از پادشاه کشور آمورو خریداری نما.

پس از خروج از اتاق فرعون، چشم من به آن عده از فراریان مصری که به دست نگهبانان کشته شده بودند افتاد و دیدم که چشم یا دست ندارند و فهمیدم که اگر من هم به سوریه بروم، مثل آنها خواهم شد و شورشیان سوریه دو دستم را قطع خواهند کرد و چشم‌هایم را از کاسه بیرون خواهند آورد. بهتر آن دانستم که به منزل بردم و خود را به ناخوشی بزنم تا هوس فرعون تغییر کند و مسئله اعزام مرا به سوریه فراموش نماید.

وقتی از دروازه کاخ فرعون قدم بیرون نهادم که به منزل بروم، دیدم که نوکران با شتاب می‌آید و تا مرا دید، گفت: من چون فکر کردم که شاید تو تا امشب به خانه مراجعت نکنی، به اینجا آمدم تا تو را از یک خبر جدید مطلع کنم.

پرسیدم: خبر جدید چیست؟



یک صندلی از مصرباستان

گفت: هم اکنون یک کشتی از طبس وارد این شهر شد و نزدیک خانه تو توقف کرد و زنی از آن فرود آمده و وارد خانه تو گردید. این زن با اینکه سالخورده است، خود را مثل دوشیزگانی که قصد دارند همسر انتخاب کنند آراسته و صورتش را رنگین کرده و بوی عطری تند از او استشمام می شود. او به من گفت که ارباب تو سینه‌وه خواهان من است و در حسرت دیدار من اشک می ریزد.

از نوکرم سؤال کردم: آیا اسم خود را به تو نگفت؟

نوکرم جواب داد: چرا. او به من گفت: که اسمش مهنوفر است. اینک من آمده‌ام که به تو بگویم زودتر به خانه مراجعت کن، زیرا مهنوفر منتظر تو است. وقتی شنیدم که مهنوفر در قفای من با کشتی از طبس به شهر افق آمده، از فرط

بیم و نفرت لرزیدم.

آن وقت، به کاخ سلطنتی برگشتم و به فرعون گفتم من تصمیم دارم که برای اجرای امر تو، در همین لحظه به طرف سوریه حرکت کنم و زودتر به کاتبین خود بگو که الواحی برای پادشاه آمو رو بنویسند تا وی به مقام و مرتبه من پی ببرد و بداند که من از طرف تو می آیم.

فرعون کاتبین خود را احضار کرد به آنها گفت که الواح مرا بنویسند و اظهار کرد همین که الواح حاضر شد، با مقداری طلا جهت مسافرت نزد تو خواهم فرستاد. من که بیم داشتم به خانه مراجعت کنم، به فرعون گفتم من در کارگاه مجسمه سازی دوست خود توتمس، واقع در کاخ سلطنتی، هستم و همین که الواح و طلا حاضر شد، بگو آنجا نزد من بفرستند.

وقتی می خواستم به کارگاه توتمس بروم، دیدم نوکرم منتظر جواب من است و به او گفتم: برو و به مهنوفر، یعنی همین زن پیر که از طبس با کشتی اینجا آمده، بگو که فرعون مرا به سوریه فرستاد و من در آنجا کشته شدم تا وی به کلی نسبت به من ناامید شود و بداند که من دیگر زنده نیستم.

وقتی این حرف را می زدم، می دانستم که دروغ نمی گویم. زیرا یقین داشتم که بعد از ورود به سوریه، کشته خواهم شد.

به نوکر خود گفتم: پس از اینکه به مهنوفر گفתי که من در سوریه کشته شده ام، باید او را به کشتی برگردانی و به طبس رجعت بدهی و اگر نخواست از منزل برود، به زور او را به کشتی برگردان و همین قدر بدان که اگر من از سوریه برگردم و ببینم که این زن در خانه من یا در شهر افق است، گوش تو و سایر خدمه خانه را خواهم برید و شما را برای کار اجباری به معدن خواهم فرستاد.

نوکرم من که برای اولین مرتبه آن تهدید را از دهن من شنید، دانست که من آنچه می گویم جدی است و به آتون سوگند یاد کرد که زن مزبور را از خانه بیرون خواهد نمود و از طبس خارج خواهد کرد.

پس از اینکه مطمئن شدم که نوکرم دستور مرا اجرا خواهد نمود، وارد کارگاه دوست خود توتمس مجسمه ساز سلطنتی شدم. توتمس در قدیم مجسمه ای از



کتیبه‌ای از مصر باستان

هورم‌ه‌ب ساخته بود و در آن روز که من وارد کارگاهش گردیدم، دیدم که مجسمه‌ای دیگر از سنگ خرمایی، با اسلوب جدید، از وی ساخته است. گرچه، در این مجسمه توت‌مس برای نمایاندن بعضی از قسمت‌های بدن هورم‌ه‌ب مبالغه کرده بود، و به خصوص عضلات سینه و بازوهای هورم‌ه‌ب را به قدری کلفت نشان می‌داد که هر کس مجسمه را می‌دید، تصور می‌کرد که مجسمه یک کشتی‌گیر است، نه فرمانده قشون سلطنتی. ولی اسلوب جدید هنر، این‌طور اقتضاء می‌کرد که در قسمت‌هایی از بدن که برجستگی دارد، مبالغه کنند تا زشتی بیش از زیبایی به چشم بخورد.

در قدیم، هنرمندان می‌کوشیدند که عیوب را پنهان نمایند و فقط محاسن را نشان بدهند. ولی هنر جدید، چنین مقتضی می‌داند که تا آنجا که ممکن است، معایب انسان با برجستگی به نظر برسد و حتی محاسن هم بر اثر مبالغه به شکل معایب درآید.

چون هنر جدید در انسان غیر از یک سلسله خطوط و اشکال هندسی چیزی نمی‌بیند، و زیبایی در نظر هنرمندان این عصر بدون مفهوم است و سعی دارد تا بتواند خطوط و اشکال هندسی را با وضوح نمایان سازد. هنر قدیم انسان را زیباترین موجود جهان می‌دانست و هنر جدید عقیده دارد که انسان یکی از زشت‌ترین

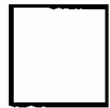
جانوران جهان و به طریق اولی زشت‌تر از نباتات و جمادات است. وقتی توتمس مرا دید، پارچه‌ای مرطوب را برداشت و روی مجسمه هورم‌هب کشید تا به من نشان بدهد چگونه عضلات مجسمه برق می‌زند. و وقتی دانست که من قصد دارم برحسب دستور فرعون به سوریه بروم، گفت: من هم برای رسانیدن این مجسمه به معبد «هت‌نت‌سوت» با تو می‌آیم تا بگویم که مجسمه هورم‌هب را در نقطه‌ای شایسته، واقع در آن معبد، نصب نمایند و در ضمن از این مسافرت برای استفاده از نسیم رودخانه نیز بهره‌مند خواهیم شد. زیرا مدتی است سفر نکرده‌ام و تفریح و گشت جهت من ضروری می‌باشد.

کاتبین الواح و هزینه مسافرت را آوردند و ما مجسمه هورم‌هب را به کشتی دولتی، که مخصوص مسافرت ما آماده شده بود، منتقل کردیم و به طرف هت‌نت‌سوت به راه افتادیم که از آنجا به سوریه بروم.^(۱)

وقتی به راه افتادیم، توتمس گفت: سینه‌هه، چون به کشوری می‌روی که در آنجا جنگ شعله‌ور است، در نوشیدن صرفه‌جویی مکن. زیرا معلوم نیست که بعد از این، ایام فرصتی در دسترس تو خواهد نهاد که شراب بنوشی یا نه؟ من از اندرز توتمس پیروی کردم و هنگامی که کشتی ما در امتداد جریان نیل به سوی مصب آن می‌رفت، در نوشیدن صرفه‌جویی ننمودم.

۱- «هت‌نت‌سوت»، شهری بوده که امروز به نام «المینا» خوانده می‌شود. مترجم.

فصل سی و هشتم



عزیمت به سوریه به دستور فرعون

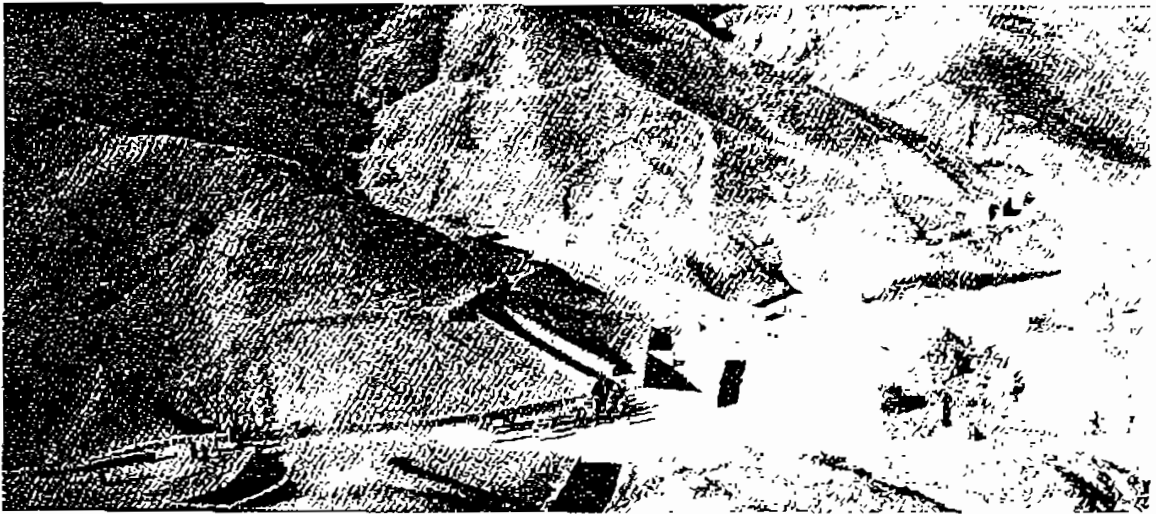
وقتی من می‌خواستم کاپتا را مأمور کنم که برود و گندم مرا بین زارعین آتون تقسیم نماید، او پیش‌بینی وقوع بدبختی را کرد و گفت: این فرعون تو، با ادامه این روش که پیش گرفته، ما را بدبخت خواهد کرد و از غذای لذیذ و خانه راحت و خوابگاه نرم محروم خواهد نمود.

من وقتی به طرف سوریه می‌رفتم، دریافتم که پیشگویی کاپتا، غلام سابق من، واقعیت پیدا کرده و من از خانه راحت و خوابگاه نرم محروم گردیده‌ام و به خاطر فرعون باید بروم و مخاطرات جنگ سوریه را استقبال کنم.

کاپتا اگر برای تقسیم گندم من از خانه و غذا و خوابگاه خوب محروم شد، باز جانش در معرض خطر قرار نگیرد. در صورتی که من به جایی می‌رفتم که یقین داشتم از آنجا مراجعت نخواهم کرد، مگر بدون دست‌ها یا چشم‌ها یا هردو.

انسان ضمن صحبت نباید پیش‌بینی وقایع بد را بکند. برای اینکه وقایع بد زود اتفاق می‌افتد؛ در صورتی که حدوث وقایع خوب، طول می‌کشد یا هیچ اتفاق نمی‌افتد.

در راه، من راجع به بدبختی‌هایی که در سوریه منتظر من است، صحبت می‌کردم. ولی توتمس به من گفت: ساکت باش و بگذار تا من شکل تو را بکشم. آنگاه شکل مرا تصویر کرد و من که دیدم خیلی زشت شده‌ام، او را مورد نکوهش قرار دادم و گفتم: تو دوست من نیستی. زیرا اگر دوست من بودی، تصویر مرا این‌طور زشت نمی‌کشیدی.



ورودی مقابر فراعنه مصر

توتمس گفت: من مردی هستم هنرمند. و هنرمند وقتی مجسمه می‌سازد یا نقاشی می‌کند، نه دوست کسی است و نه دشمن کسی و فقط باید از چشم خود اطاعت کند و آنچه دیدگانش می‌بیند، مجسم یا تصویر نماید.

به زودی ما به شهر هت‌انت‌سوت رسیدیم. این شهر بلده‌ای کوچک کنار شط نیل است و فرقی با یک قصبه ندارد. زیرا دیدم که گوسفندها و گاوها در کوچه‌های شهر گردش می‌کنند و معبد شهر را با آجر ساخته‌اند.

مصادر امور شهر وقتی دانستند که من پزشک مخصوص فرعون هستم و توتمس مجسمه ساز سلطنتی است، ما را با احترام پذیرفتند و توتمس مجسمه هورم‌هپ را در معبد شهر نصب کرد. این معبد در گذشته برای خدای «هوروس» ساخته شده بود

و هوروس خدایی است که سرش شبیه قوش می‌باشد. ولی بعد از اینکه فرعون خدای جدید را معروف کرد، آن معبد را به آتون اختصاص دادند و مجسمه خدای هوروس را از آنجا برداشتند.

سکنه شهر که بعد از برداشتن مجسمه خدای هوروس دیگر مجسمه نداشتند، از دیدن مجسمه هورم‌هب خیلی خوشوقت شدند و من تصور می‌کنم که او را خدای جدید فرض کردند یا به جای خدای سابق گرفتند. زیرا سکنه این شهر که بیسواد بودند، نمی‌توانستند بفهمند که ممکن است خدایی بدون شکل و مجسمه وجود داشته باشد و خدای فرعون آتون شکل و مجسمه نداشت.

در آن شهر، ما پدر و مادر هورم‌هب را، که مسکن دائمی آنان در آن شهر بود، دیدیم و پدر و مادر هورم‌هب عوام‌الناس محسوب می‌شدند و بعد از اینکه هورم‌هب فرمانده قشون مصر گردید، در صدد برآمد که والدین خود را جزو نجبا کند تا مردم بگویند که هورم‌هب فرزند اشراف و نجبا می‌باشد.

هورم‌هب به قدری نزد فرعون تقرب داشت که هرچه از او می‌خواست، فرعون می‌پذیرفت. و لذا، فرمانده قشون مصر پدر خود را به عنوان یکی از مباشرین سلطنتی عضو دربار کرد و مادرش را به عنوان گاوچران سلطنتی عضو دربار نمود. زیرا مادر او غیر از چرانیدن گاوها و دوشیدن شیر آنها، کاری نمی‌توانست بکند و سواد نداشت تا بتواند عنوانی دیگر روی او بگذارند.

و اما پدر هورم‌هب، پس از اینکه یکی از مباشرین سلطنتی شد، چون او هم سواد نداشت، نظارت بر ساختمان‌های آتون را در بعضی از قراء مصر به وی واگذار نمودند و شغل او فقط دارای جنبه تشریفات بود و کاری انجام نمی‌داد و کارها را معماران و بناها به انجام می‌رسانیدند. بر اثر اینکه پدر و مادر هورم‌هب با عضویت در دربار مصر جزو نجبا شدند، در تمام مصر مردم فکر کردند که هورم‌هب از نژاد نجبا و اشراف است.

روز و شب، هنگامی که روی نیل مسافرت می‌کردیم، من در صحنه کشتی

می‌نشستم و بالای سرم رشته زرین فرعون موج می‌زد.^(۱)



داخل یک مقبره از مصر باستان (مقبره نفرتی تی)

هنگامی که روی صحنه کشتی نشسته بودم، نیزارهای کنار شط و پرواز طیور و جریان آب را مشاهده می‌کردم و وقتی آفتاب گرم می‌شد و مگس‌ها مرا نیش می‌زدند، خطاب به خود می‌گفتم: سینه‌وه، چشم از مشاهده زیاد خسته می‌شود و گوش از شنیدن سخنان بسیار احساس خستگی می‌کند و روح هرگز راضی نیست. برای اینکه هیچ کس در زندگی به تمام آرزوهای خود نمی‌رسد و کسی را نمی‌توان یافت که بتواند بگوید من به تمام آرزوهای خود رسیدم. در این صورت، چرا انسان برای از دست دادن این زندگی که هرگز در آن احساس سعادت کامل نمی‌نماید، دلتنگ باشد. و اگر دیگران از مرگ می‌ترسند، تو سینه‌وه که پزشک هستی، نباید از

۱- رشته زرین عبارت بود از یک بیرق بلند و کم‌عرض که به جای بیرق‌های کنونی از دکل کشتی می‌آویختند و هنوز در بعضی از کشورها نصب یک رشته بلند و کم‌عرض روی دکل‌ها مرسوم است و وقتی باد می‌وزد، وضعی باشکوه به آن رشته و کشتی می‌دهد. مترجم.

مرگ بیم داشته باشی. زیرا آنقدر مرگ را دیده‌ای که برای تو یک چیز عادی شده و تو می‌دانی در آن لحظه که مرگ فرا رسيد، تمام مشقات و محرومیت‌ها و آرزوهای زندگی از بین می‌رود و یک روز زندگی با رنج جسمی و روحی، سخت‌تر از آن است که انسان تا ابد در قبر جا بگیرد. چون در آن ابدیت که انسان در قبر جا گرفته، هیچ نوع درد و محرومیت را احساس نمی‌نماید.

وقتی مدتی با این افکار مشغول می‌شدم، آشپز کشتی خبر می‌داد که غذا حاضر است و من می‌خاستم و به اتفاق توتمس غذا می‌خوردم و بعد استراحت می‌کردم و می‌خوابیدم. به این ترتیب، کشتی ما به شهر «ممفیس» رسید.^(۱)

هورم‌هب که در ممفیس قرار داشت، وقتی مطلع شد که من وارد شده‌ام، چون نماینده فرعون مصر نزد پادشاه کشور آمو رو در سوریه بودم، با احترام مرا پذیرفت و دیدم که در رعایت احترام افراط می‌کند. علتش این بود که عده‌ای از مصری‌های فراری از سوریه و سریانی‌های طرفدار مصر که از آن کشور گریخته بودند و ثروتمندان ملل دیگر، در ممفیس می‌زیستند و هورم‌هب که مطلع شد من به سوریه می‌روم، خواست مرا تجلیل کند تا آنها بدانند که فرعون مصر آنقدر قوی و محترم است که هورم‌هب آن‌گونه از نماینده او پذیرایی می‌نماید و هورم‌هب در حضور مردم دست‌ها را روی زانو گذاشت و مقابل من رکوع کرد.

ولی بعد از اینکه مردم رفتند و وی مرا به خانه خود برد و قدم به اتاق نهادم، خدمه را مرخص نمود و در حالی که با شلاق دسته طلای خود بازی می‌کرد، گفت: سینه‌ه، من با اینکه هنوز نمی‌دانم که تو برای چه به سوریه نزد پادشاه کشور آمو رو می‌روی، یقین دارم که مسافرت تو ناشی از یکی از دیوانگی‌های فرعون است.

من شرح مأموریت خود را دادم و گفتم: به طوری که شنیدی، فرعون به من گفته به هر قیمت هست صلح را از آزیرو پادشاه کشور آمو رو خریداری کنم.

هورم‌هب وقتی این حرف را شنید، طوری بانک خشم برآورد که من ترسیدم. و

۱- «ممفیس» از شهرهای قدیم مصر است و محل آن در جنوب قاهره کنونی بوده و خرابه‌های آن شهر هنوز در

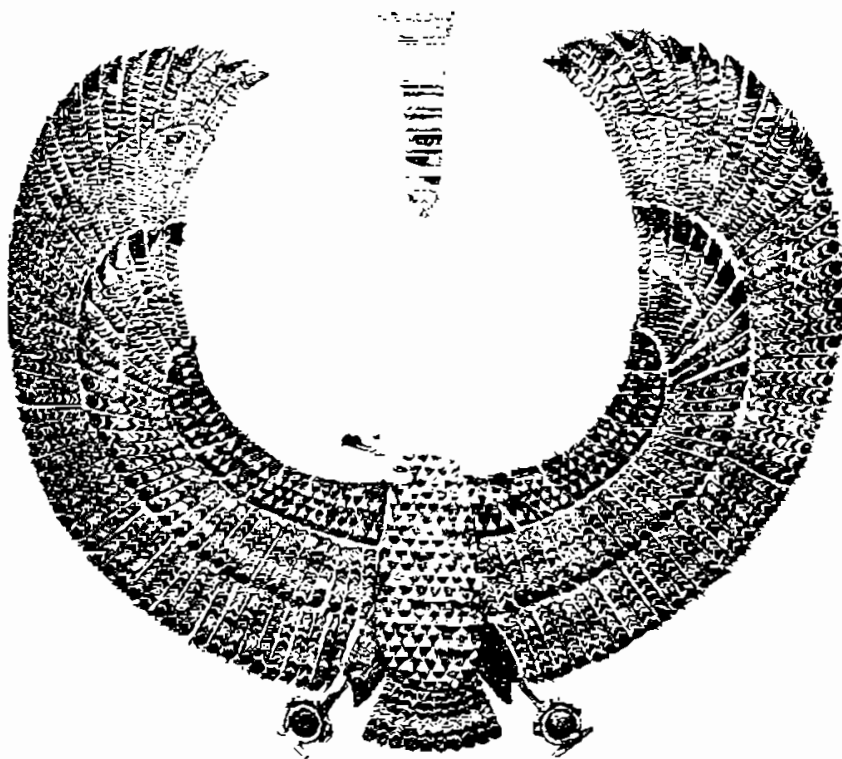
آنجا دیده می‌شود. مترجم.

سپس گفت: من می دانستم که باز جنون فرعون شدت کرده. ولی تصور نمی نمودم که وی این قدر دیوانه باشد که فکر کند می توان صلح را یا دادن زرّ و سیم خریداری کرد. زیرا کسی که با زرّ و سیم صلح را از یک دشمن مسلح و قوی خریداری می کند، هم زرّ و سیم را از دست می دهد و هم کشور و هم خود را. سینه‌هه، بدان با اینکه آزیرو پادشاه آمورو سوریه را تصرف کرده، من موفق شدم که منطقه غزه را برای مصر حفظ کنم و این منطقه روزی که ما بخواهیم سوریه را پس بگیریم، یک جای پا و مبدأ حمله خوب برای حمله به سوریه به شمار می آید. هاتی بعد از اینکه جای پای خود را در کشور میتانی محکم کرد، یا به بابل حمله‌ور خواهند شد یا به مصر. عقل سلیم می گوید که هاتی چون می بینند که بابل مشغول بسیج قوای خود می باشد و خویش را قوی می کند، در صدد حمله به بابل بر نمی آید. ولی چون مصر را بدون قشون و ضعیف می بینند، بر ما خواهد تاخت و دمار از روزگار مصریان و فرعون بیرون خواهد آورد. آزیرو پادشاه کشور آمورو هم چون می بیند هاتی قوی و مصر ضعیف است، می فهمد که متحد شدن با مصر برای او سود ندارد. در صورتی که اگر با هاتی متحد گردد، سودمند خواهد شد. هر مرد عاقل دیگر هم که به جای آزیرو بود، همین کار را می کرد و از مصر دوری می جست و به هاتی می پیوست.

هورم‌هب به من گفته بود: من می توانم آزیرو را بین سرزمین سینا و غزه پیدا کنم. چون اینک در آنجاست و با پارتیزان‌های مصر می جنگد و پیوسته عده‌ای از جاسوسان ما - جاسوسان هورم‌هب - به شکل مارگیر و حقه‌باز و فروشنده آبجو و خریدار اموال غارت شده با قشون آزیرو هستند. آزیرو هم دارای عده‌ای جاسوس است که به شکل حقه‌باز و مارگیر و فروشنده آبجو و خریدار کنیز و غلام، پارتیزان‌ها را تعقیب می کنند یا با مستحفظین سرحدی مصر گرم می گیرند و از آنها اطلاعاتی کسب می نمایند. یک عده از جاسوسان آزیرو نیز در خود مصر و ممفیس هستند و در اینجا از وضع نظامی مصر کسب اطلاع می نمایند و خطرناک‌ترین آنها زن‌های جوان و سفیدپوست و سیاه‌چشم می باشند که از سوریه به مصر آمده‌اند.

این زن‌ها به ظاهر برای کارکردن در منازل عمومی و در باطن برای جاسوسی در مصر به سر می برند و چون افسران و سربازان مصر با آنها تفریح می نمایند، آنان،

هنگامی که افسر یا سربازی را دربر گرفته‌اند، هر نوع اطلاع که بخواهند و افسر یا سرباز داشته باشد، از او کسب می‌نمایند و خوشبختانه این زن‌های خطرناک چون خود اطلاعات نظامی ندارند، نمی‌توانند از افسران و سربازان ما سئوالات مفید بکنند و اکثر پرسش‌های آنها کودکانه است.



طوق گردن آویزی از مصر باستان

یک عده جاسوس زرنگ نیز وجود دارند که هم برای مصر کار می‌کنند و هم برای آزیرو و از هر دو استفاده و به هر دو خیانت می‌نمایند. ما - یعنی هورم‌هب - از این موضوع اطلاع داریم. ولی چون از اطلاعات آنها استفاده می‌کنیم، وجود این جاسوسان دورنگ را تحمل می‌نمائیم.

گفتم: هورم‌هب، چون تو به وسیله جاسوسان خود از وضع قشون آزیرو مطلع هستی، به من بگو که از چه راه باید خود را به آزیرو برسانم و چه مخاطرات مرا تهدید می‌کند؟

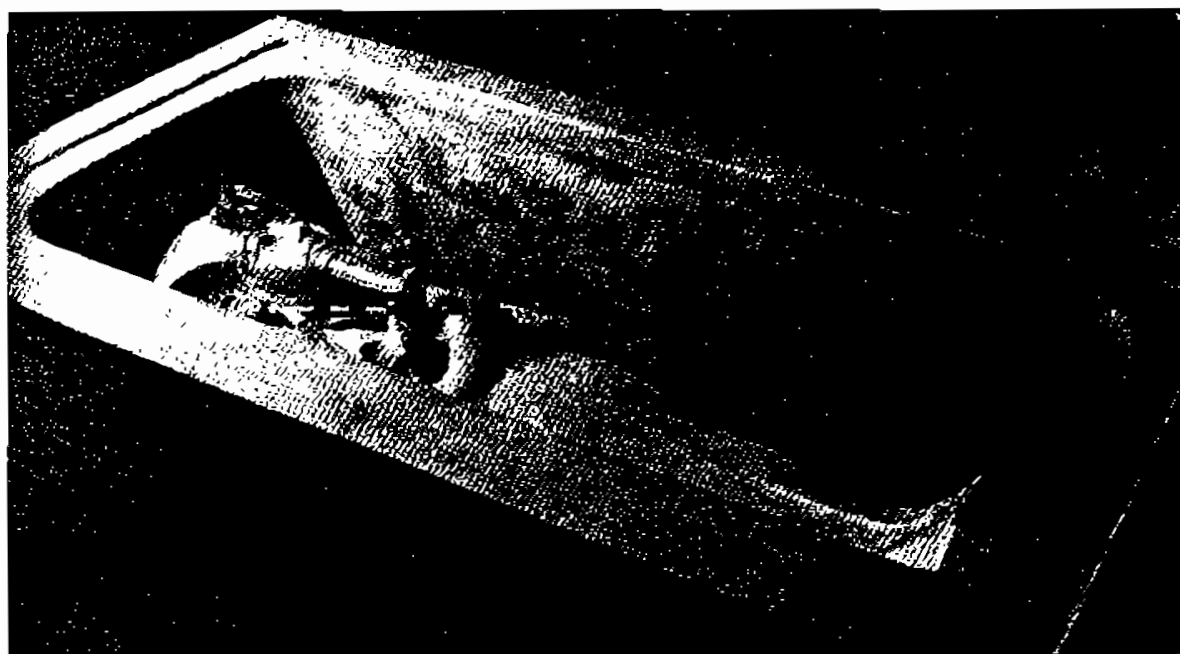
هورم هب گفت: تو می‌توانی از راه دریا یا از راه خشکی به غزه بروی. زیرا به طوری که گفتم، آزیرو بین غزه و سینا است. اگر از راه دریا به غزه بروی، کشتی‌های جنگی کُرت تو را مورد حمایت قرار خواهند داد، لیکن مشروط بر اینکه چشم آنها به سفاین جنگی سوریه نیفتد. چون اگر سفاین جنگی سوریه را ببینند و مشاهده کنند که شماره آنها زیاد و قوی هستند، کشتی حامل تو را رها می‌نمایند و می‌گریزند. و آن وقت، تو می‌توانی از خود دفاع کنی یا تسلیم شوی. اگر دفاع نمایی، کشتی تو را غرق خواهند کرد و تو در آب خفه خواهی شد و اگر تسلیم شوی، تو را وامی‌دارند که در کشتی‌های آنها پارو بزنی و چون به ضرب شلاق تو را وادار به پارو زدن می‌کنند، ممکن است بعد از چند روز از فرط ضعف و درد جان بسپاری. لیکن، اگر تو را بشناسند و بفهمند که یکی از بزرگان مصر هستی، تو را پشت پارو نمی‌نشانند، بلکه زنده پوست تو را می‌کنند و با پوست تو کیسه خواهند دوخت و قطعات زر و سیم را در آن کیسه جا خواهند داد. من نمی‌خواهم تو را بترسانم. ولی چون از من کسب اطلاع دادی، می‌باید به تو اطلاعات درست بدهم. مع‌هذا، ممکن است که کشتی حامل تو بدون برخورد به مانع به غزه برسد و تو در آنجا از کشتی پیاده شوی. ولی من نمی‌دانم بعد از اینکه از کشتی پیاده شدی، چگونه خود را به آزیرو خواهی رسانید. زیرا جنگ در غزه وضعی ثابت ندارد که من بتوانم اکنون به تو بگویم که وی در کجاست و وقتی تو وارد غزه می‌شوی در کجا خواهند بود.

گفتم: هورم هب، آیا بهتر نیست که از راه خشکی، یعنی از راه سینا، به غزه بروم.^(۱)

هورم هب گفت: من می‌توانم برای امنیت تو یک عده سرباز با دسته‌ای از قشون با تو بفرستم که از راه خشکی به غزه بروی. ولی همین که سربازان با دسته‌ای از قشون آزیرو برخورد کردند، تو را رها خواهند نمود و خواهند گریخت و تو تنها

۱- «سینا» اسم جدید منطقه‌ایست که امروز موسوم به شبه جزیره سینا می‌باشد و در قدیم این منطقه چند اسم داشته که یکی از آنها «تانیس» بوده و اسم جدید را برای این انتخاب کردیم که حواس خواننده بر اثر خواندن اسم نامأنوس، پرت نشود. مترجم.

خواهی ماند. آنگاه، سربازان آژیرو تو را دستگیر خواهند نمود و به رسم مردم هاتی تو را به سیخ خواهند کشید و تو با شکنجه جان خواهی داد. احتمال دیگر این است که به دست پارتیزان‌های خود ما بیفتی و چون آنها افرادی هستند که به هیچ قانون و اصل پابند نمی‌باشند، هرچه داری از تو خواهند گرفت و بعد تو را به آسیاب خواهند بست و تو تا زنده هستی، باید آسیاب آنها را بگردانی تا گندم پارتیزان‌ها آرد شود. و شاید تو را کور کنند که به فکر فرار نیفتی. و آنچه غیرقابل تردید می‌باشد، این است که روزهای اوّل که تو هنوز عادت به کار آسیاب نکرده‌ای و نمی‌توانی از صبح تا شام با سرعت آسیاب را بگردانی، آنقدر تو را خواهند زد که جان خواهی سپرد.



تابوت و کفنی چوبی از مصر باستان

با اینکه فصل تابستان و هوا گرم بود، من از شنیدن اظهارات هورم‌هب لرزیدم و به او گفتم: نظر به اینکه من طبق گفته فرعون باید بروم و با آژیرو مذاکره نمایم و رسیدن به آن مرد مساوی با مرگ است، هم آن بهتر که این کار زودتر صورت بگیرد. زیرا چاره‌ای غیر از رفتن ندارم و لذا از راه خشکی خواهم رفت و تو عده‌ای مستحفظ به من بده که مرا به سربازان آژیرو برسانند. ولی اگر شنیدی که من اسیر شده‌ام، بگو بدون تأخیر و چانه‌زدن فدیۀ مرا به کسانی که اسیر کرده‌اند، بپردازند و

مرا آزاد کنند. زیرا من مردی ثروتمند هستم و غلام سابق من کاپتا، که اینک مباشر کارهای من در طبس است، هر قدر زرّ برای خرید من لزوم داشته باشد، خواهد پرداخت.

هورم هب گفت: من می دانم که تو ثروتمند هستی و به همین جهت از غلام سابق تو کاپتا و از دارایی تو مقداری زرّ به وام گرفتم. چون نمی خواستم که تو از مباحثات شرکت در قرضه برای کمک به تقویت مصر محروم باشی. ولی، سینه‌هه، بدان همان طور که من طلب سایر ثروتمندان مصر را نخواهم پرداخت، طلب تو را هم تأدیه نمی کنم و اگر روزی تو از من مطالبه زرّ نمایی، دوستی ما متزلزل خواهد شد و شاید از بین برود. اکنون به راه بیفت و وقتی به زمین سینا رسیدی، یک اسکورت از سربازان من که آنجا هستند بردار و با خود ببر و اگر اسیر شدی، من از کاپتا زرّ خواهم گرفت و تو را خریداری خواهم کرد و اگر تو را به قتل رسانیدند، به خون خواهی تو عده‌ای کثیر از قاتلین تو را مقتول خواهم نمود. و این را می گویم تا هنگامی که نیزه را برای قتل تو در شکمت فرو می کنند، امیدوار باش و بدان که خون تو هدر نخواهد شد.

گفتم: هورم هب، اگر من کشته شوم، اوقات خود را جهت گرفتن انتقام خون من تلف نکن. زیرا اگر من کشته شوم، لاشه‌ام در صحرا خواهد افتاد و بعد از چند هفته جز استخوان چیزی از کالبد من باقی نمی ماند و اگر تو به انتقام مرگ من به قدر آب نیل خون روی استخوان‌های من بریزی، استخوان‌های من خوشبخت نخواهند گردید.

چون هورم هب خیلی به من نیش زده مرا ترسانیده بود، من نیز خواستم نیشی به او بزنم و گفتم: ولی اگر من کشته شدم، سلام مرا به شاهزاده خانم باکتاتون، خواهر فرعون برسان. زیرا وی زیبا و دوست داشتنی، لیکن قدری متکبر است و روزی که مادرش مرد، بالای سر جنازه مادر راجع به تو با من صحبت کرد.

بعد از این حرف، که می دانستم در هورم هب اثر می کند، چون اطلاع داشتم که وی باکتاتون را دوست می دارد، من هورم هب را ترک نمودم و به طرف دفترخانه سلطنتی ممفیس رفتم تا وصیت‌نامه خود را بنویسانم و در آنجا امانت بگذارم.

در آن وصیت‌نامه، من نویساندم که اگر در سوریه به قتل رسیدم، بعد از ثبوت مرگ من، اموال من بین کاپتا غلام سابق و مریت دوست من و هورم‌هب دوست قدیمی ام تقسیم شود. و آن وقت، مثل کسی که دیگر کاری غیر از رفتن به سوی مرگ ندارد، سوار کشتی شدم و راه مصر سفلی را پیش گرفتم و نزدیک بیابان سینا از کشتی خارج گردیدم و با تخت روان خویش را به بیابان سینا رسانیدم.

آنجا در یک دژ، زیر آفتاب سوزان، سربازان هورم‌هب را دیدم و مشاهده کردم که اوقات خود را صرف نوشیدن آبجو و شکار جانوران صحرا و به خصوص آهومی کنند و از زندگی دشوار ناراضی هستند و یک عده زن، از پست‌ترین زن‌هایی که خود را ارزان می‌فروشتند، روز و شب خویش را به سربازان عرضه می‌دارند.

من متوجه شدم که تمام سربازها آرزومند هستند که هورم‌هب آنها را به سوریه بفرستد تا بروند و در آنجا مشغول جنگ شوند. و علت این را می‌گویم و شما می‌فهمید. و در حالی که اسکورت من برای حرکت آماده می‌شد، من متوجه شدم که در آن دژ یک انضباط دقیق حکم‌فرماست و فقط سربازانی می‌توانند به شکار بروند و با زن‌ها تفریح کنند که در غیر موقع کشیک مبادرت به این اعمال نمایند. و هر سرباز تا موقعی که در حال کشیک هستند، تمام اوقاتش صرف تمرین‌های نظامی و بیگاری و مشق با اسلحه می‌شود. این موضوع مرا متوجه نکته‌ای کرد که مربوط به فن فرماندهی به سربازان است:

من متوجه شدم که یک فرمانده لایق جنگی، عبارت از فرماندهی است که نگذارد سربازان او، یک میزان^(۱) بیکار باشند و دائم آنها را وادار به تمرین نظامی و مشق با اسلحه و بیگاری نماید و طوری انضباط را بر آنها مسلط کند که سربازان روز و شب مجبور از پیروی از قوانین مخصوص باشند. این سربازها، قطع نظر از اینکه بر اثر تمرین‌های دائمی و کار همیشگی ورزیده می‌شوند و دیگر احساس خستگی نمی‌نمایند، وقتی مطلع می‌گردند که جنگ شروع شده و باید به میدان کارزار بروند، طوری از این خبر احساس مسرت می‌نمایند که گویی به قدر یک هرم به آنها زر داده،

تمام زیبارویان جهان را به آنها بخشیده‌اند. علت اینکه این نوع سربازها از شنیدن خبر جنگ و رفتن به میدان قتال خوشوقت می‌شوند، این است که می‌دانند رفتن به میدان جنگ، آنها را از انضباط و کار دائمی خانه سرباز^(۱) نجات می‌دهد و مثل این است که به آنها یک مرخصی طولانی داده باشند تا هر جا که میل دارند، بروند. و حتی اگر بدانند که در میدان جنگ کشته می‌شوند، باز از شنیدن خبر جنگ، به مناسبت اینکه آنها را از انضباط و کار دائمی خانه سرباز نجات می‌دهند، احساس مسرت می‌نمایند و به همین جهت، هورم هب دقت می‌کند که سربازان او هرگز بیکار نباشند، ولو در صحرای سینا اقامت کنند.

باری، طبق دستور هورم هب، سربازان او در مدخل صحرای سینا ده ارابه جنگی برای من آماده کردند که هر ارابه به وسیله دو اسب کشیده می‌شد و یک اسب هم ذخیره داشت و در هر ارابه غیر از راننده، دو نفر حضور داشتند: یکی نیزه‌دار و دیگری سپردار.

فرمانده این ده ارابه جنگی نزد من آمد و من مشاهده کردم یک لنگ به کمر بسته، لباس دیگر ندارد. و وی بعد از اینکه نزدیک گردید، دست‌ها را روی زانو نهاد و رکوع کرد.

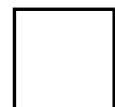
نام او را پرسیدم و شنیدم که به اسم «ژوژو» خوانده می‌شود. وی گفت: سینه‌ه، اگر تو می‌خواهی بعد از برخورد با سربازان آزیرو از آنها آسیب نبینی، یک بسته شاخه‌های درخت نخل با خود ببر تا وقتی سربازان آزیرو را دیدی، روی سر تکان بدهی. زیرا شاخه نخل علامت صلح است و وقتی آنها دیدند که تو شاخه نخل را تکان می‌دهی، می‌فهمند که قصد جنگ نداری. گفتم که سربازان ژوژو مقداری شاخه‌های اشجار نخل را که اطراف قلعه بود قطع کنند و در تخت روان من بگذارند و به راه بیفتیم.

وقتی ژوژو متوجه شد که من قصد دارم با تخت روان مسافرت کنم، قاه‌قاه خندید و گفت: سینه‌ه، اینجا که ما می‌رویم، بیابان سینا است و یگانه شانس

نجات ما این است که با ارابه این بیابان را به سرعت طی نمائیم و اگر با تخت روان که آهسته می‌رود مسافرت کنیم، همه کشته خواهیم شد. دیگر اینکه در سر راه ما آذوقه وجود ندارد و هرچه مورد احتیاج است، باید از اینجا ببریم؛ و از جمله، علیق اسب‌ها را نیز حمل نمائیم و من یک جوال علیق در ارابه‌ی تو می‌گذارم که روی آن بنشینم و از تکان ارابه زیاد آسیب نبینی.

گفتم: من در گذشته ارابه سواری کرده و یکمرتبه به وسیله ارابه جنگی به کشور آمو رو رفته‌ام. ولی در آن موقع جوان بودم و از تکان ارابه نمی‌ترسیدم. در صورتی که امروز قدم به مرحله کهنولت نهاده‌ام. مع‌هذا، سعی می‌نمایم تکان ارابه جنگی را تحمل نمایم.

ژوژو شاخه‌های نخل را، که بدو در تخت روان من گذاشته شده بود، از آنجا به ارابه خود منتقل کرد. ولی روز بعد، شاخه‌های نخل را به ارابه من منتقل نمود و من سوار شدم و ارابه‌ها با سرعت روی جاده باریک بیابان سینا به حرکت درآمدند.

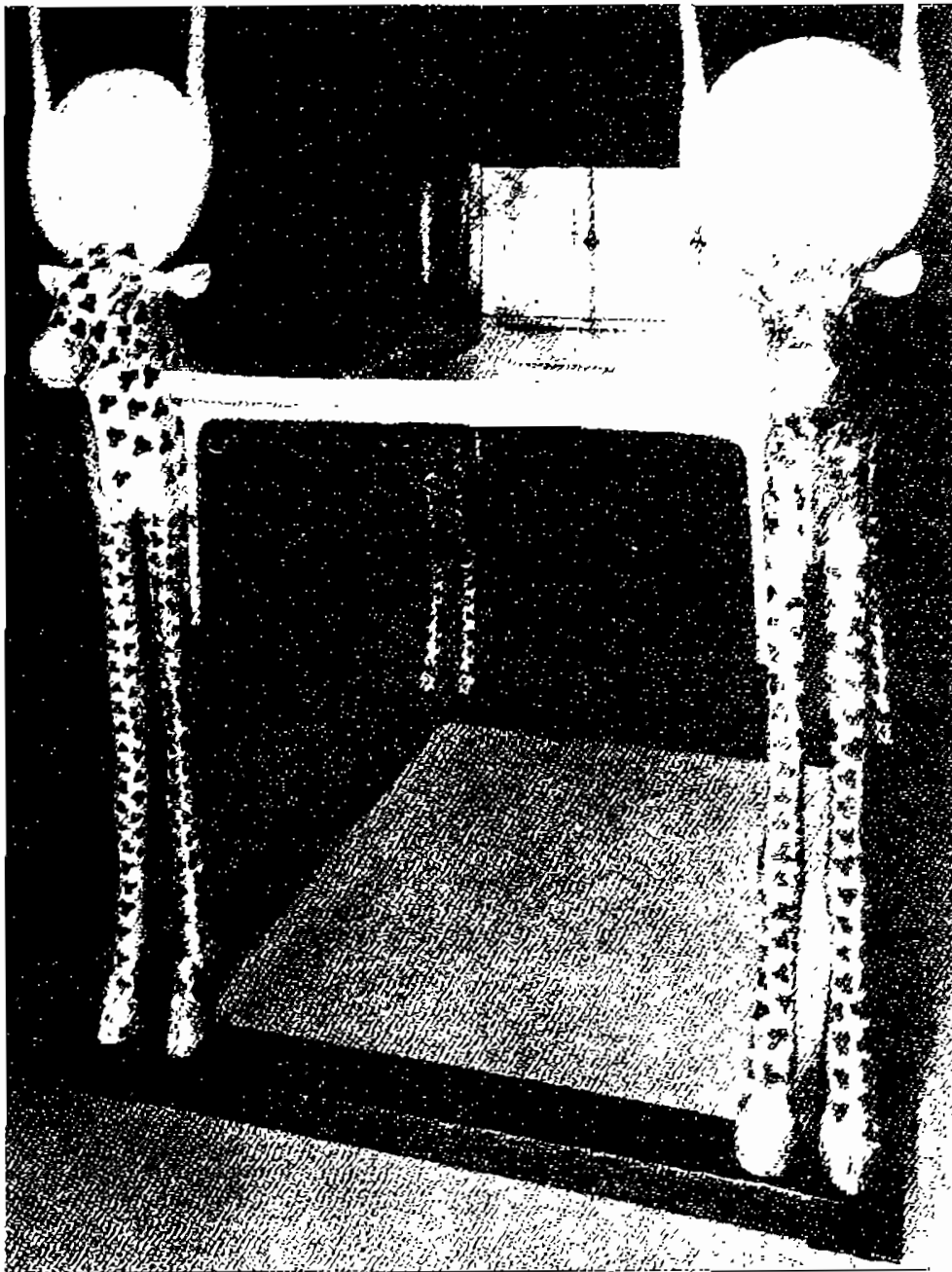


گرفتاری دردناک من

روز اول جاده‌ای که معبر ما بود، بالنسبه صاف می‌نمود و تکان ارابه مرا اذیت نمی‌کرد و من روی یک جوال علیق نشسته بودم. ولی روز دوم، جاده مسطح به انتها رسید و ما وارد بیابانی بدون جاده گردیدم و طوری تکان ارابه مرا اذیت می‌کرد که برخاستم و ایستادم. ولی نزدیک نیمه روز بر اثر یک تکان شدید، دوپای من از کف ارابه جدا شد و من به خارج پرت گردیدم و روی زمین شنزار افتادم و صورتم بر اثر خار مجروح گردید.

شب، وقتی برای استراحت اسب‌ها و خودمان توقف کردیم، ژوژو صورت خونین مرا با آب شست و گفت: اگر با همین سرعت راه طی کنیم، روز چهارم ممکن است به اردوگاه سربازان آژیرو برسیم.

روز سوم، از سرزمینی عبور کردیم که خیلی ناهموار نبود. ولی منظره‌ای فجیع دیدیم. زیرا به یک اردوگاه پارتیزان‌ها رسیدیم که تمام افراد آن به دست سربازان آژیرو کشته شده بودند و آنها حتی اطفال را هم کشتند.



یک تخت از مصر باستان

وقتی ما به آنجا رسیدیم. صدها پرندۀ بزرگ لاشخوار مشغول خوردن اموات بودند و وضع لاشه‌ها نشان می‌داد که بیش از دو روز از قتل عام آنها نگذشته است. این مسئله هویدا می‌کرد که سربازان آژیرو دور نیستند. زیرا دو روز قبل در آن نقطه مبادرت به آن قتل عام هولناک کرده‌اند.

شب چهارم، در آغاز شب، از دور آتش نمایان شد و ژوژو به من گفت: آن آتش از اردوگاه سربازان آژیرو می‌باشد. چون در آنجا قریه‌ای نیست که بگویم سربازان

آزیرو آن را آتش زده‌اند.

طبق صواب دید ژوژو، ما قدری توقف کردیم که اسب‌ها علیق بخورند و خستگی رفع کنند و آنگاه در نور ماه به راه افتادیم و آهسته طی طریق می‌کردیم. به مناسبت حرکت آهسته ارابه، من که روی جوال علیق نشسته بودم، خوابیدم و یک وقت متوجه شدم که ژوژو مرا از خواب بیدار کرد.

هنگامی که چشم گشودم، مشاهده نمودیم که خورشید دمیده و قبل از اینکه از ژوژو بپرسم کجا هستم، وی من و صندوق محتوی الواح و قطعات زر و همچنین شاخه‌های نخل مرا از ارابه بیرون انداخت و من خود را روی شن‌های صحرا دیدم و مشاهده کردم که ارابه ژوژو و ارابه‌های دیگر پشت به من و رو به مغرب کردند و با شتاب دور شدند.

از این رفتار ژوژو متحیر گردیدم. ولی لحظه‌ای بعد حیرت من رفع شد. زیرا دیدم از طرف مشرق یک دسته ارابه جنگی با سرعت پیش می‌آیند و مثل اینکه قصد دارند که ارابه‌های ژوژو را تعقیب نمایند. آنوقت، گفته هورم‌هب را به یاد آوردم که می‌گفت به محض اینکه سربازان محافظ تو سربازان آزیرو را ببینند، می‌گریزند.

من وقتی نزدیک شدن ارابه‌ها را دیدم، شاخه‌های نخل را - گو این که خشک شده بود - برداشتم و روی سر تکان دادم تا سربازان آزیرو بدانند که من قصد جنگ ندارم. ولی آنها به من توجه ننمودند و ارابه‌های ژوژو را تعقیب کردند. اما ژوژو و همراهان او طوری گریختند که از نظر ناپدید گردیدند. آنوقت، ارابه‌های آزیرو برگشتند و نزدیک من توقف نمودند و من همچنان شاخه‌های نخل را بالای سر تکان می‌دادم. از ارابه‌ها چند سرباز پیاده شدند و به طرف من آمدند و من به آنها گفتم که نامم سینوهه و ملقب به ابن‌الحمار هستم و نماینده فرعون مصر می‌باشم و آمده‌ام که از طرف فرعون پادشاه شما را ملاقات کنم و در این جعبه الواحی است که نشان می‌دهد من نماینده فرعون مصر می‌باشم. سربازها نه به اسم من اعتنا کردند و نه به الواح فرعون، و مرا عریان نمودند و هرچه زر و چیز دیگر داشتم تصاحب کردند و آنگاه مرا با طناب به عقب یکی از ارابه‌های خود بستند و به راه افتادند.

اگر اردوگاه آنها نزدیک نبود، من که نمی‌توانستم با سرعت ارابه‌های جنگی

بدوم، بعد از یک میزان روی زمین کشیده می‌شدم و سنگ‌های بیابان کالبدم را قطعه قطعه می‌کرد و آنچه سبب گردید من زنده بمانم، این بود که زود به اردوگاه خود رسیدند. آنها اردوگاهی بزرگ پر از ارابه‌های جنگی و ارابه‌هایی که با گاو کشیده می‌شد، داشتند. وقتی آنجا رسیدیم، من که همچنان با طناب به ارابه بسته شده بودم، از حال رفتم و زیر آفتاب به زمین افتادم.

یک وقت به خود آمدم و حس کردم که چند نفر روی من آب می‌ریزند و بدنم را با روغن نباتی مالیدند و معلوم شد که یکی از افسران اردوگاه که سواد داشته، الواح مرا خوانده و فهمیده که من نماینده فرعون هستم و دستور داده که با من خوش رفتاری کنند و لباسم را پس بدهند. همین که توانستم راه بروم، گفتم که مرا نزد آزیرو ببرند.

آزیرو در خیمه‌ای به سر می‌برد و همین که نزدیک شدن مرا دید، از خیمه خارج گردید و من دیدم که یک قلاده زر از گردن آویخته، ریش خود را در یک کیسه از تارهای نقره قرار داده است.

آزیرو در خیمه مرا کنار خود نشانید و گفت: سینه‌ه، برای چه تو وقتی سربازان مرا دیدی، خود را معرفی و نگفتی که فرستاده فرعون هستی و چرا شاخه‌های نخل را تکان ندادی تا سربازان من بدانند که تو قصد جنگ نداری؟ سربازان من می‌گویند به محض اینکه تو آنها را دید، با کارد به آنان حمله‌ور شدی و در صدد قتل آنها برآمدی و سربازان من برای حفظ جان خود مجبور شدند که تو را ببندند.

دست‌های من که با طناب بسته شده بود، هنوز درد می‌کرد و جراحات بدنم که بر اثر کشیده شدن روی زمین به وجود آمد، می‌سوخت. به آزیرو گفتم: مرا نگاه کن و بین آیا من مردی هستم که بتوانم به سربازان تو، آن هم سربازانی که در ارابه‌های جنگی و مسلح بودند، حمله کنم؟ آنها دروغ می‌گویند و برای اینکه گناه خود را انکار نمایند، به من تهمت می‌زنند. من وقتی آنها را دیدم، شاخه‌های نخل را به حرکت درآوردم و خود را معرفی کردم و الواح فرعون را به آنها نشان دادم. ولی آنها شاخه‌های نخل مرا شکستند و روی الواح آب دهان انداختند و آنچه داشتم، تصاحب کردند و بعد مرا عقب ارابه بستند. به همین جهت، تو باید دستور بدهی که

به آنها شلاق بزنند تا بعد از این، احترام فرستاده فرعون را رعایت نمایند.
 آزیرو گفت: سینه‌هه، ممکن است که تو خواب دیده باشی یا هنگام راه رفتن زمین خورده‌ای و دست و پایت خراشیده شده است. من میل ندارم که سربازان خود را برای یک مرد مصری شلاق بزنم و آن‌چه که تو می‌گویی در گوش من وزوز مگس می‌باشد.

گفتم: آزیرو، تو تا دیروز پادشاه کشور آمورو بودی و امروز پادشاه سرتاسر سوریه می‌باشی و برچند پادشاه سلطنت می‌کنی و شاه‌شاهان می‌باشی. تو باید بیش از هرکس احترام سلاطین را رعایت کنی و لازمه رعایت احترام سلاطین این است که نمایندگان آنها را محترم بشماری. تحقیر و تخفیف نماینده یک پادشاه به منزله تحقیر خود پادشاه است. زیرا لازم نیست من بگویم که امروز من، اینجا که اردوگاه تو می‌باشد، هیچ قدرت ندارم و تو می‌توانی مرا به قتل برسانی. ولی اگر این کار را بکنی، فرعون را مورد تحقیر قرار داده‌ای و اگر فرعون را خفیف و خوار کنی، خودت را خوار کرده‌ای. زیرا پادشاهی که پادشاهان دیگر را مورد تحقیر قرار بدهد، نفس سلطنت را خوار کرده و تو که می‌خواهی بر سراسر سوریه سلطنت کنی، باید از این حقایق آگاه باشی.

هنگامی که مرا به وسیله طناب پشت ارابه جنگی بسته بودند و مجبور بودم به پای ارابه دوندگی کنم تا روی زمین کشیده نشوم، مردی سوار بر اسب عقب من حرکت می‌کرد و به وسیله نوک‌نیزه قسمت خلفی مرا سوراخ می‌نمود. تو اگر نمی‌خواهی سربازان خود را تنبیه کنی، این یک را به جرم اینکه به من توهین کرده مرا مجروح نمود، به شلاق ببند. در ضمن، بدان که من از طرف فرعون برای تو هدیه‌ای بزرگ می‌آورم و آن هدیه عبارت از صلح است. زیرا فرعون میل دارد که با تو صلح کند.

آزیرو گفت: صلح فرعون برای من ارزشی ندارد - در صورتی که من می‌دانستم که وی در باطن از پیشنهاد صلح خیلی خوشوقت است - چون خواه‌ناخواه من او را وادار می‌کردم که مقابل من صورت روی خاک بگذارد و درخواست صلح کند. ولی راجع به این مرد که می‌گویی قسمت خلفی تو را با نیزه سوراخ می‌کرد، من حق را به

جانب تو می‌دهم و او نمی‌باید با نماینده یک پادشاه که مانند تو با من دوست می‌باشد، این‌طور رفتار کند و من اکنون او را شلاق می‌زنم.

همان روز، آزیرو امر کرد که سربازان او مجتمع شوند و در حضور آنها آن مرد را به شلاق بست. من تصور می‌کردم که سربازان آزیرو از مشاهده شلاق خوردن هم‌قطار خود متأسف خواهند شد. ولی آنها تفریح می‌کردند و می‌خندیدند. زیرا سربازان بیسواد و ساده در همه‌جای دنیا به هم شبیه هستند و چون در زندگی یکنواخت آنها تفریح وجود ندارد، از هر وسیله، حتی شلاق خوردن هم‌قطار خود، برای تفریح استفاده می‌نمایند.

وقتی من دیدم که خون از بدن آن مرد جاری گردید و شلاق قطعاتی از گوشت بدن را جدا کرد، دست بلند کردم و از آزیرو خواستم که به تنبیه آن مرد خاتمه بدهد. بعد، وی را به خیمه‌ای که آزیرو اختصاص به سکونت من داده بود بردم و سربازان که دیدند من آن مرد را به خیمه برده‌ام، به تصور اینکه قصد دارم وی را در آنجا مورد شکنجه قرار بدهم، شادمانی کردند. ولی من زخم‌های آن مرد را بستم و داروی مسکن و بعد از آن آبجو به او خورانیدم و آن مرد یقین حاصل کرد که دیوانه می‌باشم.

هنگام شب، آزیرو برای صرف غذا مرا احضار کرد و من وارد خیمه او شدم و غذا آوردند. من دیدم که علاوه بر افسران قشون آزیرو، عده‌ای از افسران هاتی حضور دارند و نشانی افسران هاتی این بود که روی سینه خود دو تیر متقاطع و بالای تیر، شکل خورشید بال‌دار را نقش کرده بودند.

غذا عبارت بود از گوسفند بریان و فانی که در روغن سرخ کرده بودند. و همه نسبت به من مهربانی کردند. ولی حس می‌نمودم که مهربانی آنها خالی از تمسخر نیست. زیرا من رفته بودم از طرف فرعون به آنها صلح تقدیم کنم. در صورتی که خود آنان خواهان صلح بودند و اگر فرعون چند ماه صبر می‌کرد، آزیرو مجبور می‌شد برای صلح قدم به پیش بگذارد.

بعد از صرف غذا، من دیدم که افسران هاتی در صرف شراب افراط می‌کنند و پیش‌بینی کردم که ممکن است واقعه‌ای سوء رو بدهد.

همین طور هم شد و افسران هاتی بعد از اینکه مست شدند، با افسران کشور آمورو - کشوری که پادشاه آن آزیرو بود - مشاجره کردند و یک افسر هاتی کارد خود را کشید و در گلوی یک افسر آمورو فرو کرد.

من مرد مجروح را معاینه کردم و دیدم که می توان او را معالجه کرد. زخم او را بستم و خوابانیدم. ولی آن مرد نیمه شب خدمه خود را جمع آوری نمود و گفت: بروید و انتقام مرا از این افسر هاتی که مرا مجروح کرد، بگیرید. آنها هم رفتند و آن افسر را به قتل رسانیدند.

روز بعد، پس از اینکه آزیرو از این واقعه مستحضر شد، مرد مجروح را از دست و پا سرنگون به دار آویخت و آنقدر آویخته بود تا جان داد. زیرا نه فقط آزیرو از افسران هاتی می ترسید و با این مجازات خواست آنها را راضی کند، بلکه علاقه مند بود که انضباط را در قشون خود حفظ نماید.

و اما در آن شب که یکی از افسران هاتی یکی از افسران آمورو را مجروح کرد، بعد از ختم غائله و رفتن افسران و خلوت شدن خیمه، آزیرو پسر خود را به من نشان داد. من می دانستم که پسر مزبور از بطن کنیز سابق من، که گفتم آن را به پادشاه آمورو اهداء کرده بودم، به وجود آمده است و با اینکه پسر مزبور بیش از هفت سال نداشت، در جنگ ها با پدر می رفت. گونه های پسر آزیرو سرخ و مانند هلو دارای کرک بود و موهای سیاه و مجعد مثل ریش پدر داشت و من وقتی پوست سینه او را می نگریستم، به خود می گفتم که این چهره سفید را از مادرش به ارث برده است.

آزیرو در حالی که پسرش را به من نشان می داد، گفت: سینه، آیا تو تا امروز یک پسر هفت ساله را دیده ای که زیباتر و قوی تر از پسر من باشد؟ پسر من اینک مالک چند کشور است و بعد از من پادشاه سراسر سوریه و شاید کشورهای دیگر خواهد شد. و من طوری می کنم که بعد از من کسی نتواند با سلطنت او مخالفت نماید. زیرا در داخل سوریه تمام رؤسای طوایف و سلاطین را که ممکن است در آینده با پسر من مخالفت نمایند، از بین برده ام یا خواهم برد. پسر من می تواند بخواند و بنویسد و شمشیر بزند و چند روز قبل غلامی را که به وی بی احترامی کرده بود، با شمشیر خود به قتل رسانید. من او را با خود به جنگ می برم و در پیکار شرکت می دهم. ولی

هنگامی او را در جنگ شریک می‌کنم که ما مبادرت به غارت و ویران کردن آبادی‌ها می‌نمائیم و می‌دانیم کسی مقاومت نخواهد کرد و پسر من را به قتل نخواهد رسانید.

بعد از پرو راجع به کنیز سابق من، که به او اهداء کرده بودم و زن وی می‌باشد و به نام «کفتیو» خوانده می‌شد، صحبت کرد و گفت: وی اکنون در آمورو به سر می‌برد و من از دوری او ملول هستم. زیرا احتیاج دارم که با وی تفریح کنم. گرچه من با دختران سوریه که اسیر می‌شوند تفریح می‌نمایم، ولی تفریح با کفتیو لذتی دیگر دارد و من از معاشرت با هیچ زن به قدر تفریح با کفتیو لذت نمی‌برم و او اینک به قدری زیبا شده که اگر وی را بینی، نمی‌شناسی.

هنگامی که مشغول صحبت بودیم، از دور صدای جیغ زن‌ها به گوش رسید و زیرو گفت: اینها زنانی هستند که مورد بدرفتاری از طرف افسران هاتی قرار می‌گیرند. زیرا هاتی‌ها هنگام تفریح با زن‌های اسیر، نمی‌توانند با آنها مثل مردهای عادی رفتار کنند و زن‌ها را مورد آزار قرار می‌دهند و مجروح می‌نمایند و من هم نمی‌توانم ممانعت کنم. زیرا هنوز به هاتی احتیاج دارم. ولی می‌ترسم که افسران و سربازان من خوی وحشیانه افسران هاتی را فرا بگیرند.

من از این فرصت استفاده کردم و گفتم: زیرو، دوستی و اتحاد با هاتی در آینده بر ضرر تو تمام خواهد شد و هاتی کشورهایی را که تو تصرف کرده‌ای، از دست خواهد گرفت. بهتر این است که تو از هاتی صرف نظر کنی و با فرعون مصر متحد شوی. اکنون هاتی در کشور میتانی مشغول جنگ است و بابل قوای خود را بسیج می‌کند. زیرا می‌داند که با هاتی وارد جنگ خواهد شد و تو که متحد هاتی هستی، بعد از این از بابل گندم دریافت نخواهی کرد و در آینده گرسنگی و قحطی، مانند گرگ گرسنه، در کشورهایی که به تصرف درآورده‌ای، جا خواهد گرفت. ولی اگر با مصر متحد باشی، هر قدر گندم بخواهی، از فرعون دریافت خواهی نمود.

آزیرو در جواب من گفت: هاتی مردمی هستند که برای دشمنان خطرناک، ولی برای دوستان مفیدند و اگر کسی با آنها دوست باشد، ضرر نخواهد دید. اکنون من و آنها دوست هستیم. ولی بین ما پیمان اتحاد وجود ندارد که من نتوانم با دیگران

صلح کنم و دوست شوم. پادشاه هاتی گاهی برای من هدیه می فرستد و بخصوص اسلحه‌ای که جهت من ارسال می دارد، جالب توجه است. زیرا این اسلحه با فلزی ساخته می شود که خیلی برنده تر از مس و مفرغ می باشد. من انکار نمی کنم که از رفتار هاتی ها راضی نیستم. چون آنها در بعضی از بنادر سوریه، که اینک جزو قلمرو کشورهای من است، طوری رفتار می نمایند که گویی این بنادر به آنها تعلق دارد. گفتم: آزیرو، آنها اکنون که با تو دوست هستند، این بنادر را از خود می دانند؛ چه رسد به روزی که با تو دشمن شوند.

آزیرو گفت: روزی که با من دشمن شوند، من آنها را به خاک خواهم مالید. گفتم: آزیرو، تو می دانی که از یاد آوردن هاتی از طرف تو اگر محال نباشد، بسیار مشکل است. زیرا مردم هاتی در یک منطقه وسیع کوهستانی دور از سوریه زندگی می کنند و تو برای اینکه هاتی را از پا درآوری، باید قشون خود را از سوریه به کشور آنها ببری. آنها در راه های کوهستانی قشون تو را از بین خواهند برد. من می دانم که هاتی یک نوع فلز دارد که موسوم به آهن است و شمشیرهایی که با این فلز ساخته می شود، شمشیرهای مسین را با یک ضربت نصف می کند و تیرهای آهنین آنها به قدری تیز است که وقتی از کمان رها شد و بر کالبد نشست. اگر از سینه داخل گردد از پشت سر به درمی آورد. غلبه بر این ملت در داخل منطقه کوهستانی وسیعی که کشور آنها می باشد، تقریباً امکان ندارد. زیرا اگر تو آنقدر نیرومند باشی که بتوانی آنها را در محظور قرار بدهی، پایتخت خود را رها می کنند و به منطقه دیگر می روند و سال ها تو را در دره ها و راه های کوهستانی سرگردان می نمایند، مشروط بر اینکه بتوانی برودت شدید زمستان های کشور هاتی را تحمل کنی. زیرا در فصل زمستان هوا در منطقه کوهستانی هاتی آن قدر سرد می شود که در بالای کوه ها نمی توان آتش افروخت و در آن برودت، سربازان تو خواهند مرد. بنابراین، تو آزیرو، باید کاری بکنی که اگر روزی هاتی به تو حمله کرد، وسیله دفاع داشته باشی و این وسیله همانا متحد شدن با فرعون است. تو به تنهایی نخواهی توانست در قابل هاتی از کشور خود دفاع کنی. ولی اگر با فرعون متحد گردی، فرعون مصر آنقدر به تو سرباز خواهد داد که خواهی توانست هاتی را عقب برانی.

آزبرو، که با دقت سخنان مرا می‌شنید، نخواست اعتراف کند که از هاتی می‌ترسد و گفت: من خواهان صلح هستم و صلح را بر جنگ ترجیح می‌دهم و از این جهت می‌جنگم که بتوانم صلحی مطابق شرافت به دست بیاورم و اگر فرعون منطقه غزه را که به حيله از من گرفته پس بدهد و با تحویل دادن گندم و روغن نباتی و زر خسارات جنگ سوریه را جبران نماید - زیرا خسارات این جنگ را فرعون به وجود آورده است - من با او صلح خواهم کرد.

من وقتی دیدم آزبرو هنگامی که صحبت از خسارت جنگ می‌کند می‌خندد، دانستم که می‌توانم با او شوخی نمایم و گفتم: آزبرو، ای مرد راهزن و ای جلاد بی‌گناهان، تو چگونه دم از جبران خسارت می‌زنی؟ در صورتی که تو بودی که به پادگان‌های مصر در سوریه حمله کردی و مردها و اطفال را به قتل رسانیدی و زن‌ها را به اسارت بردی و اینک زن‌های مزبور را تسلیم افسران هاتی کرده‌ای که آنها زن‌های بدبخت را مورد شکنجه قرار بدهند. تو از این جهت دم از دریافت خسارت می‌زنی که تصور می‌کنی مصر ضعیف است. در صورتی که اکنون در سراسر مصر سفلی صنعتگران مشغول ساختن شمشیر و کارد و نیزه و تیر و کمان و ارايه جنگی هستند و هورم‌هب که تو او را می‌شناسی یا اسمش را شنیده‌ای، بی‌مضایقه برای استخدام سربازان زر می‌دهد و روزی که می‌خواستم نزد تو بیایم و درخواست صلح کنم، طوری متغیر گردید که من فکر کردم مرا خواهد کشت. ولی فرعون که پیروی از خدای خود آتون می‌نماید، خواهان صلح است و از خونریزی نفرت دارد و به همین جهت به من گفت که نزد تو بیایم و پیشنهاد صلح کنم. و اما در خصوص غزه، تو می‌دانی که امروز فرعون هیچ نوع قدرت در آن منطقه ندارد تا بتواند آنجا را به تو واگذار کند. ولی تو می‌توانی که راهزنان غزه را با نیروی خود از بین ببری و آنجا را تصرف نمایی و می‌دانی که راهزنان مزبور کسانی هستند که بر اثر ظلم و بی‌رحمی تو از سوریه گریخته‌اند. تنها درخواستی که فرعون برای صلح از تو دارد، این است که اسرای مصری را آزاد نمایی و جبران خسارات پادگان مصری را بکنی.

آزبرو مانند یک سوداگر طماع سریانی که هنگام چانه زدن لباس خود را پاره می‌کند، گریبان را چاک زد و بانک برآورد: سینه‌هه، مگر یک سگ دیوانه تو را گزیده

که این حرف‌ها را می‌زنی؟ غزه خاک سوریه است و باید به سوریه برگردد. اما با اسیران مصری که اینک در اسارت هستند، طبق رسوم جاری رفتار خواهد شد و ما آنها را می‌فروشیم و اگر فرعون خواهان اسرا می‌باشد و برای خریداری آنها زرّ دارد، می‌تواند آنان را خریداری کند. اما در خصوص خسارت بازرگانان مصری، تو حرف می‌زنی که فقط کسی که یک سگ هار او را گزیده باشد این حرف را می‌زند. این بازرگانان که تو می‌گویی متضرر شده‌اند، کجا بودند که خسارت دیدند؟ اگر آنها در مصر بودند و ما وارد مصر می‌شدیم و بر اثر ورود ما آنها خسارت می‌دیدند، تو حق داشتی بگویی که ما باید خسارت آنها را جبران کنیم. ولی این بازرگانان مصری که باید در کشور خودشان تجارت کنند و سود ببرند، آمدند و کشور ما را خانه خود فرض کردند و در بهترین خانه‌های ما نشستند و مرغوب‌ترین مزارع ما را تصرف نمودند و کالاهای مصری را از کشور خود به اینجا آوردند و به چند برابر فروختند و روز به روز، آنها ثروتمندتر و سکنه سوریه فقیرتر شدند. برای اینکه هرچه مردم با کار خود تحصیل می‌کردند، می‌باید در ازای کالاهای مصری که از گندم گذشته، هیچ یک از آنها برای ملت سوریه ضرورت نداشت، به بازرگانان و سوداگران مصر تحویل بدهند. مدتی مدید این روش در سوریه ادامه داشت و کار به جایی کشید که در سراسر سوریه یک خانه خوب و یک مزرعه مرغوب و یک قنات وجود نداشت که به یک بازرگان مصری تعلق نداشته یا وی در آن سهم نباشد. و حال که مردم سوریه به حق خود رسیده‌اند، باید ما به بازرگانان مصری زرّ و سیم بدهیم و جبران خسارت آنها را بکنیم؟

من متوجه شدم که اگر بخواهم این مبحث، یعنی جبران خسارت بازرگانان مصری، را تعقیب نمایم، نخواهم توانست حرف خود را پیش ببرم. این بود که من موضوع بحث را تغییر دادم و گفتم: آزیرو، تو اگر با مصر صلح کنی، می‌توانی اطراف شهرهای خود حصارهای بلند به وجود بیاوری و بازرگانان کشور تو بر اثر داد و ستد با مصر ثروتمند شوند. و اگر هاتی به تو حمله ور شد، فرعون مصر با کمک فلزی و نظامی مانع از این خواهد گردید که هاتی به تو تعرض نماید.

سپس، افزودم: آزیرو، تو اگر بخواهی موضوع ثروتمند شدن بازرگانان مصری را

در سوریه به میان بیاوری و بگویی که آنها در سوریه به ضرر مردم توانگر شدند، در خصوص یک مسئله قدیمی صحبت کرده‌ای و مسایل قدیمی امروز قابل توجه نیست. برای اینکه هر دوره از عمر انسان دارای مقتضیاتی می‌باشد و باید مطابق آن عمل کرد. گذشته، هرچه بود، گذشت و باید برای امروز تصمیمی گرفت و اقدامی کرد. من معتقدم صلحی که امروز فرعون به تو پیشنهاد می‌کند، نه فقط برای تو صلحی است مقرون با شرافت، بلکه خیلی به سود تو می‌باشد. زیرا فرعون از تو مطالبه کشورهای را که در سوریه تصرف کرده‌ای، نمی‌نماید و با این صلح تو را در قبال هاتی قوی می‌کند.

مذاکرات آن شب در اینجا خاتمه یافت. ولی بعد از آن، مدت چندروز و چند شب، من با آزیرو راجع به صلح صحبت کردم و چندمرتبه وی مثل سوداگران سریانی گریبان درید و ناله سرداد و گفت: فرعون در صدد است که مرا فریب بدهد و پسر مرا از سلطنت سوریه محروم نماید. یکمرتبه من با تعرض از خیمه او خارج شدم، اینطور نشان دادم که قصد مراجعت دارم و برایش پیغام فرستادم که یک تخت روان و یک دسته سرباز را مأمور حفاظت من نماید که من به مصر برگردم. آزیرو مرا به خیمه خود دعوت کرد و باز مذاکره ما شروع شد و من متوجه گردیدم که مرور زمان به نفع فرعون است. زیرا هر روز که می‌گذشت، دراردوگاه آزیرو اختلاف بین افسران هاتی و افسران آمورو بیشتر می‌شد و افسران هاتی افسران ارتش آزیرو را مانند غلامان خود می‌دانستند و می‌گفتند: اگر ما نبودیم، شما نمی‌توانستید که سوریه را تصرف نمایید و نیز می‌گفتند که سوریه باید به ما برسد، نه به شما. خود سوریه هم بین آزیرو و سلاطین دیگر اختلاف شروع شده بود و پادشاهان دیگر سوریه به قدرت و اقبال آزیرو رشک می‌بردند و نمی‌خواستند مطیع او شوند.

آزیرو به من پیشنهاد کرد چون بین او و فرعون برای عقد پیمان صلح اختلافی جز راجع به منطقه غزه وجود ندارد، وضع منطقه مزبور را این طور تعیین می‌کنند که حصار شهر غزه - که منطقه غزه به نام آن شهر خوانده می‌شود - ویران گردد. بعد از طرف آزیرو پادشاهی برای غزه تعیین خواهد شد. ولی این پادشاه با صوابدید

مشاوری که فرعون تعیین خواهد نمود، در غزه سلطنت خواهد کرد و کشتی‌های مصر بدون اینکه باج پردازند، وارد غزه خواهند گردید و بازرگانان مصری نیز به آزادی در آنجا تجارت خواهند کرد.

من فهمیدم که منظور آزیرو از این پیشنهاد این است که با نیرنگ غزه را از دست مصر بیرون بیاورد. و آنگهی، وقتی حصار غزه را ویران کردند، ارزش نظامی غزه از بین می‌رود و دیگر برای مصر از نظر جنگی دارای قیمت نخواهد بود. من این راه حل را نپذیرفتم و مثل گذشته اظهار ناتوانی کردم و گفتم که فرعون در غزه اصلاً نفوذ و قدرتی ندارد که بتواند حصار شهر را ویران کند یا مشاوری برای پادشاه غزه که وی انتخاب خواهد کرد بگمارد.

آزیرو از این تجاehl طوری به خشم درآمد که مرا از خیمه خود بیرون کرده و من خواستم مراجعت کنم. ولی باز ممانعت نمود، بدون اینکه رأی قطعی خود را راجع به صلح ابراز ننماید. و من چند روز دیگر در اردوگاه او ماندم و اوقات خود را صرف معالجهٔ بیماران و مجروحین نمودم و به خصوص زن‌هایی را که از طرف افسران هاتی مورد آزار قرار گرفته بودند، معالجه می‌کردم و به بعضی از آنها که می‌دانستم خواهند مرد، تریاک می‌خورانیدم تا بدون هیچ احساس رنج در یک خواب خوش و لذت‌بخش جان بسپارند و از شکنجهٔ آن زندگی آسوده شوند. و در بین ادویه‌ای که در مصر برای مردم به کار می‌برند، هیچ یک بی‌آزارتر از تریاک نیست. چون فقط تریاک و مشتقات آن است که بدون آزار و رنج در حال خواب یک نفر را به دیار دیگر می‌فرستد و به همین جهت تریاک هرگز نباید در دسترس زن‌ها و جوان‌ها و کسانی که ممکن است بر اثر خشم یا ناامیدی به جان خود سوء قصد کنند، قرار بگیرد. علاوه بر معالجهٔ بیماران و مجروحین و آسوده کردن بعضی از زن‌ها از شکنجه، در آن روزها که من در اردوگاه آزیرو بودم، عده‌ای از اسیران مصری را هم خریداری و آزاد کردم. یک شب، دو نفر در صدد برآمدند که آزیرو را به قتل برسانند. آزیرو یکی از آنها را کشت و دیگری به دست پسر کوچک او مجروح شد.

روز بعد، آزیرو مرا احضار کرد و پس از اینکه بدو اوقات تلخی نمود، گفت: من حاضرم که با فرعون صلح کنم.

پیمان صلح همان روز بین فرعون مصر از یک طرف و آزیرو و سایر سلاطین سوریه از طرف دیگر بسته شد و آزیرو به نمایندگی از طرف سایر سلاطین سوریه آن پیمان را منعقد کرد. طبق پیمان مزبور، غزه برای مصر باقی ماند و فرعون از لحاظ قلع و قمع راهزنان غزه هیچ نوع تعهد برگردن نگرفت. ولی موافقت کرد که اسیران مصری را از آزیرو خریداری کند.

در پیمان نوشتند که این پیمان پیوسته بین فرعون و آزیرو معتبر خواهد بود و برای مزید دوام پیمان، آن را تحت حمایت هزار تن از خدایان مصری، از جمله آتون، و هزار تن از خدایان سوریه قرار دادند.

وقتی پیمان روز الواح خاک رس نوشته شد، آزیرو خواست آن را مهر کند. هنگام مهر نهادن بر لوح، این طور نشان داد که خیلی ملول است و با عقد پیمان مزبور ضرری بزرگ کرده. من هم وقتی مهر بر پیمان نهادم، گریبان دریدم و ناله کردم تا آزیرو بداند که از آن پیمان که بر ضرر مصر است، بسی ناراضی هستم. ولی در باطن هم او راضی بود و هم من.

هنگامی که من برای مراجعت به مصر حرکت کردم، آزیرو هدایایی چند به من داد و من هم به او گفتم که بعد از ورود به مصر، با اولین کشتی مصری که بعد از صلح به طرف غزه حرکت می کند، هدایایی جهت وی و زن وی و فرزندش خواهم فرستاد. در موقع حرکت، آزیرو مرا در آغوش گرفت و به عنوان دوست خود خواند و من پسر او را در آغوش گرفتم و بوسیدم. ولی هر دو می دانستیم آن پیمان صلح که بین فرعون و آزیرو بسته شده و باید جاوید باشد، به قدر خاک رسی که روی آن نوشته شده است، ارزش ندارد.

آزیرو از بیم هاتی مجبور شد که آن پیمان را ببندد و فرعون بر اثر اصرار خدای خود آتون آن پیمان را بست. ولی دوام پیمان مربوط به هاتی بود و اگر هاتی در آینده برای آزیرو تولید خطر نمی کرد، وی پیمان را می شکست و علیه مصر وارد در جنگ می شد. از هاتی گذشته، وضع پادشاه کرت هم در جنگ تاثیر داشت. چون اگر نیروی دریایی کرت حمایت خود را از مصر دریغ می کرد، کشتی های مصری نمی توانست به غزه گندم و زَرّ و اسلحه برساند و کسانی که در غزه می جنگیدند،

تسلیم می شدند.

آزیزو بعد از پیمان صلح، به من گفت که ارتش خود را مرخص خواهد کرد و یک دسته سرباز با من فرستاد که مرا به غزه برسانند. و در ضمن، آزیزو به وسیله فرمانده آن دسته نامه ای برای قوای خود در غزه فرستاد که به محاصره شهر غزه خاتمه بدهند. زیرا صلح برقرار گردیده است.

وقتی ما به غزه رسیدیم و چشم من به حصار غزه افتاد، فهمیدم چرا آزیزو آن همه اصرار می کرد تا غزه را متصرف شود یا حصار آن ویران گردد. حصار غزه یکی از دره های متین جنگی بود و با اینکه مدتی از محاصره آن شهر از طرف آزیزو می گذشت. محصورین که از راه دریا آذوقه دریافت می کردند، پایداری می نمودند. من چون نماینده پادشاه مصر بودم، در حالی که شاخه های نخل را روی سر تکان می دادم، خواستم وارد شهر شوم. ولی به جای اینکه دروازه شهر را به رویم بگشایند، طوری باران تیر و زوبین بر سرم فرو ریختند که تصور کردم آخرین لحظه زندگی ام فرا رسیده است. ولی قبل از اینکه به حصار غزه نزدیک شویم، سربازان آزیزو سپرهای بزرگ برداشته بودند و ما زیر آن سپرها پنهان شدیم، و گرنه به قتل می رسیدیم. حتی بعد از اینکه من خود را با صدای بلند معرفی کردم، فرمانده مدافعین غزه گفت: ما فریب نمی خوریم و به هیچ عذر و بهانه دروازه شهر را نمی گشایم و اگر این مرد، سینه و طیب و نماینده فرعون است، ما به وسیله یک زنبیل او را به بالای حصار می کشیم.

همین کار را کردند و در حالی که سربازان آزیزو می خندیدند، مرا با زنبیل بالای حصار کشیدند و من وارد شهر شدم و فرمانده مدافعین غزه گفت: من آنقدر از سریانی ها دروغ و حيله دیده و شنیده ام که هیچ چیز را باور نمی کنم.

آن وقت دانستم چرا شهر غزه تا آن موقع در قبال قشون آزیزو مقاومت کرد. زیرا فرمانده مدافعین و دیگران مردانی بودند دلیر و با استقامت و باهوش که نه فریب می خوردند و نه از سریانی ها می ترسیدند.

آنگاه یک کشتی مرا به طرف مصر برد و وقتی وارد نیل شدیم و سکنه مصر مطلع شدند که در سوریه صلح برقرار گردیده، خیلی ابراز مسرت نمودند.

بعد از ورود به ممفیس، من نگرانی داشتم و بیمناک بودم که هورم هب نسبت به من ابراز خشم کند و بگوید که انعقاد صلح، برخلاف مصالح مصر بوده. ولی او را هم شادمان دیدم. معلوم شد که نیروی دریایی کرت دیگر از سفاین مصر حمایت نمی‌کند و کشتی‌های جنگی آن مراجعت کرده و به کرت رفته‌اند. بنابراین، اگر جنگ در غزه ادامه می‌یافت، شهر غزه سقوط می‌کرد. زیرا دیگر هورم هب نمی‌توانست به آن شهر از راه دریا آذوقه و اسلحه برساند. زیرا کشتیهای جنگی سوریه کشتی‌های مصری حامل آذوقه و اسلحه را که به غزه می‌رفتند، غرق می‌نمودند. این بود که هورم هب از برقراری صلح و اینکه غزه برای مصر باقی می‌ماند، بسیار مسرور شد و فوری چند کشتی آذوقه و سرباز برای تقویت پادگان غزه فرستاد و پارتیزان‌های غزه را که در صحراها بودند، تقویت نمود.

هنگامی که من در ممفیس بودم، سفیری از طرف «بورابوریاش» پادشاه بابل، وارد مصر شد و من او را در کشتی خود، که کشتی سلطنتی بود، جادادم و به اتفاق عازم دربار فرعون شدیم و چون سفیر بابل پیرمردی دانشمند بود، در راه من از صحبت او در خصوص ستارگان و طالع و پیش‌بینی حوادث آینده لذت بردم.

سفیر بابل می‌گفت: من از نیروی روزافزون هاتی بیم دارم و فکر می‌کنم که هاتی بعد از این قوی‌تر از امروز خواهد شد. ولی قدرت هاتی حدی دارد. زیرا منجمین بابل پیش‌بینی کرده‌اند که یک قرن دیگر هاتی رو به انحطاط می‌گذارد و از طرف مغرب قبایلی سفیدرنگ و وحشی به راه خواهند افتاد و قدرت هاتی را از بین خواهند برد. منجمین بابل نگفته‌اند در چه تاریخ قبایل سفیدپوست و وحشی مغرب زمین برای از بین بردن هاتی به راه خواهند افتاد. ولی در وقوع این حادثه تردید ندارند.

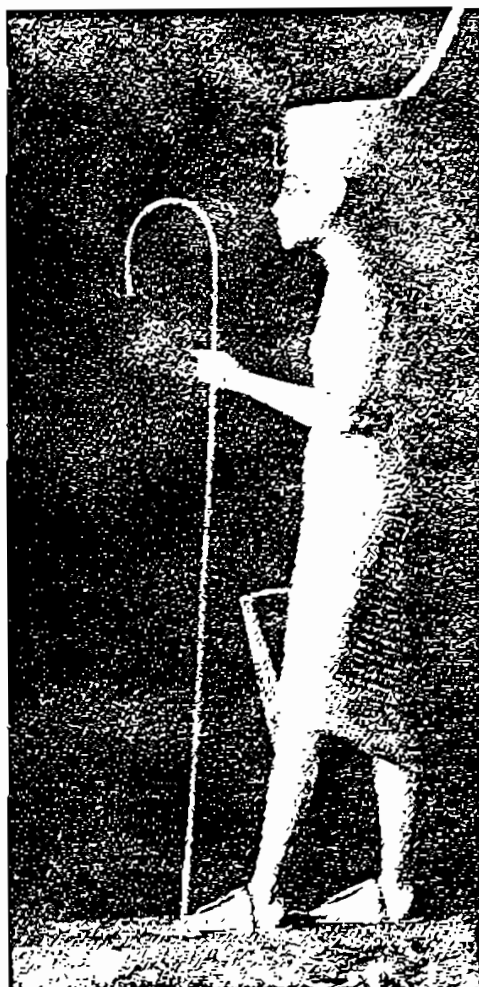
من از این گفته حیرت کردم. زیرا می‌دانستم که در طرف مغرب، غیر از دریا و جزایر نیست و نمی‌توانستم بفهمم چگونه قبایل وحشی از آن‌جا می‌آیند و قدرت هاتی را از بین می‌برند. ولی می‌فهمیدم که منجمین بابل درست پیش‌بینی می‌کنند. زیرا خود در بابل از آنها چیزهایی دیده بودم که مرا قرین شگفت کرد.

بعد، سفیر بابل گفت: عصری که ما در آن زندگی می‌کنیم، به پایان رسیده است.

و بعد از آن عصری جدید شروع خواهد شد و در عصر نو، بعضی از ملل امروز از بین می‌روند. همان‌طور که ملت میتانی به دست هاتی از بین رفت و خدایانی هم که امروز دارای فرمانروایی هستند، از بین می‌روند و خدایان دیگر جای آنها را می‌گیرند.

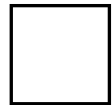
آنگاه راجع به آتون از من سؤال کرد و من گفتم: آتون خدایی است که به فرعون مصر ظاهر شده و او مأمور کرده که در مصر مساوات برقرار کند و تفاوت غنی و فقیر را از بین ببرد و جنگ را تحریم نماید.

وقتی من این حرف‌ها را می‌زدم، سفیر بابل ریش سفید خود را نوازش می‌داد و بعد گفت: من تصور می‌کنم که ظهور این خدا، یکی از دلایل انقضای این عصر است. زیرا هرگز کسی یک چنین عقیده عجیب و خطرناک را نشنیده و پیدایش این عقیده برای از بین بردن این عصر کافی است.



تندیس از مصر باستان

فصل چهارم



سوء قصد به فرعون

هنگامی که من از دربار مصر دور بودم، سردرد فرعون تجدید شد و نگرانی بر روح او مسلط گردید. آمی، کاهن بزرگ معبد آتون، برای اینکه فرعون را آرام کند، تصمیم گرفت که بعد از برداشت محصول، هنگامی که نیل طغیان می‌نماید، برای فرعون یک جشن سی‌ساله منعقد کند. فرعون بیش از سیزده سال سلطنت نکرده بود. ولی اشکالی نداشت که برای وی جشن سی‌ساله منعقد نمایند. زیرا از مدتی پیش در مصر رسم شد که فرعون هر موقع که میل دارد، جشن سی‌امین سال سلطنت خود را منعقد نماید.

وقتی من وارد مصر شدم، محصول را برمی‌داشتند و زارعین به مناسبت فراوانی غله راضی‌تر از سنوات قبل بودند. از این جهت می‌گویم که راضی‌تر بودند که رضایت کامل نداشتند. زیرا دانه‌های گندم مثل گذشته لکه داشت و روستائیان همچنان با نفرت و وحشت گندم را مصرف می‌کردند.

وقتی من مراجعت کردم، بازرگانان مصر از انعقاد پیمان صلح بین فرعون و آزیرو خیلی خوشوقت شدند. زیرا بر اثر عقد معاهده صلح، بازرگانی مصر و سوریه

تجدید می‌گردید. از نظر سیاسی، ورود سفیر بابل به مصر کسب اهمیت زیاد کرد. زیرا سفیر بابل یکی از خواهران بورابوریش پادشاه خود را می‌آورد تا زوجه فرعون شود و می‌خواست از فرعون بخواهد که یکی از دختران خود را به زوجیت به بورابوریش بدهد.

دادن دختر به فرعون و گرفتن دهر از آخناتون ثابت می‌کرد که پادشاه بابل قصد دارد در مقابل خطر هاتی با فرعون متحد شود.

مصری‌ها بعد از اینکه شنیدند که پادشاه بابل دختر فرعون را برای زوجیت خواسته، متغیر شدند. زیرا طبق شعائر، خون مقدس اعضای خانواده فرعون نمی‌باید با خون خارجی‌ها مخلوط شود. ولی فرعون از این پیشنهاد ناراضی نشد. لیکن من می‌فهمیدم که در باطن از این که دختر او از مصر دور خواهد شد و به بابل خواهد رفت، متأسف است. زیرا فرعون به خاطر می‌آورد که به دفعات شاهزاده خانم‌های خردسال میتانی برای همسری فرعون به مصر آمدند و آنجا مردند. و بیم داشت که دختر او هم در بابل بمیرد. مع‌هذا، فرعون دوستی پادشاه بابل را به قدری گرانبها می‌شمرد که با این فداکاری موافقت کرد.

اما دختری که می‌باید زوجه بورابوریش پادشاه بابل شود، در آن موقع بیش از دو سال نداشت و فرعون به سفیر بابل گفت که دختر خود را در مصر به بورابوریش اختصاص خواهد داد و سفیر بابل از یک طرف رو و فرعون از طرف دیگر، به وکالت از طرف پادشاه بابل و دختر فرعون کوزه خواهند شکست تا بورابوریش بداند که دختر مزبور زن اوست و بعد از اینکه به سن رشد رسید، او را روانه بابل خواهند کرد. سفیر بابل این راه‌حل را پذیرفت.

هنگامی که من وارد شهر افق شدم، فرعون از سردرد می‌نالید. ولی وصول خبر عقد پیمان صلح با آزیرو و همچنین خبر اتحاد بابل و مصر، در مزاج فرعون اثر نیکو کرد و او را برای شرکت در جشن سی‌امین سال سلطنت آماده نمود.

آمی، کاهن بزرگ آتون، تدارک جشن سی‌امین سال سلطنت آخناتون را با شکوه زیاد دید و از سکنه جنوب مصر دعوت کرد که نمایندگان خود را برای شرکت در

جشن بفرستند و آنها هم نمایندگان خود را با الاغ‌های مخطط^(۱) و زرافه‌ها فرستادند. بعضی از نمایندگان میمون‌هایی کوچک در دست گرفته بودند که آنها هم طولی در دست داشتند. نمایندگان سکنه جنوب مصر، غلامانی با خود آوردند که آنان به فرعون از طرف سکنه آن منطقه، به ظاهر طلا و عاج و قوطی‌هایی از چوب آبنوس و پر شتر مرغ تقدیم نمودند. ولی من می‌دانستم که آمی اشیاء مزبور را از خزینه فرعون خارج کرده و برای ظاهر سازی به نمایندگان سکنه جنوب داده که به فرعون تقدیم نمایند و مردم سبدهای دردار زیبا را که غلامان بر سر نهاده بودند، به یکدیگر نشان می‌دادند و می‌گفتند که این سبدها پر از طلا می‌باشد. ولی من مطلع بودم که سبدها خالی است.

فرعون از این حيله مطلع نشد و تصور کرد که به راستی سکنه جنوب مصر آن هدایا را به وی تقدیم کرده‌اند و از وفاداری آنها و اینکه مردی توانگر هستند، وگرنه نمی‌توانستند که آن هدایا را تقدیم نمایند، خوشوقت گردید.

ولی هدایای سفیر بابل واقعی و گران بها بود و به مناسبت سی‌امین سال سلطنت فرعون سفرایی از طرف کرت و آزیرو آمدند. سفیر کرت چند مینا و جام طلا که با سبکی بسیار قشنگ مرصع شده بود، به فرعون اهداء کرد و چند کوزه روغن نباتی لذیذ و معطر، که نوع آن فقط در کرت به دست می‌آید، نیز به فرعون تقدیم نمود. آزیرو هم هدایایی فرستاد. چون امیدوار بود که به طور متقابل از فرعون هدایایی دریافت کند و به علاوه می‌خواست به وسیله سفیر خود که هدایا را حمل می‌کرد، از وضع مصر اطلاعات درست به دست بیاورد و بداند که ناخوشی و دیوانگی فرعون - چون وی شنیده بود که فرعون دیوانه است - تا چه اندازه صحت دارد. پس از خاتمه تشریفات جشن، آخناتون به اتفاق دختر دوساله خود عازم معبد آتون گردید و من هم با وی رفتم.

در معبد، فرعون دختر خود را کنار سفیر بابل قرار داد و آن وقت کاهن بزرگ، طبق رسوم زناشویی، کوزه‌ای را بین دختر فرعون و سفیر بابل شکست.

وقتی کوزه شکسته شد، من دیدم که چهرهٔ سفیر آزیرو از فرط اندوه تیره گردیده. زیرا او می‌دانست که مفهوم شکستن کوزه، این است که بعد از این خانوادهٔ سلطنتی مصر و خانوادهٔ سلطنتی بابل با هم متحد خواهند شد و در صورت حملهٔ آزیرو به مصر، پادشاه بابل به کمک فرعون علیه آزیرو وارد در جنگ خواهد گردید. بعد از اینکه کوزه شکسته شد، دختر خردسال خم گردید و قطعه‌ای از کوزهٔ شکسته را برداشت و همه این موضوع را به فال نیک گرفتند و گفتند درآینده وی زنی سعادتمند خواهد شد.

بعد از اینکه از معبد مراجعت کردیم، من فرعون را واداشتم که در بستر استراحت کند. ولی او به قدری هیجان داشت که نمی‌توانست در بستر بماند. من به او داروی مسکن خورانیدم تا از اضطرابش کاسته شود. ولی دارو در وی اثر نمی‌کرد و نمی‌خوابید و از بستر برخاسته می‌گفت: سینه‌ه، سینه‌ه، امروز یکی از سعادت‌بخش‌ترین روزهای زندگی من است. زیرا می‌بینم که آتون با نیروی خود این همه جمعیت در مصر به وجود آورده و شهرها و قریه‌ها ساخته و مزارع را سبز نموده و با آب نیل که خود جاری کرده، آنها را سیراب می‌کند.

گاهی فرعون دست را به طرف آسمان بلند می‌کرد و طوری تکان می‌داد که گویی می‌توانست با تکان دادن دست خود ظلمت و بدبختی را از بین ببرد و می‌گفت: ای آتون، تو هنگام روز چون خورشید بر زمین می‌تابی و تمام چشم‌ها تو را می‌بینند. ولی آنقدر درخشنده هستی که کسی نمی‌تواند مستقیم به تو چشم بدوزد. وگرنه از درخشنده‌گی تو کور خواهد شد. ولی وقتی ناپدید شدی و شب فرود آمد و مردم دیگر تو را ندیدند و دیده بر هم نهادند که بخوابند، آن وقت درخشنده‌تر از روز بر روح من می‌تابی.

فرعون طوری به هیجان آمده بود که من صدای طپش قلب او را می‌شنیدم و از فرط التهاب‌گریست و آنگاه دست را بلند کرد و با شور بسیار این آواز را برای آتون خواند:

«کسی نیست که تو را به حقیقت بشناسد، فقط پسر تو آختاتون تو را می‌شناسد؛ و تو، پیوسته بر قلب او می‌تابی و شب‌ها هم مثل روزها دارای تابش هستی.»

«تو مقاصد خود را فقط به پسر آخناتون می‌فهمانی. جهان در دست‌های تو قرار گرفته، و همان‌طور است که تو آفریده‌ای و پیوسته آن را اداره خواهی کرد.»
 «وقتی تو طلوع می‌کنی، انسان زنده می‌شود؛ وقتی تو غروب می‌کنی، انسان می‌میرد. فقط تو معیار زندگی انسان را در دست داری، و انسان جز به وسیله تو قادر به زندگی نیست.»

فرعون طوری این اشعار را با خلوص نیت و شور و شوق می‌خواند که در من اثر می‌کرد. لیکن من چون پزشک او بودم، نمی‌توانستم تا نیمه‌شب گوش به سرود او بدهم و هرطور بود، او را روی بستر دراز کردم. ولی باز نمی‌توانست بخوابد. ولی دیگر نمی‌گذاشتم برخیزد. من آن شب بر بالین فرعون مثل او بیدار بودم.
 فرعون در سپیده صبح از خوابگاه خارج شد و به باغ رفت و در آنجا به قدم‌زدن پرداخت و گاهی به برکه‌ای بزرگ که وسط باغ بود، نزدیک می‌شد و پرواز مرغابی‌ها را تماشا می‌کرد.

وقتی یک چهارم از روز بالا آمد، دو نفر کنار آن برکه به فرعون حمله‌ور شدند تا او را به قتل برسانند. هیچ‌یک از نگهبانان کاخ سلطنتی آنجا نبودند و فقط یکی از شاگردان توت‌مس کنار برکه شکل مرغابی‌ها را می‌کشید. زیرا توت‌مس اصرار داشت که شاگردان او باید جانوران را از روی شکل واقعی آنها بکشند، نه از روی اشکالی که قدما باقی گذاشته‌اند. نقاش مزبور وقتی دید دو نفر قصد کشتن فرعون را دارند، خود را جلوی آنها انداخت و فریاد زد و نگهبانان را طلبید.

مداخله نقاش سبب شد که فرعون از مرگ رهایی یافت و فقط شانه‌اش قدری مجروح شد. لیکن نقاش به قتل رسید و خون او لباس فرعون را رنگین کرد.

وقتی من رفتم که زخم فرعون را معاینه کنم و ببندم، آن دو نفر را دیدم. یکی از آنها سر را تراشیده، روغن بر سر و صورت مالیده بود و من حدس زدم که باید از مریدان خدای سابق آمون باشد. دیگری دو گوش نداشت و معلوم می‌شد که در گذشته مرتکب جرمی شده و به همین جهت گوش‌هایش را بریده‌اند.

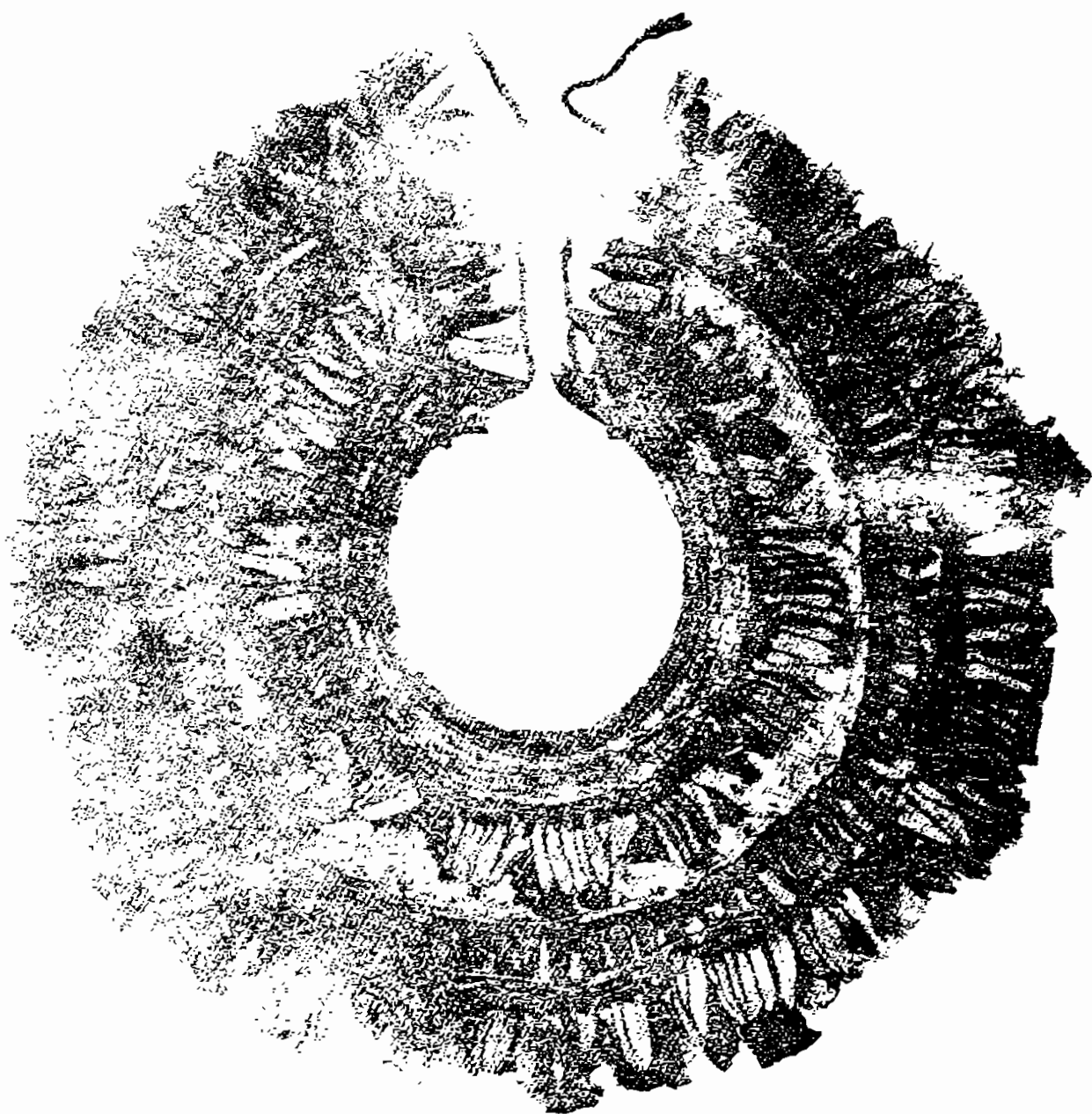
نگهبانان کاخ آنها را بستند و برای اینکه بدانند چگونه به فکر قتل فرعون افتادند، آنها را زدند. ولی آن دو نفر بدون اینکه از درد بنالند، بی‌انقطاع نام آمون خدای سابق

را برزبان می آوردند و من فهمیدم که کاهنان آمون آن دو نفر را با نیروی مرموز خود، در قبال درد فاقد احساس کرده اند. حمله آن دو نفر به فرعون برای قتل وی، واقعه ای بود که در مصر نظیر نداشت. از روزی که مصر به وجود آمده و فرعون ها در آن سلطنت کرده اند تا آن روز، اتفاق نیفتاد که یک نفر علنی در صدد قتل فرعون برآید. گرچه بسیاری از فرعون ها در کاخ های خود با زهر به قتل رسیدند و بعضی از آنها را شب در کاخ با طناب خفه کردند یا جمجمه آنها را به عنوان اینکه بیمار هستند و احتیاج به شکافتن سردارند شکافتند که بمیرند، ولی تمام این جنایات و قتل ها پنهانی درون کاخ های سلطنتی صورت می گرفت و همواره مرگ فرعون مقتول چون یک مرگ طبیعی جلوه گر می شد. ولی هرگز اتفاق نیفتاد که در مصر علنی نسبت به جان فرعون سوء قصد شود و در صدد هلاک کردن وی برآیند. سفیر بابل حق داشت که می گفت عصر ما منقضی می شود و عصری دیگر شروع خواهد شد و یکی از علایم غیر قابل تردید شروع عصر جدید، همین است که علنی به جان فرعون سوء قصد نمودند.

آن دو نفر را در حضور فرعون مورد استنطاق قرار دادند تا بگویند که آنها را مأمور قتل فرعون کرده است. ولی آنها جوابی ندادند و نگهبانان با شلاق آن دو نفر را زدند که محرکین را معرفی کنند. لیکن آنها پیایی نام خدای سابق را به زبان می آوردند و خدای جلوه فرعون آتون را لعنت می کردند و به آخناتون می گفتند: ای فرعون کذاب، تو بالاخره به مکافات اعمال خود خواهی رسید و ملعون ابدی خواهی شد. آنقدر آن دو نفر آتون را لعنت کردند که فرعون به خشم درآمد و دستور داد آنها را شکنجه کنند. ولی شکنجه، حتی کشیدن دندان ها، در آنها اثر نکرد و همچنان آتون را لعنت می نمودند و می گفتند: ای فرعون کذاب، تو تصور می کنی که ما از تو و خدای ملعونت بیم داریم؟ ما کسانی هستیم که به خدای حقیقی آمون معتقد هستیم و کسی که معتقد به آمون باشد، هیچ درد را احساس نمی کند.

وقتی فرعون دانست که آنها هیچ درد را احساس نمی نمایند، خیلی از شکنجه کردن آن دو نفر پشیمان گردید و به نگهبانان گفت: آنها را رها کنید. زیرا همان طور که درد را احساس نمی نمایند، نمی دانند چه می کنند.

ولی بعد از اینکه آن دو نفر را باز کردند و به آنها گفتند که آزاد هستید و هر جا که میل دارید بروید، آنها فرعون را مورد دشنام قرار دادند و گفتند: ای فرعون کذاب و حقه‌باز، ما را به قتل برسان تا نایل به زندگی جاوید شویم و پیوسته با آمون زندگی نمائیم.



طوق گردن آویزی از مصر باستان

وقتی دیدند که نگهبانان کاخ قصد دارند که به زور آنها را از آنجا خارج کنند، خود را راها کردند و طوری با سر به دیوار حمله‌ور شدند که سرشان درهم شکست و

مردند.

آن روز، من فهمیدم که آمون خدای سابق با اینکه از طرف فرعون سرنگون گردیده، چقدر نفوذ دارد و چگونه با نفوذ خود به ارواح مردم حکومت می‌کند. از آن روز به بعد، همه دانستند که جان فرعون در معرض خطر است و اگر از وی مواظبت نشود، وی را به قتل خواهند رسانید. به همین جهت، از آن روز دوستان و مستحفظین فرعون پیوسته، حتی وقتی که می‌خواست در باغ خود قدم بزنند، با وی بودند و از او جدا نمی‌شدند.

این سوء قصد، که جریان کامل آن به اطلاع مردم رسید، هم بر تعصب طرفداران آتون افزوده و هم بر تعصب طرفداران خدای سابق و هردو اگر می‌توانستند، از آزار یکدیگر فروگزاری نمی‌کردند.

در روز جشن سی‌امین سال سلطنت فرعون - که در واقع سیزدهمین سال سلطنت او بود - در شهر طبس مردم از مشاهده زرافه‌ها و الاغ‌های مخطوط و میمون‌ها و طوطی‌ها ابراز نشاط نکردند و نزاع‌هایی در معابر روی داد و هرکس را با صلیب حیات می‌دیدند، مورد ضرب و شتم قرار می‌دادند و دو نفر از کاهنان آتون که وسط مردم گیر کردند، به قتل رسیدند.

بدتر آنکه سفرای خارجی که در مصر بودند، دیدند که نسبت به فرعون سوء قصد شد و مشاهده کردند که ملت مصر، برخلاف سنت باستانی، در صدد قتل علنی فرعون برآمد؛ یعنی آنها دریافتند که فرعون هم مردی است مانند دیگران و می‌توان او را به قتل رسانید و اگر کشته شود، طوری نخواهد شد و دنیا ویران نخواهد گردید.

من یقین دارم که سفیر آزیرو که هدایایی از فرعون برای پادشاه خود دریافت کرده بود، علاوه بر آنها، خبرهایی جالب توجه جهت آزیرو برد.

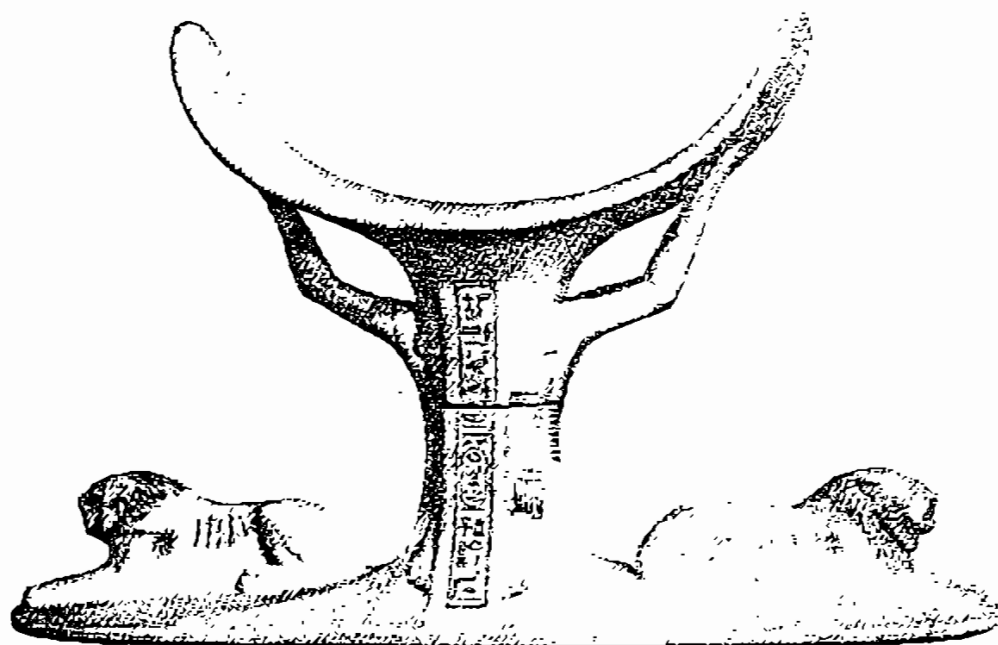
من هم هدیه‌ای برای آزیرو فرستادم و نیز یک دست بازیچه جهت پسرش ارسال داشتم. و آن بازیچه عبارت بود از عده‌ای سربازان کماندار و نیزه دار که صنعتگران سابق معبد آمون با چوب ساخته بودند و من گفتم نیمی از آنها را به رنگ سربازان سوریه و نیمی را به رنگ سربازان هاتی ملعون نمایند تا پسر کوچک آزیرو بتواند این

دو دسته سرباز را با هم به جنگ بیاندازد و بازی کند. صنعتگرانی که در گذشته در معبد خدای سابق کار می‌کردند، از این جهت حاضر می‌شدند که کارهایی مثل تراشیدن آن سربازها را برعهده بگیرند که بیکار بودند و برای تحصیل معاش به این جور کارها تن درمی‌دادند.

در گذشته، کار صنعتگران مزبور این بود که برای اغنیار زورق و خدمتگزار با چوب می‌ساختند که آنها در قبور خود بگذارند تا بعد از مرگ برای وصول به سرزمین مغرب سوار زورق شوند و خدمهٔ مزبور در دنیای دیگر خدمتشان را برعهده بگیرند. ولی پس از اینکه آمون سرنگون شد، رسم نهادن زورق و خدمهٔ چوبی در قبور متروک گردید و آن وقت صنعتگران آمون ناگزیر به کارهای دیگر، از جمله ساختن سرباز برای بازیچه، مشغول گردیدند.

فرعون بعد از اینکه از سوء قصد رهایی یافت، چنین فکر کرد که سوء قصد مزبور یک اعلام و اخطار از طرف آتون بود تا اینکه وی بیشتر برای نشر عقاید خدای جدید فعالیت کند. آن وقت، برای اولین مرتبه طعم انتقام - ولی انتقام برای آتون، نه خود او - در کام آخناتون لذت بخش جلوه کرد و به نام توسعهٔ عقاید خدای جدید، امر نمود که تمام کاهنان خدای سابق را از بین ببرند و تمام طرفداران آمون را به معدن بفرستند و بدیهی است که مثل همیشه، فقرا و ضعفا و ساده لوحان گرفتار مأموران غلاظ و شداد فرعون شدند و حتی یکی از کاهنان آمون به دام نیفتادند. چون آنها در جایی زندگی می‌کردند که کسی نمی‌توانست به آنها دسترسی پیدا کند و مأموران غلاظ و شداد اطلاع داشتند که کاهنان آمون دارای طرفداران و سربازان فداکار می‌باشند و برای اثبات خدمتگزاری، به جان فقرا و ضعفا می‌افتادند و اشخاص بی‌گناه را به جرم اینکه نام آمون بر زبانشان جاری شده، دستگیر می‌کردند و به معدن می‌فرستادند و هر دفعه که یک دسته از بی‌گناهان به معدن فرستاده می‌شدند، خشم و کینهٔ مردم علیه فرعون بیشتر به جوش می‌آمد و در دل از آمون خدای سابق درخواست می‌کردند که جان فرعون را بگیرد تا از ستم او آسوده شوند.

فرعون چون پسری نداشت که بعد از وی سلطنت مصر برسد، برای تأمین آیندهٔ



پشت و روی یک تخت از مصر باستان

سلطنت دو دختر خود را به دو نفر از اشراف مصر داد. بدین ترتیب که دخترش «مریتاتون» را به جوانی مرسوم به «سمن خکر» که در دربار خدمت می‌کرد، تفویض نمود.

این جوان زیبا و خوش‌گفتار یکی از مؤمنین متعصب آتون بود و او هم مثل فرعون گاهی دچار خلسه می‌شد و در حال خلسه تصور می‌کرد که آتون را می‌بیند و صدایش را می‌شنود. فرعون که سمن خکر را خیلی مؤمن دید، طوری از او راضی شد که بعد از اینکه دخترش را به او داد، دیهیم بر سرش نهاد و وی را جانشین خود کرد و گفت: بعد از من، سمن خکر باید پادشاه مصر شود.

دختر دیگر فرعون به اسم «آنکس تاتون» را به یک پسر ده‌ساله موسوم به «توت» که پسر از اشراف مصر بود، دادند و بعد از اینکه توت برادر^(۱) آنکس تاتون شد، منصب امیر اصطبل سلطنتی را به وی واگذار نمودند.

توت هم مثل داماد دیگر فرعون زیبا، ولی خیلی سست بود و میل داشت بخوابد و وقتی بیدار می‌شد، با عروسک بازی می‌کرد و همواره شیرینی می‌طلبید. ولی فرعون، به طوری که من فهمیدم، دو جوان مطیع و منقاد و بدون اراده را جهت دامادی خود انتخاب کرده بود که در آینده نتوانند در قبال رأی او مقاومت کنند و هرچه می‌گوید، بی‌چون و چرا انجام بدهند. من فکر می‌کنم سه چیز سبب شد که فرعون دو دختر خود را به آن دو جوان داد: اول اینکه هر دوی آنها از مؤمنین صمیمی آتون بودند؛ دوم اینکه هریک از آن دو جوان به یک خانواده بزرگ و پرجمعیت از اشراف درجه اول مصر وابستگی داشتند و شاخه اصلی آن خانواده بودند و فرعون با این دو وصلت، دو خانواده درجه اول و بزرگ و پرجمعیت مصر را با خانواده سلطنتی متحد کرد؛ سوم اینکه هیچ یک از آن دو جوان در قبال فرعون اراده نداشتند و نمی‌توانستند برخلاف رأی پادشاه مصر رفتار کنند.

با اینکه این دو وصلت آتیه سلطنت خانواده آخناتون را تأمین کرد، متأسفانه، تعصب شدید فرعون نسبت به خدای او آتون و سختگیری‌های مأمورین غلاظ و

شداد او، مردم را در شهر افق به ستوه آورد.



دیوارنگاره‌ای از مصر باستان

وقتی من از خانه خارج می‌شدم و با تخت روان از خیابان‌ها عبور می‌کردم، می‌فهمیدم که خیابان‌ها ساکن است. بدواً به علت سکوت خیابان‌ها پی نبردم. ولی بعد دریافتم که خیابان‌ها از آن جهت ساکت می‌باشد که مردم دیگر نمی‌خندند و با صدای بلند صحبت نمی‌کنند و از منازل عمومی آهنگ موسیقی به گوش نمی‌رسد و شهر مانند خانه‌اموات غرق در سکوت و خاموشی است. هرکس که در خیابان حرکت می‌کرد، وحشت‌زده نظر به چپ و راست می‌انداخت که مبادا گرفتار مأمورین فرعون شود و آنها راه را بر او مسدود نمایند و بگویند زرتیا سیم بده وگرنه تو را به اتهام اینکه معتقد به آمون هستی به معدن خواهیم فرستاد.

بعد، وحشت‌طوری بر مردم غلبه کرد که حتی از منازل خارج نمی‌شدند و من

گاهی در خانه خود گوش فرا می‌دادم که صدای شهر را بشنوم و درمی‌یافتم که شهر به قدری ساکت است که غیر از صدای ریزش آب میزان من، صدایی به گوش نمی‌رسد و فقط صدای میزان گواهی می‌دهد که هنوز جریان حیات ادامه دارد، ولی مثل اینکه می‌گفت که من آخرین میزان‌های این عصر را می‌شمارم.

براستی شهر افق مرده بود و اگر گاهی یک ارابه نظامی از خیابان حرکت می‌کرد، صدای آن طوری می‌پیچید که در گوش من مانند صدای رعد طنین می‌انداخت و هرگاه آشپز من غازی را می‌گرفت که ذبح نماید، صدای غاز در آن سکوت مطلق مرا می‌لرزانید. در صورتی که شهر افق در آغاز پیدایش، یکی از زیباترین و دل‌انگیزترین بلاد جهان بود و هرکس که وارد آن شهر می‌شد، فکر می‌کرد قدم به بلده‌ای نهاده که سرزمین خرمی و سعادت است. ولی همان‌طور که کرم وقتی درون میوه به وجود آمد آن را از بین می‌برد و یا فاسد می‌کند، مرور زمان هم یک کرم است که خرمی و شادی را زایل می‌نماید و اگر ظلم و اجحاف نیز به مرور زمان ضمیمه شود، شادی و سعادت زودتر از بین می‌رود. طوری محیط شهر افق غم‌آور شد که من آرزوی مراجعت به طبس را می‌کردم. عده‌ای از اشراف ساکن افق به بهانه کارهای کشاورزی یا بازرگانی یا لزوم شوهر دادن دختران به طبس مراجعت کردند و دیگر برنگشتند، در صورتی که ممکن بود که مغضوب فرعون واقع شوند. ولی آنها از آمون بیش از فرعون و آتون می‌ترسیدند و به طبس رفتند تا مناسبات خود را با آمون دوستانه کنند.

من برای کاپتا پیغام فرستادم که نامه‌ای جهت من بفرستد و از من بخواهد که برای رسیدگی به کمارهای خود به طبس بیایم تا من بتوانم نامه مزبور را به فرعون نشان بدهم و از افق خارج شوم.

کاپتا نامه را نوشت و من آن را به فرعون نشان دادم و گفتم: برای رسیدگی به کارهای خویش باید به طبس بروم.

او با عزیمت من موافقت کرد و من سوار کشتی شدم و شهر ماتم زده و مرده افق را در پشت گذاشتم و به طرف جنوب، یعنی طبس، به راه افتادم. وقتی کشتی برخلاف خط سیر آب نیل راه جنوب را پیش گرفت، مثل این بود که قلب من از غم

رهایی یافته است. وقتی من از شهر افق حرکت کردم، فصل بهار بود و چلچله‌ها در فضا پرواز می‌کردند. طغیان نیل خاتمه یافته رسوب حیات بخش آن زمین را پوشانیده بود و من مثل عاشقی که برای دیدار معشوقه بی‌تاب باشد، عجله داشتم زودتر خود را به طبس برسانم.^(۱)

انسان غلام احساسات خود می‌باشد و برده آن است که دوست می‌دارد، خواه انسان باشد یا حیوان یا نبات و جماد. من هم طبس را دوست می‌داشتم. زیرا مسقط‌الرأس من بود و من در آنجا بزرگ شدم و تحصیل کردم. و از این گذشته، بعد از خروج از شهر افق، مانند پرنده‌ای که از قفس گریخته باشد، خوشوقت بودم و حس می‌کردم که آزاد شده‌ام. چون من در شهر افق بیش از سکنه آن شهر از تصمیمات فرعون خود را در قید می‌دیدم. برای اینکه ملت مصر چون فرعون را پسر خدایان می‌داند، او را به چشم یک خدا نگاه می‌کند و اطاعت از او امر او برای ملت مصر یک امر طبیعی می‌باشد. زیرا فکر می‌نماید که اطاعت از خدا واجب است. ولی فرعون، برای من که طبیب او هستم، فردی از افراد بشر است و من نمی‌توانم او را خدا بدانم. مع‌هذا، در شهر افق مجبور بودم که مثل دیگران مطیع اوامر او باشم. به همین جهت، من بیشتر از این تعبد ناراحت می‌شدم. زیرا دیگران از یک خدا اطاعت می‌کردند و من از یک انسان مثل خود.

ولی بعد از اینکه دو روز از سفر گذشت و من از شهر افق دور شدم و توانستم که در محیطی واقع در خارج از آن شهر راجع به فرعون مطالعه نمایم، دریافتم که آخناتون مردی بزرگ است که دارای یک خدای بزرگ می‌باشد. آنچه سبب شد که من فرعون و خدای او را بزرگ بینم، مقایسه بین خدای او و خدای سابق بود. خدای سابق، آمون، خدایی بود خرافه‌پرست و خونخوار و بی‌رحم و حامی اغنیاء و

۱- چون سرچشمه‌های رود نیل در کوه‌های مرکز افریقا- کوره‌های حبشه - و سایر مناطق مرکزی آن قاره است و در آن نقاط فصل پائیز باران‌های تند می‌بارد، لذا، نیل برخلاف رودهای مناطق دیگر، در فصل پائیز طغیان می‌کند و در فصل بهار آب آن پائین می‌رود و به همین جهت سینوهه می‌گوید که در فصل بهار طغیان نیل خاتمه یافته بود.
مترجم.

زورگو. خدای سابق به کسی اجازه نمی‌داد که بپرسد «برای چه» و این را کفر می‌دانست. برای اینکه مطلع بود اگر مردم بتوانند بپرسند «برای چه»، دیگر زیربار استبداد و زور او نمی‌روند. ولی خدای جدید مردم را آزاد می‌گذارد که هرچه می‌خواهند بپرسند و هرچه می‌خواهند بکنند، به شرطی که دیگران را نیازارند. خدای جدید مردم را از خرافات و جهل و ترس نجات داد. ولی خرافات و جهل و ترس طوری بر روح مردم مستولی گردیده که با از دست دادن آنها، می‌ترسند. اگر خدای جدید دارای شکل بود، مردم زودتر آن را می‌پرستیدند. ولی مصریها نمی‌توانند بفهمند ممکن است خدایی بدون شکل و مجسمه وجود داشته باشد. مردم نمی‌توانند بفهمند که خدای جدید مثل طبیعت است که در همه جا حضور دارد، ولی کسی او را نمی‌بیند و اثر او در همه جا هست، بدون اینکه شکل داشته باشد. مردم قادر نیستند بفهمند تمام خدایانی که تا امروز آمده‌اند، فقط برای امور دنیوی آمدند و فقط آتون است که علاوه بر امور دنیوی، سعادت سرمدی نوع بشر را تضمین می‌نماید. مردم بر اثر هزارها سال خرافه‌پرستی، نمی‌توانند بفهمند وقتی فرعون می‌گوید که آتون در وجود شما و درون قلب شماست نه در جای دیگر، یعنی چه؟ آنها عادت کرده‌اند که خدا را به شکل یک مجسمه در خارج از خود ببینند و خدای نامریی که در همه جا، از جمله درون قلب انسان، باشد، برای آنها قابل قبول نیست.

فرعون تصور می‌کند که همه مردم به قدر او شعور و ادراک دارند و می‌توانند بفهمند که وی چه می‌گوید و متوجه نیست که از هزار سال قبل از ساختمان اهرام تا امروز، مردم جاهل و موهوم پرست بوده‌اند و این دوره طولانی جهل و خرافه‌پرستی مردم را از حیوانات هم بی‌شعورتر کرده و نمی‌توانند دریابند که خدا در قلب انسان است. مثلاً یکی از چیزهایی که فرعون می‌گوید، این است که هرکس یک خدا در قلب خود دارد و به شماره افراد بشر خدا موجود است. و هر مصری که این حرف را می‌شنود، تصور می‌کند که فرعون دیوانه شده و می‌گوید اگر به شماره افراد بشر خدا موجود باشد، پس خدایان را که باید بپرستند؟ زیرا خدا آنقدر فراوان می‌شود که برای پرستش هر خدا فقط یک نفر وجود خواهد داشت.

فرعون شاید بتواند که یک هرم مانند هرم بزرگ بسازد، ولی نخواهد توانست که خرافاتی را که میراث هزارها سال است، در مدتی کم از روح مصری‌ها خارج کند. و دور کردن خرافات از روح یک ملت، از ساختن هرم بزرگ دشوارتر می‌باشد.

در آن مسافرت، من می‌دیدم که چگونه مزارع مصر بعد از رسوب نیل لم‌یزرع مانده و به جای ساقه‌های گندم، از آن تلخ دانه و گزنه و سایر علف‌های هرزه روئیده است. با اینکه موقع افشادن تخم بود، زارعین دست روی دست گذاشته بودند و تخم نمی‌افشانند و بعضی از کشاورزان مزارع را رها کرده، راه شهرها را پیش گرفته بودند. زیرا فکر می‌نمودند که مزارع آنها از طرف آمون مورد لعن قرار گرفته و غیر از گندم آفت‌زده از آن نخواهد روئید.

از بعضی از زارعین که در خانه‌های گلی خود نشسته بودند، پرسیدم: شما برای چه بذر نمی‌افشانید و چرا با این تنبلی خود را محکوم به گرسنگی می‌کنید؟ جواب دادند: بذرافشانی ما بدون فایده است. برای اینکه بعد از اینکه موقع حصاد رسید، غیر از گندم تاش‌دار - گندم لکه‌دار - چیزی نصیب ما نمی‌شود و همه اطفال ما بر اثر خوردن نانی که از این گندم طبخ کردیم، مردند.

در شهر افق، از این بیماری ناشی از گندم لکه‌دار کسی اطلاع نداشت و من اولین مرتبه در آنجا وصف این بیماری را شنیدم. این بیماری فقط به اطفال سرایت می‌کرد و زن‌ها و مردهای بالغ از آن مصون بودند. شکم کودکان متورم می‌شد و اطبا نمی‌توانستند آنها را معالجه کنند و کودکان با تحمل دردهای شدید جان می‌سپردند. من تصور نمی‌کردم که آن بیماری ناشی از گندم لکه‌دار باشد، بلکه آن را یکی از امراض مسری آب که در پائیز و زمستان به مناسبت طغیان نیل در مصر فراوان است، می‌دانستم. ولی زارعین می‌گفتند که بیماری مزبور از خوردن گندم لکه‌دار در اطفال ظاهر می‌شود.

من می‌دانستم که فرعون در مورد بیماری مزبور گناهی ندارد. زیرا وی نمی‌خواست که آن بیماری به وجود بیاید، بلکه گناه از آمون خدای سابق می‌باشد که آن بیماری را به وجود آورده یا کاهنان او گناهکارند که با وسایلی سبب آن بیماری شده‌اند.

چون من شتاب داشتم که زودتر به طبس برسم، به پاروزن‌ها گفتم که سریع‌تر پارو بزنند و مقداری سیم به آنها دادم که بین خود تقسیم کنند.

چند لحظه دیگر، شنیدم که پاروزنان با هم صحبت می‌کنند و می‌گویند برای چه ما سریع‌تر پارو بزنیم تا این مرد، که مثل یک خوک فربه است، زودتر به مقصد برسد؟ او عقیده به خدایی دارد که نزد او همه دارای تساوی هستند و تفاوتی بین پزشک فرعون و یک پاروزن نیست. اگر این مرد راست می‌گوید و عقیده به مساوات دارد، بیاید و خود پارو بزند تا دستش آبله دریاورد و بداند که آبله دست را نمی‌توان با چند قطره آبجو یا قدری سیم معالجه کرد.

من می‌توانستم بعد از شنیدن این حرف عصای خود را بر شانه و پشت آنها وارد بیاورم. ولی این کار را نکردم، بلکه به طرف آنها رفتم و گفتم: یک پارو به من بدهید تا برای راندن کشتی به شما کمک کنم.

آنها پارویی به من دادند و من یک سر پارو را در آب کردم و سر دیگر را به دست گرفتم و مثل آنها پارو زدم و بعد از اینکه ده مرتبه پاروی من وارد آب شد و خارج گردید، دانستم که پاروزدن کاری است دشوار و به زودی انسان را خسته می‌کند و فقط کسانی می‌توانند پارو بزنند که مدتی تمرین کرده باشند و از زدن پارو خسته نشوند.

طولی نکشید که از کف دست من، نزدیک انگشت‌ها، تاول بیرون آمد و پشتم درد گرفت و طوری درد به من غلبه کرد که نزدیک بود از حال بروم. خواستم که دست از پارو بردارم، ولی متوجه شدم که مورد مسخره پاروزنان خواهم شد و آنها تا ورود به طبس به من خواهند خندید. این بود که آنقدر در آن روز پارو زدم که از حال رفتم و کارکنان کشتی مرا به اطاقم بردند و روی بستر خوابانیدند.

روز بعد، با آنکه دست‌هایم پینه داشت و پشتم از پاروزنی روز قبل درد می‌کرد، باز پشت پارو نشستم و پارو زدم.

در آن روز، حس کردم که پاروزنان با نظر احترام مرا می‌نگرند و به من گفتند که تو ارباب ما هستی و ما غلام تو می‌باشیم و نباید پارو بزنی، وگرنه کف این کشتی مبدل به سقف خواهد شد و ما در حالی که سرمان به طرف پائین است، راه خواهیم رفت.

یکی از پاروزنان گفت: سینه‌ه، خدایان جای هرکس را در دنیا معین کرده‌اند و جای تو پشت پارو نیست. چون تو ارباب هستی و ماکه غلام می‌باشیم، باید پشت پارو بنشینیم.

ولی من یادآوری آنها را نپذیرفتم و هم‌چنان پارو می‌زدم و از روز سوم حس کردم که پارو زدن بر من آسان شده و دیگر کمر و پشتم به شدت درد نمی‌گیرد. رفته‌رفته، دردهای ناشی از پارو زدن رفع شد و من دریافتم که گرچه از فربهی من کاسته شده، ولی در عوض به آسودگی راه می‌روم و به نفس نمی‌افتم و مثل اینکه جوانی از دست رفته را بازیافته‌ام.



دیوارنگاره‌ای از مصر باستان

خدمه من که در کشتی بودند، مرا مسخره می‌کردند و می‌گفتند که یک عقرب سینه‌ه را نیش زده یا اینکه وی نیز مثل سایر سکنه افق دیوانه شده، وگرنه مردی که پزشک مخصوص فرعون است، در کنار پاروزنان نمی‌نشیند و مثل غلامان پارو نمی‌زند. ولی من دیوانه نبودم. زیرا نمی‌خواستم که پیوسته پارو بزنم و می‌دانستم همین که به طبع رسیدیم، دست از پارو زدن برخواهم داشت.

بدین ترتیب، ما به طبس رسیدیم و هنوز به شهر نرسیده بودیم که وزش بادهای بوی مخصوص آن را به مشام ما رسانید و به من لذت داد. زیرا کسی که در طبس چشم به دنیا گشوده بزرگ شده باشد، هرگز بوی مخصوص آن را فراموش نمی‌کند. قبل از ورود به شهر، من خود را شستم و بدن را با عطر سائیدم و لباس خوب در بر کردم. ولی لباس برای من فراخ شده بود و خدمه من از اینکه من لاغر شده‌ام، متأسف گردیدند. در صورتی که من متأسف نبودم.

من یکی از خدمه خود را به منزل خویش در طبس فرستادم تا ورود مرا به اطلاع موتی خدمتکارم برساند. چون، بعد از آن مرتبه که بدون اطلاع وارد خانه خود شدم و موتی خشمگین شد که چرا بی‌خبر آمده‌ام، جرأت نمی‌کردم که بدون اطلاع قدم به خانه بگذارم.

پس از آن، زَر و سیم بین پاروزنان تقسیم کردم و گفتم: این انعام شما علاوه بر دستمزد است. بروید و نوشیدنی گوارا بنوشید. زیرا آتون تفریحات ساده را از طرف مردم دوست می‌دارد و از تفریح فقرا بیش از اغنیا خوشوقت می‌شود. برای اینکه فقرا به سادگی تفریح می‌نمایند.

وقتی پاروزنان از من زَر و سیم دریافت کردند، چهره درهم کشیدند و یکی از آنها گفت: ما از زَر و سیم تو می‌ترسیم.

پرسیدم: برای چه؟

وی گفت: برای اینکه تو نام آتون را بر زبان آوردی و ما می‌ترسیم که زَر و سیم تو ملعون باشد و برای ما تولید بدبختی کند.

فهمیدم که حرف آنها ناشی از اعتمادی است که نسبت به من دارند. زیرا بعد از اینکه من به اتفاق آنها پارو زدم، نسبت به من محبت و اطمینانی خاص پیدا کردند. به آنها گفتم: آسوده‌خاطر باشید که زَر و سیم من ملعون نیست و طلا و نقره خالص می‌باشد و آن را با مس شهر افق مخلوط نکرده‌اند و اگر بیم دارید که زَر و سیم من ملعون است، زودتر بروید و آن را با نوشیدنی گوارا و غذای خوب مبادله کنید. ولی وحشت شما از آتون، بی‌مورد است. زیرا آتون خدایی وحشت‌آور نیست.

آنها گفتند: سینه‌هه، ما از آتون نمی‌ترسیم. زیرا هیچ‌کس از یک خدای ناتوان وحشت ندارد. لیکن ما از فرعون بیم داریم. چون می‌دانیم اگر وی بفهمد که ما خدای او را نمی‌پرستیم، ما را به معدن خواهد فرستاد.

آن وقت، پارو زنان در حالی که آواز می‌خواندند، راه می‌خانه‌ها و منازل عمومی را پیش گرفتند. من خیلی میل داشتم مثل آنها آواز بخوانم. ولی حیثیت و مقام من مانع از این کار بود.

خدمه من وقتی دیدند که قصد دارم از کشتی پیاده شوم، به من گفتند: صبر کن که برای تو تخت روان بیاوریم.

ولی من منتظر تخت روان نشدم و پیاده راه می‌کده «دم‌تمساح» را پیش گرفتم و بعد از مدتی دوری مریت را در آن می‌کده دیدم. مریت دیگر مثل گذشته جوان نبود، ولی زنی زیبا به شمار می‌آمد و وقتی من او را دیدم، متوجه شدم که هیچ وقت او را آن اندازه دوست نداشته‌ام. وقتی مریت مرا دید، دو دست را روی زانو نهاد و رکوع کرد و بعد به من نزدیک شد و شانه‌ها و پشت و سینه و شکم مرا لمس نمود و گفت: سینه‌هه، چه اتفاق برای تو افتاده که لاغر شده‌ای و چشم‌هایت می‌درخشد؟

گفتم: درخشیدن چشم‌های من ناشی از شوق عشق است و از این جهت لاغر شدم که می‌خواستم زودتر خود را به تو برسانم و با تو تفریح کنم.

مریت گفت: مگر سرعت در مسافرت انسان را لاغر می‌کند؟

گفتم: بلی، چون وقتی انسان سریع حرکت کرد، پیه بدن او ذوب می‌شود و او را لاغر می‌نماید.

مریت گفت: سینه‌هه، با اینکه می‌فهمم تو دروغ می‌گویی، از دروغ تو لذت می‌برم. زیرا هرچه به نفع عشق باشد، ولو دروغ، لذت‌بخش است. ولی تو خوب موقع آمدی. زیرا اینک فصل بهار است و در بهار زمین و آسمان و همه موجودات جاندار را ترغیب به عشقبازی می‌کنند.

اگر من لاغر شدم، در عوض کاپتا، غلام سابق من، فربه‌تر از گذشته شده بود و دیدم جامه‌ای فاخر در بر کرده و چند طوق زر به گردن آویخته و روی چشم نابینای خود یک قطعه زر نصب کرده و روی زر چند دانه جواهر قرار داده بود.

کاپتا وقتی مرا دید، از شادی گریست و بانگ زد: مبارک باد امروز. زیرا آقای من در این روز مراجعت کرده است.

آنگاه، کاپتا مرا به یکی از اتاق‌های خصوصی می‌کده برد و روی فرش ضخیم و نرم نشاند و مریت بهترین اغذیه میخانه را برای ما آورد و هنگامی که مشغول خوردن بودیم، کاپتا گفت: سینه‌هه، اریاب من، روزی که تو گفتی که من گندم تو را برای تأمین بذر زارعین مصر بین آنها تقسیم کنم و در موقع خرمین در قبال هر پیمانه گندم فقط یک پیمانه بگیرم، تصور کردم که دیوانه هستی. ولی این عمل تو ما را از ورشکستگی نجات داد. زیرا بعد از اینکه من گندم تو را بین زارعین تقسیم کردم و آنها کاشتند، آمی، کاهن بزرگ معبد آتون، برای رسانیدن گندم به جنگجویان مصری در غزه یا کسانی که طرفدار مصر هستند و آنجا پیکار می‌کنند، امر کرد که گندم مالکین و سرمایه داران را مصادره نمایند.

در نتیجه، گندم ثروتمندان از طرف آمی به حکم فرعون و خدای او مصادره شد. ولی کسی نمی‌توانست گندم تو را ضبط کند. زیرا ما آن را به زارعین داده بودیم و آنها هم گندم را کاشتند و بعد از اینکه محصول خود را برداشتند، من عین گندم را از آنها دریافت کردم و این مال‌اندیشی تو سبب گردید که گندم ما به انبار برگشت. پس از آن، مطلع شدم که تو برحسب امر فرعون برای عقد پیمان صلح به سوریه رفته‌ای و خبر انعقاد صلح از بهای گندم کاست. و من که حدس می‌زدم بعد از صلح بازرگانان مصر مقداری زیاد گندم به سوریه خواهند فرستاد و قیمت گندم ترقی خواهد کرد. تا انبارهای ما جاداشت، گندم خریداری کردم و همین که تو از سوریه مراجعت کردی و وارد افق شدی و پیمان صلح را به فرعون تسلیم نمودی، کشتی‌های مصر پر از گندم راه سوریه را پیش گرفتند و نرخ گندم ترقی کرد. ولی باز گندم ترقی خواهد نمود. زیرا امسال زمستان قحطی سراسر مصر را خواهد گرفت. چون زارعین مصری از کشت گندم به عنوان اینکه آمون مزارع و غلات را معلون نموده، خودداری کرده‌اند. در صورتی که، من می‌دانم معلون شدن گندم حقیقت ندارد و لکه‌هایی که روی گندم دیده می‌شود، ناشی از خون یا ماده‌ی دیگر است که کاهنان آمون و مریدان آنها روی گندم زارعین می‌پاشند تا کشاورزان را بترسانند. ولی اگر من و تو

این موضوع را به زارعین بگوئیم، نخواهند پذیرفت و آنها یقین دارند که آمون خدای سابق مزارع آنها را ملعون کرده است.

کاپتا به من گفت: سینه‌ها، ارباب من، ما در دوره‌ای زندگی می‌کنیم که اغنیا با انواع وسایل ثروتمندتر می‌شوند و حتی از سبوی کهنه هم می‌توان برای تحصیل زر و سیم استفاده کرد و باید به تو بگویم که در زمستان اخیر من صدبار یکصدبار سبوی کهنه فروختم.

گفتم: کاپتا، تو این همه سبوی کهنه را از کجا آورده بودی که فروختی؟
کاپتا گفت: به محض اینکه من فهمیدم که عده‌ای مشغول خریداری سبوی کهنه هستند، غلامان خود را مأمور کردم که بروند و در ولایات سبوه‌های کهنه را خریداری کنند و بیاورند و آنها نیز به وسیله زورق سبوه‌های کهنه را به اینجا می‌فرستادند و من از اینجا آنها را به مصر سفلی حمل می‌کردم و در آنجا می‌فروختم.

گفتم: در مصر سفلی سبوه‌های کهنه به چه درد می‌خورد؟
کاپتا گفت: در اینجا شهرت داده‌اند که در مصر سفلی برای نگاهداری ماهی در آب شور طریقه‌ای جدید کشف شده که لازمه‌اش استفاده از سبوی کهنه است. ولی من می‌دانم که این شایعه صحت ندارد. چون سبوه‌های کهنه در مصر مورد استفاده قرار نمی‌گیرد، بلکه آن را به وسیله کشتی به سوریه حمل می‌نمایند و کسی نمی‌داند که در سوریه سبوی کهنه به چه درد می‌خورد.

موضوع سبوه‌های کهنه مصری که به سوریه حمل می‌گردید، خیلی باعث تعجب من شد. چون هرچه فکر کردم، نتوانستم بفهمم که سربانی‌ها از سبوه‌های کهنه مصری چه استفاده می‌کنند. ولی چون مسئله گندم مهمتر بود، من موضوع سبوی را فراموش کردم و به کاپتا گفتم: هر قدر می‌توانی گندم خریداری کن. ولی گندم را ابتیاع نما که با چشم خود ببینی، نه گندمی که هنوز از زمین نروئیده یا روئیده، ولی به ثمر نرسیده است. اگر برای خرید گندم محتاج زر و سیم شدی، هرچه من دارم بفروش و طلا و نقره جهت خرید گندم به دست بیاور. زیرا چون من خود مزارع کشت نشده مصر را دیدم، یقین دارم که در زمستان آینده قحطی در این کشور به وجود خواهد آمد و چون شنیده‌ام مقداری زیاد گندم به سوریه حمل شده، اگر می‌توانی قسمتی

از آن گندم‌ها را از بازرگانان سوریه خریداری نما و به مصر برگردان.

کاپتا گفت: اریاب من، تو درست می‌گویی و اگر ما امروز گندم خریداری کنیم، تو در آینده غنی‌ترین مرد مصر خواهی شد و ثروت تو بیش از فرعون خواهد گردید. ولی بازرگانان سوریه که گندم ما را به عنوان این که صلح برقرار شده خریداری کرده از تصرف ما به در آورده‌اند، از ما زرنگ‌تر هستند و آنها صبر می‌کنند تا وقتی که قحطی در مصر حکم‌فرما شود، و آن وقت همان گندم را به مصر برمی‌گردانند و ده برابر آنچه خریده‌اند، به ما می‌فروشند و این آمی‌احمو، که کاهن بزرگ آتون است، نمی‌توانست بفهمد که حمل آن‌همه گندم به سوریه این کشور را خالی از غله می‌کند. چند لحظه دیگر، به مناسبت اینکه مریت وارد اتاق شد، من مسئله گندم و قحطی آینده مصر را فراموش کردم. بعد از آمدن مریت، غلام سابق من از اتاق رفت. زیرا موقع خوابیدن فرا رسیده بود. وقتی مریت اتاق را ترک می‌کرد تا من استراحت کنم، آن وقت من احساس کردم که با وجود این زن تنها نیستم و نباید مرا سینه‌هه گوشه گیر بخوانند.

روز بعد، تهوت کوچک را دیدم و وی به طرف من دوید و دست کوچک خود را حلقه گردن من کرد و به طوری که مریت در کشتی به وی آموخته بود، مرا پدر خواند و من از حافظه قوی طفل که هنوز مرا فراموش نکرده، حیرت نمودم.

مریت به من گفت: مادر این طفل زندگی را بدرود گفته و چون من او را بردم و ختنه کردم، تکفل طفل برعهده من است و من از بچه نگهداری خواهم کرد.

به زودی، تهوت در دکه «دم تماش» محبوب تمام مشتری‌ها شد و هریک از مشتریان دائمی می‌کده برای اینکه مریت را خوشحال کنند، لازم می‌دانستند که هدیه و بازیچه‌ای جهت طفل خریداری نمایند. آنگاه، تهوت به خانه من آمد و موتی خدمتکار من که پیوسته می‌گفت من باید دارای طفل باشم، از مشاهده وی خوشوقت گردید.

وقتی من تهوت را می‌دیدم که زیر درخت‌ها بازی می‌کند یا با بچه‌ها در کوچه دوندگی می‌نماید، به یاد دوره کودکی خود در طبس می‌افتادم و به خاطر می‌آوردم که من هم مثل تهوت در طفولیت همان‌طور بازیگوش بودم. تهوت طوری از

سکونت در خانه من خوشوقت بود که شب‌ها نیز آنجا ماند و من هنگام شب طفل کنار خود می‌نشانیدم و با وجود خردسالی به او درس می‌دادم. به زودی، متوجه شدم که تهوت طفلی است باهوش و نقوش و علایم را به زودی به خاطر می‌سپارد و تصمیم گرفتم که او را به یکی از بهترین مدارس طبس بفرستم تا با اطفال نجبا در آن مدرسه تحصیل کند و مریت از این تصمیم خیلی خوشوقت شد. موتی هر روز برای تهوت با عسل شیرینی می‌پخت و غذاهای لذیذ به وی می‌خورانید و او را در آغوش خود می‌خوابانید و برایش قصه می‌گفت تا بخوابد.

اگر وضع اجتماعی طبس مغشوش نبود، من از آن زندگی آرام احساس سعادت می‌کردم. ولی وضع طبس بدتر می‌شد و روزی نبود که عده‌ای در خیابان‌ها برای آمون و آتون نزاع نکنند و یکدیگر را مجروح ننمایند.

مأمورین فرعون کسانی را که به حمایت خدای سابق آمون در نزاع شرکت می‌کردند، دستگیر می‌نمودند و آنها را به وسیله کشتی یا از راه خشکی به معادن می‌فرستادند و اگر زن بودند، آنها را به مزارع آتون می‌فرستادند که در آنجا کشت و زرع کنند. ولی وقتی این مردها و زن‌ها را از طبس تبعید می‌کردند، آنها مثل قهرمانان شهید راه معادن و مزارع را پیش می‌گرفتند و مردم مقابل پای آنها گل می‌انداختند و رکوع می‌نمودند و تبعیدشدگان دست‌ها را تکان می‌دادند و می‌گفتند: ما مراجعت خواهیم کرد و خون آتون را قسمتی بر زمین خواهیم ریخت و قسمتی را در پیمانه می‌ریزیم و مثل آبجو می‌نوشیم.

طوری مردم از تبعیدشدگان حمایت می‌کردند که با اینکه آنها به آتون ناسزا می‌گفتند، مستحفظین جرأت نمی‌نمودند آنها را مضروب کنند. زیرا می‌دانستند، که در دم به دست مردم به قتل خواهند رسید.



جنگ بین صلیب و شاخ در طبس

علامت رسمی پیروان آتون، خدای جدید، «صلیب حیات» بود و این صلیب را به شکل گردنبند به گردن می‌آویختند یا اینکه روی لباس نقش می‌کردند. پیروان آمون، خدای قدیم، شاخ را علامت رسمی خود کردند و فرعون هم نمی‌توانست که نصب شاخ را بر سر ممنوع کند. زیرا از روزی که ملتی در مصر به وجود آمد، حمل شاخ یکی از تزئینات مجاز مردها بود و هیچ خدا و فرعون نمی‌توانست این زینت طبیعی را غدغن نماید. مردها یک شاخ و گاهی دوشاخ بر سر نصب می‌نمودند و شاخ یا شاخ‌های آنها در نزاع و پیکار سلاحی مخوف به شمار می‌آمد. من بدو نمی‌دانستم که چرا پیروان آمون شاخ را علامت رسمی خود کرده‌اند. ولی بعد مطلع شدم که شاخ یکی از اسماء اعظم آمون است.^(۱) پیروان

۱- در قدیم خدایان مصر دو نوع اسم داشتند: یکی اسمی معمولی که عوام الناس می‌شناختند و بدان وسیله خدا را می‌خواندند و دیگری اسم خاص یا اسم اعظم که کاهنان با آن نام خدا را طرف خطاب قرار می‌دادند. بعضی از خدایان قدیم مصر تا بیست اسم اعظم داشته‌اند. مترجم.

آمون با شاخ به در دکان پیروان آتون حمله‌ور می‌شدند و در را می‌شکافتند و سبدهای پر از میوه و سبزی و ماهی را واژگون می‌کردند و فریاد می‌زدند: ما شاخ داریم و شکم آتون را پاره می‌کنیم! ما پیرو آمون هستیم و آمون به ما شاخ داده تا سینه و شکم دشمنان او را بدریم!

وقتی مزاحمت شاخداران به جایی رسید که پیروان آتون دیدند نمی‌توانند زندگی کنند، در صدد برآمدند که صلیب‌هایی از فلز بسازند که شاخه بلند آن مثل کارد باشد. بنابراین، دشنه‌هایی به وجود آوردند که قبضه آن مثل دو شاخه صلیب و خود دشنه شاخه بلند آن بود و این دشنه‌ها را زیر لنگ یا لباس بر کمر می‌بستند و به محض اینکه شاخداران در صدد اذیت آنها برمی‌آمدند، دشنه‌ها را بیرون می‌آوردند و به شاخداران حمله‌ور می‌شدند.^(۲) اختلاف آمون و آتون و شاخ و صلیب، طوری در طبس وسعت گرفت که پسر از پدر و زن از شوهر به مناسبت این اختلاف جدا می‌شد.

روزی که من وارد طبس شدم، تصور می‌کردم که طبس شهر آمون است و طرفداران آتون در آن وجود ندارند. ولی پس از ورود به شهر و چند روز اقامت، به اشتباه خود پی بردم و متوجه شدم که خدای جدید در طبس دارای طرفداران زیاد، به ویژه بین جوانان و کارگران و غلامان، می‌باشد. خدای جدید از این جهت بین جوانان و کارگران و غلامان طرفدار پیدا کرد که چیزهایی می‌گفت که به مذاق این طبقات خوش آیند بود. جوانان برای محافظت با پیران عقیده جدید را می‌پذیرفتند و کارگران و غلامان برای مخالفت با اغنیا به خدای جدید می‌گرویدند. خدای جدید به ویژه بین بابران بندر طبس و کارگران نساجی و دباغ‌خانه و غلامان، دارای طرفداران متعصب بود. زیرا این طبقات بیش از سایر طبقات کارگران زحمت می‌کشیدند و احساس محرومیت می‌کردند. آنها می‌شنیدند که خدای جدید می‌گوید که تفاوت بین غنی و فقیر و ارباب و غلام و کارفرما و کارگر باید از بین برود

^۲ - هنوز هم دسته‌های شمشیر و خنجر در بعضی از ممالک اروپا به شکل صلیب است و این رسم از مصر و کرت به جاهای دیگر سرایت کرد و صلیب مدتی قبل از مسیحیت علامت رسمی مذاهب یا ملل بود. مترجم.

و تصور می‌کردند که پس از این آنها ثروت اغنیا را تصاحب خواهند کرد و آنان را وادار به کارگری و غلامی خواهند نمود.

در بین پیروان متعصب خدای جدید، من هیچ طبقه را وفادارتر از سارقین شهر اموات - قبرستان طبس - ندیدم. سارقین قبور می‌دانستند که فرعون به مناسبت نفرتی که از خدای سابق دارد، دیگر قبور و اموات را مورد حمایت قرار نمی‌دهد. برای اینکه نام خدای سابق روی قبور و ظروف و البسه و زورق‌های اموات نوشته شده است. آنها می‌گفتند که ما می‌رویم تا اسم آمون را در قبور محو نمائیم. ولی منظور آنها یغمای اشیاء گران‌بهای قبور بود و اشیاء سبک‌وزن را شبانه به میکده «دم تسماح» می‌آوردند و در اتاق‌های خصوصی میخانه مزبور به سوداگران می‌فروختند. ولی اشیاء سنگین وزن را به مناسبت اینکه جلب توجه می‌کرد، نمی‌آوردند، بلکه در انبارهای مخصوص جمع می‌نمودند و سوداگران را به آن انبارها می‌بردند و بیشتر به ثمن بخش می‌فروختند.

دسته دیگر از کسانی که از روی کار آمدن خدای جدید استفاده می‌کردند، کسانی بودند که پیروان خدای سابق را به مأمورین فرعون بروز می‌دادند تا اموال آنها را تصاحب کنند. و آنها می‌دانستند که اگر روزی وضع عوض شود و خدای جدید سرنگون گردد و خدای سابق روی کار بیاید، بی‌چون و چرا آنها را به قتل خواهند رسانید. این بود که برای حفظ حکومت خدای جدید، می‌کوشیدند. و ضعفا و فقرا را پیوسته به عنوان اینکه طرفدار خدای سابق هستند، به مأمورین فرعون معرفی می‌کردند. مأمورین فرعون در طبس مثل مأمورین شهر افق عمل می‌نمودند. آنها شاخداران نیرومند را که به طور علنی تظاهر به طرفداری از خدای سابق می‌کردند، دستگیر نمی‌نمودند. چون می‌ترسیدند که کشته شوند یا مجروح گردند. اما یک کارگر یا کاسب فقیر را که بر حسب عادت بدون قصد مخصوص نام آمون را بر زبان می‌آورد، دستگیر می‌کردند و به معدن می‌فرستادند.

شب‌ها، طرفداران شاخ یا صلیب، از میخانه‌های مخصوص خود خارج می‌شدند. زیرا پیروان شاخ و صلیب در میخانه‌های مربوط به خود آبخو می‌نوشیدند و این دو دسته در خیابان‌های طبس به حرکت درمی‌آمدند و چراغ‌ها را

سرنگون و مشعل‌ها را خاموش می‌کردند و عربده می‌کشیدند و اگر دو دسته مخالف به هم می‌رسیدند، پیکار درمی‌گرفت و چند کشته روی زمین می‌ماند.

کسانی که در اماکن عمومی به کار اشتغال داشتند یا در جستجوی کار در خیابان‌ها گردش می‌کردند، همواره یک شاخ و یک صلیب همراه داشتند و اگر می‌دیدند که ارباب موقتی آنها شاخدار است، شاخ را به وی نشان می‌دادند و هرگاه مشاهده می‌کردند که صلیب دارد، خویش را پیرو صلیب معرفی می‌نمودند.

در بین طرفداران خدای جدید و خدای سابق، عده‌ای وجود داشتند که هم از آمون به تنگ آمده بودند، هم از آتون. آنها آرزو داشتند که در طبس آرامش و صلح برقرار شود که بتوانند به کار یا کسب خود پردازند. ولی به آرزوی خود نمی‌رسیدند. این طبقه نمی‌توانستند بی‌طرفی خویش را حفظ نمایند. زیرا از دو طرف مورد حمله قرار می‌گرفتند و اجبار داشتند که با در نظر گرفتن وضع زندگی و مصالح و حامیان و دوستان خود، یا طرفدار شاخ شوند یا هواخواه صلیب.

کاپتا مدتی در قبال هر دو دسته مقاومت کرد و برای دکه خود علامتی انتخاب ننمود. وی «دم تمساح» را بهترین علامت میخانه خود می‌دانست تا بتواند هم از شاخداران باج بگیرد و هم از حامین صلیب. ولی شاخداران که می‌دانستند میخانه او پاتوق عده‌ای کثیر از غارتگران قبور است، کاپتا را آسوده نمی‌گذاشتند؛ متنها جرأت نمی‌کردند که روز یا شب به میخانه وی حمله‌ور شوند. چون می‌دانستند که کاپتا مستحفظین قوی دارد که از میخانه وی دفاع خواهند کرد. اما هنگام شب، روی دیوار میخانه شکل شاخ را با تصاویر مستهجن می‌کشیدند و تا مدتی، هربامداد، کاپتا مجبور بود که آن تصاویر را حذف نماید.

پس از اینکه من در طبس مقیم شدم، متوجه گردیدم که بیماران، جز باربران بندر و غلامان، به من مراجعه نمی‌نمایند. در صورتی که قبل از آن، بیماران محله ما به من مراجعه می‌کردند.

یک روز، دو نفر از مردان ساکن محله ما در نقطه‌ای خلوت مرا دیدند و گفتند: سینه‌هه، ما از تورنجش نداریم و زنان و فرزندان ما هم بیمار هستند و محتاج علم تو می‌باشیم. ولی می‌ترسیم به تو مراجعه کنیم. زیرا مطب تو به مناسبت اینکه صلیب

حیات را از گردن آویخته‌ای، خطرناک است و ما اگر برای مداوای بیماران خود به تو مراجعه نمائیم، مورد خشم طرفداران شاخ قرار خواهیم گرفت. ما از لعن آمون نمی‌ترسیم. زیرا از جنگ خدایان به تنگ آمده‌ایم و نمی‌دانیم که این خدایان از جان ما چه می‌خواهند و چرا ما را به حال خود نمی‌گذارند که هرطور میل داریم به زندگی ادامه بدهیم؟ ولی اگر شاخداران بدانند که ما برای معالجه به مطب تو مراجعه می‌کنیم، ما را به قتل می‌رسانند یا اطفال ما را هنگامی که ما در خانه نیستیم و به کار مشغول می‌باشیم، مضروب می‌نمایند یا در خانه‌های ما را می‌شکنند. زیرا همه می‌دانند که تو پزشک مخصوص فرعون و طرفدار آتون هستی و صلیبی که از گردن آویخته‌ای، معرف عقیده تو می‌باشد.

لیکن باربران بندر و غلامان بدون ترس از شاخداران و حاملین صلیب به مطب من می‌آمدند و همین که من می‌خواستم بگویم که انسان، ولو باربر یا غلام باشد، می‌تواند آزاد زندگی کند، آنها می‌گفتند: سینه‌هه، تو هنوز ضربات چوب و تازیانه را روی پشت خود احساس نکرده‌ای و گرنه می‌فهمیدی که تا انسان یک کارگر و غلام می‌باشد، محال است که آزاد زندگی کند و تا انسان باید برای دیگری به کار مشغول باشد و ثمر کار خود را به او تسلیم نماید و در عوض یک قطعه نان و یک پیمانه آبجو مزد بگیرد، آزاد نیست. مع‌هذا، تو را دوست می‌داریم. زیرا تو ساده و خوب هستی و بدون اینکه از ما هدایا دریافت کنی، ما را معالجه می‌نمایی و روزی که در طبس جنگ درگرفت و طرفداران آمون و آتون یکدیگر را قتل عام کردند - چون این روز خواهد آمد - تو به منطقه بندری بیا تا تو را پنهان کنیم و از خطر مرگ یا جرح مصون بمانی.

با اینکه همه می‌دانستند من طرفدار آتون هستم، نه کسی به من حمله‌ور گردید و نه روی در و دیوار خانه من تصاویر مستهجن کشیدند. زیرا هنوز فرعون به قدری محترم بود که پزشک مخصوص وی تقریباً مثل خود او احترام داشت. از این موضوع گذشته، تمام همسایگان مرا می‌شناختند و از من حمایت می‌کردند و مأمورین نظامی فرعون در طبس نیز حامی من بودند و شاخداران جرأت نمی‌کردند به کسی که این همه حامی دارد، حمله‌ور شوند.

یک روز، تهوت گریه کنان از کوچه به خانه آمد و موتی دید که از بینی طفل خون می‌ریزد و یک دندان او را شکسته‌اند. وقتی موتی طفل را می‌شست که خون‌های صورت و سینه‌اش را بزداید، می‌گریست و از او پرسید: چرا مجروح شده؟
تهوت گفت: فرزندان مرد نساچ که همبازی من بودند، مرا کتک زدند و دندانم را شکستند و گفتند: چون طرفدار آتون هستی، باید کتک بخوری.

موتی چوبی به دست گرفت و به راه افتاد و گفت: فرزندان نساچ چه طرفدار آمون باشد و چه طرفدار آتون، باید چوب بخورند.

به زودی فریاد پنج پسر نساچ از کوچه شنیده شد و وقتی مادر و پدر اطفال به حمایت فرزندان خود آمدند، موتی آنها را هم چوب زد و هنگامی که به خانه مراجعت کرد، من دیدم از خشم رنگ صورتش تیره شده. خواستم به او بفهمانم که کینه‌توزی خوب نیست، زیرا خشم سبب بروز غضب می‌شود و کینه ایجاد کینه می‌نماید. اما موتی به سخن من گوش نداد.

روز بعد، موتی از غضب فرود آمد و برای اطفال نساچ و والدین آنها نان‌های شیرینی که با عسل طبخ کرده بود، برد و با آنها صلح کرد. از آن به بعد، خانواده نساچ با موتی و تهوت دوست شدند و فرزندان نساچ پیوسته با تهوت بازی می‌کردند، بدون اینکه او را مضروب و مجروح کنند و موتی هر وقت به تهوت شیرینی می‌داد، سهمی هم به فرزندان نساچ می‌بخشید.

وقتی توقف من در طبس طولانی شد، یک مرتبه، بر حسب امر فرعون، به کاخ زرین - کاخ سلطنتی - آن شهر رفتم و اگر فرعون دستور نداده بود که به آنجا بروم، از بیم مهنفر قدم به آن کاخ نمی‌گذاشتم. ولی برای اطاعت امر فرعون مجبور شدم که پنهانی، بی اطلاع مهنفر، وارد کاخ شوم تا آمی، کاهن بزرگ آتون، را ملاقات کنم.
روزی که وارد کاخ گردیدم، مانند خرگوشی که از بیم شاهین از یک بیشه به بیشه دیگر می‌گریزد، من هم از بیم مهنفر خود را زیر درخت‌ها پنهان می‌کردم تا آمی کاهن بزرگ را دیدم.

کاهن بزرگ آتون به من گفت: سینوهه، یا اینکه من رئیس کاهنان معبد آتون هستم، رفتار فرعون را نمی‌پسندم. زیرا این مرد مثل اینکه نمی‌داند چه می‌گوید و

نتیجه اوامری که صادر می‌کند، چیست؟ اگر می‌توانی، او را به راه راست هدایت کن و اگر نمی‌توانی، به وسیله داروهای خواب‌آور وی را بخوابان که پیوسته در خواب باشد و این اوامر عجیب را صادر نکند. امروز، بر اثر مقررات حیرت‌آور فرعون، قدرت حکومت ازین رفته است. زیرا فرعون مجازات اعدام را لغو نموده و گفته است دیگر دست سارقین و گوش و بینی مجرمین را قطع نکنند و غلامان فراری را به شلاق نبندند. دراین صورت، چگونه می‌توان انتظار داشت که مردم قوانین را محترم بشمارند، آن‌هم قوانینی که هر روز بنا بر هوس فرعون تغییر می‌کند؟ از یک طرف، فرعون با سوره پیمان صلح منعقد می‌نماید و من به موجب آن پیمان موظف می‌شوم که گندم به سوره حمل کنم. از طرف دیگر، هورم‌هب کشتیهای حامل گندم را که باید به سوره بروند، در ممفیس متوقف می‌کند و وقتی از او می‌پرسم چرا نمی‌گذاری کشتی‌ها بروند، می‌گوید فرعون گفته که نباید بعد از این گندم مصر به سوره حمل شود ای‌کاش که من از نخست از شهر آفتاب خارج نمی‌شدم و بر حسب تشویق مادر فرعون که، سینه‌ه، خود ناظر مرگ او بودی، به فکر تحصیل مقام و جاه‌طلبی نمی‌افتادم تا امروز خویش را گرفتار مشکلات نمی‌دیدم. سینه‌ه، کسی که لذت قدرت را ادراک کرد، پیوسته خواهان قدرت بیشتر می‌باشد و جاه‌طلبی یکی از بزرگترین غرایز بشر است که گرچه در همه نیست، ولی در کسانی که این غریزه وجود دارد، آنها را آسوده نمی‌گذارد و یک شخص جاه‌طلب برای تحصیل مقام و قدرت، مرتکب هر عمل که تصور کنی می‌شود. ولی این را هم باید گفت که انسان بعد از وصول به جاه و مقام، بزرگترین لذت ممکن را از زندگی کسب می‌نماید. و اگر من در مصر دارای قدرت می‌شدم، نمی‌گذاشتم وضع مصر این‌طور باشد و اختلافات از بین می‌بردم و با وجود رقابتی که بین آمون و آتون هست، بر حیثیت فرعون می‌افزودم و یکی از کارهای واجب من این بود که آتون را دارای شکل و مجسمه می‌نمودم. زیرا ملت مصر نمی‌تواند خدایی را که شکل ندارد و دیده نمی‌شود، پرستند.

من از آمی پرسیدم که آیا برای جانشینی فرعون فکری کرده و قصد دارد که دیگری را به جای فرعون بنشانند؟

آمی از این حرف در شگفت شد و بعد دست را بلند کرد و گفت: سینه‌هه، من یک خائن نیستم که در صدد برآیم فرعون را از سلطنت بیندازم و دیگری را به جای او بنشانم. گرچه گاهی راجع به فرعون با کاهنان صحبت می‌کنم. ولی این صحبت به قصد تقویت سلطنت فرعون است، نه واژگون کردن تخت سلطنت وی. لیکن هورم‌هب، به طوری که من حس می‌کنم، خیالی دارد و فکر می‌کند که می‌تواند هرچه بخواهد، بکند. غافل از اینکه در مصر فقط کسی که دارای خون فرعون و از نژاد سلاطین است، می‌تواند پادشاه شود و هورم‌هب از نژاد سلاطین نیست. من اگر گاهی در فکر آئیه سلطنت هستم و می‌گویم که باید فرعون از روی عقل و تدبیر سلطنت کند، برای این است که پدر نفرتی‌تی ملکه مصر می‌باشم و وابسته به سلطنت محسوب می‌شوم. ولی هورم‌هب حق ندارد که خیال خام جلوس بر تخت سلطنت مصر را در خاطر پیروراند.

من از این حرف خیلی حیران شدم و گفتم: آیا به راستی هورم‌هب قصد دارد پادشاه مصر شود و بر مصر علیا و مصر سفلی حکومت نماید؟ اگر آن مرد این اندیشه را در خاطر پیروراند، خیلی موجب حیرت است. زیرا من، خود، روزی که هورم‌هب وارد دربار مصر شد، او را دیدم و مشاهده کردم که جامه فقر را دربردارد و غیر از یک قوش که پیشاپیش او پرواز می‌کرد، چیز دیگر نداشت.

آمی که چشم‌های تیز و گود افتاده زیر ابروانی پهن و انبوه داشت، چند لحظه مرا نگریست و گفت: سینه‌هه، کسی نمی‌تواند اسرار دیگری را در روح او کشف نماید که وی در چه فکر می‌باشد. ولی اگر هورم‌هب بلندپروازی کند، من او را از آسمان ساقط می‌کنم و به خاک خواهم انداخت.

بعد از این مذاکره، من از آمی وداع کردم و باز طبق دستور فرعون به ملاقات زن جوان او، شاهزاده خانم بابلی که بابل برای وی فرستاده بودند، رفتم. پادشاه بابل به محض اینکه مراسم ازدواج توکیلی انجام گرفت، شاهزاده خانم مزبور را به مصر فرستاد و چند روز آن شاهزاده خانم در شهر افق بود. ولی نفرتی‌تی، ملکه مصر، فرعون را وادار نمود که شاهزاده خانم بابلی را از افق به طبس بفرستد و در کاخ زرین سلطنتی جا بدهد. زیرا نفرتی‌تی، به طوری که من حس کردم، بیم داشت که شاهزاده

خانم بابلی اگر در افق بماند و فرعون با وی تفریح کند، باردار شود و یک پسر بزاید. من وارد اتاق او شدم و گفتم: ای شاهزاده خانم، من از طرف فرعون آمده‌ام تا بدانم آیا تو سالم هستی یا نه؟

شاهزاده خانم بابلی که قدری زبان مصری را فرا گرفته با لهجه‌ای شیرین صحبت می‌کرد، از من پرسید: تو که هستی؟

گفتم: من سینوهه طبیب مخصوص فرعون هستم.

شاهزاده خانم، که به رسم زن‌های مصری می‌زیست، یعنی تقریباً لباس در برنداشت، گفت: سینوهه، نگاه کن که من چقدر سالم هستم؟ و حیرت می‌کنم چرا فرعون از سلامت و زیبایی من استفاده نکرد و با من تفریح ننمود. من خیلی میل دارم که فرعون با من تفریح کند تا من دیگریک دوشیزه نباشم و دیگر اینکه شنیده‌ام در مصر زن‌ها می‌توانند با هر مرد که دوست می‌دارند، به سر ببرند.

گفتم: شاهزاده خانم، که به شما گفتم که در مصر زن می‌تواند با هر مرد که مورد علاقه او می‌باشد، تفریح کند؟

شاهزاده خانم جواب داد: من این حرف را از چند زن شنیدم و آنها به من گفتند زن مصری می‌تواند با هر مرد که میل دارد، تفریح کند، مشروط بر اینکه هیچ‌کس به مناسبات او با مردهای دیگر پی نبرد.

گفتم: شاهزاده خانم، خیلی به ندرت اتفاق می‌افتد که زنی غیر از شوهر خود با مردان دیگر تفریح کند و دیگران به این موضوع پی نبرند. و به ویژه در کاخ‌های سلطنتی مصر، این ارتباط زود به اطلاع دیگران می‌رسد. برای اینکه هر شاهزاده خانم که در یکی از کاخ‌های سلطنتی زندگی می‌کند، دارای یک عده خدمه است که آنها روز و شب اطراف وی هستند و معاشران او را می‌بینند و می‌فهمند چه مردانی برای دیدار او به کاخ می‌آیند و اگر شاهزاده خانم از کاخ سلطنتی خارج شود، باز می‌فهمند کجا می‌رود و با چه مردها آمیزش می‌نماید. و لذا تو نمی‌توانی با مردی آمیزش کنی و امیدوار باشی که این موضوع مکتوم بماند. شاهزاده خانم بابلی خندید و گفت: وقتی به افق مراجعت می‌کنی، از قول من به فرعون بگو چون بین من و او کوزه شکسته شده، دوشیزه ماندن من بی‌فایده و کسالت‌آور است و او باید

هرچه زودتر مرا از این کسالت برهاند.

آنگاه، موضوع صحبت را تغییر داد و گفت: سینه‌هه، وقتی من در افق بودم، از زن‌ها شنیدم که تو یک طیب و جراح ماهر می‌باشی. آیا می‌توانی مرا معالجه نمایی؟

گفتم: شاهزاده خانم، مگر تو بیمار هستی؟

دختر جوان گفت: نه، ولی من در یک نقطه از بدن خود دارای یک خال کوچک هستم که تا تو از نزدیک آن را نبینی، موفق به دیدن خال نمی‌شوی. و من میل دارم که تو این خال را ازین ببری. چون شنیده‌ام که تو به قدری در جراحی مهارت داری که وقتی عمل می‌کنی، بیمار لذت می‌برد. اینک بگو که آیا میل داری که مبادرت به عمل بنمایی یا نه؟

فهمیدم که موضوع خال بهانه است و شاهزاده خانم جوان قصد دارد که مرا وادار به تفریح کند و من دریافتم که از آن لحظه به بعد، توقف من در اتاق شاهزاده خانم بابلی خطرناک می‌باشد. زیرا یک زن جوان وقتی تصمیم بگیرد مردی را فریفته خود کند، هنوز نیم میزان - نیم ساعت - نگذشته، او را می‌فریبد و مرد باید در لحظه اول بگریزد. وگرنه به طور حتم، واقعه‌ای اتفاق می‌افتد که نباید بیفتد و من نمی‌توانستم با زنی تفریح کنم که خواهر فرعون - زن فرعون - و دوشیزه است.

این بود که گفتم: من نمی‌توانم مبادرت به عمل کنم. زیرا وسایل جراحی خود را نیاورده‌ام. و قبل از اینکه شاهزاده خانم چیز دیگر بگوید، از اتاقش خارج گردیدم و از کاخ زرین سلطنتی فرار کردم.

با اینکه به مناسبت رسیدن فصل تابستان هوای طبع گرم شد، من قصد داشتم که باز در آن شهر بمانم. ولی فرعون از شهرافق مرا احضار کرد و پیغام داد که سردرد او شدت کرده، باید تحت مداوای من قرار بگیرد.

من به کاپتا گفتم: فرعون مرا احضار کرد و پیغام داده که سردردش شدت نموده و تردیدی وجود ندارد که راست می‌گوید. زیرا فرعون دروغگو نیست و احتیاجی هم به دروغ گفتن ندارد و لذا من از تو خدا حافظی می‌کنم و عازم افق می‌شوم.

کاپتا گفت: اریاب من، من تا آنجا که توانستم، برای تو گندم خریداری کردم و غله

را در انبارهای چند شهر متفرق نمودم که اگر موجودی انبار یک شهر از بین برود، سایر انبارها باقی بماند. من برای رعایت احتیاط، مقداری از گندم خریداری شده را پنهان کردم. زیرا ممکن است که بر اثر قحطی آینده، موجودی تمام انبارهای تو را ضبط کنند و بین فقرا تقسیم نمایند و اگر این واقعه اتفاق افتاد، باز تو دارای مقداری گندم هستی که مأمورین فرعون نمی‌توانند آن را پیدا کنند. من تصور می‌کنم که در ماه‌های آینده حوادث وخیم اتفاق خواهد افتاد. زیرا فرعون صدور سبوه‌های کهنه و خالی را به سوریه غدغن کرده و هم‌چنین صدور گندم به سوریه به کلی ممنوع شده است. ولی اگر صدور گندم را به سوریه ممنوع نمی‌کردند، باز در مصر کسی در صدد صدور گندم به سوریه نمی‌افتاد. زیرا در بازار مصر گندم وجود ندارد تا کسی آن را اتباع کند و به سوریه بفرستد. من نمی‌دانم برای چه صدور سبوی خالی و کهنه را به سوریه غدغن کرده، ما را از متافع محروم نموده‌اند. ولی می‌توان این غدغن را شکست. زیرا اگر سبوها را پر از آب کنیم، دیگر مشمول عنوان سبوی خالی نمی‌شوند و می‌توان آنها را به سوریه حمل کرد. لیکن هزینه حمل سبوها بیشتر می‌شود.

پس از اینکه از کاپتا خدا حافظی کردم، از مریت و تهوت کوچک نیز خدا حافظی نمودم و گفتم: متأسفم که نمی‌توانم شما را با خود به افق ببرم. زیرا فرعون امر کرده است که با سرعت برگردم و مسافرت سریع من مانع از بردن شماست. مریت گفت: اگر تو با سرعت مراجعت نمی‌کردی، باز خوب نبود که مرا با خود ببری.

پرسیدم: برای چه؟

مریت گفت: اگر یک گیاه صحرايي را از صحرا به شهر بیاوری و در یک زمین پرقوت بکاری و هر روز به آن آب بدهی، بعد از چند روز خشک خواهد شد. زیرا گیاه مزبور برای ادامه حیات احتیاج به هوا و آفتاب و بوی صحرا دارد. عشق من و تو هم برای اینکه باقی بماند، نباید وارد حیاط شهر افق شود. زیرا در آنجا تو پیوسته زن‌های دربار را می‌بینی و آنها دائم به تو می‌گویند که بین من و آنان تفاوتی زیاد وجود دارد. از این گذشته، برای مقام و شأن تو خوب نیست که در شهر افق با زنی

زندگی کنی که خدمتکار میخانه بوده و قبل از تو مردهای دیگر با وی تفریح کرده‌اند. گفتم: مریت، تا وقتی که من کنار تو هستم، خود را آسوده خاطر می‌بینم. ولی وقتی از کنار تو دور می‌شوم، می‌فهمم که مثل تشنه‌ای که محتاج آب می‌باشد، من هم به تو احتیاج دارم و بین زن‌هایی که تا امروز شناخته‌ام، فقط تو هستی که من کنار او خود را تنها نمی‌بینم. ولی نزد زن‌های دیگر، احساس تنهایی می‌کنم و امیدوارم که بتوانم به زودی نزد تو برگردم و این مرتبه از طبس خارج نشوم.

مریت گفت: من می‌دانم که اگر تو به افق بروی، از آنجا مراجعت نخواهی کرد. گفتم: آیا تصور می‌کنی من که می‌گویم از آنجا برمی‌گردم، حرفی دروغ بر زبان می‌آورم؟

مریت گفت: نه. تو سینه‌هه، دروغگو نیستی. ولی من شنیده‌ام که فرعون گرفتار یک بیماری سخت است و عده‌ای هواخواهانش او را ترک کرده‌اند. لیکن تو کسی نیستی که در روز بیماری و بدبختی فرعون را ترک کنی و لذا در افق خواهی ماند و به همین جهت نخواهی توانست که به طبس مراجعت تمامی.

گفتم: مریت، من حاضریم که با تو از این کشور بروم و در جای دیگر من و تو و تهوت به سعادت زندگی کنیم. و من از جنگ خدای قدیم و جدید و دیوانگی‌های فرعون به تنگ آمده‌ام و فکر می‌کنم که در جاهای دیگر، غیر از مصر، نیز می‌توان زندگی کرد.

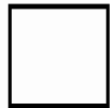
مریت تبسم کرد و گفت: سینه‌هه، من از این حرف تو لذت می‌برم. برای اینکه این گفته نشان می‌دهد که مرا دوست می‌داری. ولی تو در موقع ادای این سخن فکر عاقبت را نمی‌کنی. تو متوجه نیستی کسی که در مصر بزرگ شد و آب نیل را خورد، به ویژه اگر در طبس بزرگ شده باشد، در هیچ نقطه غیر از اینجا احساس سعادت نمی‌کند. دیگر اینکه من پس از خروج از این کشور به اتفاق تو، به اقتضای سن پیر و فربه خواهم شد و صورتم بیش از یک میوه خشکیده چروک پیدا خواهد کرد و تو هر دفعه که نظر به من می‌اندازی، وحشت خواهی نمود و خود را ملامت خواهی کرد که چرا به اتفاق من از مصر خارج شدی و سعادت و راحتی خود را در وطن خویش فدای یک هوس موقتی نمودی.

گفتم: مریت، وطن من تو هستی و من نزد تو احساس راحتی می‌کنم و آب نیل وقتی در کام من گوارا است که کنار تو باشم. تو می‌گویی که وقتی پیر شدی، من پشیمان خواهم شد چرا عمر خود را با تو صرف کرده یا با تو به خارج از مصر مهاجرت نموده‌ام. ولی این فکر را کسانی باید بکنند که تازه به هم رسیده، دوستی یکدیگر را نیازموده باشند. اگر قرار بود که زن‌ها و محیط دیگر بتواند مرانسیبت به تو بی‌وفا کنند، تاکنون کرده بودند. ولذا، هرگز من از تو سیر نخواهم شد و روزی نخواهد آمد که پشیمان شوم چرا با تو زندگی می‌کردم.

مریت گفت: اینکه می‌گویم تو خود را ملامت خواهی کرد چرا با من زندگی می‌کنی، برای زندگی یکنواخت و تکرار مکررات است، سینه‌هه. مرد این طور از خدایان آفریده شده که هرگز ده مرتبه پیایی لذیذترین و خوشبوترین اغذیه را تناول کند، مایل می‌شود که غذایی دیگر بخورد، ولو بدتر از غذای روزهای قبل باشد و مرد همان‌طور که از غذای متشابه سیر می‌شود، از به سربردن با یک زن نیز احساس کسالت می‌نماید، به ویژه اگر ببیند آن زن خیلی فربه و پیر شده است. مع‌هذا، اگر یک راز وجود نداشت، من با تو می‌آمدم که از مصر برویم و در کشوری دیگر زندگی کنیم. ولی این راز مانع از این است که من از اینجا بروم و شاید روزی تو از این راز واقف شوی. زیرا من به مناسبت تو تا امروز در حفظ این راز کوشیده‌ام، نه برای خود.

از او پرسیدم رازش چیست؟ ولی مریت از افشای آن خودداری کرد و فقط گفت: شاید روزی بیاید که من این راز را از درون خود بیورم و به تو بگویم. آنگاه، من از او و تهوت وداع کردم و با کشتی راه افق را پیش گرفتم. من راجع به مدت توقف خود در شهر طبس، در این سرگذشت خیلی حرف زدم. در صورتی که آن هنگام واقعه‌ای مهم اتفاق نیفتاده بود. ولی بعضی از خاطرات گذشته برای انسان شیرین‌تر از خاطرات دیگر است و ناقل از اینکه آن قسمت از خاطرات را مفصل‌تر ذکر کند، لذت می‌برد.

فصل چهل و دوم



مقدمات حمله هاتی به مصر

بعد از اینکه به شهر افق مراجعت کردیم، دیدم که آخناتون به راست بیمار و محتاج درمان است. گونه های فرعون فرورفته و گردنش از باریکی دراز شده و در مراسم رسمی نمی توانست وزن دیهیم مصر علیا و مصر سفلی را روی سر تحمل نماید و سر را فرود می آورد. من دیدم که ران های فرعون قدری ورم کرده، روی ران تاول هایی به وجود آمده و میچ پاها لاغر شده و اطراف چشم های او بر اثر بی خوابی حلقه سیاه ایجاد شده است.

فرعون هنگام صحبت طوری در فکر خدای خود بود که دیگر صورت اشخاص را نمی نگریست و فراموش می کرد که حرف می زند و با اینکه از سردرد می نالید، با راه رفتن زیر آفتاب، بدون کلاه و چتر، سبب مزید سردرد می شد و وقتی من او را ممانعت می کردم، می گفت که اشعه خدای من برکت می دهد و من نمی توانم خود را از اشعه او محروم کنم.

ولی اشعه مزبور به جای اینکه او را برکت دهد، طوری اذیتش می کرد که فرعون دچار هذیان می گردید و کابوس به نظرش می رسید و معلوم می شد که خدای

فرعون مانند خود آخناتون می‌باشد و مراحم خود را طوری با شدت و خشونت به دیگران اعطا می‌کند که سبب بدبختی می‌شود.

ولی وقتی من او را روی بستر دراز می‌کردم و پارچه مرطوب با آب سرد روی پیشانی‌اش می‌گذاشتم و داروهای مسکن به وی می‌خورانیدم، از برق چشم‌هایش کاسته می‌شد و با چشم‌های نافذ خود طوری مرا می‌نگریست که نگاهش در قلب من اثر می‌کرد. با اینکه فرعون مردی بیمار و ضعیف و مالیخولیایی بود، در آن موقع که مرا می‌نگریست، من وی را دوست می‌داشتم و آرزو مند بودم بتوانم کاری بکنم که او مایوس نباشد.

فرعون در آن‌گونه مواقع می‌گفت: سینه‌هه، آیا چیزهایی که بر من الهام می‌شد و من آنها را می‌دیدم، دروغ بود؟ اگر چنین باشد، زندگی مخوف‌تر از آن است که من تصور می‌کردم و معلوم می‌شود که دنیا به وسیله عشق و احسان اداره نمی‌شود، بلکه یک نیروی مهیب موزی دنیا را اداره می‌نماید. ولی چون محال است که یک نیروی دیوانه و موزی جهان را اداره کند، من یقین دارم که آنچه به من الهام می‌شد یا می‌دیدم، حقیقت دارد و هرگاه بعد از این آفتاب هم به قلب من نتابد، من در حقیقت آنچه به من الهام می‌گردید، تردید ندارم. من به قدری بر اثر الهامات آتون حقیقت‌بین شده‌ام که می‌توانم به قلب اشخاص پی‌برم و مثلاً می‌دانم که تو فکر می‌کنی که من دیوانه هستم، لیکن من این تصور را بر تو می‌بخشم، برای اینکه فراموش نمی‌کنم که تو از کسانی بودی که نور حقیقت آتون به قلب تو تابید.

ولی وقتی درد او را آزار می‌داد و به ناله در می‌آمد، می‌گفت: سینه‌هه، وقتی یک جانور مجروح می‌شود، برای اینکه از رنج او بکاهند، حیوان را به قتل می‌رسانند. ولی کسی حاضر نیست که یک انسان را به قتل برساند تا رنج او را قطع کند. من از مرگ نمی‌ترسم. برای اینکه می‌دانم که من از خورشید هستم و بعد از مرگ به خورشید منتهی خواهم شد. ولی از این می‌ترسم که بمیرم و هنوز آتون مصر را نگرفته باشد.

در فصل پائیز، بر اثر کاهش حدت آفتاب و خنکی هوا و معالجات من، حال فرعون بهتر شد. ولی گاهی من فکر می‌کردم که اگر آزادی داشتم، او را به حال خود

می گذاشتم که بمیرد. ولی یک طبیب اگر بتواند مریضی را معالجه کند یا درد او را تسکین بدهد، مجاز نیست که او را به حال خود بگذارد تا بمیرد و پزشک باید خوب و بد و مرد صالح و مرد تبه کار را یک جور معالجه کند و نسبت به هر دو رفیق و دلسوز باشد.

بعد از اینکه حال فرعون بهتر شد، مثل گذشته در خود فرو رفت و پیوسته به خدای خویش فکر می کرد و چون می دانست که اعتقاد به آتون طبق تمایل او پیشرفت نمی کند، نسبت به اطرافیان بدبین می شد.

در این موقع، ملکه نفرتی تی دختر پنجم را زائید و از این واقعه طوری خشمگین شد که تصمیم گرفت از فرعون انتقام بگیرد. زیرا فرعون را گناهکار می دانست و تصور می نمود که او بر اثر نقص جسمی، تعمد دارد که وی پیوسته دختر بسزاید. انتقامی که ملکه نفرتی تی از فرعون گرفت، این بود که وقتی برای ششمین مرتبه باردار گردید. آن فرزند از نسل فرعون نبود. زیرا نفرتی تی موافقت کرد که یک بذر خارجی او را باردار نماید. و او طوری گستاخ گردید که با همه تفریح می کرد.

توتمس به من می گفت: هنگامی که وی با نفرتی تی تفریح می کرد، آن زن به وی اظهار کرد که من تعمد دارم که به وسیله زیبایی خویش کسانی را که جزو محارم فرعون هستند، به طرف خود جلب کنم تا آنها را از فرعون دور نمایم.

نفرتی تی زنی بود که برای پیش بردن مقاصد خود از زیبایی اش استفاده می کرد و چون خون سلطنتی در عروقتش جریان نداشت - چون وی دختر آمی بود - اهمیت نمی داد که مردان بیگانه با او تفریح نمایند.

من باید بگویم که قبل از تولد دختر پنجم، نفرتی تی زنی بود عقیف و با اینکه بسیاری از درباریان مصر هواخواه او بودند و هدایای گران بها به وی تقدیم می کردند، وی با هیچ یک از آنها تفریح نمی نمود و شوهرش فرعون را بر همه ترجیح می داد. به همین جهت، بعضی از اشخاص انحراف ملکه نفرتی تی را نیز به فال شوم گرفتند و آن را یکی از آثار و مظاهر بدبختی ملت مصر و سکنه شهر افق دانستند. خاصه آن که شهرت یافت که نفرتی تی نه فقط با رجال درباری تفریح می کند، بلکه سربازان لیبی و کارگران را هم به اطاق خود راه می دهد. ولی من این شایعه را باور

نکردم. چون می دانستم که مردم دوست دارند که اغراق بگویند و زن های بزرگان را بدنام تر از آنچه هستند بکنند. فرعون از سبک سری ها و انحرافات زن خود اطلاع نداشت و وبا کسی معاشرت نمی کرد تا کسب اطلاع نماید.

آختاتون غیر از نان و آب شط نیل چیزی نمی خورد و نمی آشامید و می گفت که من باید به وسیله امساک در غذاهای لذیذ، خود را تصفیه کنم تا آتون بهتر بر من آشکار شود و گوشت و شراب و آبجو چون تولید تخدیر یا مستی می کند، مانع از این است که نور حقیقت درست بر من بتابد.

از کشورهای خارج خبرهای نامطلوب به مصر می رسید و آزیرو در الواحی که به مصر می فرستاد، می گفت: سربازان من میل دارند که به خانه های خود مراجعت کنند و گوسفندهای خویش را بچرانند و زمین ها را کشت و زرع نمایند. ولی یک عده راهزن که در منطقه غزه و سرزمین سینا به سر می بردند و با اسلحه مصر مسلح هستند و افسران مصری به آنها فرماندهی می نمایند، دائم به خاک سوریه حمله ور می شوند و چون یک خطر دائمی برای سوریه به وجود آورده اند، او نمی تواند سربازان خود را مرخص کند. دیگر اینکه فرمانده شهر غزه، برخلاف متن و روح پیمانی که بین مصر و سوریه منعقد گردیده، عمل می نماید و مانع از ورود بازرگانان سوریه به غزه می شود و کاروان های سریانی را که باید وارد شهر شوند، برمی گرداند و این اعمال خصمانه خیلی به اتباع سوریه ضرر می زند. اگر هرکس دیگری به جای من بود، تاکنون عنان صبر را از دست داده مباردت به جنگ می کرد. ولی ما چون خواهان صلح هستیم، تاکنون اقدامی خصمانه نکرده ایم. مع هذا، شکیبایی ما حدی دارد و وقتی از حد گذشت، نمی توانیم جلوی افسران و سربازان سوریه را بگیریم.

پادشاه بابل هم که میل داشت به سوریه گندم بفروشد، از رقابت مصر در بازار سوریه شکایت می کرد. زیرا با اینکه دیگر گندم مصر به سوریه نمی رفت، آنقدر گندم مصری در بازار سوریه بود که بازرگانان بابلی نمی توانستند گندم خود را به سهولت بفروشند.

سفیر بابل در مصر ریش خود را به دست می گرفت و با هیجان می گفت: آقای من، پادشاه بابل، مانند یک شیر است که در کنار خود نشسته هوا را می بوید که

یداند وزش نسیم از کدام طرف بوی طعمه را به مشامش می‌رساند. و بعد از اینکه نسیم مصر را بوئید، امیدوار شد که دوستی و اتحاد با مصر برای او مفید واقع خواهد گردید. در صورتی که تا امروز آقای من از این اتحاد سودی نبرده است. اگر مصر این قدر فقیر است که نمی‌تواند برای بابل زر بفرستد تا پادشاه بابل سربازان قوی را استخدام کند و ارابه‌های جنگی بسازد، من نمی‌دانم که عاقبت اتحاد مصر و بابل چه خواهد شد؟ آقای من میل دارد که با یک مصر قوی و ثرتمند متحد باشد. زیرا می‌داند که این اتحاد صلح جهان را تضمین می‌کند. برای اینکه بابل و مصر، چون هر دو غنی هستند، احتیاج به جنگ ندارند و چون قوی می‌باشند، دیگران از اتحاد آنها می‌ترسند و مبادرت به جنگ نمی‌کنند. ولی اتحاد با یک مصر ضعیف و فقیر، نه فقط سودی برای اریاب من ندارد، بلکه باری سنگین بر دوش بابل است. و پادشاه بابل وقتی شنید که فرعون با آن سهولت از سوریه صرفنظر نمود و آن را به آزیرو و متحدین هاتی وی وا گذاشت، مبهوت شد. من خیلی مصر را دوست می‌دارم و سعادت فرعون و ملتش را می‌خواهم. ولی چون سفیر بابل هستم، مجبورم که منافع پادشاه بابل مرا از مصر احضار خواهد کرد. برای اینکه سفارت من اینجا بی‌فایده است و من متأسفم که بدون انجام مأموریت خود، باید به بابل برگردم. زیرا من آرزو داشتم که اتحاد مصر و بابل از جنبهٔ حرف تجاوز کند و به صورت عمل درآید.

ما حرف‌های سفیر بابل را تصدیق می‌کردیم برای اینکه می‌دانستیم که درست می‌گوید و اتحاد با یک کشور فقیر و ضعیف برای هیچ پادشاه و ملت فایده ندارد. بورابوریاش، پادشاه بابل، که تا آن روز مرتب برای زن سه‌سالهٔ خود - دختر فرعون - بازیچه و تخم مرغ رنگ کرده می‌فرستاد، از ارسال این هدایا خودداری نمود و معلوم می‌شد که قصد دارد ترک رابطه نماید. در صورتی که می‌دانست که در عروق شاهزاده خانم خردسال مصری خون سلاطین مصر، یعنی خون خدایان،

جاری است.^(۳)

در همین موقع، یک سفارت هاتی وارد مصر شد. اعضای این سفارت عده‌ای از نجبای هاتی بودند و می‌گفتند آمده‌اند تا دوستی قدیمی موجود بین هاتی و مصر را تأیید کنند و با اخلاق و آداب مصری‌ها که خیلی در جهان مشهور است، آشنا شوند و از انضباط و فنون نظامی ارتش مصر درس‌ها بیاموزند.

اعضای سفارت مردانی به ظاهر خوش اخلاق و دارای نزاکت بودند و هدایایی به رجال درباری دادند و از جمله یک کارد از فلز جدید موسوم به آهن به توت، داماد فرعون، تقدیم کردند و توت از دریافت. هدیه مزبور خیلی خوشوقت شد. زیرا دید که می‌تواند با کارد مزبور کاردهای مصری را دونیم کند.

من که در قدیم از مسافرت به کشورهای خارج یک کارد آهنین آورده بودم، به توت گفتم بهتر این است که فلز گران‌بها و برنده جدید را مثل سریانی‌ها با زر و سیم تزیین کند. و توت همین کار را کرد و گفت که میل دارد که آن کارد آهنین را در قبر خود بگذارد. زیرا توت می‌اندیشید که زود خواهد مرد و موفق نخواهد شد عمر طبیعی کند.

اعضای سفارت هاتی، که مردانی قوی دارای چشم‌هایی مثل چشم سباع درخشانده بودند، نزد زن‌های افق موفقیت کسب کردند. زیرا زن‌ها از هرچیز تازه لذت می‌برند. و رجال دربار مصر آنها را به منازل خود دعوت می‌کردند و آنان در ضیافت‌ها می‌گفتند: ما می‌دانیم که راجع به کشور و ملت ما، چیزهایی گفته شده که سبب وحشت گردیده. ولی این اظهارات تهمت است و کسانی که به سعادت ما رشک می‌برند، این ترهات را جعل می‌نمایند. ما ملتی هستیم که می‌توانیم بنویسیم و بخوانیم و برخلاف آنچه گفته‌اند، غذای ما گوشت خام و خون کودکان نیست، بلکه اغذیه سریانی و مصری را دوست می‌داریم. ما مردمی آرام و صلح‌دوست هستیم و از جنگ نفرت داریم و در ازای هدایایی که به شما داده‌ایم، هیچ چیز غیر

۳- حیرت نکنید چرا پادشاه بابل برای زن سه ساله خود تخم مرغ رنگ کرده می‌فرستاد. زیرا در آن موقع در مصر

م‌کیان نبود و مصری‌ها نه مرغ خانگی را می‌شناختند و نه مرغ را دیده بودند. مترجم.

از اطلاعات مفید نمی‌خواهیم تا سطح دانش و صنعت ملت خود را بالا ببریم. ما خیلی میل داریم. ببینم که سربازان لیبی که در ارتش مصر هستند، چگونه اسلحه خود را به کار می‌برند و دوست داریم که مانور ارابه‌های زرین و سریع‌السیر شما را تماشا کنیم و می‌دانیم که ارابه‌های ما در قبال ارابه‌های شما سنگین و کندرو هستند. ما می‌دانیم که فراریان میتانی بعد از اینکه گریختند و اینجا آمدند، راجع به ما حرف‌های وحشت‌آور زدند. شما نباید حرف‌های آنان را باور کنید. زیرا این حرف‌ها ناشی از خشم و ناامیدی آنها می‌باشد که آن‌هم ناشی از ترس خودشان است. و اگر این اشخاص که اکنون در مصر هستند در کشور میتانی می‌ماندند، هیچ آسیب به آنها نمی‌رسید و اینک هم می‌توانند به کشور خود برگردند و ما به آنها اطمینان می‌دهیم از اتهاماتی که به ما زدند، رنجش حاصل نخواهیم کرد و در صدد گرفتن انتقام بر نمی‌آئیم. برای اینکه می‌دانیم که آنها از فرط ناامیدی به ما افترا زدند. و اما اینکه چرا ما وارد کشور میتانی شدیم، علتش این است که شماره نفوس کشور ما زیاد است و پادشاه ما علاقه دارد که فرزندان ملت او افزایش یابند و به همین جهت زندگی بر ملت ما به مناسبت کمی فضا، تنگ شد و فرزندان ملت ما احتیاج به زمین‌هایی داشتند که در آنجا کشت و زرع کنند و مراتعی می‌خواستند تا دام خود را در آنجا بچرانند و در خود کشور ما این اراضی و مراتع یافت نمی‌شد و در عوض در کشور میتانی، از این اراضی و مراتع زیبا وجود داشت و سکنه میتانی هم کم است و در آنجا هر فرد بیش از یک یا دو فرزند ندارد. و از اینها گذشته، ما نمی‌توانستیم قبول کنیم که در کشور میتانی ظلم حکمفرما باشد و مردم در فشار یک حکومت جابر دست و پا بزنند و چون خود مردم برای رفع ستم و نجات خود از ما کمک خواستند، ما وارد میتانی شدیم و باید دانست که ما به عنوان فاتح و اشغالگر وارد میتانی نشدیم، بلکه نجات‌دهنده ملت مزبور از ظلم زمامداران بیرحم گذشته هستیم و امروز به قدر کافی زمین برای کشت و زرع و مرتع برای چرانیدن دام داریم. و لذا، محتاج نیستیم که وارد اراضی دیگران شویم. ویژه آنکه ملتی صلحجو هستیم و می‌خواهیم پیوسته با صلح و آرامش به سر ببریم.

وقتی اعضای سفارت این حرف‌ها را می‌زدند و پیمان‌های شراب را

می‌نوشتیدند، طوری آثار صداقت از اظهارات آنها احساس می‌شد که همه را مجذوب می‌کرد و با این صحبت‌ها به زودی تمام رجال دربار مصر را با خود دوست کردند و به همه جا راه یافتند.

ولی من که کشور آنها را دیده بودم و مشاهده کردم چگونه مردم را به سیخ می‌کشند و نایبنا می‌کنند، نمی‌توانستم که اظهاراتشان را مثل دیگران باور کنم و از توقف آنها در شهر افق نگران بودم و به همین جهت از مراجعت آنها از مصر راضی شدم. زیرا می‌دانستم هر نوع اطلاعی که از وضع مصر به دست بیاورند، ممکن است روزی به ضرر مصر مورد استفاده آنها قرار بگیرد.

من وقتی به افق مراجعت کردم، دیدم که وضع شهر تغییر کرده است. وقتی از افق به طیس می‌رفتم، شهر ساکت بود و مردم حال عیش نداشتند. ولی بعد از اینکه مراجعت نمودم، دیدم که شب تا صبح مشعل‌ها و چراغ‌ها روشن است و از دکه‌ها و منازل عمومی بانک شادی به گوش می‌رسد و در خانه اشراق مجالس سرور منعقد می‌گردد و نوکرها و غلامان در شادی ارباب خود شرکت می‌کردند. ولی آن عیش و شادی یک نوع سرور ساختگی یا اجباری بود و مثل اینکه مردم حس می‌کردند که وضع دنیا عوض خواهد شد و وقایعی پیش می‌آید که دیگر به آنها اجازه خوشی نخواهد داد و باید از آخرین فرصت‌هایی که دارند، استفاده کنند و اوقات را به خوشی بگذرانند تا اگر فرصت از دست رفت، تأسف نخورند چرا از عمر گذشته استفاده نکردند.

آنچه نشان می‌داد که خوشی مزبور طبیعی و عادی نیست، این بود که گاهی یکمرتبه شهر گرفتار سکوت می‌شد و دیگر آوازی به گوش نمی‌رسید و پنداری که مردم در وسط شادمانی، ناگهان متوجه می‌شدند که آتیه‌ای وخیم در پیش دارند و از بیم آینده سکوت می‌کردند.

هنرمندان هم مثل توانگران دچار یک فعالیت ناگهانی و غیرعادی شدند و انگار می‌اندیشیدند که اگر چیزهای نو به وجود نیاورند، زمان از لای انگشت‌های آنان خواهد گریخت و وقت گران‌بها از دست خواهد رفت و دیگر برنخواهد گشت. هنرمندان حقایق هنری را با صورت‌های مبالغه‌آمیز مجسم می‌کردند و در نتیجه،

اشکال مردم به شکل مضحک و مسخره درمی‌آمد؛ یا اینکه واقعیت‌های هنری را طوری ساده می‌نمودند که بعضی از آنها به جای ترسیم یک شکل کامل از یک نفر، چند خط و نقطه را برای تصویر آن شخص کافی می‌دانستند. این هنرمندان شکل فرعون را هم با غلو کردن در مورد واقعیت‌های قیافه و اندامش به شکلی درمی‌آوردند که وقتی انسان می‌دید، متوحش می‌شد.

یک روز من در این خصوص با توتمس صحبت کردم و گفتم: فرعون نسبت به تو نیکی کرد و تو را از خاک برداشت و دوست خود نمود و تو برای چه او را طوری مجسم می‌کنی که گویی با وی دشمنی داری؟

توتمس به من گفت: سینه‌هه، تو مردی طیب هستی و از هنر اطلاع نداری و در خصوص چیزی که نمی‌دانی، اظهار عقیده نکن.

توتمس گفت: شاید من با فرعون دشمنی داشته باشم. ولی این موضوع ربطی به هنر من ندارد. هنر چیزی است که از دوستی و دشمنی بی‌خبر است و گاهی اتفاق می‌افتد که یک‌مرد هنرمند در حال دشمنی، می‌تواند اثری به وجود بیاورد که در حال دوستی قادر به ایجاد آن نیست. من مردی هستم آفریننده و آنچه می‌آفرینم، هنر من است که آن را مطابق ذوق و استعداد خویش خلق می‌کنم و آنچه من به وجود می‌آورم، جاوید خواهد شد. فرعون می‌میرد و آتون از بین می‌رود. ولی من باقی می‌مانم، یعنی آنچه از من به وجود آمده و هنر من است، باقی خواهد ماند.

وقتی که توتمس صحبت می‌کرد، من صورت و چشم‌هایش را می‌نگریستم و می‌فهمیدم که وی چون از بامداد شراب نوشید، دارای حال طبیعی نیست و آن حرف‌ها را از روی مستی شراب می‌زند و لذا از حرف‌هایش نه حیرت کردم و نه متفرد شدم.

بعد، فصل پاییز آمد و آب نیل طغیان کرد و آنگاه زمستان فرا رسید. با رسیدن زمستان، به طوری که مردم پیش‌بینی می‌نمودند، قحطی در مصر شروع گردید و از سوریه هم خبرهای وحشت‌آور رسید و معلوم شد که آزیرو دروازه بسیاری از شهرهای سوریه را به روی قشون هاتی گشود و ارابه‌های جنگی سبک ارتش هاتی از سرزمین سینا گذشته به شهر «تانیس» حمله‌ور شده، تمام آن منطقه را ویران

کرده‌اند.

بر اثر وصول این اخبار وحشت‌انگیز، آمی از شهر طبس و هورم‌ه‌ب از ممفیس به افق آمدند تا در خصوص این وقایع با فرعون مذاکره نمایند و من هم در جلسه مذاکره حضور یافتم که اگر بر اثر شنیدن اظهارات آن دونفر حال فرعون برهم خورد، او را معالجه کنم.

آمی گفت: ای آخناتون، امسال ما نتوانستیم که خراج سرزمین‌های جنوب مصر را دریافت کنیم. برای اینکه مردم آنجا بر اثر قحطی طوری فقیر شده‌اند که قدرت تأدیه خراج را نداشتند و اینک انبارهای غله فرعون خالی است و نمی‌توان از این انبارها برای سد جوع مردم استفاده کرد. مردم از فرط گرسنگی ریشه علف‌ها و پوست درخت‌ها، حتی ملح و قوریاغه، می‌خوردند و تاکنون عده‌ای از گرسنگی مرده‌اند و بعد از این هم خواهند مرد. زیرا غله فرعون به قدری کم است که هر قدر از میزان جیره اهالی بکاهیم، باز نمی‌توانیم از مرگ آنها جلوگیری کنیم. بعضی از سوداگران دارای غله هستند. اما به قدری گران می‌فروشند که مردم نمی‌توانند از آنها گندم خریداری کنند. سکنه قراء و مزارع، از صحرا به طرف شهرها رو می‌آورند و سکنه شهرها به طرف صحرا می‌گریزند و همه می‌گویند که ما گرفتار لعنت و نفرین آمون شده‌ایم و تمام بدبختی‌های ما ناشی از خدای فرعون است. لذا، من به تو ای فرعون، می‌گویم که قدرت آمون را برگردان و او را خدای مصر بدان تا کاهنان آمون و مردم از وحشت بیرون بیایند و زارعین بتوانند در اراضی آمون مبادرت به کشت و زرع کنند. زیرا کسی در اراضی خدای تو کشت و زرع نمی‌کند. زیرا کشاورزان عقیده دارند که زمین‌های خدای تو ملعون است. اگر تو فوری با آمون آشتی کنی، این قحطی مخوف از بین خواهد رفت. وگرنه همه مردم از گرسنگی خواهند مرد و من هم نمی‌توانم که برای نجات آنها اقدامی بکنم.

هورم‌ه‌ب گفت: ای فرعون، من اطلاع دارم که بورابوریاش پادشاه بابل برای اینکه از خطر هاتی مصون باشد، با او صلح کرده و آزیرو هم ازیم آنها تمام شهرهای سوریه را به رویشان باز گذاشته است. امروز شماره سربازان هاتی در سوریه به قدر شماره ریگ‌های بیابان و شماره ارابه‌های قشون هاتی به اندازه ستارگان است. من

تردیدی ندارم که هاتی در فصل بهار حمله‌ای نخست به مصر خواهد مرد. زیرا در سراسر صحرای فی‌مابین سوریه و مصر، سبوه‌های آب قرار داده‌اند که در فصل بهار قشون هاتی که از آن صحرا می‌گذرد، تشنه نباشد. سبوه‌های مزبور را هم از مصر خریداری کرده‌اند و سوداگران مصری به تصور اینکه استفاده می‌کنند، هرچه سبوی مستعمل در این کشور بود، به هاتی فروختند و غافل از این بودند که وسیله محو خودشان را فراهم می‌نمایند. افسران و سربازان هاتی به قدری جسور هستند که باوجود زمستان، به تانلیس حمله‌ور شدند و گرچه در آنجا زیاد خرابی به وجود نیاورند، ولی من در مصر شهرت دادم که آنها مرتکب فجایع بی‌شمار شده‌اند تا خشم ملت مصر را علیه آنها برانگیزم و مردم را تشویق کنم که با قدرت و شدت با هاتی بجنگد. ای فرعون، هنوز وقت از دست نرفته و می‌توان جلوی هاتی و آزیرو را که متأسفانه متفق هاتی شده است، گرفت. ای آخناتون، امر کن که نفیرها را برای شروع به جنگ به صدا درآوردند و از تمام مردان بالغ بخواه که وارد قشون شوند و دستور بده که هر قدر مس وجود دارد، به مصرف ساخت کارد و شمشیر و پیکان برسانند. و من به تو قول می‌دهم که هرگاه شروع به جنگ کنی و پیشنهادهای مرا بپذیری، هم هاتی را عقب خواهم راند و هم سوریه را برای تو مسترد خواهم داشت. و این جنگ یک فایده دیگر هم در داخل کشور دارد و آن این است که چون مردم مشغول به جنگ خارجی می‌شوند، آمون و آتون و قحطی را فراموش می‌نمایند.

آمی وقتی این حرف‌ها را شنید، قدری مردد شد چه بگوید و بعد گفت: ای فرعون، اظهارات هورم‌هب را قبول نکن. برای اینکه معلوم است که قصد فریب‌دادن تو را دارد. زیرا این مرد خواهان به دست‌آوردن قدرت می‌باشد و می‌خواهد تو را از سلطنت مصر برکنار کند و خود به جای تو بر تخت سلطنت بنشیند. من عقیده دارم که تو فوری با کاهنان آمون آشتی کنی و زمین‌های آنان را پس بده و بعد اگر خواستی، می‌توانی علیه آزیرو و هاتی مبادرت به جنگ کنی. ولی فرماندهی قشون خود را به هورم‌هب واگذار ننما، بلکه یکی از سرداران سالخورده و تجربه‌آموخته را، که از فنون نظامی قدیم برخوردار است و توانسته اصول جنگ

فراعنه قدیم را در پاپیروس ها بخواند، به این سمت انتخاب نما که بدانی وی در صدد برنمی آید سلطنت تو را از دستت بگیرد.

هورم هب: اگر ما در این موقع مقابل فرعون نبودیم، من با دست بر صورت تو می زدم. تو، آمی، چون یک کاهن دروغگو و محیل هستی، تصور می‌تمایی که همه مثل تو هستند و من می‌دانم که تو پنهانی با کاهنان آمون مذاکره کرده به آنها وعده داده‌ای که فرعون را واداری که دوره خدایی آمون را تجدید کند. ولی من فرعون را فریب نمی‌دهم و نظری به سلطنت او ندارم و من همانم که وقتی او کوچک بود، در صحرا با لباس خود او را از برودت حفظ کردم. و این مرد - اشاره به من - در همان صحرا، آن موقع حضور داشت و دید که من لباس خود را بالاپوش وی کردم و هدف من این است که مصر از بین نرود و آنچه می‌گویم، برای حفظ حیثیت وی کردم و هدف من این است که مصر از بین نرود و آنچه می‌گویم، برای حفظ حیثیت و عظمت مصر می‌باشد و می‌دانم که بعد از من کسی نمی‌تواند عظمت مصر را جفظ نماید.

فرعون از آنها پرسید: آیا صحبت شما خاتمه یافت؟

آن دو نفر گفتند: صحبت ما خاتمه یافت.

آن وقت فرعون گفت: من قبل از اینکه جواب شما را بدهم، باید شب بیدار بمانم و با خدای خود مشورت کنم. ولی شما برای فردا مردم را احضار کنید و بگوئید که همه از غنی و فقیر و ارباب و غلام، و حتی غلامانی که در معدن کار می‌کنند، بیایند. زیرا فردا من قصد دارم که با ملت خود صحبت کنم و تصمیم خود را به اطلاع او برسانم.

این امر به موقع اجرا گذاشته شد و روز بعد مردم مقابل کاخ فرعون جمع شدند. شب قبل، فرعون تا صبح مشغول راه رفتن در کاخ بود و غذا نخورد و با هیچ کس حرف نزد، به طوری که من بیم‌ناک شدم که مبادا حال او کسب شدت نماید. ولی روز بعد، وقتی وی مقابل مردم بر تخت نشست و دست را بلند کرد و شروع به صحبت نمود، من دیدم که صورتش از هیجان می‌درخشد و فرعون چنین گفت:

«من مردی ضعیف بودم و بر اثر ضعف من قحطی در مصر پدیدار شد و نیز بر اثر

ضعف من خصم مصمم است که خاک مصر را مورد تهاجم قرار بدهد و اکنون قشون هاتی در سوریه خود را آماده جهت حمله به خاک سیاه می‌نماید.^(۴) من از این جهت ضعیف بودم که صدای خدای خود را درست نشنیدم و او را به طور وضوح ندیدم. ولی بعد خدایم بر من آشکار شد و آتش او در سینه من مشتعل گردید و دانستم که علت ضعف من چیست. من از این جهت ضعیف بودم که بعد از سرنگون کردن آمون، خدای دروغی، سایر خدایان مصر را به حال خود گذاشتم که هر طور میل دارند، زندگی کنند. من نمی‌دانستم که این خدایان که هزارها سال است مصر را غصب کرده‌اند، مدعیانی بزرگ در قبال خدای یگانه آتون می‌باشند و نمی‌گذارند که آتون به آسودگی در مصر خدایی کند. بنابراین، می‌گویم که از امروز با قدرت تمام خدایان مصر از بین بروند و این موجودات که هزارها سال است خاک سیاه را جولانگاه خود قرار داده‌اند، نابود شوند. ای ملت مصر، از امروز به بعد فقط یک خدا در جهان حکومت می‌کند و آن آتون است و غیر از روشنایی آتون، هیچ نور بر جهان نخواهد تابید.»

مردم وقتی شنیدند که فرعون قصد دارد تمام خدایان آنها را از بین ببرد، از بیم به لرزه درآمدند و بعضی از آنها سجده کردند.

فرعون در حالی که دست به طرف آسمان بلند کرده بود، با صدای بلندتر بانک زد:

«ای ملت مصر، ای کسانی که مرا دوست می‌دارید، در همین میزان، از همین جا، به راه بیفتید و تمام خدایان قدیم مصر را سرنگون کنید و محراب‌های آنان را بکوبید و ظروف محتوی آب یا روغن مقدس این خدایان غاصب را سرنگون نمائید و معابد آنها را از بین ببرید و بکوشید که نام آنها در هیچ معبد و کتیبه باقی نماند. من به شما اجازه می‌دهم که برای از بین بردن نام این خدایان غاصب، قبرها را نبش کنید و مجسمه‌های آنان را درهم بشکنید تا مصر از ستم و فتنه‌انگیزی و خشم و طمع این خدایان نجات پیدا کند. شما ای اشراف و نجبا، گرز و تخماق به دست بگیرید. و شما ای هنرمندان مجسمه ساز و نقاش، قلم حجاری و قلم موی نقاشی را دور بیندازید و قوچ سربردارید. و شما ای کارگران، پتک

۴- مقصود از خاک سیاه، خاک مصر است. مترجم.

و چکش را کنار بگذارید و دیلم به دست آورید. و شما ای کشاورزان، داس‌های خود را تیز کنید و به راه بیفتید و در شهرها و قراء مصر هر نوع اثر که از خدایان قدیم می‌بینید، از بین ببرید. این خدایان که هزارها سال در این کشور خدایی کرده زاد و ولد نموده و از خدا زادگان این کشور را پر کرده‌اند، محال است که دست از مزایای خود بردارند و بگذارند که در این کشور تفاوت بین غنی و فقیر و اریاب و غلام از بین برود. اینها محال است که بگذارند در این کشور اراضی با مساوات بین مردم تقسیم شود و تا نسل آنها را در مصر معدوم نکنیم، این کشور از وجود خدایان غاصب و طماع تصفیه نخواهد شد. ای ملت مصر، از امروز در این کشور نه کسی اریاب است، نه کسی غلام؛ نه کسی آقا است، نه کسی نوکر. هیچ کس حق ندارد دیگری را مجبور نماید که در زمین وی زراعت کند و هیچ کس حق ندارد دیگری را وادارد که در معدن او به کار مشغول شود. هر کس آزاد است که هر جا بخواهد برود و هر شغل که می‌خواهد پیش بگیرد. و تمام افراد مصر در قبال یکدیگر و مقابل آتون مساوی هستند.

وقتی سخن فرعون به این جا رسید، بانک زد: «صحبت فرعون شما تمام شد و می‌توانید بروید و خدایان مصر را سرنگون نمائید.»

آنچه مردم از دهان فرعون شنیدند، به قدری عجیب بود که نمی‌توانستند آن را باور کنند. ولی فرعون طوری با حرارت و صمیمیت حرف می‌زد که در مردم اثر کرد و گفتند: تردیدی وجود ندارد که خدای او با وی صحبت کرده. چون اگر خدای او این حکم را صادر نمی‌کرد، کلامش این طور مؤثر نمی‌شد و در ارواح ما اثر نمی‌نمود و بر ماست که امر او را اطاعت نمائیم.

وقتی که مردم متفرق شدند، آمی گفت: آختاتون، اینک تو دیهیم سلطنتی را از سربردار و عصای سلطنت را بشکن و دور بینداز. زیرا آنچه گفتی، سبب می‌شود که سلطنت تو را از بین ببرد.

فرعون جواب داد: آنچه من گفتم، سبب خواهد گردید که نام من جاوید شود و بعد از این قدرت من تا پایان جهان در روح افراد باقی خواهد بود.

آمی با تحقیر آب دهان را بر زمین انداخت و گفت: اگر چنین است، من در قبال یک دیوانه از خود سلب مسئولیت می‌کنم و می‌گویم که مجبور نیستم که رعایت

احترام فرعون را نمایم.

آنگاه، آمی به راه افتاد که برود. ولی هورم هب بازوی وی را گرفت و گفت: آمی، برای چه آب دهان بر زمین انداختی و چرا این حرف را بر زبان آوردی؟ مگر این مرد فرعون نیست و تو مکلف نیستی که از او اطاعت نمایی؟ آمی، بدان که اگر تو بخواهی به فرعون خیانت کنی، من با شمشیر خود شکم تو را خواهم درید، ولو برای این کار مجبور شوم که یک قشون بسیج کنم و شاید تو دانسته باشی که من دروغ نمی‌گویم. من تصدیق می‌کنم که آنچه فرعون ادا می‌کند، به قدری عجیب است که شبیه به حرف دیوانگان جلوه می‌نماید، زیرا تا امروز کسی در مصر نشنیده که تمام خدایان این کشور را به نفع یک خدا سرنگون نمایند. ولی گفته‌ام از یک حیث عاقلانه است. زیرا سبب می‌شود که تمام طبقات فقیر و گرسنه مصر طرفدار فرعون شوند. اگر او فقط می‌گفت که باید خدایان مصر را سرنگون کرد، در این کشور جنگ داخلی به وجود می‌آمد. ولی چون می‌گوید که تفاوت غنی و فقیر و ارباب و غلام از بین می‌رود، تمام طبقات فقیر طرفدار فرعون می‌شود و جنگ خانگی به وجود نمی‌آید.

بعد، هورم هب رو به فرعون کرد و گفت: اکنون بگو که ما با هاتی چه باید بکنیم؟ فرعون که دست‌ها را روی زانو گذاشته بود، جواب نداد.

هورم هب گفت: آخناتون، به من گندم و طلا و اسلحه و ارا به جنگی و اسب بده و مرا مجاز کن که سرباز استخدام کنم و به تو قول می‌دهم که هاتی را عقب برانم. فرعون سر را بلند کرد و چشم‌های خود را، که بر اثر بی‌خوابی سرخ شده بود، به صورت هورم هب دوخت و گفت: من میل ندارم که تو اعلام جنگ بکنی. اما اگر ملت من قصد داشته باشد از اراضی سیاه دفاع نماید، من ممانعت نخواهم کرد. و اما در خصوص گندم و طلا و اسلحه، من هیچ یک از اینها را ندارم که به تو بدهم و اگر می‌داشتم، نمی‌دادم. برای اینکه نمی‌خواهم بدی را با بدی پاسخ بگویم. لیکن تو می‌توانی به هر ترتیب که می‌توانی، وسایل دفاع تانیس را فراهم نمایی، مشروط بر اینکه خونریزی نکنی.

هورم هب گفت: بسیار خوب. من وسایل دفاع تانیس را فراهم خواهم کرد و در

آنجا خبر هم مرد. زیرا یک سردار قشون که نه گندم دارد، نه طلا، نه اسلحه و باید از منطقه‌ای دفاع کند، مجبور است که به وسیله‌ی محو خود از آنجا دفاع نماید. ولی من تردید ندارم و وقتی تصمیم گرفتم کاری را به انجام برسانم، انجام می‌دهم. اینک، آنخاتون، خداحافظ! امیدوارم که سلامت خود را حفظ کنی.

بعد از اینکه هورم‌هب رفت، آمی هم به راه افتاد و دور گردید. آن وقت، فرعون چشم‌های سرخ خود را متوجه من نمود و گفت: اینک که حرف‌های خود را زده‌ام، احساس ضعف می‌نمایم. سپس تبسم کنان گفت: سینه‌هه، آیا مرا دوست می‌داری؟

گفتم: البته که تو را دوست می‌دارم. تو تصور می‌کنی اگر من تو را دوست نمی‌داشتم، حاضر بودم که دیوانگی‌های تو را تحمل کنم؟

فرعون گفت: اگر تو مرا دوست بداری، باید بدانی چه باید کرد؟

فهمیدم که فرعون چه می‌خواهد بگوید. زیرا وی امر کرده بود که همه اتباع وی کارهای خویش را رها نمایند و بروند و مجسمه‌ی خدایان مصر را سرنگون کنند و اسامی آنان را از بین ببرند و انتظار داشت که من نیز این کار را بکنم و گفتم: ای فرعون، من طبیب تو هستم و تصور می‌کردم که از این جهت مرا از طبس حضار کردی که به طبابت من احتیاج داری. ولی اکنون که می‌بینم میل نداری که من نزد تو باشم، می‌روم و دور می‌شوم و با اینکه بازوی من آنقدر قوت ندارد که پتک و تخماق را به حرکت درآوردم، برای اجرای دستور تو به راه خواهم افتاد و به طرف طبس خواهم رفت. زیرا در هیچ شهر به قدر طبس خدا وجود ندارد و من می‌دانم بعد از اینکه در طبس شروع به درهم شکستن خدایان مصر کردم، مردم شکم مرا خواهند درید و سرم را خواهند کوبید و بعد سرنگون از دیواری خواهند آویخت. لیکن من برای اجرای امر تو، اینها را به جان خریدارم.

آنگاه، بدون اینکه حرفی بزنم، از فرعون دور شدم و او هم حرفی نزد. طزری غصه در روح من رخنه کرده بود که قبل از خروج از کاخ سلطنتی، تصمیم گرفتم نزد توت‌مس بروم و درد دل کنم. دیدم که توت‌مس در کارگاه خود نشسته، به اتفاق هورم‌هب و یک هنرمند پیر و بدمست، به اسم «بک» می‌نوشند. خدمه‌ی توت‌مس

مشغول جمع‌آوری اثاث او برای مسافرت بودند و معلوم می‌شد که او هم قصد دارد برود و مجسمه خدایان مصر را سرنگون کند.

توتمس با لحنی که معلوم بود ناشی از اعتراض است، گفت: به آتون سوگند که بعد از این در مصر نه اشراف وجود خواهد داشت، نه عوام الناس. و من که تا امروز کارم این بود که سنگ‌های بی‌جان را روح ببخشم و آنها را مبدل به مجسمه‌هایی کنم که بیش از جانداران زنده هستند، زیرا زیبایی و ارزش هنری آنها زیاده‌تر از جانداران است، از این پس باید تخم‌ماق به دست بگیرم و مجسمه خدایان را از بین ببرم. دوستان، از این فرصت استفاده کنیم و بنوشیم. زیرا می‌دانم که بیش از مدتی قلیل از عمر ما نمانده و عن قریب همه خواهیم مرد.

بک پیمانۀ خود را سرکشید و گفت: من می‌دانم که خواهم مرد. ولی نمی‌توانم از اجرای امر آخناتون خودداری کنم. زیرا فرعون مرا، که یک هنرمند گمنام بودم و کالای هنری من خریدار نداشت، از لجن برداشت و اینجا آورد و هر دفعه که دارایی خود، حتی لنگ خویش را به بهای شراب می‌دادم و عریان می‌ماندم، فرعون به من زرّ و لباس می‌بخشید و هرگز تعجب نمی‌کرد چرا من بدون فلز و عریان هستم. من می‌دانم که وقتی به ولایت خود برگردم و در صدد محو خدایان مصر برآیم، زارعین آنجا با داس شکم مرا خواهند درید و لاشۀ مرا درون شط خواهند انداخت و من به کام تمساح خواهم رفت. ولی مردی پیر هستم و آنقدر به شراب علاقه دارم که نمی‌توانم مثل سابق کار کنم و هرچه زودتر بمیرم، بهتر است.

هورم‌هب گفت: اگر من فرمانده ارتش این ملت نبودم، به شما می‌گفتم خوب می‌کنید که می‌میرید و گرفتار قوای هاتی نمی‌شوید. زیرا سربازان هاتی طوری بی‌رحم هستند که فجیع‌ترین مرگ ما، در قبال شکنجه‌های آنها نوازش است. ولی من چون به اقبال خود اعتماد دارم، جلوی آنها را خواهم گرفت. در حالی که می‌دانم که جلوگیری از سربازان هاتی به مناسبت اینکه ما دست خالی هستیم و گندم و طلا نداریم، مشکل است. چون آنها کسانی نیستند که از فریاد و صدای کوس بترسند یا وقتی به وسیله فلاخن آنها را سنگسار می‌کنند، بگریزند.

بعد، گفت: یکی از چیزهایی که سبب شگفت من می‌شود، این است که ما با

اینکه می دانیم فرعون عقلی درست ندارد و تصمیمات دیوانه وار می گیرد، او را دوست می داریم و از دستورهایش اطاعت می کنیم.

بک گفت: من تصور می کنم علتش این است که این مرد نسبت به ملت مصر کینه ندارد و به آنچه می گوید، معتقد می باشد. و چون انسان حس می نماید که گفته او از روی صمیمیت و عقیده است، حرفش را می پذیرد و او را دوست می دارد.

توتمس گفت: ولی من او را دوست نمی دارم و از وی متنفر هستم. گفتم: پس برای چه قصد داری که اینک کارگاه خود را رها کنی و جهت انجام دستور او و شکستن مجسمه خدایان مصر به راه بیفتی؟

توتمس گفت: برای اینکه می دانم این کار سقوط فرعون را تسریع خواهد کرد و ما و دیگران از دیوانگی های این مرد آسوده خواهیم شد.

هورم هب گفت: توتمس تو دروغ می گویی و از فرعون نفرت نداری. اگر متنفر هم باشی، وقتی او را می بینی، نفرت تو از بین می رود و محبت جای آن را می گیرد. زیرا آخنتون طوری انسان را نگاه می کند که محال است شخصی نسبت به وی احساس کینه و خصومت نماید. و بارها اتفاق افتاده که من با خشم وارد دربار شدم و خواستم با فرعون مشاجره کنم، ولی همین که چشم ها و تبسم او را دیدم، خشم خود را فراموش کردم و با اینکه می دانم او دیوانه است، وی را دوست می دارم.

ما در کارگاه توتمس از این صحبت ها می کردیم و می نوشیدیم و زورق هایی را که روز شط نیل حرکت می نمودند، می دیدیم. بعضی از اشراف سوار بر زورق می گریختند تا خود را از غوغا دور کنند. زیرا می دانستند که گرفتار خشم عوام الناس خواهند شد و برخی دیگر با تبر و پتک و تخماق راه شهرهای مصر را پیش می گرفتند که در آنجا مجسمه خدایان را درهم بکشند و اینان هنگام عزیمت از افق، سرود آتون را می خواندند و توتمس می گفت همین که با اولین دسته از عوام الناس برخورد نمایند، سرود در دهانشان خاموش می شود.

ما آن روز در کارگاه توتمس تا شب نوشیدیم. ولی در ما به جای تولید شادی، سبب بروز اندوه می شد. برای اینکه می دانستیم که آتیه ای تاریک در پیش داریم. شب هورم هب مرا به کناری کشید و گفت: سینه، من فردا صبح، از اینجا به

ممفیس و از آنجا برای دفاع به تانیس می‌روم. در صورتی که نه طلا دارم و نه گندم و تو چون مردی توانگر هستی، باید به من کمک نمایی.

گفتم: من هم فردا صبح از اینجا به طرف طبس به راه می‌افتم و بعد از ورود به آنجا، هر قدر بتوانم طلا جمع‌آوری کنم، برای تو خواهم فرستاد و نیمی از گندم خود را هم برای تو حمل می‌کنم. زیرا نیم دیگر را برای تغذیه گرسنگان مصر لازم دارم. هورم‌هب بعد از اینکه مطمئن شد که من برای او طلا و گندم خواهم فرستاد، بامداد روز دیگر رفت و من هم به اتفاق توتمس راه طبس را پیش گرفتم.

بعد از چند روز، رودخانه نیل برای ما ارمغان‌هایی به شکل لاشهٔ مرد و زن و کردم آورد و سربعضی از لاشه‌ها تراشیده بود و ما فهمیدیم که آنها کاهنان آمون هستند و در تن بعضی از اجساد البسهٔ فاخر دیده می‌شد و دانستیم که آنها جزو اشراف می‌باشند.

جشن بزرگ تمساح‌های رود نیل آغاز گردید و تمساح‌ها که جانورانی عاقل هستند، بر اثر وفور لاشه‌ها مشکل‌پسند گردیده، لاشه پیرها را نمی‌خوردند، بلکه لاشهٔ کودکان و زن‌های جوان را می‌دریدند و می‌بلعیدند. من تصور می‌کنم که اگر تمساح‌ها مثل افراد بشر خداپرست باشند، تمام روز و شب حمد آتون را می‌کردند. زیرا بر اثر غلبهٔ آتون بر خدای دیگر، آن‌همه از مردم به قتل می‌رسیدند و طعمهٔ تمساح‌ها می‌شدند.

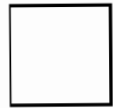
وقتی که به طبس رسیدیم، من دیدم که از چند نقطهٔ شهر، از جمله از شهر اموات، - قبرستان طبس - ستون‌های ضخیم دود به آسمان بلند است. زیرا طرفداران آتون برای اینکه آثار خدایان دیگر را از بین ببرند، به قبور حمله‌ور گردیده جنازه‌های مومیایی شده را می‌سوزانیدند. آن وقت، شکر کردم که پدر و مادر من قبر ندارند. چون اگر من لاشهٔ مومیایی شدهٔ پدر و مادرم را در قبری دفن می‌کردم، مردم مومیایی آنها را نیز از قبر بیرون می‌آوردند و می‌سوزانیدند.

در آن موقع، من دریافتم که فراعنهٔ قدیم مصر که برای دفن لاشهٔ خود هرم ساختند، چقدر عاقل بودند و چرا بعد از ساختمان هرم و دفن جنازه، طوری در هرم را مسدود نمودند که مدخل آن معلوم نباشد. آنها پیش‌بینی می‌کردند روزی خواهد

آمد که مردم برای از بین بردن خدایان سابق و آثار آنها، قیام خواهند کرد و در آن روز مجسمه خدایان سابق را از بین می‌برند و اجساد مومیایی شده را از درون قبرها می‌کشند و می‌سوزانند، ولی نخواهند توانست که به هرم حمله‌ور شوند و لاشه فرعون را از آن خارج نمایند و بسوزانند. زیرا هرم دژی است که مدخل و مخرج ندارد و کسی نمی‌تواند وارد آن شود و لاشه فرعون را از آن خارج نمایند و بسوزانند. زیرا هرم دژی است که مدخل و مخرج ندارد و کسی نمی‌تواند وارد آن شود و لاشه فرعون را معدوم نماید.

در آن موقع، کسی لاشه‌های مومیایی شده فراعنه را از قبر بیرون نیاورد که بسوزاند. برای اینکه فراعنه در طبع احترام داشتند. ولی لاشه مومیایی شده کاهنان هم دارای احترام بودند. مع‌هذا، مردم آنها را از قبور بیرون آوردند و سوزانیدند و لذا ممکن بود روزی هم لاشه‌های فراعنه را از قبر بیرون بکشند و بسوزانند و به همین جهت فراعنه قدیم، که برای آرامگاه خود هرم ساختند، پادشاهانی مآل اندیش به شمار می‌آمدند و قبر خود را طوری ساختند که از دستبرد محفوظ بماند.

فصل چهل و سوم



کار جدید من در طبس

وقتی ما وارد طبس شدیم، صلیب برگردن داشتیم و دیدم که عده‌ای از حاملین صلیب شاخداران را در نیل انداختند و آنقدر با چوب بر فرقشان کوبیدند تا زیر آب رفتند و دیگر بالا نیامدند.

ما فهمیدیم که در طبس حاملین صلیب فاتح هستند و خدایان قدیم را از بین برده‌اند و اینک آتون، خدایی که شکل ندارند، در طبس فرمانروایی می‌کند.

من به توتمس گفتم که باید هرچه زودتر به می‌کده «دم تمساح» رفت. زیرا آنجا مکانی امن و آرام است و با چکش و تبر راه می‌کده را پیش گرفتیم و وقتی وارد میخانه شدیم، من دیدم که کاپتا لباس فاخر سابق را از تن کنده و لباس کهنه و پاره پوشیده و روپوش طلایی چشم را هم برداشته و چشم نابینای خویش را آشکار ساخته و خطاب به یک عده از غلامان عریان یا ژنده‌پوش و بازبران مسلح بندر طبس می‌گوید: برادران، بنوشید و شادی کنید. زیرا دنیایی جدید شروع شده و بعد از این ارباب و غلام و اشراف و فقرا وجود نخواهد داشت و همه مردم با هم مساوی هستند و هر کس آزاد است هر جا می‌خواهد برود و هر کار می‌خواهد بکند. و من

امروز به همه شما آجوی رایگان می‌دهم، مشروط بر اینکه پس از به دست آوردن فلز، مرا فراموش نکنید و وقتی معبد خدایان کذاب یا خانه اغنیا را مورد یغما قرار می‌دهید، آنچه به دست می‌آورید، در این میخانه خرج نمائید. من هم مانند شما غلام هستم و غلام به دنیا آمدم و یک چشم مرا اربابم کور کرد. زیرا روزی که تشنه و گرسنه بودم، سبوی آجوی او را سرکشیدم و او طوری با چوب مرا زد که یک چشمم نابینا شد. ولی این ستمگری‌ها در آینده تجدید نخواهد شد و پس از این کسی را به عنوان اینکه غلام است، چوب نخواهند زد و چشم او را برای نوشیدن یک سبو آجو کور نخواهند کرد و هیچ‌کس به مناسبت اینکه غلام است، با دست‌های خود کار نخواهد نمود، بلکه تا روزی که ما زنده هستیم، کارمان خوردن و آشامیدن و رقصیدن و تفریح خواهد بود.

در آن موقع، چشم کاپتا به من و توتمس افتاد و از مشاهده ما خیلی حیرت کرد و با شتاب ما را از صحن دکه به یکی از اتاق‌های خصوصی برد و گفت: شما خیلی بی‌احتیاطی کردید که با این لباس از شهر گذشتید و به اینجا آمدید و اگر علاقه به حفظ جان خود دارید، لباس را عوض کنید و لباسی کهنه بپوشید و دست‌ها و صورت را گل‌آلود نمائید که تصور کنند شما از کارگران هستید. زیرا امروز در طبس هرکس دارای لباس فاخر باشد، از طرف غلامان و کارگران به قتل می‌رسد، حتی کسانی که فربه هستند نیز ممکن است کشته شوند و اگر می‌بینید که مرا به قتل رسانیدند، برای این می‌باشد که می‌دانند من در گذشته غلام بوده‌ام و دیگر اینکه من مقداری گندم بین غلامان و کارگران تقسیم کردم و در این میخانه به آنها آجوی رایگان می‌نوشانم. ولی شما برای چه در این موقع که جان اشراف در معرض خطر است، به طبس آمدید؟

ما چکش و تبر را، که با خود آورده بودیم، به کاپتا نشان دادیم و گفتیم: آمده‌ایم تا خدایان مصر را از بین ببریم و مجسمه‌های آنان را درهم بشکنیم.

کاپتا نظری به چکش و تبر ما انداخت و گفت: کاری که می‌خواهید در پیش بگیرید، بد نیست. برای اینکه مردم امروز این کار را می‌پستند. ولی باید متوجه باشید که شما را نشناسند. زیرا ممکن است اوضاع طور دیگر شود و شاخداران مثل

گذشته به حکمرانی برسند، که در این صورت شما را خواهند کشت. من یقین دارم که اوضاع به این شکل نمی ماند و غلامان و کارگران طوری مرتکب فجایع شده اند که عده ای از حاملین صلیب با شاخداران همدست گردیده، می خواهند که انضباط و انتظام را در طیس حفظ نمایند و اگر مردم برای حفظ انتظام و انضباط با یکدیگر همدست نشوند، باز این وضع قابل دوام نیست. زیرا غلامان و کارگران تصور می نمایند که بعد از این احتیاج ندارند کار کنند و می توانند به وسیله چپاول خود را سیر نمایند. در صورتی که طلا و نقره قابل خوردن نیست و در مصر گندم یافت نمی شود. من از تصمیم فرعون که غلامان را آزاد کرد، از این جهت خوشوقتم. زیرا این تصمیم سبب شد که من از یک عده غلام معلول و پیر آسوده شدم و اگر فرعون آنها را آزاد نمی کرد، نظر به اینکه غلام من یا تو بودند، اجبار داشتم تا روزی که زنده هستند، به آنها غذا بدهم بدون اینکه از آنها استفاده کافی بکنم. ولی اکنون همه آنها به تصور اینکه بعد از این بدون کارکردن غذا خواهند خورد، رفته اند و من می دانم کارگرانی که امروز به وسیله غارت زندگی می کنند، به زودی به مناسبت نبودن گندم و از بین رفتن اموال غارت شده، گرسنه خواهند ماند و آن وقت مجبور می شوند کار کنند تا غذایی نیم سیر بخورند. و آن وقت من می توانم کارگران قوی را با مزدی ناچیز به کار وادارم و هر زمان که به آنها احتیاج نداشتم، آنان را جواب کنم و یقین دارم که پس از این حرف، اجرت کار یک روز کارگر، یک قطعه نان خواهد شد.

گفتم: کاپتا، چون تو راجع به گندم و نان صحبت کردی، به خاطر من آمد که من به هورم هب وعده داده ام که برای او گندم و زر بفرستم و تصمیم دارم که نیمی از گندم خود را به او بدهم که بتواند مقابل ارتش هاتی از مصر دفاع کند. لذا، تو نصف گندم مرا بار کشتی ها کن و برای هورم هب به تانیس بفرست و نیم دیگر را بده به تدریج آرد کنند و نان طبخ نمایند و به مردم بدهند و کسانی که از طرف تو به مردم نان می دهند، حق ندارند که از آنها فلز دریافت کنند. ولی باید بگویند «این نان از طرف آتون به شما داده می شود، بخورید و آخناتون را مدح نمائید!»

وقتی کاپتا این حرف را شنید، لباسش را به مناسبت اینکه کهنه بود و ارزش نداشت، درید و به گریه درآمد و در حال گریستن گفت: سینه، ارباب من، این

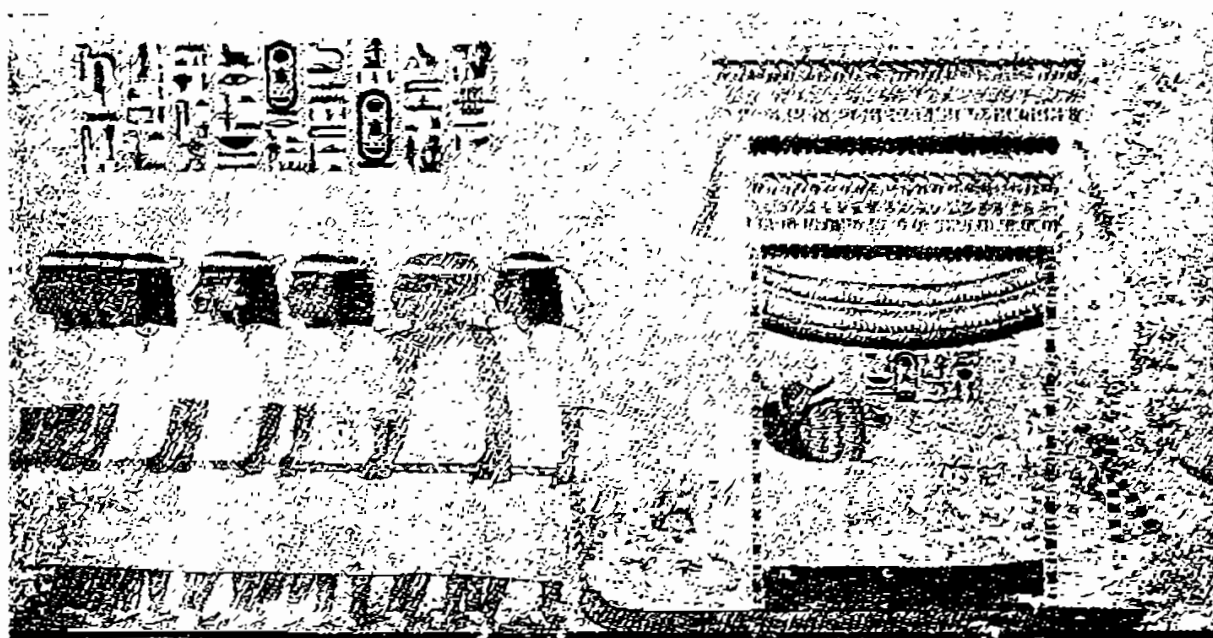
عمل تو سبب می شود که ما ورشکسته شویم و برای یک لقمه نان دست احتیاج به طرف دیگران دراز کنیم. ولی دیگران مثل تو دیوانه نیستند که گندم خود را آرد کنند و نان طبخ نمایند و به ما بدهند. وای بر من که زنده ماندم و باید این روز منحوس را ببینم. آخر تو برای چه می خواهی گندم خود را، که هر حبه ای از آن بعد از این هم وزن خود فلز قیمت خواهد داشت، آرد کنی و نان طبخ نمایی و به مردم بدهی که بخورند؟ آیا تصور می کنی که مردم وقتی نان تو را خوردند، از تو ممنون خواهند شد؟ و اگر بتوانند تو را به قتل برسانند، از قتل تو صرف نظر خواهند کرد؟ هیچ کس از تو ممنون نخواهد شد. و هر کس که یک نان تو را دریافت می کند، می گوید که تو مردی توانگر هستی و طبق حکم خدای جدید، باید فقیر شوی و گندم و نان تو را دیگران بخورند. و این هورم هب که تو می خواهی نیمی از گندم خود را به او بدهی، از یک راهزن بدتر است. زیرا یک راهزن وقتی چیزی را از کسی می گیرد، صریح به او می فهماند که آن را پس نخواهد داد. ولی هورم هب از ما زَر دریافت کرد و گفت که آن را با ریح طلا پس خواهد داد. ولی وقتی من نامه به او نوشتم و گفتم که بدهی خود را بپردازد، در جواب من نوشت: بیا و بگیر.

گفتم: کاپتا، تو می دانی که برای من هرگز طلا و گندم ارزشی را که برای دیگران دارد، نداشته است. امروز هورم هب برای تغذیه ارتش خود احتیاج به گندم دارد و هم ملت مصر گرسنه است. من که دارای گندم هستم، نمی توانم تحمل کنم که قوای هاتی مصر را اشغال کند و مردم از گرسنگی بمیرند، ولی من گندم خود را احتکار نمایم که به بهای گزاف بفروشم. آنچه به تو گفتم، انجام بده و گریه و شیون را کنار بگذار. زیرا وقتی من اشک چشم هزارها طفل گرسنه مصر را می بینم، بر اشک ریزی تو ترحم نمی کنم.

کاپتا سر به زیر افکند و گفت: ارباب من، با اینکه می دانم تو ورشکسته خواهی شد، مجبورم که امر تو را اطاعت نمایم.

از روز دیگر، ما بعد از تعویض لباس، در حالی که تبر و چکش در دست داشتیم، به خیابان های طبس رفتیم که ببینیم وضع شهر چگونه است. اشراف و اغنیا خانه های خود را مبدل به یک دژ جنگی کرده در آن خویشتن را محصور نموده

بودند که از خطر عوام الناس مصون باشند، بعضی از معبد‌ها می‌سوخت و خالی از کاهنان بود و معلوم می‌شد که کاهنان آن معابد را به قتل رسانیده‌اند. در آن معبد‌ها هیچ چیز غیر از مجسمه خدایان مصر وجود نداشت و تمام اشیاء قابل فروش را غارت کرده بودند. ما در آن معبد‌ها به وسیله چکش و تبر مجسمه خدایان را می‌شکستیم و سعی می‌کردیم که اسم آنها را محو نمائیم. بعضی از معبد‌ها هم مثل خانه‌های اشراف در جنگی شده بود و کاهنان از جان گذشته در آنها از خدایان خود دفاع می‌کردند و ما می‌دانستیم که قادر به دخول در آن معبد‌ها نیستیم.



دیوارنگاره‌ای از مصر باستان

هر روز، کار من و توت‌مس این بود که برای شکستن مجسمه خدایان مصر و از بین بردن نام آنها از منزل خارج شویم و شب خسته به منزل مراجعت نمائیم یا به میکده «دم تمساح» برویم. خانه من همان خانه قدیم مسگر در شهر طبس بود و در آن منزل خدمتکارم برای ما غذا می‌پخت و تهوت کوچک دست در گردنم می‌انداخت و مرابه اسم پدر می‌خواند و مریت هنگامی که در میکده نبود، در خانه نسبت به من

مهربانی می‌کرد. ولی ما شب‌ها، به مناسبت غوغای عوام‌الناس، نمی‌توانستیم بخوابیم.

غلامان و باربران و کارگران، دسته‌هایی تشکیل داده بودند که بتوانند به اجتماع به منازل اشراف و معابد حمله‌ور شوند و اموال را غارت کنند و آنچه به دست می‌آید، بین خود تقسیم نمایند. بعضی از آنها روز می‌خوابیدند و شب مبادرت به چپاول می‌کردند و بعضی دیگر هنگام روز اموال مردم را می‌چاپیدند و شب استراحت می‌نمودند. و لذا، پیوسته غوغای عده‌ای از آنها روز و شب به گوش می‌رسید. مأمورین فرعون برای جلوگیری از چپاول ناتوان شدند. زیرا از وفور غارتگران گذشته، خود نمی‌دانستند چه کنند. زیرا فرعون از تمام اتباع خود خواسته بود که تمام کارها را رها کنند و بروند و خدایان مصر را از بین ببرند و طبیعی است که این کار بدون زد و خورد و تصادم صورت نمی‌گرفت.

با صدور این امر، فرعون در واقع ملت را برای قتل و غارت آزاد گذاشت و مأمورین او در طبس که این موضوع را می‌فهمیدند، مداخله نمی‌کردند. خاصه آن‌که موقع مداخله گذشته، سدّ قوانین و نظامات شکسته بود و مأمورین فرعون می‌دانستند که اگر مداخله کنند، کشته خواهند شد. در آن روزهای قتل و غارت، فقط یک ارتش که دارای سربازان آزموده و زیاد و اسلحه فراوان و ازابه‌های جنگی است، می‌توانست که در طبس از قتل و غارت جلوگیری کند و عوام‌الناس را وادار به اطاعت از قوانین و نظامات نماید. ولی فرعون که خود امر کرده بود آن اوضاع به وجود بیاید، هرگز به فرمانده ارتش خویش دستور نمی‌داد که در طبس امنیت و نظم را برقرار نماید. برای اینکه هنوز در طبس معبدهایی متعلق به خدایان سابق وجود داشت و مقاومت می‌کردند و حاضر نبودند که خدایی آتون را بپذیرند.

کاپتا عده‌ای را برای آرد کردن گندم و طبخ نان اجیر کرد و هر روز مقداری نان پخته می‌شد. ولی وی برای تقسیم نان بین گرسنگان، دچار اشکال می‌گردید. زیرا به محض اینکه گماشتگان او در خیابان‌ها ظاهر می‌شدند، عوام‌الناس می‌ریختند و نان را غارت می‌کردند و می‌گفتند که این نان متعلق به ما می‌باشد و توانگران نان ما را تصرف کرده بودند و اینک باید حق به حق دار برسد و هیچ‌کس از من متشکر نبود.

چهل روز و چهل شب وضع طبس از این قرار بود و من دیدم کسانی که در گذشته طلا را با ترازو وزن می‌کردند، در خیابان‌ها برای تحصیل قدری نان گدایی می‌نمودند. و من دیدم که زن‌های همین اشخاص برای اینکه فرزندان‌شان از گرسنگی نمی‌نمیرند، خود را به غلامان تسلیم می‌کردند. نه رحم وجود داشت و نه قانون و نه ایمان به آتون. به ظاهر آتون در طبس فرمانروایی می‌کرد، ولی طرفداران او، یعنی غلامان و کارگران، اگر می‌توانستند اشرافی را که طرفدار آتون بودند، به قتل می‌رسانیدند که اموال آنها را غارت کنند.

روز چهارم، کاپتا به من گفت: ارباب من، موقع آن فرا رسیده که تو از طبس بگریزی. برای اینکه دوره‌ی خدایی آتون در این شهر عن‌قرب خاتمه خواهد یافت و هیچ‌کس از سرنگون شدن وی متأثر نخواهد گردید. زیرا دوره‌ی خدایی آتون بدترین دوره‌ی زندگی طبس بوده است و همه در این شهر خواهان برقراری قانون و نظم هستند. ولی این کار بدون خونریزیهای جدید صورت‌پذیر نیست و لذا تمساح‌های نیل باز روزهای خوش در پیش دارند.

گفتم: تو چگونه می‌گویی که دوره‌ی خدایی آتون در این شهر به اتمام خواهد رسید؟

کاپتا گفت: کاهنان آمون و کاهنان خدایان دیگر برای ریشه‌کن کردن نفوذ آتون همدست شده‌اند و تصمیم دارند که آتون را از بین ببرند، ولو برای نابود کردن این خدا، تمام سکنه‌ی طبس را به قتل برسانند.

پرسیدم: تو چطور از این موضوع مطلع شدی؟

کاپتا گفت: من هرگز رابطه‌ی خود را با آمون قطع نکردم و پیوسته با کاهنان آمون مربوط بودم. زیرا به آنها طلا و ام می‌دادم و در عوض اراضی آمون را وثیقه می‌گرفتم. من از این کار دو سود را در نظر داشتم: اول اینکه استفاده کنم. زیرا می‌دیدم کاهنین آمون هم وثیقه می‌دهند و هم ربح می‌پردازند. دوم اینکه اگر اوضاع عوض شد، بتوانم دارایی و جان خود را حفظ کنم و کاهنان آمون مرا از خود بدانند و مثل دیگران به قتل نرسانند. اکنون، آمی که در گذشته کاهن بزرگ خدای جدید بود، برای حفظ جان و دارایی خود با کاهنان آمون همدست شده است و او و کاهنان

آمون و تمام اشراف و اغنیا یک اتحادیه بزرگ تشکیل داده‌اند و کسانی که حاضر نیستند یک حلقه مس برای سیرکردن گرسنه‌ای پردازند، بی مضایقه زر و سیم خود را در دسترس این اتحادیه گذاشته‌اند که بتواند سرباز اجیر کند.

بعد، کاپتا گفت: کاهنان آمون و آمی و اشراف، سربازان را از بین سیاهانی که مقیم جنوب مصر هستند، و سکنه شردن اجیر می‌نمایند و یکمرتبه مبادرت به حمله خواهند کرد و آتون و طرفداران او را از بین خواهند برد. و چون تو، ارباب من، یکی از طرفداران معروف آتون هستی و بسیاری از اشخاص صلیب حیات را که از گردن می‌آویزی دیده‌اند، به دست کاهنان و سربازان آنها به قتل خواهی رسید.

من گفتم: فرعون اجازه نمی‌دهد که آتون را سرنگون نمایند.

کاپتا گفت: کسی از فرعون اجازه نمی‌خواهد تا وی اجازه بدهد تا ندهد. و بعد از اینکه کاهنان روی کار آمدند و خدایی آمون و خدایان دیگر شروع شد، تمام راه‌هایی را که وصل به افق می‌شود، قطع خواهند کرد، به طوری که آذوقه به افق نخواهد رسید و سکنه آن از گرسنگی خواهند مرد و آن وقت آمون و کاهنان او فرعون را مجبور خواهند کرد که از افق خارج شود و به طبس بیاید و مقابل آمون رکوع کند.

وقتی کاپتا این حرف را زد، من خیلی متأثر شدم و قیافه فرعون و چشم‌های او و تبسم آخناتون در نظرم مجسم شد و دلم برای او بسیار سوخت. فرعون همه عمر خود را وقف این کرده بود که آتون را روی کار بیاورد و قدرت وی را بسط بدهد و جنگ و کینه و تفاوت بین غنی و فقیر را از بین ببرد. ولی آنچه کاپتا می‌گفت: نشان می‌داد که تمام زحمات فرعون برباد خواهد رفت و باز دوره حکومت کاهنان آمون شروع خواهد شد و باز آنها به بهای بدبختی و گرسنگی غلامان و کارگران و کشاورزان، خزینه‌های خود را پر از زر و سیم خواهند نمود و نیمی از اراضی مرغوب مصر را تصرف خواهند کرد.

گفتم: کاپتا، این رسوایی نباید به وجود بیاید. چون اگر آمون یک مرتبه دیگر خدا شود و کاهنان او بر سر کار بیایند، من تصور نمی‌کنم که تا یک سال جهانی دیگر ظلم و ستم و تفاوت بین غنی و فقیر از بین برود. کاپتا، من امروز تقریباً فقیر شده‌ام. ولی

تو غنی هستی و خود اعتراف می‌نمایی که ثروت خویش را از من به دست آورده‌ای و تو با ثروت خود و باقیمانده دارایی من، می‌توانی یک عده سرباز اجیر کنی. من به تو می‌گویم تا می‌توانی شمشیر و نیزه و گرز خریداری کن و ازین کارگران و غلامان عده‌ای را در نظر بگیر و این اسلحه را بین آنها تقسیم نما تا در روزی که کاهنان آمون قیام کردند، غلامان و کارگران از خدای خود دفاع نمایند و نگذارند که آتون از بین برود. چون اگر امروز آتون از بین برود، یگانه شانس رستگاری نوع بشر از بین خواهد رفت. زیرا هنوز زمین‌های ثروتمندان - از اراضی آمون گذشته - بین زارعین تقسیم نشده و گرچه می‌گویند که بین غنی و فقیر تفاوت وجود ندارد، ولی این تفاوت در عمل باقی است و اغنیاء توانگر هستند و کارگران و غلامان هنوز فقیر. اما اگر آتون چندی خدایی بکند، بدون تردید تفاوت بین غنی و فقیر از بین خواهد رفت و زمین‌های اغنیاء بین فقرا تقسیم خواهد شد و در آن روز همه کار خواهند کرد و کسی نمی‌تواند بی‌کار از ثمر کار غلامان و زارعین ارتزاق کند. کاپتا، تو در گذشته همه جا با من بودی و مرا تنها نگذاشتی و اینک هم مرا تنها نگذار و با من بیا تا این کار را به آخر برسانیم و نگذاریم که خدای جدید ازین برود و فرعون ناامید شود. چون اگر خدای جدید سرنگون گردد، علاوه بر اینکه بساط ظلم باز گسترده خواهد شد، فرعون از ناامیدی خواهد مرد.

وقتی کاپتا این حرف را شنید، لرزید. ولی گریه نکرد. اگر او می‌گریست، می‌فهمیدم که خدعه می‌کند. ولی چون اشک از یگانه چشم او سرازیر نشد، فهمیدم که ترسیده است و بعد گفتم: اریاب من اگر خدای جدید قدرت خود را حفظ کند، من که پیر شده‌ام، مجبور خواهم شد بعد از این کار کنم. در صورتی که من بنیة کار کردن را ندارم. اگر خدای جدید باقی بماند، مرا مانند بعضی از اشراف که امروز آنها را به آسیاب بسته‌اند، به آسیاب خواهند بست و آنقدر شلاق خواهند زد که به قتل برسیم. سینوهه، اریاب من، آیا به خاطر داری که یک مرتبه در کرت به من گفستی که وارد خانه سیاه خدای کرت، که نام او مینوتور بود، بشوم و من حرف تو را پذیرفتم و به اتفاق تو وارد خانه کرت شدیم. این مرتبه هم تو قصد داری که وارد یک خانه سیاه شوی و نمی‌دانی که در آن خانه چه وجود دارد و شاید یک مرتبه دیگر

درخانه سیاه یک جانور مخوف را ببینی که مرده و لاشه‌اش متلاشی می‌شود. زیرا به طوری که ما می‌فهمیم، خدای آخناتون از مینوتور خدای کرت مخوف‌تر است. خدای کرت دختران و پسران زیبا را مقابل گاونر می‌رقصانید و درهرماه یک دختر زیبا را طعمه خود می‌کرد. ولی خدای جدید فرعون هزارها مرد و زن را قربانی می‌کند. نه، اریاب من، این مرتبه من با تو وارد کنام خدای سیاه نخواهم شد.

کاپتاگریه نمی‌کرد و هم‌چنان با متانت حرف می‌زد و به همین جهت من می‌فهمیدم که آنچه می‌گوید، مطابق با عقیده حقیقی وی می‌باشد.

سپس، غلام سابق من گفت: اگر به خود رحم نمی‌کنی و اگر در فکر من نیستی، در فکر مریت و تهوت کوچک که هر دو تو را دوست دارند، باش و آنها را از این شهر دور کن. زیرا من می‌دانم که جان هر دوی آنها در معرض خطر است. زیرا روزی که کاهنان آمون و اشراف خشمگین به حرکت درآمدند، نه به مرد ترحم خواهند کرد، نه به زن، نه به بزرگ و نه به کوچک. کاهنان آمون که یکمرتبه فریب اعتقاد سست مردم را خورده، بر اثر بی‌طرفی اکثریت ملت مصر را ازبین خواهند برد. آنها می‌گویند اگر در مصر یک‌صد تن زن و مرد باشد ولی از آمون پیروی کنند، بهتر از این است به قدر ریگ‌های بیابان مرد وزن باشند، ولی از خدای جدید فرعون پیروی نمایند.

گفتم: کاپتا، من می‌دانم تو چرا می‌ترسی. زیرا ثروتمند شده‌ای و من آزموده‌ام که ثروت انسان را ترسو و بی‌حیثیت و سازشکار می‌کند. زیرا بیم دارد که ثروت خود را بر اثر قرار گرفتن در عرصه خطر از دست بدهد و فقیر شود. تو چون ثروت داری، از غوغای عوام و همدستی چند کاهن سرتراشیده و چند تن از اشراف می‌ترسی و تصور می‌کنی که آنها می‌توانند بر اکثریت ملت مصر، که همه فقیر هستند، غلبه نمایند. در صورتی که محال است که مردم بعد از اینکه طعم آزادی را چشیدند، حاضر باشند باز زیر بار جور و ستم آمون و کاهنان او بروند. خدای سیاه که تو می‌گویی آمون است که ملت مصر را غلام کرده و آنها را در جهالت نگاه داشته تا هرگز نپرسند «برای چه»، این خدای سیاه به وسیله نادانی و خرافات و تکفیر خدایی می‌کند و روش همیشگی او این است: همه باید گرسنه باشند تا پیوسته

برای من و درباریان من، یعنی کاهنان سرتراشیده، کار کنند و اگر روزی یکی از آنها سربرآورد و بپرسد «برای چه»، من فوری سرش را به جرم اهانت به خداوند و به گناه تکفیر با تخم‌ماق خواهم کوبید تا دیگران بدانند که فقط آنچه من می‌گویم درست است و آزادی یعنی اینکه تمام ملت مصر در همه عمر برده من باشند و حتی در مدرسه در الحیات، که بزرگترین مرکز علمی جهان است، من اجازه نمی‌دهم که یک نفر بپرسد «برای چه»، کاپتا، تو می‌گویی که مریت و تهوت در این شهر در معرض خطر هستند و من باید بگیرم و آنها را با خود ببرم تا از خطر دور شوند. ولی هنگامی که سرنوشت آتون، یگانه نجات‌دهنده ملت مصر بلکه نوع بشر، ملعبه است، جان یک زن و یک طفل چه اهمیت دارد؟ برماست که استقامت کنیم و نگذاریم چند کاهن طماع به اتفاق چند توانگر حریص و بی‌رحم، به وسیله اجیر کردن یک مشت سیاه‌پوست بر خدای فرعون، بر خدایی که همه جا در قلب ما هست، غلبه نمایند و اگر استقامت ما به نتیجه نرسید و آتون سرنگون شد، دیگر زندگی ارزش ندارد و همان بهتر که مرد و زن و کودک از بین بروند.

کاپتا گفت: آنچه باید به تو بگویم، گفتم و دیگر در این خصوص صحبت نمی‌کنم. من گاهی به فکر می‌افتم که یک راز کوچک را به تو بگویم، لیکن متصرف می‌شوم. زیرا می‌دانم که در تو اثر نخواهد کرد. چون تو نیز مثل فرعون دچار جنون شده‌ای. بنابراین، اگر روزی از فرط ناامیدی خاکستر بر سر ریختی و سینه و صورت را با ناخن خراشیدی، مرا مورد نکوهش قرار نده و اگر روزی به قتل رسیدی، گناهی را متوجه من نکن. من یک غلام سابق هستم که فرزندی ندارم تا بعد از مرگم بر من گریه کند. و لذا هر جا که تو بگویی، مثل سابق با تو خواهم آمد. در صورتی که می‌دانم آمدن من با تو بدون فایده است و یک مرتبه دیگر من و تو وارد خانه‌ای تاریک، مثل خانه خدای کرت، خواهیم شد و من یک سبو شراب با خود خواهم آورد.

از آن روز به بعد، کاپتا برای اجرای دستور من اسلحه خریداری کرد و بین غلامان و باربران سابق تقسیم نمود و با بعضی از مأمورین فرعون در طبس همدست شد تا در صورت بروز جنگ، آنها از آتون حمایت نمایند.

در طبس، هم‌چنان بی‌نظمی و گرسنگی حکم‌فرما بود و بعضی از اشخاص می‌گفتند که زندگی ما مثل یک کابوس وحشت‌آور شده که بیداری ندارد؛ ولی اگر بمیریم، از این کابوس نجات خواهیم یافت و مرگ، بیداری از خواب وحشت‌آور ماست. این اشخاص برای اینکه از زندگی رهایی یابند، یکدیگر را به قتل می‌رسانیدند و برای اینکه گریه زن و فرزندان گرسنه خود را نبینند، آنها را مقتول می‌کردند. عده‌ای دیگر برای اینکه زندگی را فراموش کنند، روز و شب آبجو یا شراب می‌نوشیدند و در آن ایام چیزی که هرگز کمیاب نمی‌شد، آبجو و شراب بود.



نقوش کتیبه‌ای از مصر باستان

اگر یک نفر دیگری را در خیابان می‌دید و مشاهده می‌کرد که یک نان دارد، می‌گفت: این نان را با من نصف کن. زیرا ما دو برادر هستیم و مساوی می‌باشیم. و اگر کسی دیگری را با جامه‌کتن مشاهده می‌کرد، می‌گفت: جامه را از تن بکن و به من بده. زیرا مدتی من بی‌جامه بودم و از این پس نوبت تو است که جامه نداشته باشی. هرکس که دارای صلیب بود، اگر تنها به دست شاخداران می‌افتاد، به طور حتم به قتل می‌رسید و لاشه‌اش را در نیل می‌انداختند و تمساح‌ها طوری برای خوردن لاشه‌ها جسور شده بودند که تا درون شهر طبس می‌آمدند.

بدین ترتیب، دوبار سی شبانه‌روز گذشت. ولی بعد از این مدت، خدایی آتون در

طبس از بین رفت. زیرا سربازان سیاه‌پوست و سربازان شردن که از طرف کاهنان آمون و اشراف و آمی اجیر شده بودند، آمدند و طبس را محاصره کردند تا کسی نتواند بگریزد. در داخل طبس هم تمام شاخداران قیام کردند و از طرف کاهنان آمون بین آنها اسلحه توزیع شد. عده‌ای کثیر از مردم، که در باطن نه طرفدار آمون بودند نه طرفدار آتون، چون از هرج و مرج و بی‌نظمی طبس به جان آمدند، به شاخداران پیوستند و می‌گفتند خدای جدید غیر از بی‌نظمی و گرسنگی چیزی برای ما نیاورده و ما از این خدای بی‌رحم و بی‌شکل بیزاریم.

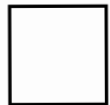
وقتی طغیان شاخداران شروع شد، من در دکه «دم تمساح» خطاب به غلامان و کارگران سابق گفتم: من تصدیق می‌کنم که در این روزها که آتون خدایی خود را به طور جدی شروع کرد، ظلم بر عدل غلبه نمود و بی‌گناهان را به قتل رسانیدند و آنها را به آسیاب بستند و به زن‌ها و دختران افراد بی‌گناه بدون رضایت خود زن‌ها تجاوز نمودند. ولی من که پزشک هستم، می‌دانم که وقتی شکمی را برای معالجه روده‌ای که مسدود شده می‌شکافم، خون جاری می‌شود و تا خون جاری نگردد، بیمار معالجه نخواهد شد. این ستم‌ها که شما می‌بینید، مانند همان خون است که باید جاری شود تا بیماری، یعنی حکومت آمون و سایر خدایان مصر، از بین برود. تحمل درد و خونریزی برای از بین رفتن بیماری، جایز است. زیرا تحمل درد موقتی است و بعد از اینکه بیمار چند روز درد را تحمل نمود، برای بقیه عمر به آسودگی و سلامت خواهد زیست. بنابراین، ای غلامان و باربران سابق، برای حفظ خدایی آتون پیکار کنید و از مگر نه‌راسید. چون در این جنگ شما چیزی ندارید که اگر از دستتان برود، متأسف شوید. و جان شما در صورتی که آتون از بین برود، بدون ارزش است. چون اگر شاخداران بعد از روی کار آمدن آمون و خدایان سابق شما را به قتل نرسانند، به معدن خواهند فرستاد یا شما مثل گذشته غلام و باربر خواهید شد.

ولی غلامان و کارگران سابق خندیدند و گفتند: سینه‌ه، تو مردی ساده هستی و از روی سادگی تصور می‌کنی که یک خدا با خدای دیگر و این فرعون با آن فرعون فرق دارد. در صورتی که تمام خدایان به هم شبیه هستند و هر چه می‌گویند، دروغ و

برای گرم کردن بازار خودشان است و تمام فرعون‌ها هم به یکدیگر شبیه می‌باشند و آنچه می‌گویند، فقط برای این است که سلطنت خود را حفظ کنند. همین فرعون که می‌گوید تمام افراد بشر مساوی هستند و تفاوتی بین غلام و ارباب نیست، مثل فرعون‌های دیگر کذاب است و مانند آنها ارباب را بالاتر از غلام می‌داند و خود او اینک در کاخ سلطنتی صدها غلام یا خادم دارد و اگر یک نفر از ما امروز به کاخ سلطنتی فرعون یا یکی از درباری‌های او برویم و بگوییم چون مساوات برقرار شده و غلام و ارباب و فقیر و غنی با هم تفاوت ندارند، من آمده‌ام که امروز با تو غذا بخورم، نگهبانان فرعون یا درباری‌های او مرا به قتل خواهند رسانید. چون فرعون از این جهت از مساوات طرفداری می‌کند که وسیله حفظ قدرت و ادامه سلطنت او این حرف است. او در باطن خواهان مساوات نیست و اگر هم باشد، در هر حال خود را برتر از همه می‌داند و عقیده دارد که وی باید قدرت و مزیت و ثروت خود را حفظ کند و هیچ‌کس به قدر او احترام و فلز و زن زیبا نداشته باشد. درباری‌های او وقتی می‌بینند که فرعون بدون اینکه امتیازی بر آنها داشته باشد - زیرا وی نیز یک انسان است - از مزایایی استفاده می‌کند که خود او می‌گوید نباید از آنها استفاده کرد، در صدد برمی‌آیند که از مزایایی مانند فرعون برخوردار شوند و احترام و فلز و زن‌های زیبا را داشته باشند و درباری‌های درجه دوم و آنگاه درباری‌های درجه سوم و همه کسانی که جزو مأمورین فرعون هستند، همین طور فکر و عمل می‌کنند. ولی تو، سینه‌ه، چون مردی ساده و نیک هستی و پیوسته ما را به رایگان معالجه کرده‌ای و از کاپتا شنیدیم که گندم خود را نیز به رایگان به مردم خورانیدی، دریغ است که کشته شوی. لذا، این گرز را به دست گرفته‌ای، دور بینداز. زیرا دست‌های تو برای به حرکت درآوردن این گرز آفریده نشده است و اگر شاخداران ببینند که تو گرز در دست داری، تو را خواهند کشت. ولیکن ما، چون به قول تو چیزی نداریم که از فقدان آن ضرر کنیم، از مرگ نمی‌ترسیم و اگر شاخداران خواستند ما را به قتل برسانند، از خود دفاع خواهیم کرد و اگر به قتل رسیدیم، خیلی تأسف نخواهیم خورد. زیرا در این شصت روز و شب، که ما دیگر غلام و باربر نبودیم، از عمر لذت بردیم و تا توانستیم خوردیم و نوشیدیم و با زن‌ها و دخترهای توانگران تفریح

کردیم و اگر کشته شویم، حسرت خوردن و نوشیدن و تفریح با زن‌های زیبا را نخواهیم داشت. این حرف‌ها از یک جهت در من تأثیر کرد و آن از لحاظ حرفه پزشکی من بود. من تصدیق کردم که دست‌های من برای این به وجود نیامده که گرز را به حرکت درآورد، بلکه برای به کار انداختن ادوات جراحی ساخته شده است. این بود که گرز را از خود دور کردم و به خانه رفتیم و جعبه وسایل طبی و جراحی خود را به دست آوردم که وقتی جنگ شروع شد، مجروحین را معالجه نمایم.

فصل چهل و چهارم



جنگ هولناک در طبس و قتل عزیزان من

آن وقت، در طبس جنگ شروع شد و جنگی آغاز گردید که تمام جنگ‌های سابق طبس در قبال آن کوچک بود. سه شب و سه روز، در طبس مردم یکدیگر را به قتل رسانیدند و خانه‌ها را آتش زدند که هنگام شب بتوانند میدان جنگ را ببینند. سربازان سیاه‌پوست و سربازان شردن نیز خانه‌ها را مشتعل می‌کردند و هرچه می‌دیدند، به سرقت می‌بردند و هرکس را که می‌توانستند، به قتل می‌رسانیدند. در نظر آنها شاخداران و صلیبی‌ها متساوی بودند و هر دو را مقتول می‌کردند. فرمانده این سربازان همان پیت آتون بود که گفتم مقابل معبد آمون در خیابان قوچ‌ها مردم را قتل عام کرد و به شدت تظاهر به طرفداری از خدای جدید آتون می‌نمود. ولی در آن موقع اسم خود را عوض کرده، نام پیت آمون را انتخاب نموده بود. این مرد را آمی برای فرماندهی سربازان سیاه و شردن انتخاب کرده بود. برای اینکه می‌اندیشید که لایق‌ترین سرداران فرعون می‌باشد. از روزی که جنگ شروع شد. من در می‌کده «دم‌تمساح» به سر می‌بردم و در آنجا زخم غلامان سابق و باربران را معالجه می‌کردم و آنها با دلیری می‌جنگیدند.

مریت در آن روزها و شب‌ها بی‌انقطاع مشغول تهیه پارچه‌های زخم‌بندی بود و حتی لباس‌های من و کاپتا را برای تهیه پارچه زخم‌بندی پاره کرد. تهوت کوچک هم برای مجروحینی که تشنه بودند و نمی‌توانستند راه بروند، آب می‌برد.

روز سوم، جنگ محدود به منطقه بندری طبس و محله فقرا گردید. سربازان سیاه‌پوست و شردن که برای جنگ تربیت شده بودند، با قتل مردم در کوچه‌های محله فقرا خون جاری می‌کردند. هیچ‌یک از فریقین اسیر نمی‌پذیرفتند و اگر کسی تسلیم می‌شد، فوری به قتل می‌رسید و به همین جهت غلامان و باربران که می‌دانستند اگر تسلیم شوند کشته خواهند شد، تا آخرین نفس پیکار می‌نمودند.

در روز سوم، رؤسای غلامان و باربران برای صرف آبجو و شراب و قدری غذا به میخانه آمدند و به من گفتند: سینه‌ه، تو در اینجا برای معالجه مجروحین زحمت بیهوده می‌کشی. زیرا تمام این مجروحین که تو زخم آنها را بسته‌ای، به دست شاخداران به قتل خواهند رسید و اگر تو مایل باشی، می‌توانی در محله بندری پنهان شوی و در آنجا یک پناهگاه هست که اگر تو در آن جا بگیری، کسی به وجود تو در آنجا پی نخواهد برد.

گفتم: من پزشک فرعون هستم و هیچ کس جرأت نمی‌کند که به سوی پزشک سلطنتی دست دراز نماید.

غلامان سابق و باربران وقتی این حرف را شنیدند، خندیدند و آنگاه آبجو و شراب نوشیدند و برای جنگ از میکده خارج شدند.

در همان روز، کاپتا به من نزدیک شد و گفت: سینه‌ه، خانه تو در محله فقرا می‌سوزد و شاخداران شکم خدمتکار تو موتی را که قصد داشت از خانه دفاع نماید، پاره کردند. موقع آن است که لباس خود را عوض نمایی و لباس پزشک سلطنتی را بپوشی تا کاهنان و افسران تو را با لباس و نشان‌های پزشک فرعون ببینند و احترام تو را نگاه دارند و در صدد قتلت برنیایند.

مریت ملتسمانه دست مرا گرفت و گفت: سینه‌ه، همین کار را که کاپتا می‌گوید، بکن و اگر نمی‌خواهی که برای حفظ جان خود این کار را بکنی، به خاطر من و تهوت کوچک حیات خود را حفظ نما.

سه روز بود که من نخوابیده به وسیله شراب و داروهای محرک خود را بیدار نگاه می‌داشتم که بتوانم مجروحین را معالجه کنم. در آن سه روز، امیدوار بودم که مقاومت غلامان سابق و باربران بندر طبس و کارگران دیگر مؤثر واقع شود و صلیب بر شاخ غلبه نماید. ولی در آن وقت متوجه شدم که صلیبی‌ها شکست خورده‌اند و غلبه با شاخ‌داران است. آنگاه، از فرط یأس خطاب به مریت بانک زدم: من به خانه خود اهمیت نمی‌دهم و من برای زندگی تو و حیات تهوت و زندگی خودم قایل به اهمیت نیستم. تو این خون‌ها که می‌بینی بر زمین می‌ریزد، خون آتون خدای بی‌شکل و نامریی است. برای اینکه آتون در وجود هریک از ما هست و خونی که از ما بریزد، همان خون اوست و امروز که خدایی آتون از بین می‌رود و او را هلاک می‌کنند، من دیگر نمی‌خواهم زنده بمانم.

من در آن موقع اگر می‌خواستم بگریزم، وقت نداشتم. برای اینکه یک عده از سربازان سیاه‌پوست و شردن به فرماندهی یک کاهن آمون، که سر را تراشیده و روغن بر سر و صورت مالیده بود، به در می‌کده رسیدند و با قوچ سر در میخانه را شکستند.

کاهنی که فرمانده سربازان سیاه‌پوست و شردن بود، گفت: اینجا یکی از بزرگترین پناهگاه‌های آتون است و تمام مجروحین صلیبی در اینجا هستند و باید به وسیله شمشیر و نیزه و آتش اینجا را از وجود آتون پاک کرد و نگذارید در این مکان کسی زنده بماند.

آنها مقابل چشم‌های من با سرعت مجروحین را که تحت معالجه من بودند، به قتل رسانیدند و سربازان سیاه‌پوست و شردن خیز برمی‌داشتند و با دو پا روی شکم مجروحین فرود می‌آمدند و از زخم‌های آنها که من بسته بودم، خون بیرون می‌ریخت.

مقابل چشم من، یک سرباز سیاه‌پوست با یک ضربت گرز مغز تهوت کوچک را متلاشی کرد و باز جلوی دیدگان من، سیاه‌پوستان خواستند که مریت را مورد اهانت قرار دهند و چون آن زن به شدت مقاومت کرد، در یک لحظه ده نیزه در شکم و سینه‌اش فرو نمودند و وقتی من به کمک وی دویدم، کاهنی که فرمانده سربازان

بود، با شاخ خود ضربتی بر سرم زد و من از پادرامدم و دیگر نفهمیدم چه شد. وقتی به هوش آمدم، بدو تصور کردم که در دتیای مغرب هستم. بعد، کوچه‌ای را که میخانه «دم تمساح» در آن بود، شناختم و دیدم که میکده می‌سوزد و شعله‌های آتش از آن بلند است، ولی مقابل میخانه کاپتا به سربازان سیاه‌پوست و و شردن آبجو و شراب می‌دهد. وقایع گذشته را به یاد آوردم و منظره متلاشی شدن مغز تهوت و فرو رفتن نیزه‌ها در سینه و شکم مریت در نظر مجسم شد. خواستم برخیزم، ولی نتوانستم و خود را روی زمین کشیدم تا به در میکده رسیدم و می‌خواستم وارد میخانه‌گردم و به تهوت و مریت ملحق شوم.

در آنجا جامه‌ام آتش گرفت. ولی کاپتا یکمرتبه مرا دید و فریاد زد و آمد و مرا از آتش بیرون کشید و روی خاک‌های کوچه غلطانید که آتش جامه‌ام خاموش شود. چون سربازان سیاه‌پوست و شردن می‌خندیدند و ممکن بود که مرا به قتل برسانند. کاپتا گفت: این مرد پزشک و هم کاهن معبد آمون است. زیرا اگر کاهن نبود، نمی‌گذاشتند که در دارالحیات تحصیل کند و پزشک شود. ولی بر اثر حوادث چند روز گذشته، دیوانه شده نمی‌داند چه باید بکند.

من روی خاک‌های کوچه نشسته و سر را بین دو دست گرفتم و اشک از چشم‌هایم جاری شد و می‌گفتم: مریت، مریت، تو کجا هستی؟ چرا دیگر وجود مهربان تو را در کنار خود احساس نمی‌کنم؟

ولی کاپتا به من گفت: ساکت باش، و بیش از این دیوانگی نکن. زیرا دیوانگی‌های تو زیاده‌تر از آنچه باید تولید بدبختی کرده است.

لیکن، من نمی‌توانستم ساکت شوم و ناله می‌کردم و می‌گریستم و کاپتا برای اینکه مرا وادار به سکوت کند، گفت: اریاب من، بدان که خدایان تو را بدبخت‌تر از آنچه تصور می‌کردی نموده‌اند. زیرا رازی که نه من می‌توانستم به تو بگویم و نه مریت، آن راز اینست که تهوت فرزند تو بود و چون تو با مریت زندگی می‌کردی، او از تو باردار شد و این طفل را زائید. ولی چون تو را از ته قلب دوست می‌داشت و نمی‌خواست که وجود او سبب شود که به مقام و حیثیت مردی چون تو، که پزشک سلطنتی هستی، لطمه وارد بیاید، نگفت که این فرزند مال تو می‌باشد. چون در آن

صورت، تو مجبور می‌شدی قبول کنی که با او کوزه شکسته‌ای و وی همسر رسمی تو می‌گردید. بارها مریت در این خصوص با من صحبت کرد و هر دفعه می‌گفت میل ندارد که مردم زنی را همسر رسمی سینه‌وه بدانند که آن زن در میخانه خدمت می‌کرده و شایستگی آنرا ندارد که در کنار او زندگی کند و امروز در طبس و سایر نقاط مصر، مردانی هستند که می‌گویند ما از دست مریت خدمتکار میخانه «دم تماش» باده نوشیده‌ایم. و تو سینه‌وه، اریاب من، اگر دیوانه نشده بودی، روزی که من به تو گفتم که از طبس برو و مریت و تهوت را هم با خود ببر، از اینجا می‌رفتی. لیکن، تو حاضر نشدی که از این شهر بروی و در نتیجه دو نفر بر اثر دیوانگی تو به قتل رسیدند.

من بعد از شنیدن این حرف، سکوت کردم و قدری او را نگریستم و گفتم: آیا این حرف راست است؟

اما دریافتم که این سؤال مورد ندارد. چون کاپتا چه راست بگوید، چه دروغ، آن دو نفر از بین رفته‌اند. مع‌هذا، حس می‌کردم که گفته کاپتا راست است. زیرا مریت هم به من گفته بود رازی وجود دارد که نمی‌تواند به من بگوید و لابد راز مزبور همین بود. من بعد از وقوف بر این امر، گریه نکردم. زیرا روح و اشک چشم من چون سنگ شده بود و نمی‌توانستم گریه کنم. ولی نمی‌توانستم فکر نکنم و می‌دیدم که میکده «دم تماش» می‌سوزد و شعله‌های آتش زبانه می‌کشید و بوی سوختن لاشه‌ها به مشام می‌رسد و جنازه مریت همسر عزیز و فرزند من تهوت هم در آن میکده می‌سوزد. وقتی به یاد می‌آوردم که لاشه فرزند من در کنار لاشه غلامان و باربران بندر می‌سوزد و مبدل به خاکستر می‌گردد، از فرط وحشت نزدیک بود به راستی دیوانه شوم. زیرا تهوت، فرزند من، از نسل خدایان بود. زیرا خود من از نسل فرعون، یعنی خدایان، هستم. اگر من می‌دانستم که تهوت فرزند من است، طوری دیگر عمل می‌کردم. زیرا یک پدر به خاطر فرزند خود کارهایی می‌کند که برای خود انجام نمی‌دهد. اما وقت گذشته بود و لاشه‌های خواهر و فرزند عزیزم در وسط آتش می‌سوخت و من نمی‌توانستم که حتی جنازه آنها را از نابودی نجات بدهم و به دست خود هر دو را مومیایی نمایم و در یک قبر بزرگ و محکم قرار بدهم.

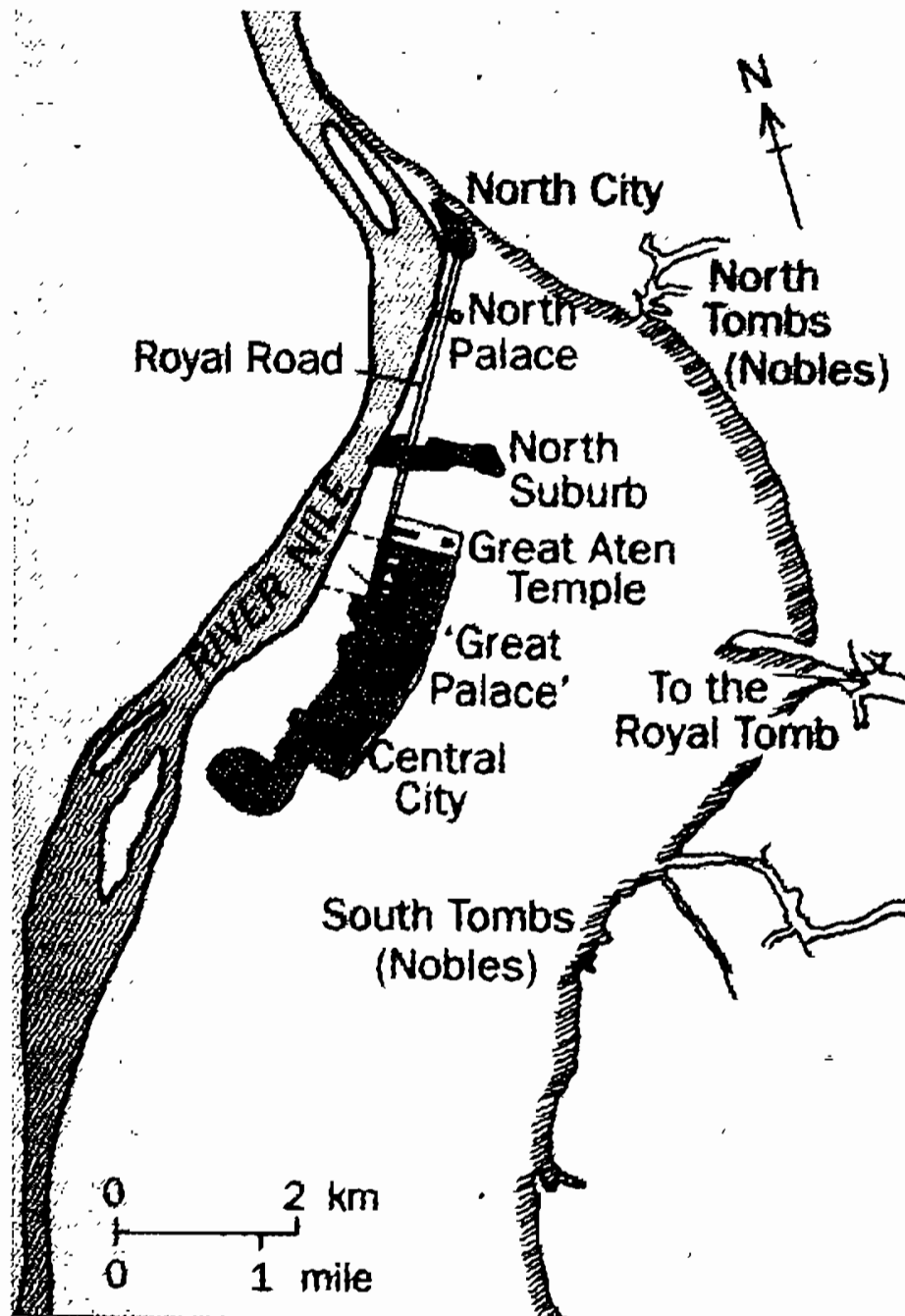
چون جنگ تمام شده بود، کاپتا به من گفت: بیا برویم که تو را نزد آمی و پیت آمون ببرم. آنها اکنون در ساحل نیل هستند و تو نزد آنها بیشتر امنیت خواهی داشت. وقتی من نزد آنها رفتم، دیدم که آن دو نفر در محله فقرا، کنار نیل، روی تختی نشسته‌اند و مشغول مجازات صلیبی‌ها هستند.

سربازان سیاه‌پوست و شردن لحظه به لحظه اسرای صلیبی را نزد آن دو نفر می‌آوردند و آنها در مورد اسیران اینطور اجرای عدالت می‌کردند. هر صلیبی که مسلح بود و اسیر می‌شد، سرنگون مصلوب می‌گردید و او را از دیوار می‌آویختند. هریک از پیروان صلیب که با اموال غارت شده دستگیر می‌شدند، طعمه تمساح‌ها می‌گردیدند و دست‌ها و پاها را می‌بستند و در نیل می‌انداختند و صدها تمساح که منتظر طعمه بودند، به آنها حمله‌ور می‌شدند. صلیبی‌های عادی را که نه مسلح بودند و نه اموال غارت شده در دست آنها دیده می‌شد، شلاق می‌زدند و آنگاه به معدن می‌فرستادند. زن‌های پیروان صلیب را به سربازان سیاه‌پوست و شردن وامی‌گذاشتند که آنها را به کنیزی ببرند و چون در منازل پیروان صلیب دیگر چیزی باقی نمانده بود که سربازان آمون و سایر خدایان به غارت ببرند، فرزندان آنها را اسیر می‌کردند و برای فروش به بازار می‌بردند.

کنار شط نیل با به دار آویختن و در رودخانه انداختن و شلاق زدن پیروان صلیب، یک قتلگاه و مرکز شکنجه بزرگ به وجود آمده بود و آمی برای اینکه محبت و توجه کاهنان آمون را به طرف خود جلب نماید، می‌گفت: من خون کثیف را از سراسر مصر دور خواهم کرد.

پیت آمون هم بدون ترحم پیروان آتون را به قتل می‌رسانید یا به شلاق می‌بست که به سوی معدن بفرستد. زیرا وقتی پیروان آتون در طبس فاتح شدند، خانه او را مورد چپاول قرار دادند و گریه‌های وی گرسنه ماندند و پیت آمون نمی‌توانست این موضوع را فراموش کند و در آن موقع فرصت به دست آورده بود که انتقام خود و گریه‌هایش را از پیروان صلیب بکشد.

مدت دو روز کنار نیل کشتار ادامه داشت و روز دوم تمام دیوارهای منازل فقرا در ساحل نیل با لاشه کسانی که آنها را سرنگون از دیوار آویخته بودند، مستور گردید.



نقشه نیل و محل مقابر فراعنه

کاهنان آمون در روزهای بعد با شادمانی مجسمه خدای خود را بلند کردند و برای او قربانی نمودند و خطاب به مردم گفتند: دیگر در مصر قحطی وجود نخواهد داشت و کسی اشک نخواهد ریخت. برای اینکه آمون مراجعت کرده و خدایی او تجدید شده و آمون کسانی را که به وی عقیده دارند، برکت خواهد داد. اکنون شروع

به کار کنید و در مزارع آمون بذر بکارید و مطمئن باشید که آمون در قبال هر تخم که در خاک می‌کاری، به شما ده‌بار ده‌تخم خواهد داد و گندم در مصر بدون ارزش خواهد شد. ولی نه قحطی از مصر رخت برپست و نه هرج و مرج از طبس برافتد. سربازان سیاه‌پوست و شردن مالک جان و مال و زن‌های مردم در شهر طبس بودند و هر که را که می‌توانستند، می‌کشتند و با زن وی تفریح می‌کردند و فرزندانش را می‌فروختند و عده‌ای از کسانی که جزو شاخداران و پیروان آمون بودند، به دست سربازان مزبور کشته شدند. زیرا آن سربازها نه آمون را می‌شناختند و نه آتون را و منظورشان فقط تحصیل فلز و تفریح با زن‌ها بود. نه آمی می‌توانست جلوی سربازان مزبور را بگیرد و نه پیت آمون. مأمورین فرعون در طبس به کلی ناتوان شدند. زیرا کاهنان آمون فرعون را از سلطنت خلع کردند و گفتند که او کذاب و ملعون است و دیگر نباید در مصر سلطنت کند و جانشین وی باید به طبس بیاید و مقابل آمون رکوع کند و آن وقت او را فرعون مصر خواهند دانست.

بعد از اینکه آمون در طبس روی کار آمد، من باز مدتی در آنجا ماندم. برای اینکه نمی‌توانستم از آن شهر بروم و اصلاً مثل این بود که قوه هر نوع اخذ تصمیم از من سلب شده است. من راه می‌رفتم و غذا می‌خوردم، ولی خود را نمی‌شناختم؛ گویی که من مبدل به شخصی دیگر شده‌ام که وی در نظرم بیگانه است.

از فرعون در شهر افق هم خبری به من نمی‌رسید. ولی طبق شایعاتی که به طبس واصل می‌شد، می‌دانستم که در افق هم اوضاعی ناگوار حکم فرماست. آمی که قصد داشت به افق برود، پیت آمون را حکمران طبس کرد و بعد عازم رحیل گردید و قبل از رفتن، به من گفت: سینه‌هه، به طوری که می‌دانی، کاهنان آمون فرعون را از سلطنت خلع کرده و او را ملعون نموده‌اند و من می‌خواهم به افق بروم تا به او بگویم که دست از سلطنت بردارد و مقاومت نکند.

در این سفر، بهتر این است که تو با من باشی. برای اینکه وجود یک پزشک مانند تو هنگامی که من می‌خواهم آختاتون را از سلطنت منصرف کنم، مفید است. آیا می‌آیی که به اتفاق به افق برویم؟

گفتم: بلی، می‌آیم. زیرا فکر می‌کنم برای اینکه ظرف بدبختی من لبریز شود و

خدایان مرا از این حیث متمایز نمایند، این یک آزمایش تلخ هم ضرورت دارد. ولی آمی نفهمید که من چه می‌گویم و بعد ما عازم افق شدیم.

در همان موقع که ما از طبس به طرف افق به راه افتادیم، هورم هب هم از تانیس عازم افق شد. ما برای اینکه به افق برویم، در طول جریان نیل حرکت می‌کردیم و او مخالف با جریان شط راه می‌پیمود. به طوری که من بعد مطلع شدم، در سر راه هورم هب سکنه شهرها معابد قدیم آمون را گشوده، مجسمه وی را برپا کرده بودند. ولی هورم هب ایرادی به آنها نمی‌گرفت و می‌خواست که زودتر خود را به افق برساند. چون وی حدس می‌زد که آمی قصد دارد که در مصر قدرت کامل به دست بیاورد و هورم هب مایل نبود که آن مرد در سرزمین نیل دارای قدرت مطلق گردد.

وقتی که ما به افق نزدیک شدیم، دریافتیم که شهر افق مثل یک شهر ملعون شده است. زیرا تمام راه‌هایی را که منتهی به آن شهر می‌شد، کاهنان آمون و شاخداران بسته بودند و نمی‌گذاشتند که هیچ‌کس به افق برود. کسانی هم که از افق خارج می‌شدند که به جای دیگر بروند، به یک شرط آزادی عبور داشتند و آن اینکه برای آمون قربانی نمایند و نشان بدهند که معتقد به آمون هستند و در غیر این صورت، آنها را شلاق می‌زدند و به معدن می‌فرستادند.

از راه شط نیل هم که شاهراه افق است، کسی بدون اجازه کاهنان آمون نمی‌توانست عبور کند. برای اینکه کاهنان مزبور شط نیل را به وسیله زنجیر مسین بسته بودند.

لیکن چون آمی برای این می‌رفت که فرعون را از سلطنت برکنار کند و کاهنان می‌دانستند که وی از متحدین آنان است، زنجیر را مقابل کشتی گشودند و ما عبور کردیم.



وقتی کشتی وارد شهر شد، من از مشاهده باغ‌های افق حیرت نمودم. زیرا گل‌ها و سبزه‌ها در باغ‌ها خشک شده بود و درخت‌ها نشان می‌داد که باغ‌ها را آبیاری نکرده‌اند. در مواقع دیگر، وقتی انسان روی نیل از وسط افق حرکت می‌کرد، صدای پرندگان را در باغ‌های دو ساحل یمین و یسار می‌شنید. لیکن آن روز، من صدای

پرنندگان را نشنیدم و مثل این بود که طيور از آن شهر مهاجرت کرده‌اند. باغ‌هایی که فرعون و نجبای مصر با زحمت بسیار به وجود آورده بودند، به مناسبت مهاجرت نجبا و رفتن خدمه ویران به نظر می‌رسید. زیرا کسی نبود که به درخت‌ها آب بدهد. از بعضی از باغ‌ها بوی لاشه‌های گندیده متصاعد می‌شد و بعد از اینکه من علت رایحه را پرسیدم، فهمیدم که چهارپایان در اصطبل و سگ‌ها در کلبه از گرسنگی و تشنگی مرده‌اند و لاشه آنها متعفن شده است.

ولی فرعون و خانواده او از کاخ سلطنتی افق بیرون نرفته بودند و در آنجا می‌زیستند و عده‌ای از خدمه وفادار و درباری‌های سالخورده نیز در آن کاخ زندگی می‌کردند. خدمه به مناسبت وفاداری نمی‌توانستند فرعون را ترک نمایند و درباری‌های پیر می‌دانستند که کاری از آنها ساخته نیست که به جای دیگر بروند. من بعد از ورود به افق، متوجه شدم که فرعون و درباری‌ها از دو گردش ماه به این طرف، یعنی شصت شبانه‌روز، از اوضاع خارج بدون اطلاع هستند. زیرا کاهنان آمون نمی‌گذاشتند خبری به دربار مصر برسد. در کاخ سلطنتی کمبود خواریار احساس می‌شد و درباری‌ها مثل خود فرعون با اغذیه ساده به سر می‌بردند.

آمی به من گفت: چون تو نزد فرعون مقرب هستی و وی به تو اعتماد دارد و می‌داند که دروغ نمی‌گویی، پیش او برو و آنچه اتفاق افتاده به اطلاعش برسان.

من با روحی افسرده نزد او رفتم و فرعون که سر به زیر افکنده بود، سر بلند کرد و من دیدم که فروغ چشم‌های او کم شده. فرعون گفت: سینه‌وه، آیا از بین دوستان من، تو تنها مراجعت کرده‌ای یا اینکه دیگران هم آمده‌اند؟ من در طبس کسانی را داشتم که با من دوست بودند و من هم آنها را دوست می‌داشتم و به من بگو که آنها چه می‌کنند.

گفتم: ای فرعون آخناتون، خدایان گذشته، به خصوص آمون، که تو آنها را سرنگون کردی، بار دیگر در طبس خدایی می‌کنند و کاهنان مجسمه آمون را برپا کرده‌اند و مثل قدیم برایش قربانی می‌نمایند و مردم از اینکه خدایان خود را یافته‌اند، خوشوقت می‌باشند و برتولعن می‌فرستند و تو را ملعون می‌دانند و نامت را در همه جا از روی معبد‌ها و مجسمه‌ها و کتیبه‌ها محو می‌نمایند و می‌گویند که تو

فرعون کذاب هستی و باید از سلطنت برکنار شوی.

فرعون وقتی این سخن را شنید، به هیجان آمد و صورتش قدری سرخ شد و گفت: سینه‌هه، من راجع به اوضاع طبس از تو پرسش نکردم، بلکه پرسیدم که دوستان من چه شدند و یاران من چه می‌کنند؟

گفتم: آخناتون، تو به دوستان خود چکار داری؟ برای تو چه اهمیت دارد که آنها زنده یا مرده باشند؟ آنچه برای تو دارای اهمیت است، زن‌ها و فرزندان و دامادهای تو هستند. ولی زن تو، ملکه نفرتی‌تی، و فرزندان درکنار تو می‌باشند. و یکی از دامادهای تو، «سمن خگر»، در رود نیل مشغول صید ماهی است و داماد دیگری «توت»، با عروسک بازی می‌کند و هر روز عروسک‌های خود را مومیایی می‌نماید و در قبر جا می‌دهد.^(۵)

بعد از ذکر هر اسم، من می‌گفتم: او برای تو و خدایت کشته شد؛ یا می‌گفتم: زنده است و اینک برای آمون قربانی می‌کند و تو را لعن می‌نماید.

وقتی فرعون از ذکر نام دوستان خود فارغ گردید، من گفتم: ای فرعون، بدان دوره خدایی آتون تمام شد و او را سرنگون کردند و یک مرتبه دیگر آمون در جهان به خدایی رسید.

فرعون دست‌های لاغر خود را تکان داد و چشم به نقطه‌ای دور دست، مقابل خود، دوخت و گفت: آتون خدایی است ازلی و ابدی و نامحدود و یک خدای نامحدود نمی‌تواند در یک دنیای محدود جا بگیرد. و لذا عجیب نیست که او را سرنگون کرده باشند. ولی اکنون که آتون از بین رفته، همه چیز به شکل اول برمی‌گردد و جهل و وحشت و کینه و ظلم بر جهان حکومت می‌کند و به همین

۵- فکر تهیه وسایل مرگ و زندگی در دنیای دیگر طوری در مصر قدیم قوت داشت که حتی کودکان هنگام عروسک‌بازی، عروسک‌ها را مومیایی می‌کردند و در قبر می‌نهادند و قبل از اینکه آتون خدای جدید در مصر روی کار بیاید، طوری که مورخین تاریخ مصر از روی اسناد موجود می‌گویند، مردم آن کشور گویی فقط برای این زندگی می‌نمودند که وسایل مرگ خود را فراهم کنند و بمیرند. منظور این است که خوانندگان حیرت نمایند چرا اطفال در موقع عروسک بازی با بازی مراسم تدفین خود را سرگرم می‌کردند. مترجم.

جهت بهتر است که من بمیرم و دوره جدید خدایی آمون و سایر خدایان ترس و خشم را نبینم. و ای کاش من به دنیا نمی آمدم تا شاهد این همه مظالم و بدبختی باشم. گفتم: ای فرعون، تو می دانستی که یک خدای نامحدود در این دنیای محدود نمی گنجد و افکار کوچک مردم قادر نیست که یک خدای بی شکل و نادیدنی را پرستد، برای چه این خدا را آوردی و او را به مردم شناسانیدی و چرا این همه خون بر زمین ریختی؟ آخر تو که اینجا نشسته ای و فرزندان را مقابل چشمت به قتل رسانیده اند و زنی را که دوست می داری مقابل دیدگانت سوراخ سوراخ نکرده اند، نمی توانی بفهمی که خدای تو چگونه مردم را بدبخت کرد و چقدر از بی گناهان را به قتل رسانید و چطور سبب شد که زن های توانگر، که تا دیروز طبق های زر داشتند، برای یک لقمه نان که به فرزندان خود برسانند، خود را به سیاه پوستان تسلیم کردند و تازه اینها نیک بخت بودند. زیرا سیاه پوستان به زن های دیگر تجاوز می کردند، بدون اینکه یک لقمه نان به آنها بدهند. آیا سعادت می خواستی بعد از این نصیب ملت مصر بکنی، به این همه بدبختی و فجایع می ارزید؟

آختاتون، تو جنگ طمس را ندیده ای و نمی دانی که شاخداران چه جنایات را کردند. ولی قبل از آنها، صلیبی ها همین جنایات را علیه شاخداران نمودند که خدایان آنها را ازین ببرند. من فرض می کنم که در پایان این جنایات دنیایی که خدای تو می گفت، به وجود می آمد و تفاوت بین غنی و فقیر و ارباب و غلام ازین می رفت. ولی کیست که باید مسئولیت خون این همه بی گناه را که کشته شدند و سوختند و سوراخ سوراخ گردیدند و کالبد زنده آنها را به کام تمساح ها انداختند، بر عهده بگیرد. تو ای فرعون که می دانستی خدای نامحدود و نامریی تو در این دنیا نمی گنجد، چرا حکم کردی که مردم خدای تو را پرستند تا این فجایع به وجود بیاید؟

فرعون گفت: سینه، تو که مرا این قدر ستمگر و مردم آزار می دانی، نزد من توقف نکن و از اینجا برو که بیش از این از آزارهای من رنج نبری. از اینجا برو تا من دیگر قیافه تو را نبینم. برای اینکه از دیدار رخسار انسانی خسته شده ام.

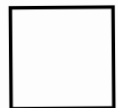
زنی من به جای اینکه بروم، بر زمین مقابل آختاتون نشستم و گفتم: نه، ای

فرعون، من از نزد تو نمی‌روم. برای اینکه گویی هنوز ظرف سرنوشت من لبریز نشده و باید از اینکه هست، بیشتر پر شود. و آنگهی، رفتن آسان است و همه می‌توانند بروند. ولی گاهی ماندن احتیاج به همت دارد و اگر دیدی که من حرف‌هایی به تو زدم که جنبه نکوهش داشت، ناشی از درد درون من بود. زیرا من در طبع فرزند خود و زنی را که دوست می‌داشتم، از دست دادم. دیگر اینکه آمی و هورم‌هب قصد دارند نزد تو بیایند و مذاکره کنند و هورم‌هب روی نیل نفیرزد و دستور داد که زنجیر مسی را قطع نمایند که کشتی‌های او بتوانند وارد افق شوند و من تصور می‌کنم که تا یک میزان دیگر هر دو بیایند.

فرعون تبسمی تلخ کرد و گفت: آمی مجسمه جنایت است و هورم‌هب مجسمه شمشیر و نیزه. آیا آتون آنقدر مرا واژگون بخت کرده که فقط این دو نفر نسبت به من وفادار مانده‌اند و به سوی من می‌آیند؟

دیگر فرعون حرف نزد و من هم حرفی نزدم تا آمی و هورم‌هب وارد شدند و من از رخسار آنها که سرخ بود، دانستم که با یکدیگر مشاجره می‌کردند و با حال جر و بحث وارد کاخ سلطنتی شده‌اند.

فصل چهل و پنجم



به دست خود فرعون را کشتم

آمی، بعد از ورود، بدون مقدمه و بی آنکه رعایت احترام فرعون را بکند، گفت: آخناتون، تو دیگر نمی توانی سلطنت بکنی. ولی اگر استعفا بدهی، جان خویش را نجات خواهی داد. وگرنه تو را هلاک خواهند کرد. استعفاء بده و سمن خگر داماد خود را به سلطنت انتخاب نما تا داماد تو از اینجا به طبس برود و برای آمون قربانی کند و بعد از این قربانی، کاهنان آمون بر سرش روغن خواهند مالید و کلاه سلطنت را بر سرش خواهند گذاشت.

وقتی گفته آمی تمام شد، هورمهب گفت: نیزه و شمشیرهای من سلطنت آخناتون را حفظ خواهد کرد و هم جان او را، مشروط بر اینکه فرعون از اینجا به طبس برود و برای آمون قربانی کند. گرچه کاهنان آمون وقتی فرعون را دیدند، قدری خواهند غرید؛ ولی چون نیزه ها و شمشیرهای مرا می بینند، سکوت خواهند نمود و بعد هم اگر فرعون برای استرداد سوریه مبادرت به جنگ و حمله نماید، کاهنان مجبورند که با فرعون مساعدت کنند.

آخناتون مدتی هورمهب را نگریست و بعد گفت: من چون فرعون زندگی کرده ام

و چون فرعون خواهم مرد. هرگز برای یک خدای کذاب قربانی نخواهم کرد و هیچ وقت مبادرت به جنگ نخواهم نمود. زیرا خدای من از جنگ متنفر است. پس از این حرف، فرعون دامن جامه خود را بلند کرد و روی صورت انداخت و از اطاق خارج شد و رفت. و هورم هب و آمی و من در اتاق ماندیم.

من بر کف زمین نشستم و از فرط تأثر، قوت برخاستن نداشتم و آن دو را می‌نگریستم و دیدم که آمی دو دست خود را باز کرد و خطاب به هورم هب گفت: شمشیرها و نیزه‌های تو آماده است و تو می‌توانی از این فرصت نیکو برای سلطنت استفاده کنی و تصمیم بگیر و کلاه سلطنت مصر را بر سر بگذاری.

هورم هب خندید و گفت: آمی، حال که بر سر گذاشتن کلاه سلطنت مصر این قدر آسان است، تو چرا این کلاه را بر سر نمی‌گذاری؟ تو چون می‌دانی که هر کس بعد از آخناتون پادشاه شود، باید کشته او را بدرود، به من پیشنهاد می‌کنی که پادشاه مصر شوم. و اگر می‌دانستی بعد از آخناتون فرعون شدن آسان است، خود کلاه سلطنت را بر سر می‌گذاشتی. آخناتون کشور را دچار قحطی کرده و از این گذشته، طوری مصر را ضعیف نموده که به طور حتم مصر مورد تهاجم قرار خواهد گرفت. بذری که آخناتون کاشته یعنی قحطی و جنگ، باید از طرف خلف او درو شود و اگر من بعد در آخناتون کلاه سلطنت بر سر بگذارم، مردم قحطی و جنگ را از چشم من خواهند دید. زیرا من نه می‌توانم در مدتی کوتاه جلوی قحطی را بگیرم و نه از جنگ احتراز نمایم. و آن وقت، برای تو آسان است که مرا از تخت سلطنت به زیر بیندازی.

آمی گفت: چون تو می‌خواهی فرعون شوی، چاره‌ای نیست جز اینکه سمن خگر داماد آخناتون فرعون شود و اگر او حاضر به سلطنت نشد، داماد دیگر توت سلطنت را خواهد پذیرفت و تا مدتی مورد خشم مردم قرار خواهد گرفت تا قحطی از بین برود و اوضاع بهتر شود.

هورم هب گفت: من می‌دانم که تو برای چه میل داری که یکی از دامادهای آخناتون را فرعون کنی. زیرا می‌دانی که آنها در قبال تو دارای اراده نخواهند بود و تو می‌توانی به نام آن سلطنت نمایی.

آمی گفت: ولی تو چون دارای یک ارتش هستی، از من قوی‌تر می‌باشی. و

بخصوص اگر بتوانی هاتی را عقب برانی، قوی‌تر خواهی شد و هیچ‌کس نخواهد توانست که در این کشور باتولاف برابری بزند.

آن دو نفر قدری روی این زمینه با هم صحبت کردند و بعد آمی گفت: هورم‌هب، من اعتراف می‌کنم که می‌خواستم تو را بر زمین بزنم و دستت را از ارتش مصر کوتاه نمایم. ولی امروز می‌بینم که من و تو به یکدیگر احتیاج داریم. اگر من نباشم، تو نخواهی توانست که جلوی هاتی را بگیری و اگر تو نباشی و جلوی هاتی را نگیری، من نخواهم توانست حکومت کنم. زیرا قوای هاتی در مدتی کم مصر را اشغال خواهد کرد. پس بیا که با یکدیگر متحد شویم و به خدایان مصر سوگند یاد کنیم که به هم کمک نمائیم.

هورم‌هب گفت: من خواهان سلطنت مصر نیستم. ولی میل دارم که فرمانده ارتش باشم و قشون من فتح کند و برای این کار کمک تو نافع است. ولی می‌ترسم که اگر با تو متحد شوم، تو در اولین فرصت به من خیانت نمایی و مرا بر زمین بزنی. این گفته را تکذیب نکن. زیرا من تو را خوب می‌شناسم و لذا برای اتحاد با تو احتیاج به تضمین دارم.

آمی گفت: چه ضمانتی بالاتر از اینکه تو دارای یک ارتش هستی که خرج آن را مصر، یعنی من، خواهم داد و آیا برای حفظ قدرت، هیچ تضمین بهتر و بادوام‌تر از داشتن یک ارتش هست؟

هورم‌هب سکوت کرد و من دیدم که وی که هرگز در موقع صحبت دچار تردید نمی‌شد، مردد گردید. بعد گفت: تضمینی که من می‌خواهم، این است که شاهزاده خانم باکئاتون خواهر من بشود و من با او یک کوزه بشکنم.

آمی خندید و گفت: آه، هورم‌هب، تو زیرک‌تر از آن هستی که من تصور می‌کردم و می‌دانی کسی که با شاهزاده خانم باکئاتون خواهر آخناتون ازدواج کند، حق دارد که پادشاه مصر شود و حتی حق تو برای سلطنت مصر، بیش از دامادهای آخناتون است. زیرا آخناتون امروز طبق فتوایی کاهنان فرعون است کذاب و ملعون. و لذا در عروق دختران او که زن دامادهای وی هستند، خون یک فرعون کذاب و ملعون جاری است. در صورتی که باکئاتون خواهر آخناتون، یعنی دختر فرعون بزرگ،

است و در عروق او خون فرعون بزرگ جریان دارد و به همین جهت اگر او خواهر تو شود، تو برای سلطنت مصر بیش از دامادهای آخناتون صلاحیت خواهی داشت. در ضمن، بدان که این شاهزاده خانم نام خود را که با کتاتون بود، عوض کرده و نام «باکتامون» را روی خود نهاده. ولذا کاهنان آمون نسبت به او نیک‌بین هستند. ولی من با پیشنهاد تو موافق نیستم. چون اگر این شاهزاده خانم، که دختر فرعون بزرگ است، همسر تو شود، تو به کلی از حیطة نظارت من خارج خواهی شد و در آینده من هیچ قدرت و نفوذ در تو نخواهم داشت.

هورم‌هب گفت: می‌دانم که تو از این می‌ترسی که وقتی او همسر من شد و فرزندی از ما به وجود آمد، سلطنت مصر حق مسلم بازماندگان من شود. ولی بیم نداشته باش که من قبل از تو سلطنت کنم. زیرا می‌توانم انتظار بکشم. چون من خیلی جوان‌تر از تو هستم و حاضرم که با شمشیر و نیزه خود به تو کمک نمایم تا کلاه سلطنت را بر سر گذاری. آنچه سبب شده که من از تو بخواهم که این شاهزاده خانم خواهر من شود، این است که من او را دوست می‌دارم و از نخستین روزی که من این زن را دیدم، خواهان او شدم و اینک هم خواهان او می‌باشم و اگر تو نفوذ خود را به کار بیندازی که این زن همسر من شود، من مخالفتی با سلطنت تو نخواهم کرد. آمی به فکر فرو رفت و من متوجه شدم چرا او فکر می‌کند. علت تفکر آمی این بود که می‌فهمید وسیله‌ای نیکو پیدا کرده که هورم‌هب را تحت نظارت خود قرار بدهد. زیرا مردی که زنی را دوست می‌دارد، برای اینکه بتواند با آن زن ازدواج کند، هر قید و شرط را می‌پذیرد.

بعد، آمی گفت: هورم‌هب، مدتی است که تو آرزو داری که این زن همسر تو شود و می‌توانی باز هم قدری صبر کنی. زیرا تو اینک باید در یک جنگ بزرگ شرکت نمایی که هدف آن جلوگیری از تهاجم به مصر است. و در این موقع که باید به میدان جنگ بروی، نمی‌توانی با این شاهزاده خانم کوزه بشکنی. دیگر اینکه تا امروز کسی راجع به خواهری و برادری شما دو نفر با این شاهزاده خانم صحبت نکرده و فکر او آماده برای قبول این موضوع نیست و قدری وقت لازم است که این شاهزاده خانم آماده شود و تو را به برادری خود بپذیرد. برای اینکه می‌داند که تو از

نژاد عوام الناس هستی و وقتی به دنیا آمدی، لای پنجه‌های پای تو، مانند لای دوانگشت گاو، سرگین وجود داشت. و فقط یک نفر در مصر می‌تواند این شاهزاده خانم را آماده کند که خواهر تو بشود و آن یک تن، من هستم. و من به تمام خدایان مصر سوگند یاد می‌کنم که روزی که تاج سلطنت مصر را بر سر نهادم، خود به دست خویش کوزه خواهری و برادری شما دو نفر را خواهم شکست.



یکی از نقوش مصر باستان

آمی طوری این حرف را با حدّت زد که در روح هورم‌هب اثر کرد و گفت: بسیار خوب، من هم با تو کمک خواهم کرد که زودتر به سلطنت مصر برسی تا زودتر این شاهزاده خانم خواهر من بشود.

طوری آن دو نفر مشغول صحبت بودند که مرا، که روی زمین قرار داشتم، نمی‌دیدند و یکمرتبه هورم‌هب مرا دید و خنده‌کنان گفت: آه، سینه‌هه، تو هنوز

اینجا هستی و تمام صحبت‌های ما را شنیدی. آیا می‌دانی که چون تو به اسرار ما پی برده‌ای، من باید تو را به قتل برسانم؟ ولی اشکال در این است که تو با من دوست هستی و کشتن یک دوست لذت‌بخش نمی‌باشد.

من از این حرف خندیدم. زیرا به خاطر آوردم که هورم‌هب و آمی هر دو از عوام‌الناس هستند و از نظر نژادی لیاقت سلطنت ندارند. در صورتی که من چون از نژاد فرعون هستم، لایق سلطنت می‌باشم.

آمی که خنده مرا دید، گفت، سینه‌وه، اکنون موقع خندیدن نیست. برای اینکه ما حرف جدی می‌زنیم و اگر تو با ما دوست نبودی و به ویژه اگر امیدواری نداشتیم که از وجودت استفاده کنیم، تو را به قتل می‌رسانیدیم که اسرار ما را بروز ندهی. حالا هم صلاح تو این است که این موضوع را به هیچ‌کس نگویی تا کسی نفهمد که من خیال سلطنت دارم. و تو اگر حاضر باشی به ما کمک کنی، ما در آینده هرچه بخواهی به تو خواهیم داد.

گفتم: چه کمک به شما بکنم؟

آمی گفت: فرعون مدتی است بیمار می‌باشد و همه می‌دانند که مرض او قابل علاج نیست. اینک هم بیماری آخناتون شدت کرده و همه می‌دانند که در این‌گونه مواقع که مرض فرعون قابل علاج نیست، فقط یک وسیله مداوا وجود دارد و آن شکافتن سرفرعون است تا بخارهای زیان‌بخش از درون مغز او خارج شود. تو هم پزشک مخصوص آخناتون هستی و از دانشمندان بزرگ مصر، بلکه جهان، می‌باشی و هیچ‌کس در حذاقت و صلاحیت تو تردید ندارد. هم امروز سرش را بشکاف و کارد جراحی خود را طوری فرو کن تا به قدر یک انگشت در مغز فرو برود فرعون بمیرد و مصر از این بدبختی نجات پیدا کند.

گفتم: آمی، بعد از اینکه فرعون مرد، لاشه او را برای مومیایی کردن به خانه اموات منتقل خواهند نمود و در آنجا استخوان سر را برمی‌دارند تا مغز را بیرون بیاورند و بعد استخوان را برجای آن می‌گذارند. کارکنان خانه اموات به محض اینکه مغز فرعون را دیدند، می‌فهمند که من کارد خود را یک انگشت در مغز او فرو کرده فرعون را به قتل رسانیده‌ام.

این حرف در آن دو نفر مؤثر واقع شد. برای اینکه هیچ یک از آن دو به خانه اموات نرفته طرز کار آنجا را ندیده بودند و آنها نمی دانستند که در خانه اموات هرگز استخوان سر فرعون یا اشخاص دیگر را که توانگر هستند، بر نمی دارند تا مغز آنها را خارج کنند.

آری، وقتی می خواهند لاشه فقرا را مومیایی نمایند، استخوان سر را مانند یک کاسه از جمجمه جدا می کنند تا با سرعت و سهولت مغز را بردارند و دور بیندازند و بعد استخوان را بر جای آن می گذارند و می بندند. ولی مغز فرعون و رجال درباری و اشراف و اغنیا را از راه سوراخ بینی آنها بیرون می آورند. و من خود در خانه اموات موقعی که مشغول مومیایی کردن اجساد بودم، این فن را طوری که در آغاز این سرگذشت گفتم، آموختم. بنابراین، هرگاه من کارد جراحی خود را یک انگشت در مغز فرعون فرو می کردم، کارکنان خانه اموات هنگام مومیایی کردن لاشه او نمی فهمیدند که من وی را کشته ام. ولی عذری که من آوردم، در نظر آمی و هورم هب قابل قبول بود.

هورم هب گفت: من پزشک نیستم و نمی دانم که فرعون چگونه باید بمیرد. ولی این را می دانم که این مرد باید از بین برود. زیرا تا او زنده است، مصر نجات نخواهد یافت.

گفتم: چون من طبیب هستم، می دانم که وضع مزاج فرعون طوری نیست که بتوان سرش را شکافت. زیرا سر را موقعی می شکافند که خطر مرگ نزدیک باشد. در صورتی که فرعون اکنون در معرض خطر فوری مرگ نیست. ولی چون دوست فرعون هستم و میل ندارم که این مرد بر اثر سرنگون شدن خدایش رنج بکشد و بقیه عمر خود را در بدبختی به سربرد، مایعی به او خواهم خورانید که بدون هیچ نوع درد و آزار به دنیای دیگر برود. این مایع شربت می باشد که ماده اصلی آن را شیرۀ پوست خشخاش تشکیل می دهد.

آمی گفت: آیا تریاک را می گویی؟

گفتم: آری، تریاک را می گویم. این ماده را من با شراب مخلوط خواهم کرد و به فرعون خواهم نوشانید و وی بدون درد دچار خوابی سنگین خواهد شد و خواهد

مرد.

آمی گفت: آیا بعد از مرگ فرعون، کسانی که او را مومیایی می‌کنند، اثر این زهر را در شکم او پیدا خواهند کرد.

گفتم: چون من با یک مایع به او می‌نوशانم، در شکم او اثر این زهر باقی نمی‌ماند.

آمی گفت: تریاک دارای بوی مخصوص است و فرعون وقتی بوی آن را استشمام کند، نخواهد خورد.

گفتم: تریاک بعد از اینکه چند مرتبه جوشانیده و تصفیه شد، بوی خود را از دست می‌دهد، به خصوص اگر در شراب حل گردد. من تریاک و داروهای دیگر را در شراب حل کرده‌ام.

آمی گفت: پس معطل نشو و زهر را به او بخوران. ولی آیا بهتر آن نیست که زهری به او بخورانی که اثر آن سریع‌تر آشکار شود.

گفتم: آمی، من اطلاع دارم که نیت این مرد خیر بود و نمی‌خواست که اوضاع مصر این‌طور شود. ولی لجاجت کرد و اندرز عقلا را نپذیرفت و هر چه به او گفتند که دست از لجاجت بردارد، قبول نکرد و پیوسته می‌گفت که خدای من این‌طور خواسته است. لذا سزاوار نیست که زهری به او بخورانیم که تولید درد نماید و غیر از شیرۀ پوست خشخاش، هیچ زهر وجود ندارد که تولید درد، هر قدر کم باشد، نکند. و فقط این شیرۀ است که سبب می‌شود مسموم به خوابی سنگین فرو برود و هیچ نوع درد را احساس ننماید. فقط در بعضی از اشخاص که مزاج ضعیف دارند، ممکن است که قدری بدن را سرد و تولید لرزه کند.

آمی و هورم‌هب شتاب داشتند که من زودتر به فرعون زهر بخورانم تا آمی زودتر به سلطنت برسد و هورم‌هب بتواند با شاهزاده خانم باکتاتون، که اسم جدید باکتامون روی خود نهاده، ازدواج کند.

من پیمانۀ ای را تا نیمه شراب ریختم و داروی خود را به آن افزودم و برهم زدم تا دارو، در شراب حل گردید و بعد به اتفاق آمی و هورم‌هب، به طرف اتاق فرعون رفتیم.

فرعون کلاه سلطنت را از سر برداشته و چوگان و شلاق سلطنتی را یک طرف نهاده، روی تخت خود دراز کشیده بود. آمی تاج سلطنت را برداشت و قدری آن را وزن کرد و مثل اینکه می خواست بداند که سرش وزن آن را تحمل می کند یا نه. بعد، گفت: فرعون آخناتون، پزشک تو سینه‌هه، دارویی برایت تهیه کرده که تو را معالجه خواهد کرد و بعد از اینکه شفا یافتی، ما در خصوص مسئله‌ای که امروز طرح شد، صحبت خواهیم کرد.

فرعون چشم گشود و برخاست و روی تخت نشست و نظری طولانی به ما سه نفر انداخت و وقتی مرا نگریست، پشت من لرزید. وی پیمانه شراب را در دست من دید و گفت: سینه‌هه، وقتی یک جانور بیمار می شود، برای اینکه او را راحت کنند، یکمرتبه او را از بین می برند. آیا این دارو که تو برای من آورده‌ای، مثل همان است؟ و اگر این طور باشد، من از تو تشکر می کنم. برای اینکه ناامیدی من بدتر از مرگ است و امروز مرگ برای من از هر شراب لذیذتر می باشد.

گفتم: فرعون آخناتون، این دارو را بنوش که بتوانی استراحت کنی. زیرا تو خیلی احتیاج به استراحت داری.

هورم هب گفت: فرعون آخناتون، آیا به خاطر داری که وقتی جوان بودی، من در صحرا با لباس خود تو را پوشانیدم که سرما نخوری؟ این دارو را بیاشام و بخواب و اگر احساس برودت کردی، من با لباس خود تو را خواهم پوشانید.

فرعون پیمانه شراب را از من گرفت و به لب برد. ولی دست او طوری می لرزید که با دو دست پیمانه را گرفت. به طوری که من حدس زدم، با اینکه تقریباً خوب می دانست چه می نوشد، پیمانه را لاجرم به سر کشید و بعد پیمانه را روی تخت نهاد و من آن را برداشتم.

فرعون قدری ما را نگریست، بدون اینکه حرف بزند. و بعد دراز کشید و آنگاه احساس برودت کرد و لرزید و هورم هب لباس خود را از تن کند و روی فرعون انداخت تا لرز وی از بین رفت و بعد خوابید و هنگامی که فرعون به خواب رفت، آمی تاج سلطنت او را روی سر خود آزمایش می کرد که آیا برای سر او خوب هست یا نه.

برحسب اشاره من، هورم هب و آمی از اتاق فرعون خارج شدند و من نیز خارج گردیدم و به خدمه گفتم که فرعون چون احتیاج به استراحت دارد و خوابیده، نباید او را بیدار کنند. و خدمه هم تا صبح روز بعد او را بیدار نکردند.

چنین مُرد فرعون آخناتون و جام مرگ را از دست من، سینوهه، سرشکاف مخصوص سلطنتی، نوشید.

من نمی‌توانم بگویم در بین عوامل گوناگون که سبب گردید که من جام تریاک تصفیه شده را به او نشانیدم، کدام عامل قوی‌تر بود:

آیا مرگ مریت و تهوت سبب شد که من آن‌روز به دست خود جام مرگ را به فرعون بنوشانم؟

آیا چون می‌دانستم که ادامه زندگی آن مرد ملت مصر را بدبخت‌تر از آنچه شد خواهد کرد، به حیات وی خاتمه دادم؟

آیا چون در مصر سنت دیرین این بود که فرعون به دست طبیب خود به قتل برسد، من این کار را کردم تا مطابق شعائر رفتار کرده باشم؟

آیا نظر به اینکه می‌دانستم که مرگ فرعون او را از رنج همیشگی نجات می‌دهد، این کار را کردم؟

یا اینکه چون در کواکب نوشته شده بود که باید این کار به دست من انجام بگیرد، انجام گرفت؟

شاید علاوه بر عوامل مزبور، من می‌خواستم که ظرف سرنوشت من ممتلی شود تا بتوانم روزی به خود بگویم: سینوهه، تو سرنوشتی داشتی که هیچ کس نداشته است. شاید می‌خواستم بدین وسیله قدرت خود را به خویش نشان بدهم. زیرا انسان هر قدر بگوید خود را می‌شناسد، باز قادر به شناسایی کامل خود نیست و گاهی از اوقات اعمالی از وی سر می‌زند که بعد از وقوع عمل، نمی‌تواند بگوید به چه علت مرتکب آن شده است.

روز دیگر، در کاخ سلطنتی شهر اقی صدای شیون برخاست و ما خود را به کاخ رسانیدیم. فقط یک نفر گریه نمی‌کرد و او ملکه نفر تی بود که کنار جنازه شوهرش ایستاده، بدون گریستن، با انگشتان خود صورت او را نوازش می‌کرد. پس از اینکه

وارد شدم و به جسد فرعون نزدیک گردیدم، دیدم که دیدگان او باز است و مرا می‌نگرد. من در چشم‌های او علایم خشم ندیدم. ولی تا وقتی که او را به خانه اموات فرستادم و تسلیم کارکنان خانه مزبور نمودم تا جسد فرعون را مومیایی کنند، از مشاهده چشم‌های فرعون شرم می‌کردم.

شاید اگر کسی جز من نویسنده این کتاب بود، این قسمت را نمی‌نوشت و خود را قاتل فرعون معرفی نمی‌کرد. ولی من در این کتاب غیر از حقیقت ننوشته‌ام و نخواهم نوشت، ولو بر ضرر من باشد.

من می‌دانم اگر روزی کسی این اشکال را بخواند، سخت از من متنفر خواهد شد که چرا من که پزشک سلطنتی و مورد اعتماد فرعون بودم، او را به قتل رسانیدم. من بیش از آنچه گفتم، برای تبرئه خود چیزی نمی‌گویم. ولی اینک که مشغول ثبت این اشکال هستم، می‌گویم یکی از عواملی که مرا وادار کرد جام عصاره تریاک را به فرعون بخورانم، این بود که می‌خواستم به رنج و تعب او خاتمه بدهم و می‌دانستم که اگر به جای من دیگری در صدد قتل آخناتون برآید، او را با دردهای جانگداز خواهد کشت. در صورتی که من طوری او را به جهان مغرب فرستادم که خود وی متوجه نشد که آیا به خواب رفته یا در حال احتضار است.

قبل از اینکه جنازه آخناتون برای مومیایی شدن حمل به خانه اموات شود، سمن خگر داماد فرعون را به جای او نشانیدند و او را فرعون خواندند و تاج بر سرش نهادند و شلاق و عصای سلطنتی به دستش دادند. ولی فرعون جوان و تازه‌کار، وحشت‌زده چپ و راست را می‌نگریست. زیرا عادت کرده بود که پیوسته از آخناتون اطاعت کند و طبق اراده او فکر نماید و نمی‌توانست دارای رای مستقل باشد.

آمی و هورم‌هب به او گفتند اگر میل دارد که تاج سلطنت بر سر داشته باشد، باید فوری شهر افق را ترک نماید و به طبس برود و در آنجا برای آمون خدای بزرگ و همیشگی مصر قربانی کند.

ولی سمن خگر حرف‌های آخناتون را تکرار کرد و گفت: خواهی که نور آتون خدای بی‌شکل و نامریی بر سراسر جهان بتابد و یک معبد در این شهر برای

پدرزنم آخناتون خواهم ساخت و او را مانند آتون، خدای وی، خواهم پرستید.
برای اینکه آخناتون مردی بود که دیگر نظیرش یافت نخواهد شد.

آمی و هورم هب وقتی دیدند که سمن خگر اصرار دارد آتون را بپرستد، چیزی نگفتند. روز بعد، فرعون جوان، طبق عادت، برای صید ماهی به نیل رفت. ولی در آب افتاد و تمساح‌ها او را بلعیدند. بعضی شهرت دادند که سمن خگر هنگام صید ماهی در آب افتاده و طعمه تمساح‌ها شده. ولی من این حرف را باور نمی‌کنم و حدس می‌زنم که او را در آب انداختند.

هورم هب مردی نبود که مرتکب این کار شود و آمی به احتمال زیاد سمن خگر را طعمه تمساح‌ها کرد که زودتر به مقصود خود، که سلطنت مصر بود، برسد.

آن وقت، آمی و هورم هب نزد توت رفتند و دیدند که وی با عروسک‌های خود مشغول بازی دفن اموات است و زن او، «آنکس تاتون»، دختر فرعون سابق، نیز با وی بازی می‌کند. هورم هب به او گفت: توت، برخیز. برای اینکه تو فرعون شده‌ای و باید کلاه سلطنت بر سر بگذاری و روی تخت پدرزنت بنشینی.

توت از جا برخاست و هورم هب و آمی او را به طرف تخت پدرزنش بردند و روی آن نشانیدند. توت گفت: من از اینکه فرعون شده‌ام، حیرت نمی‌کنم. برای اینکه پیوسته خود را برتر از دیگران می‌دانستم و بعد از این شلاق من بدکاران را مجازات خواهد کرد و عصای سلطنتی من نیکوکاران را اداره خواهد نمود.

آمی گفت: توت، حرف‌های بی‌اساس را کنار بگذار و بشنو چه می‌گویم. تو بعد از این باید مطیع من باشی و هرچه من می‌گویم، بدون ایراد و مخالفت انجام بدهی. کار اول ما این خواهد بود که به طیس می‌رویم و تو آنجا مقابل خدای قدیم مصر، آمون، رکوع خواهی کرد و برای او قربانی خواهی نمود و کاهنان روغن بر سرت خواهند مالید و تاج سرخ و سفید سلطنت مصر را بر سرت خواهند گذاشت.

توت قدری فکر کرد و گفت: اگر من به طیس بیایم، آیا برای من قبری مانند قبر فرعون‌های بزرگ خواهند ساخت و آیا در قبر من بازیه‌های زیبا و کاردهای آبی‌رنگ از نوع کاردی که من از هاتی دریافت کردم، خواهند نهاد؟ زیرا من از قبرهای این شهر که کوچک است و بر دیوار آنها تصاویر کشیده‌اند، نفرت دارم و قبری

می‌خواهم بزرگ که بتوان در آن اشیاء زیاد نهاد.

آمی گفت: مرحبا بر تو که با اینکه کودک هستی، در فکر قبر خود می‌باشی. اطمینان داشته باش که طبق تمایل تو کاهنان برایت قبری بزرگ و زیبا و گرانبها خواهند ساخت. و هرگاه تو در آینده نیز همین قدر از خود عقل نشان بدهی، برای مصر یک فرعون خوب خواهی شد. ولی نام تو خوب نیست و اسم کامل تو «توت‌نخ آتون» می‌باشد، برای کاهنان طبس ناگوار است. زیرا آنها از هرچیز که موسوم به آتون می‌باشد، نفرت دارند. بنابراین، از امروز نام تو «توت‌نخ آمون» خواهد بود.

توت کوچک راجع به این موضوع هم ایراد نگرفت و فقط گفت: من اسم سابق خود را خوب می‌نوشتیم. ولی نمی‌توانم اسم جدید را بنویسم و نمی‌دانم شکلی که آمون را نشان می‌دهد، چگونه است. آن وقت، نوشتن نام توت‌نخ آمون را به وی آموختند و او اسم جدید خود را اولین بار در شهر افق نوشت.

ملکه نفرتی‌تی، زوجه فرعون سابق، بعد از اینکه دید بر اثر سلطنت توت‌نخ آمون دیگر کسی به او اعتنا نمی‌کند، خود را آراست و برای دیدار هورم‌هب به کشتی او، که در نیل قرار داشت، رفت و وارد اتاق هورم‌هب شد و به او گفت: آیا می‌بینی که پدرم آمی در این کشور چه بازی کودکانه را شروع کرده و یک کودک را فرعون مصر نموده تا بتواند بدون معارض در مصر به اسم توت‌نخ آمون سلطنت نماید؟ در صورتی که من در این کشور هستم و همه می‌دانند که زوجه فرعون سابق و مادر فرزندان او می‌باشم و صلاحیت من برای سلطنت، بیش از یک کودک است. منتها، چون من یک زن می‌باشم، نمی‌توانم که به تنهایی دعوی خود را بر کرسی بنشانم. لیکن اگر مردی با من مساعدت کند، چون علاوه بر اینکه ملکه هستم، به تصدیق همه زیباترین زن مصر می‌باشم، می‌توانم در سلطنت با آن مرد شرکت نمایم. و اینک هورم‌هب، مرا نگاه کن و زیبایی مرا ببین و فرصت را از دست نده. تو نیزه و شمشیر داری و من زیبایی و اسم و رسم. من و تو اگر با یکدیگر متحد شویم، می‌توانیم که بر مصر حکومت کنیم و از حکومت ما سودها عاید مصر خواهد شد. در صورتی که پدر من آمی، که مردی احمق و طماع است، اگر پادشاه مصر شود،

کسی را ندانند که امروز خواهد نمود.



دیوارنگاره‌ای از مصر باستان

هورم‌ه‌ب او را نگرینست و نفرتی‌تی به سخنان خود برای ترغیب وی به پیش‌دستی ادامه داد. زیرا اگرچه نفرتی‌تی شنیده بود که هورم‌ه‌ب خواهر فرعون سابق را دوست می‌دارد و آرزو مند است که او را همسر خود کند، ولی فکر می‌نمود که این زناشویی به مناسبت غرور شاهزاده خانم باکتاتون صورت نخواهد گرفت. دیگر اینکه نفرتی‌تی نمی‌دانست که بین پدرش آمی و هورم‌ه‌ب پیمانی بسته شده که هورم‌ه‌ب کمک به سلطنت آمی نماید و آن‌مرد به طور متقابل وسیله زناشویی هورم‌ه‌ب و شاهزاده خانم باکتامون را فراهم کند.

زیر دو گذشته، نفرتی‌تی عادت کرده بود که با استفاده از زیبایی خود زود به زود به زواری وادار کند که با وی تفریح نمایند و تصور می‌نمود که در فن دلبری از مردها

استاد است. در صورتی که با کتامون دختری جوان، لیکن بدون تجربه می‌باشد و نمی‌داند چگونه باید مردها را فریب داد. ولی زیبایی او که بر اثر زائیدن بچه‌های متعدد پژمرده شده بود، اثری در هورم‌هب نکرد و گفت: ای نفرتی‌تی زیبا، من در این شهر به قدر کافی خود را کثیف کرده‌ام و میل ندارم که بر اثر تفریح با تو خود را کثیف‌تر کنم. و اینک هم باید برای افسران خود که در مرز سینا هستند. به وسیله منشی‌ام نامه بنویسم و نمی‌توانم که با تو تفریح نمایم.

وقتی نفرتی‌تی این جواب را شنید، جامه کتان خود را به هم آورد و با خشم از اتاق و کشتی خارج شد.

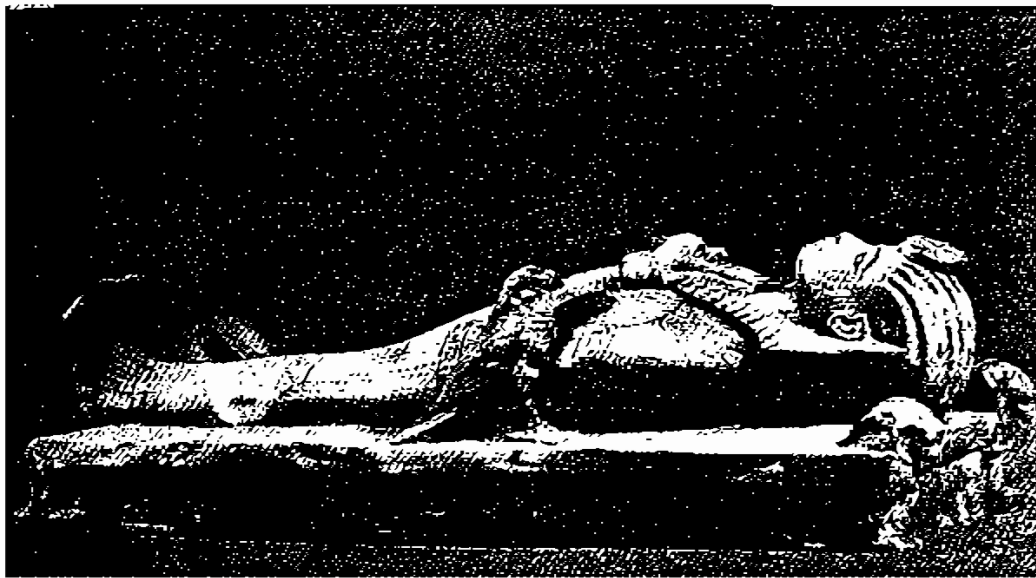
این واقعه را خود هورم‌هب برای من نقل کرد. ولی من تصور می‌کنم که هورم‌هب به آن درشتی جواب نداده. ولی بدون تردید، پاسخ او منفی بوده. زیرا از آن روز به بعد، نفرتی‌تی با هورم‌هب شروع به خصومت کرده و بعد در شهر طبس با شاهزاده خانم با کتامون، به طوری که خواهم گفت، علیه هورم‌هب متحد گردید.

هورم‌هب اگر با نفرتی‌تی مدارا می‌کرد و آن زن را راضی می‌نمود، یک متفق و دوست قوی به دست می‌آورد. ولی آن مرد نمی‌خواست که آخناتون فرعون سابق را از خود برنجانند و با زن او تفریح کند. من متوجه بودم که هورم‌هب که با مرگ آخناتون موافقت کرد، بعد از مرگ هم آن فرعون را دوست می‌داشت و گرچه اسم آخناتون را از تمام معابد و کتیبه‌ها حذف کرد و معبد آتون خدای بی‌شکل و نامریی آن فرعون را در شهر افق ویران نمود، ولی تا روزی که من هورم‌هب را می‌دیدم، می‌فهمیدم که او فرعون سابق را دوست دارد. من اطلاع دارم که بعد از اینکه کاهنان آمون قدرت پیدا کردند، قصد داشتند که جنازه مومیایی شده آخناتون را که در شهر افق دفن شده بود، از قبر بیرون بیاورند و بسوزانند و خاکسترش را در نیل بریزند که از بین برود. ولی هورم‌هب به وسیله چند نفر از افراد مورد اعتماد خود قبل از اینکه کاهنان دسترسی به قبر آخناتون پیدا کنند، جنازه او را از قبرش در شهر افق بیرون آورد و در کشتی نهاد و به طبس فرستاد تا در مقبره مادر آخناتون دفن شود. و کشتی کاهنان در شهر افق قبر فرعون سابق را نبش کردند، دیدند که جنازه در آن نیست و شهرت دادند که آمون لاشه مومیایی شده فرعون کذاب و ملعون را نابود کرد که

اثری از او در جهان مغرب باقی نماند.

آمی بعد از اینکه موافقت توت‌انخ‌آمون را برای مسافرت به طبس جلب کرد دستور داد که کشتی‌ها را آماده کنند و دربار به راه بیفتد. طوری آمی برای انتقال دربار مصر از افق به طبس شتاب کرد که غذاهایی که در کاخ زرین پخته شده بود صرف نگردید و درباری‌ها بدون اینکه فرصت کنند که غذای آماده را تناول نمایند به راه افتادند. برای اینکه در شهر افق گفته شد که این شهر ملعون است و توقف در آن، حتی یک لحظه جایز نیست و باید بیدرنگ شهر را رها کرد و رفت.

مردم خانه‌های خود را گذاشتند و گریختند و بازیچه‌های توت‌انخ‌آمون در کاخ زرین برای همیشه روی زمین ماند و مراسم تدفین جنازه را تا پایان دنیا نشان خواهد داد.



تابوتی چوبی از مصر باستان

بادهایی که از صحرا برمی‌خاست، ماسه‌های نرم و ریز را وارد شهر افق کرد خانه‌ها و باغ‌ها را مستور از ماسه نمود و تابش خورشید و باران خانه‌ها را ویران طغیان‌های نیل در فصل پائیز کمک به ویرانی شهر کرد. و برکه‌ها و مجاری آبیاری خشک شد و درخت‌هایی که آخناتون با زحمت و عشق کاشته بود، از بین رفت سقف خانه‌ها فرود آمد و در منازل و باغ‌ها به جای انسان، شغال‌ها موضع گرفتند بدین ترتیب، شهر افق آتون با همان سرعت که به وجود آمده بود، از بین رفت بعد از اینکه صحرا با خاک و ماسه خود بر شهر غلبه نمود و همه چیز را زیرخا

مدفون کرد، کسی در صدد بر نیامد برای بیرون آوردن اشیاء گرانبها که زیر زمین بود، به آن شهر برود. زیرا سرزمینی که شهر افق در آن به وجود آمد، زمینی بود ملعون و آمون طوری آن زمین را لعن کرد که هیچ کس جرأت نداشت که قدم به آنجا بگذارد و اشیاء قیمتی را از زیر خاک بیرون بیاورد. تو گویی که شهر افق آتون یک رؤیا یا سراب بود که یکمرتبه از بین رفت و اثری از آن به جا نماند.

هورم هب در پیشاپیش سفاین سلطنتی حرکت می کرد که طرفین شط نیل را امن و آرام کند و وقتی وارد طبس شد، به فاصله دو روز در آن شهر دزدی و آدم کشی و هرج و مرج از بین رفت. هورم هب دزدها و آدمکش ها را به قتل نرسانید و آنها را سرنگون از دیوارها نیاویخت، بلکه همه را دستگیر کرد تا از آنها در میدان جنگ استفاده کند. زیرا هورم هب احتیاج به سرباز برای جلوگیری از سربازان هاتی داشت.

وقتی فرعون کوچک وارد طبس شد، ما دیدیم خیابان قوچ ها را با درفش های فرعون تزیین کرده اند و معبد آمون مقابل آفتاب می درخشید.

فرعون در روز تاجگذاری، برای رفتن به معبد آمون سوار تخت روان زرین شد و در عقب او ملکه نفرتی تی، زن فرعون سابق، و بعد از او دخترانش حرکت می کردند. در آن روز که فرعون رفت تا در معبد آمون تاجگذاری کند و برای آمون قربانی نماید، خدای قدیم مصر به طور کلی پیروز شد.

کاهنان آمون به ریاست «هری بور»، کاهن بزرگ، در حالی که همه سرهای تراشیده داشتند و روغن بر سر و صورت زده بودند، مقابل مجسمه آمون روغن بر فرق فرعون جدید مالیدند و تاج سفید و سرخ مصر را با علایم زنبق و پاپیروس برفرق او گذاشتند و این مراسم مقابل چشم مردم انجام گرفت تا همه ببینند که فرعون تاج خود را از کاهنان آمون دریافت کرده است.

وقتی تاجگذاری خاتمه یافت، فرعون کوچک و جدید برای آمون قربانی کرد و آنگاه آنچه را که آمی توانسته بود از کشور فقیر و ویران مصر بگیرد و به فرعون تقدیم نماید، به آمون تقدیم شد.



پشت کفن یک مومیایی

و نی هورم هب قبل از اینکه فرعون هدایای بزرگ به آمون بدهد، با هری بور قرا گذاشته بود که آن هدایا را در دسترس وی بگذارد تا به مصرف جنگ جهت جلوگیری از تهاجم هاتی برساند.

سکنه شهر طبر از روی کار آمدن آمون خدای قدیم و از ورود فرعون جدید، اینکه طفل بود، ابراز مسرت می کردند. زیرا انسان چون از روی فطرت موهوم پرست است، پیوسته به آینده امیدواری دارد و تصور می کند که آینده بهتر گذشته خواهد شد. و یکی از علل بدبختی انسان، همین است که از آزمایش های تلخ گذشته عبرت نمی گیرد و می اندیشد آینده به همان دلیل که هنوز نیامده، بهتر

گذشته خواهد بود. به همین جهت، مردم طیس به تصور اینکه دوره سلطنت فرعون جدید دوره رفاهیت خواهد شد، در خیابان قوچ‌ها در سر راه فرعون ازدحام کردند و گل برایش بر زمین پاشیدند.

ولی هنوز از محله فقرا و خانه‌های واقع در اسکله نیل دود برمی‌خاست و سمن طیس را در یک طرف شهر تیره می‌کرد و از خانه‌های ویران بوی لاشه‌های متعفن به مشام می‌رسید و کلاغ‌ها و مرغان لاشخوار که روی بام معبد آمون نشسته بودند، از فرط فربهی نمی‌توانستند پرواز کنند. زیرا هر روز از بام تا شام لاشه مقتولین را می‌خوردند و زن‌های فقیر و اطفال بی‌پدر و گرسنه در ویرانه‌های شهر جستجو می‌کردند که شاید بتوانند قدری از اثاث خانه خود را از زیر آوار بیرون بیاورند و بچه‌ها طوری از گرسنگی لاغر به نظر می‌رسیدند که من هیچ جنازه خشک شده را هنگامی که در خانه مرگ کار می‌کردم، آن‌طور لاغر ندیدم. زن‌ها و اطفال می‌دانستند که ترحم از طیس رخت بر بسته و مدتی است که دیگر کسی چیزی به دیگری نمی‌دهد و شکمش را سیر نمی‌کند و به همین جهت از دیگران درخواست نان به فلز نمی‌نمودند.

از اسکله نیل دور شدم و به طرف دکه «دم‌تمساح» روانه گردیدم و از دکه غیرت ویرانه که بر اثر حریق سیاه شده بود، چیزی به چشم نمی‌رسید.

آه از نهادم برآمد. زیرا به یاد روزی افتدم که در آن میکده، مقابل چشم من، باگروز فرق فرزند کوچک و شیرین بیان من تهوت را که از نسل من، یعنی از نسل فرعون و نسل خدایان بود، متلاشی کردند و مقابل دیدگان من به مریت حمله نمودند تا آن زن را به اسیری ببرند، ولی وی مقاومت نمود و با ضربات نیزه در یک چشم برهم‌زدن سوراخ سوراخ شد. آن وقت، در حالی که شاید هنوز مریت جان داشت، میکده را آتش زدند و مریت عزیز من زنده در آتش سوخت.

ای خدایان مصر، آیا ممکن است به من بگوئید مریت من در آن موقع که میخانه آتش گرفت، بدون تحمل شکنجه سوختن مرد؟

ای کاش، من همان طوری که فرعون آخناتون را با تریاک، بدون هیچ درد به دنیای دیگر فرستادم، مریت و تهوت کوچک خود را هم با تریاک به قتل

می‌رسانیدم. ولی من به مناسبت اینکه تحت تاثیر القائات فرعون آخناتون قرار گرفته بودم، در آن وقت هیچ در فکر حفظ حیات مریت عزیز و فرزند کوچکم نبودم و شگفت آنکه طوری عقل از من دور شده بود که نمی‌توانستم بفهمم محال است که ملت مصر یا ملت دیگر، بتواند خدایی را پرستد که شکل نداشته باشد و دیده نشود. نوع بشر فقط یک نوع خدا را می‌تواند پرستد و آن هم خدایی است که شکل دارد و انسان می‌تواند او را ببیند. در غیر این صورت، مردم فقط تصور می‌کنند که خدای بی‌شکل و نامریی را می‌پرستند و در واقع، خدایان درجه دوم و سوم را که فرعون‌ها یا کاهنان بزرگ هستند، پرستش می‌نمایند.^(۶)

نوع بشر چون نمی‌تواند خدای بی‌شکل و نامریی را پرستد، زیرا هیچ مغز و عقل قادر به فهم خدای بی‌شکل و نامریی نیست، به طیب خاطر خدای مزبور را فراموش می‌نماید و در عوض کسانی را که می‌گویند ما فرزند خدای نامریی هستیم، یا از طرف او آمده‌ایم، یا صدای او را شنیده‌ایم و با وی صحبت می‌نمائیم، می‌پرستند. زیرا این اشخاص انسان هستند و شکل دارند و مردم می‌توانند آنها را ببینند و در آینده نیز اینطور خواهد بود و هر دفعه که یک خدای بی‌شکل و نامریی به وجود بیاید، هرگاه بخواهد موفق شود، مجبور است که یک انسان را به مردم معرفی کند و از زبان او با مردم حرف بزند تا مردم آن انسان را پرستند. و بعد از مرگ انسان مزبور، کاهنانی را که جانشین وی می‌شوند، مورد پرستش قرار بدهند. زیرا نوع بشر قادر نیست جز انسان و حیوان و جماد، یعنی چیزهایی که شکل دارند، پرستند.

۶- در اینجا سینه‌ها شاید از فرط اندوه گفته‌ای را بر زبان قلم جاری می‌کنند که اولاً مغایر با عقیده سابق اوست. زیرا سینه‌ها، به طوری که در صفحات قبل خواندیم، به خدای نادیده و بی‌شکل ایمان آورد. ثانیاً نمی‌فهمد که یگانه دینی که برای نوع بشر ضامن سعادت دنیا و آخری می‌باشد، دین توحیدی بر اساس پرستش خدای یگانه و نادیدنی است و آدمی جز با پرستیدن خدای یگانه نامریی، در این دنیا و دنیای دیگر نایل به آرامش روحی و سعادت نخواهد شد. مترجم.

اگر فرعون آخناتون برای خدای خود یک شکل می ساخت، این طور نمی شد و آن فتنه ها به وجود نمی آمد و مریت و تهوت من با آن طرز فجیع به قتل نمی رسیدند و خاکستر بدبختی و مسکنت بر سر مردم نمی نشست و یک مرتبه دیگر من در جهان تنها نمی شدم. تصور می کنم که یکی از چیزهای خطرناک جهان، افکار اصلاح طلبی یک فرعون است. زیرا آن افکار اصلاح طلبانه، ولو خیر محض باشد، عده ای کثیر را بدبخت می کند.

از دور صدای هلهله مردم را که برای فرعون جدید ابراز شادی می کردند، می شنیدم. مردم تصور می نمودند که چون فرعون جدید و کوچک از طفولیت در فکر قبر خود می باشد و می خواهد آرامگاهی برای خویش بسازد، لذا فرعونی است دادگستر و می تواند ظلم را از بین ببرد و عدل و رفاهیت را برقرار کند. غافل از اینکه خدای فرعون سابق با اینکه خواهان صلح و مساوات و از بین رفتن تفاوت غنی و فقیر بود، آن بدبختی ها را بر سر مردم آورد و در این صورت، وای بر حال مردم در دوره سلطنت این فرعون. زیرا خدای فرعون جدید، همان آمون خدای ظلم و خشم و طمع است و تازه روی کار آمده و گرسنه و تشنه می باشد. زیرا مدتی ست که چیزی نخورده و نیاشامیده و برای سیرکردن او نتیجه دسترنج تمام ملت مصر و برای رفع عطش وی خون همه فرزندان این کشور کفایت نخواهد کرد.

فرعون سابق پیمانه مرگ را از دست من گرفت و نوشید و مرد و آسوده شد. زیرا بعد از مرگ همه چیز فراموش می شود. ولی من زنده مانده ام و نمی توانم آنچه را که دیدم و شنیدم و برخود من گذشت، فراموش کنم و ناگزیر زندگی من بعد از این توأم با تلخی و حسرت خواهد بود.

ویرانه می کده «دم تمساح» را گذاشتم و به طرف اسکله طبس مراجعت کردم. اسکله طبس که خلوت به نظر می رسید و یک تل از زنبیل ها و سبدهای خالی و پاره و طناب های بی مصرف نشان می داد که روزی آنجا مرکز فعالیت حمل و نقل شطی بوده است. یکمرتبه، مردی لاغر اندام از زیر سبدها و زنبیل ها خارج شد و به طرف من آمد و چشم های گود افتاده و بی فروغ خود را به صورت من دوخت و گفت: آیا نام تو سینهوه نیست و آیا تو همان پزشک سلطنتی نمی باشی که به نام آتون زخم

فقرا را معالجه می کردی؟



جمعه فرعون آخناتون

من که نمی دانستم منظور او چیست، سکوت کردم و منتظر بقیه کلام او بودم. آن مرد گفت: آیا تو همان سینوهه نیستی که به وسیله خدمه خود نان بین مرد تقسیم می کردی و آنها از زبان تو می گفتند که این نان آتون است، بخورید و آخناتون سپاسگزار باشید؟ تو که نان بین مردم تقسیم می کردی، امروز به من ناهاده. زیرا چند روز است که من زیر این زنبیل ها و سبدها به سر می برم و از گرسنگ

توانایی راه رفتن ندارم.

گفتم: تو می‌بینی که من نان ندارم تا به تو بدهم. ولی برای چه تو زیر زنبیل‌ها و سبدها به سر می‌بری؟

مرد گفت: من کلبه‌ای داشتم که کوچک بود و از آن بوی ماهی گندیده به مشام می‌رسید. ولی باز می‌توانستم در موقع آفتاب و باران و هنگام شب در آن بخوابم. من زنی داشتم که زیبایی نداشت. ولی مال من بود. و فرزندان داشتم که مدتی به اینطرف بیشتر گرسنه به سر می‌بردند. ولی باز فرزندان من بودند. ولی امروز کلبه ندارم و کلبه‌ام را ویران کردند. امروز زن ندارم و زنم را به قتل رسانیدند. و اکنون اولاد ندارم و فرزندان من از بین رفتند. و مسئول تمام گناهان، خدای تو می‌باشد. سینه‌ه، خدای تو آتون، کلبه و زن و فرزندانم را گرفت و مرا به این روز نشانید و من اینک برای فرار از گرما و سرما باید به زیر زنبیل‌ها و سبدهای کهنه پناه ببرم. از روزی که جهان به وجود آمده، خدایی بی‌رحم‌تر و شوم‌تر از خدای تو آشکار نشده. من می‌دانم که خواهم مرد. ولی خوشوقتم که خدای تو را ازین بردند تا بعد از این مردم مصر بدبخت نشوند.

بعد از این حرف، آن مرد روی زمین افتاد و گریست و چون من نمی‌توانستم کمکی به او بکنم، از وی دور شدم و وارد مرحله فقر گردیدم و به جایی رسیدم که خانه مسگر، یعنی خانه سابق من، بود. دیدم خانه مثل سایر منازل طبس ویران شده و سیاهی حریق در آن دیده می‌شود و درخت‌هایی که نزدیک خانه بود، خشک گردیده است. ولی کنار دیوار، زیر آوار چشم من به یک نوع کنام افتاد که کوزه‌ای مقابل آن بود و مثل اینکه شخصی در آنجا سکونت دارد. زیرا رطوبت کوزه نشان می‌داد که آب دارد. من قدمی به طرف کنام مزبور برداشتم و یکمرتبه دیدم که موتی خدمتکار من با موهای پریشان و در حالی که از یک پا می‌لنگد، از کنام خارج شد و گفت: مبارک باد امروز که اریاب من مراجعت کرده است.

از دیدن موتی طوری حیرت کردم که تصور کردم که خود او نیست، بلکه روح اوست. زیرا به من گفته بودند که او را به قتل رسانیده‌اند. از وی پرسیدم: موتی، آیا تو زنده بودی؟

موتی چیزی نگفت و بر زمین نشست و با دو دست صورت را پوشانید و من دیدم لاغر شده و در بدن وی اثر زخم شاخ دیده می‌شود. معلوم می‌شد که حوصله ندارد برای من حکایت کند که بر وی چه گذشته است و من هم نمی‌خواستم که با توضیح خواستن رنج او را تجدید نمایم.

از کاپتا سؤال کردم و موتی گفت: کاپتا به دست غلامان و کارگران به قتل رسید. زیرا وقتی دیدند که او به سربازان آمون شراب و آبجو می‌دهد، به خشم درآمدند و او را کشتند.

ولی من این گفته را باور نکردم. زیرا به خاطر داشتم که بعد از اینکه آتون سرنگون گردید و آمون روی کار آمد، کاپتا زنده بود و هم او مانع از این شد که وارد آتش می‌کده «دم‌تمساح» شوم و لاشه مریت و تهوت را بیرون بیاورم. در آن موقع، کارگران و غلامان و به طور کلی تمام طرفداران صلیب، از بین رفته بودند و کسی از آنها وجود نداشت که کاپتا را به قتل برساند. بعد هم که من از طبس رفتم، گرچه شهر دستخوش هرج و مرج بود، ولی من کاپتا را زرننگ‌تر از آن می‌دانستم که در یک هرج و مرج، با توجه به اینکه می‌توانست از حمایت آمون استفاده نماید، مقتول شود. موتی که دید من سکوت کرده‌ام و حرف نمی‌زنم، یکمرتبه به خشم درآمد و گفت: آیا فهمیدی که لجاجت او عاقبت چه نتیجه به بار آورد؟ تو تا آخرین روز می‌گفتی که آتون فاتح خواهد شد. ولی هم او شکست خورد و هم تو. اینک تو مردی فقیر شده‌ای و یقین دارم که گرسنه هستی و اینجا آمده‌ای که یک قطعه نان از من دریافت کنی و چون مکانی برای خوابیدن نداری، در این کنام که من زیرا خرابه به وجود آورده‌ام، خواهی خوابید و فردا صبح وقتی از خواب برخاستی، از من آبجو و ماهی‌شور خواهی خواست. و اگر به زودی برای تو آبجو نیاورم، با چوب مرا مضروب خواهی کرد. نگاه کن از زندگی تو، از زندگی ما، بر اثر لجاجت تو غیر از این ویرانه باقی نمانده و من در اینجا خواهم مرد بدون اینکه قبر داشته باشم. زیرا بضاعت خرید قبر را ندارم و بعد از مرگ، من چون فقیر هستم، کسی مرا به خانه مرگ نخواهد برد و جسد مرا مومیای نخواهد کرد و در قبر جا نخواهد داد و لاشه مرا برای اینکه متعفن نشود، در رود نیل خواهند انداخت و من هم مثل هزارها نفر

دیگر که در این شهر طعمهٔ تمساح‌ها شدند، در کام جانوران نیل فرو خواهیم رفت. وقتی موتی این حرف‌ها را می‌زد، من به گریه درآمدم. زیرا به خاطر آوردم که وقتی جوان بودم، بر اثر خبط من زن و مردی که من آنها را مادر و پدر خود می‌دانستم، بدون قبر ماندند؛ چون من حتی قبر آنها را فروختم که بتوانم از توجه زنی که ارزش هم‌صحبتی با مرا نداشت، ولی وقتی مرا دید خود را به عنوان زنی محترم در معرض من قرار داد، برخوردار شوم. اینک هم موتی، خدمتکار من قبر ندارد و اگر من امروز به فکر نمی‌افتم اینجا بیایم و او را ببینم، ممکن بود بمیرد و جنازه‌اش را درنیل بیندازند. زیرا کسی که نه وسیله دارد که جنازهٔ خود را مومیایی کند و نه دارای قبر است، بعد از مرگ جایش در شط نیل می‌باشد.

موتی وقتی گریهٔ مرا دید، از خشم فرود آمد و گفت: سینه‌هه، غصه خور. من هنوز زیر خرابهٔ این خانه مقداری گندم و چند سیوپر از روغن نباتی دارم و هم‌اکنون قدری از گندم را آرد خواهم کرد و برای تو نان خواهم پخت و بعد یک نان با خود می‌برم و در ازای آن یک کوزه آبجو خریداری می‌نمایم و تو را سیر خواهم نمود. سپس، من و تو، به اتفاق در همین جا یک کلبه می‌سازیم که تو بتوانی درون آن بنشینی و طبابت کنی. و گرچه مردم فقیر شده‌اند و نمی‌توانند که به تو حق‌العلاج زیاد بدهند، ولی تو از نظر طبی بین مردم شهرتی نیک داری و بیماران زیاد به تو مراجعه خواهند کرد. و اگر بیماران به تو مراجعه نکردند، باز من نمی‌گذارم که تو گرسنه و تشنه بمانی. روزها به خانهٔ کسانی که هنوز توانگر هستند می‌روم و رخت آنها را می‌شویم و تقاضا می‌کنم که در عوض، به من آبجو بدهند تا برای تو بیاورم. فقط یک خواهش از تو دارم و آن این است که بعد از این خدای دیگر را وارد مصر و طیس نکن. زیرا از این همه خدا که در مصر هست، ما چه خیر دیدیم که تو می‌خواهی یک خدای دیگر را وارد مصر نمایی؟ اگر خدایان قادر بودند که کار بشر را اصلاح کنند، هزارها خدا که تا امروز آمده، کارها را اصلاح می‌کردند و همین خدا که تو می‌گفتی نیرومندتر از او خدایی نیست، نگاه کن چه بدبختی‌ها به وجود آورد و چگونه یک مشت شاخدار او را سرنگون کردند. آیا دیوانگی نبود که این همه خون‌ها ریخته شود و این همه بدبختی به وجود بیاید و تو ثروت خود را از دست

بدهی و ورشکسته بشوی و باز همان خدای سابق فرمانروایی کند؟ آنقدر که من دلم بر مریت و تهوت می سوزد، نسبت به تو ترحم ندارم. زیرا تو مرد هستی و مثل تمام مردها کودک یا دیوانه می باشی. چون یک مرد، به همین دلیل که مزد است، هرگز عاقل نمی شود و پیوسته کودک یا دیوانه می باشد. ولی مریت زنی عاقل و شکیا بود و من او را چون دختر خود دوست می داشتم و تهوت هر شب روی دامن من می خوابید و چون من همچنان اشک می ریختم، موتی موضوع صحبت را تغییر داد و گفت: سینه، گذشت زمان همه چیز را اصلاح می کند و تو این بدبختی ها را فراموش خواهی کرد و این طور گونه ها و بدن تو لاغر نخواهد ماند. چون من مثل گذشته به تو غذای خوب خواهم خورانید و تو را فربه خواهم نمود.

من که بر اثر سخنان آرام گرفته بودم، گفتم: موتی، من نیامده ام که برای تو سبب زحمت شوم، بلکه از اینجا خواهم رفت و شاید تا مدتی طولانی مراجعت نکنم. من از این جهت به اینجا آمدم تا خانه ای را که در آن به راحتی می زیستم، ببینم و درخت های سایه گستر مقابل این خانه را مشاهده کنم. ولی اکنون خشک شده اند. من می خواستم صحن خانه ای را که تهوت فرزند من در آن بازی می کرد، یک مرتبه دیگر از نظر بگذرانم. ولی می بینم که صحن خانه را آوار پر کرده است. تو گفتی که من ورشکست شده ام و راست گفتم. زیرا ثروت من از دست رفت. ولی هنوز آن قدر دارم که بتوانم قدری برای تو فلز بفرستم تا بتوانی چیزی خریداری نمایی و اگر مایل باشی اینجا را مرمت و در آن زیست کنی. من از حرف های تو که می دانم که از روی دلسوزی است، رنجیده نشدم. وانگهی، می دانم که زبان تو مثل نیش زنبور، لیکن روح تو دارای محبت می باشد. اینک از تو خدا حافظی می کنم و همین امروضا فردا برای تو فلز خواهم فرستاد.

لیکن موتی شروع به گریه کرد و خاک بر سر ریخت و گفت: من نمی گذارم تو بروی. زیرا از چشم های تو پیداست که گرسنه هستی و باید برای تو غذا طبخ کنم تا تناول نمایی و قوت بگیری.

من برای اینکه موتی را نرنجانم، صبر کردم تا وی غذا پخت و آن را مقابل من نهاد و من به صرف غذا پرداختم. ولی اشتها نداشتم. زیرا فکر مریت و تهوت

نمی گذاشت که من با میل غذا بخورم.

موتی می گفت: سینه هه، بخور! قوت بگیر! طعم غذای مرا به خاطر داشته باش. زیرا من پیش بینی می کنم با تمام بدبختی هایی که بر تو وارد آمد، باز خود را گرفتار بدبختی هایی دیگر خواهی کرد. ولی سعی کن که زودتر مراجعت نمایی. من در انتظار بازگشت تو هستم و اگر موضوع خرید قبر من به سامان برسد، دیگر دغدغه ای از آینده ندارم. چون قوای جسمانی من از بین نرفته و می توانم به وسیله رخت شویی و طبخ نان در خانه توانگران، روزی که خوردن نان معمول شد و گندم به دست آمد، معاش خود را اداره نمایم.

آن روز، من تا نزدیک غروب آفتاب در آن کنام نزد موتی بودم و بسیار اندوه داشتم و به خود می گفتم همین که فلز به موتی دادم، دیگر قدم به این ویرانه نخواهم گذاشت. زیرا طوری از مشاهده این ویرانه روحم متأثر می شود که خود را تنها تر و بدبخت تر از همه موقع می بینم.

قدری قبل از غروب آفتاب، به کاخ زرین سلطنتی رفتم و از آنجا فلز آوردم و به موتی دادم.

آن وقت، از موتی خدا حافظی کردم و گفتم: زندگی خود را طوری ترتیب بده که گویی بعد از این هرگز مرا نخواهی دید. ولی اگر فرصتی به دست آمد، من نزد تو برمی گردم.

وقتی از آن ویرانه برگشتم، دیدم که قسمتی از آسمان طبس از مشعل روشن شده و از بعضی از کوچه ها صدای موسیقی شنیده می شود و متوجه گردیدم که چون آن روز، روز تاجگذاری توتنخ آمون بوده، مردم برای او شادی می نمایند.

فصل چهل و ششم



گشایش معبد «سخ مت» الهه جنگ

در همان شب که طبس برای تاجگذاری فرعون جدید مشعل افروخت و موسیقی نواخت، کاهنان در روشنایی مشعل‌ها در معبد «سخ مت»، الهه جنگ که از چهل سال به این طرف بسته بود، کار می‌کردند و علف‌های هرزه را می‌کنند و برتن الهه جنگ جامه‌ای از کتان سرخ رنگ می‌پوشانیدند و علایم جنگ و انهدام را بر او نصب می‌کردند. زیرا آمی به هورم‌هب گفته بود: ای پسر شاهین، - هورم‌هب که در کودکی و جوانی پیوسته با یک قوش حرکت می‌کرد و آنرا مقابل خود به پرواز درمی‌آورد، می‌گفت که پسر شاهین است - نفیرها را به صدا درآور و جنگ را شروع کن تا ملت مصر بر اثر ابتلای به جنگ تمام بدبختی‌های خود، از جمله فرعون کذاب، را فراموش کند! جنگ را شروع کن تا مردم مجال نداشته باشند به چیزهای دیگر فکر کنند و از گرسنگی بنالند. خود را در جنگ قرین مباحات بنما تا شاهزاده خانم باکتامون از روی رغبت و مسرت به سوی تو بیاید و موافقت کند با تو ازدواج نماید.

این بود که هورم‌هب با موافقت آمی و کاهنان آمون، دستور داد که معبد الهه

جنگ را بگشایند تا وی روز بعد بتواند به معبد مزبور برود و از سخ مت، الهه جنگ، که سرش چون شیر و بدنش مانند زن است، کمک بخواهد.

در حالی که فرعون جدید به اتفاق زوجه‌اش مشغول بازی تدفین اموات با عروسک‌ها بود، در معبد‌های طبس نام آخناتون را از بین بردند و نام توت‌نخ‌آمون را نقش می‌کردند و آمی به نام فرعون کشور را اداره می‌کرد و مالیات می‌گرفت و اراضی سلطنتی را به هرکس که میل داشت، می‌بخشید و کاهنان آمون از فرط غرور ناشی از پیروزی در پوست نمی‌گنجیدند. زیرا یکمرتبه تمام ثروت گذشته را که از دست داده بودند، به چنگ آوردند. هورم‌هب هم می‌خواست که در کسب موفقیت از دیگران عقب نماند و نام او نیز شهره شود و مردم بدانند که فرزند شاهین بعد از این یکی از ارکان اصلی مصر است و باید او را به حساب آورد.

این بود که روز بعد، نفیر سربازان هورم‌هب در خیابان‌ها و میدان‌های مصر طنین انداخت و جارچیان به مردم اطلاع دادند که امروز دروازه مسین معبد سخ مت گشوده می‌شود و هورم‌هب با عده‌ای از سربازان خود به معبد مزبور خواهد رفت و برای سخ مت قربانی خواهد کرد.

در آن روز، هورم‌هب به من گفت که برای تماشا به معبد بیایم و بعد متوجه شدم که می‌خواست قدرت خود را به من نشان بدهد.

این را باید بگویم، با اینکه آن روز هورم‌هب می‌دانست که در نظر ملت مصر خیلی جلوه خواهد نمود، تجمل به کار نبرد و اسب‌های ارابه جنگی خود را با پرهای مواج شتر مرغ مزین نکرد و اشعه چرخ‌های ارابه را با روپوش زرین نپوشانید و فقط دو داس بزرگ و برنده، مثل داس‌هایی که در میدان جنگ مقابل ارابه‌ها نصب می‌نمایند، به رابه بست. در عقب ارابه او، سربازان نیزه‌دار حرکت می‌کردند و قدم‌های نظامی آنها روی سنگ‌فرش مقابل معبد انعکاس به وجود می‌آورد. بعد از نیزه‌داران، سربازان سیاه‌پوست می‌آمدند و برای اینکه قدم‌های نظامی خود را یکنواخت کنند، روی طبل‌هایی که پوست انسان را بر آن کشیده بودند، می‌نواختند. مردم با وحشت و حسرت سربازان هورم‌هب را، که از فرط سیری صورتشان می‌درخشید، می‌نگریستند و می‌دانستند که غذای آنها به مصرف سربازان می‌رسد.

وقتی ارابه هورم هب مقابل معبد توقف کرد و وی قدم بر زمین گذاشت و قامت بلند و شانه‌های پهن او به نظر مردم رسید، به طور مبهم حس کردند که بدبختی‌های آنها رفع نشده، بلکه تازه اول تحمل بدبختی‌های جدید است.

هورم هب به اتفاق رؤسای قشون خود قدم به معبد نهاد و کاهنان با دست‌های خون‌آلود او را استقبال کردند. من که مثل مصریان دیگر - غیر از آنها که خیلی پیر بودند - ندیده بودم که مراسم گشودن معبد الهه جنگ چگونه است، از دست‌های خون‌آلود کاهنان حیرت کردم. بعد، دیدم که کاهنان هورم هب را به طرف مجسمه سخ مت بودند. سخ مت الهه‌ای بود که سری چون شیر و سینه و پستان‌هایی مانند انسان داشت و در آن روز لباس ارغوانی او را با خون مرطوب کردند. آنجا که مجسمه سخ مت به نظر می‌رسید، معبد نیمه تاریک بود و انگار که سخ مت هورم هب را با چشم‌های فراخ می‌نگرد.

کاهنان مقابل مجسمه سه قلب به دست هورم هب دادند و به او گفتند که آنها را روی محراب فشار بدهد. من بدو تصور کردم که قلب‌های مزبور قلب گوسفند یا گوساله است. ولی وقتی دقت کردم، مشاهده نمودم که قلب انسان می‌باشد. هنگامی که هورم هب قلب‌های خون‌آلود انسان را با دو دست گرفته آن را روی محراب فشار می‌داد و از درون قلب‌ها خون بیرون می‌ریخت، کاهنان اطراف مجسمه و هورم هب می‌رقصیدند و کاردهایی که در دست داشتند، بر جلوی فرق سر می‌زدند. و از سرشان خون روی صورت و لباس سفید روحانی می‌ریخت و منظره‌ای وحشت‌آور، مانند منظره روزهای جنگ خانگی و قتل عام طبس، به وجود می‌آورد. کاهنان هنگام رقص دسته‌جمعی ذکری به این مضمون می‌کردند:

«ای هورم هب، پسر شاهین، از جنگ فاتح مراجعت کن تا سخ مت از پایگاه خود فرود بیاید و عریان تو را در آغوش بگیرد.»

هورم هب بعد از اینکه قلب‌های گرم انسان را، که خون از آنها بیرون می‌ریخت، روی محراب فشرد، از مجسمه و محراب دور شد و کاهنان رقص‌کنان، در حالی که صورت و لباس سفیدشان از خون ارغوانی شده بود، او را بدرقه کردند و هورم هب از معبد خارج گردید و مقابل ارابه خود رسید و سوار شد. و آنوقت روبه طرف

ملت کرد و دست‌های خود را به مردم نشان داد و با صدای بلند گفت:

«ای ملت مصر، گوش بده و سخن مرا بشنو. من هورم هب، فرزند شاهین هستم، که پیروزی مصر را در دست دارم و به تمام کسانی که با من در جنگ مقدس شرکت کنند، وعده می‌دهم که افتخار جاوید نصیب آنها خواهد شد. در این موقع، ارابه‌های جنگی هاتی در صحرای سینا مشغول حرکت است و جلوداران آنها در مصر سفلی مشغول قتل و غارت هستند و مصر هرگز دچار این خطر نشده و در قبال این خطر، که امروز مصر را تهدید می‌کند، تهاجم قبایل هیک‌سوس در قدیم بر مصر بدون اهمیت بود. قشون هاتی به مصر رسیده و شما نمی‌دانید که آنها چقدر بی‌رحم هستند و چگونه ریشه ملت مصر را خشک خواهند کرد. قشون هاتی به هر شهر که برسد، آن را ویران خواهد نمود و سربازان خصم تمام زن‌ها و دخترها را به اسارت خواهند گرفت و به کنیزی خواهند برد و تمام مردهای جاافتاده را کور خواهند کرد تا بتوانند آنها را به آسیاب و گردونه‌های روغن‌گیری خود ببندند و تمام پسرهای جوان را اسیر می‌کنند تا در بازار برده فروشان بفروشند. جایی که ارابه‌های جنگی هاتی از آنجا بگذرد، تا یک سال جهانی دیگر^(۷) از آن زمین گیاه نخواهد روئید. و به همین جهت من اعلام می‌کنم که باید جنگ مقدس را مقابل این خصم بی‌رحم آغاز نمود. این جهاد مقدس جنگی است که ما برای حفظ زن‌ها و پسرها و دخترها و مردان عاقل و حفظ خدایان خود شروع می‌کنیم و من به شما اطمینان می‌دهم که اگر داوطلبانه وارد این جنگ شوید، نه فقط سربازان هاتی را عقب خواهیم راند، بلکه سوریه را پس خواهیم گرفت و مثل گذشته هر مصری از الحاق سوریه به مصر استفاده خواهد کرد و انبار خانگی هر مصری، مثل قدیم، پر از گندم و پیمانه او پر از آبجو خواهد بود.

«ای ملت مصر، یک دوره طولانی جبن و ضعف اثر نامیمون خود را بخشید و دشمنان مصر گستاخ شدند و ته فقط سوریه را از ما گرفتند، بلکه اکنون عزم دارند که سرزمین سیاه خدایان مصر را هم از ما بگیرند و کشور آمون و خدایان دیگر را ویران

کنند و به جای آب، در شط نیل خود جاری نمایند. میزان^(۸) می‌گوید وقت برخاستن و به راه افتادن و خون ریختن است. هرکس داوطلب شود و با من به راه بیفتد، یک انبان پر از گندم دریافت خواهد کرد و درآینده سهم غنایم جنگی خواهد بود. و اگر مردانی نخواهند که در جنگ شرکت کنند، من به اجبار آنها را برای بارکشی خواهم برد و آنها خواه‌ناخواه در جنگ شرکت خواهند کرد، بدون اینکه یک انبان پر از گندم دریافت نمایند و درآینده سهم غنایم جنگی باشند و در تمام مدت جنگ، علاوه بر بارکشی، باید شوخی‌ها و طعنه‌های سربازان ما را تحمل نمایند. این است که امیدوارم هر مرد مصری که می‌تواند نیزه یا شمشیری را به حرکت درآورد، به راه بیفتد و با من به میدان جنگ بیاید. اینک ما بر اثر سستی و اهمال و لجاجت کسانی که تا امروز در مصر قدرت داشتند هیچ نداریم و قحطی مانند تمساح گرسنه ما را تعقیب می‌نماید. ولی پیروزی سبب خواهد شد که گندم و آبجو و فلز فراوان شود.

«هرکس در این جنگ کشته شود، مستقیم وارد دنیای مغرب خواهد شد و خدایان مصر او را تا ابد مورد حمایت قرار خواهند داد و هرکس زنده بماند، شریک منافع پیروزی خواهد گردید. اما برای تحصیل موفقیت باید خیلی فداکاری کرد: «هورم‌هب، پسر شاهین، می‌گوید: ای زن‌های مصر، برای کمان‌ها زه بتابید و اگر الیاف گیاهی و روده حیوانات ندارید، با گیسوان خود زه برای کمان‌ها به وجود آورید و شوهر و فرزندان خود را به میدان جنگ بفرستید. و ای مردان مصر، هر نوع فلز را مبدل به سرنیزه کنید و با من بیایید تا من شما را در جنگی شریک کنم که هنوز دنیا نظیر آن را ندیده است.

«هورم‌هب، می‌گوید: در این جنگ فراغت بزرگ و تمام خدایان، و به خصوص آمون، پشتیبان ما هستند و ما طوری سربازان هاتی را خواهیم زد که جرأت نخواهند کرد هنگام فرار رو برگردانند. و ما آنها را تعقیب خواهیم نمود و اراضی سینا و سوریه را از خون آنها رنگین خواهیم کرد تا به وسیله خون ننگ مصر را بشوئیم و

ازین ببریم. ای ملت مصر، گوش کن کلام هورم هب، پسر شاهین و فاتح آینده جنگ، تمام شد.»

وقتی سخن هورم هب به اتمام رسید، دست‌های خون‌آلود خود را فرود آورد و آن وقت نفیرها را به صدا درآمد و سربازان با نیزه بر پشت سپرها کوبیدند و پاها را محکم بر زمین زدند و مردم از فرط هیجان غریو برآوردند و هورم هب تبسم کنان به راننده اربه جنگی خود گفت به راه بیفتد و سربازانش از وسط جمعیت برای عبور او راه گشودند. ولی مردم همچنان فریاد می‌زدند. و من آن روز فهمیدم که بزرگترین شادی دسته جمعی یک ملت، در این است که به حال اجتماع فریاد بزند، بدون اینکه علاقه داشته باشد بفهمد برای چه فریاد می‌زند و در حین فریاد چه می‌گوید. زیرا وقتی مردم به اتفاق دیگران فریاد می‌زنند، خود را قوی می‌بینند و تصور می‌نمایند که برای یک منظور مشروع و مقدس مشغول فریاد زدن هستند.

هورم هب بعد به طرف نیل رفت که سوار کشتی خود شود و به طرف مصر سفلی به راه بیفتد، برای اینکه می‌دانست حضورش در آنجا ضرورت فوری دارد. زیرا قوای هاتی به «تانیس» رسیده بودند.

من که می‌دانستم هورم هب بعد از سوار شدن به کشتی به راه خواهد افتاد، نزد او رفتم و گفتم: فرعون آخناتون که من سرشکاف او بودم، مرد. و لذا دیگر احتیاج به سرشکاف ندارد و من آزاد شده‌ام و می‌توانم هر جا که میل دارم بروم. از طرفی، علاقه ندارم که در طبس بمانم. زیرا پس از این هیچ چیز مرا در طبس شادمان نمی‌کند و لذا قصد دارم که با تو به راه بیفتم و در جنگ شرکت کنم و ببینم بعد از جنگ، که تو سال‌ها طرفدار آن بودی، ملت مصر از پیروزی تو چه استفاده خواهد کرد.

هورم هب گفت: من داوطلب شدن تو را برای شرکت در جنگ به فال نیک می‌گیرم. چون انتظار نداشتم که تو از راحتی خود صرف‌نظر کنی و گرچه از میدان جنگ برای عقب راندن سربازان کاری از تو ساخته نیست، زیرا نمی‌توانی شمشیر و نیزه را به حرکت درآوری، ولی یک پزشک زبردست هستی و من می‌توانم از طب تو استفاده کنم و تصور می‌نمایم که معلومات طبی تو مورد استفاده قرار خواهد گرفت.

ولی بدان که هاتی‌ها سربازانی بی‌رحم هستند و در میدان جنگ ممکن است تو را به قتل برسانند.

گفتم: هورم‌هب، من کشور آنها را دیده‌ام و بی‌رحمی آنان را در مملکت خودشان دیدم. ولی از سربازان هاتی نمی‌ترسم، چون وقتی انسان در زندگی امیدوار به تحصیل شادمانی نبود، ترس هم ندارد.

هورم‌هب گفت: سربازان من حق داشتند که در جنگ خیبری تو را این‌احمار خواندند. زیرا مانند درازگوش ترس نداری.

آنگاه ملاحان پاروهای بلند را به حرکت درآوردند و کشتی به راه افتاد و کسانی که در ساحل جمع شده بودند، هلهله کردند.

هورم‌هب نظری به آنها انداخت و نفسی عمیق کشید و گفت: آنچه من خطاب به مردم گفتم، خیلی در آنها اثر کرد.

بعد به طرف اطاق خود روان گردید و گفت: قصد دارم که دست‌های خون‌آلود خود را بشویم.

بعد از اینکه دست‌های خود را در اطاق شست بوئید و گفت: از دست‌های من بوی خون استشمام می‌شد و من قبل از اینکه به معبد سخ‌مت بروم، نمی‌دانستم که کاهنان این معبد امروز چند انسان را در آنجا قربانی خواهند کرد. و حق هم با آنها بود. زیرا دروازه معبد آنها از چهل سال به این طرف گشوده نشده و آرزو داشتند که بعد از گشایش معبد، یک قربانی جالب توجه برای الهه جنگ بکنند و به همین جهت قبل از گشودن عبادتگاه، از من درخواست کردند که چند نفر از اسیران هاتی و سوریه را به آنها تسلیم کنم.

وقتی شنیدم که کاهنان در آن‌روز چند انسان را برای سخ‌مت قربانی کرده‌اند، زانوی من لرزید. گرچه من در معبد قلب‌های انسان را دیدم که به هورم‌هب دادند تا روی محراب بفشارد و خون آنها را بیرون بیاورد، ولی به خود امیدواری می‌دادم که قلب‌های انسان به طرزی که بر من معلوم نیست به دست کاهنان رسیده است. ولی گفته هورم‌هب تردید مرا رفع کرد و دانستم که کاهنان سخ‌مت اسیران هاتی و سوریه را در پرستشگاه به قتل رسانیده، قلوب آنها را به هورم‌هب داده‌اند تا خون آنها را نثار

الهی جنگ کند.

هورم هب گفت: وقتی کاهنان به من گفتند که چند اسیر در دسترس آنها بگذارم، نمی دانستم که منظورشان چیست. ولی وقتی مقابل محراب قلوب آنها را دیدم، متعجب شدم. مع هذا، اگر سخمت از این قربانی راضی باشد و به ما کمک کند، من این واقعه را بدون اهمیت می دانم. چون اکنون موقعی است که ما احتیاج به کمک همه خدایان، چه ذکور و چه اناث، داریم. این را هم بدان که در نظر من یک نیزه و یک شمشیر برنده که به وسیله دست یک سرباز دلیر به حرکت درآید، بیش از برکات تمام خدایان ذکور و اناث ارزش دارد. ولی دست کم فایده این قربانی اینست که کاهنان راضی شده اند و ما را آسوده خواهند گذاشت و وقتی من وارد میدان جنگ می شوم، خیالم از حیث عقب جبهه آسوده است و می دانم که کاهنان معبد شروع به تحریک و تفتین نخواهند کرد.

بعد من به هورم هب گفتم نطقی که او در اورشلیم خطاب به سربازان خود ایراد کرد، به عقیده من بهتر از نطقی بود که امروز خطاب به ملت مصر ایراد نمود.

هورم هب گفت: نطقی که در میدان جنگ برای سربازان ایراد می شود، غیر از نطقی است که باید برای ملت ایراد کنند. زیرا سرباز را نمی توان به وسیله جمله پردازی و به کار بردن عبارات برجسته و میان خالی و پوک فریب داد. در صورتی که ملت احمق است و خاصیت فطری هر ملت حماقت می باشد و به جملات و کلمات برجسته، که هزارها از آن به قدریک پرکاه ارزش ندارد، اهمیت می دهد و تصور می کند که با آن کلمات می توان دنیا را دیگرگون کرد. برای اینکه بدانی که یک ملت چقدر احمق است، شاهی برای تو می آورم و دلیل من همین نطق است که امروز ایراد کردم. این نطق شبیه به نطقی است که از آغاز جهان تا امروز، تمام سرداران جنگی و خطبا در آغاز یک جنگ ایراد کرده اند و هیچ چیز تازه در آن نبود. ولی به تو اطمینان می دهم که نطق مرا روی سنگ خواهند نوشت و برای نسل های آینده باقی خواهند گذاشت. چون ملت تصور می نماید که من چیزهایی گفته ام که هرگز گفته نشده است. من در نطق خود گفتم که این جنگ یک جهاد مقدس برای عقب راندن مهاجمین است. و از آغاز جهان تا امروز، هرکس که

خواسته مبادرت به جنگ کند، همین حرف رازده است و هیچ جنگی در دنیا شروع نشده که جنبه تقدس نداشته باشد. من گفتم که هدف ما باید این باشد که مهاجمین را برانیم و نگذاریم اراضی سیاه به دست آنها بیفتد و برای اینکه ملت را بترسانم، خطر هاتی را بزرگتر از آنچه هست، جلوه دادم. من نمی‌گویم که قصد عقب راندن هاتی را ندارم و آنچه گفتم راست نبود. ولی عقب راندن هاتی هدف نهایی من نیست، بلکه وسیله‌ایست برای رسیدن به مقصود. مقصود من این است که تحصیل پیروزی و افتخار کنم تا بتوانم فرمانروایی خود را بر کرسی بنشانم و شاهزاده خانم باکامون را در آغوش بگیرم. هدف اصلی من این است که به وسیله کشته شدن هزارها سرباز هاتی و مصری، دارای افتخار و عظمت شوم و ملت مرا به چشم یکی از خدایان بنگرد و هیچ شاهزاده خانمی از همسری با من اکراه نداشته باشد، بلکه برعکس، مباحثات نماید که من برادر او می‌شوم. من گفتم این جنگ یک جنگ مقدس و تدافعی برای راندن خصم از مصر است. ولی بعد از اینکه هاتی را عقب راندم، سوریه را تصرف خواهم کرد و پس از تصرف سوریه، هرگاه بتوانم، تمام کشورهای جهان را به تصرف درخواهم آورد و حتی در آن موقع نام آن جنگ‌ها را جنگ مقدس می‌گذارم و ملت هم به مناسبت حماقت فطری باور می‌کند.

به کمک خدایان در جنگ عقیده ندارم. زیرا خدایان نمی‌توانند خود را حفظ کنند، تا چه رسد به اینکه در پیکار به ما کمک نمایند. ولی امروز در نطق خود مقابل ملت، برای تحصیل پیروزی در جنگ، از خدایان کمک خواستم. زیرا می‌دانم که ملت چون ساده لوح است، از شنیدن این حرف خشنود می‌شود و تصور می‌نماید که خدایان به ما کمک خواهند کرد و کمک آنها اثری در جنگ خواهد داشت و به ویژه از من راضی و خوشنود می‌گردد. زیرا تصور می‌نماید که من هم به قدر او ساده و احمق هستم که به مساعدت خدایان امیدوار باشم. من امروز در نطق خود راجع به مشکلات آینده، که در این جنگ در انتظار سربازان است، چیزی نگفتم. زیرا مشکلات جنگ، مانند طلوع و غروب خورشید، در موقع خود به طور حتم خواهد آمد و لزومی ندارد که قبل از وقت مردم را که باید سرباز شوند، بترسانم. امروز من عده‌ای از آشنایان را وسط جمعیت قرار دادم تا وقتی نطق من تمام می‌شود، فریاد

شادی برآورند و برای من هلهله کنند. این هم کاری است که تمام کسانی که برای من در گذشته نطق کرده‌اند، به انجام می‌رسانیدند. زیرا سادگی ملت به قدری است که شعور ندارد بفهمد آیا آنچه شنیده، قابل تحسین هست یا نه؟ و باید کسانی باشند که فریاد شادی برآورند تا دیگران بدون ادراک خوبی و بدی از آن تقلید نمایند. و آن وقت تو، سینوهه، که یکی از مستمعین هستی، تصور می‌کنی تمام آنهایی که نطق مرا شنیده‌اند، طرفدار و فداکار من می‌باشند.

گفتم: هورم‌هب، تو که می‌گویی به قدرت خدایان عقیده نداری، تو که می‌گویی عنوان جنگ مقدس عنوانی است که پیوسته به کار برده‌اند و تازگی ندارد، تو که می‌گویی یک ملت احمق و بی‌شعور است، آیا در جهان چیزی وجود دارد که تو به آن عقیده داشته باشی؟

هورم‌هب خندید و گفت: تو مردی ساده هستی، وگرنه این سؤال را از من نمی‌کردی. زیرا خود می‌دانستی که من به چه عقیده دارم. سینوهه، این حقیقت را که از آغاز جهان وجود داشته و تا پایان جهان وجود خواهد داشت بدان که یک فرعون، یا یک هورم‌هب، یا یک آمی یا یک هری بور، و به طور کلی هرکس که دارای قدرت و افتخار و ثروت می‌باشد، فقط به یک چیز عقیده دارد و آن هم اعتقاد به قدرت و افتخار و ثروت است. یک فرعون یا آمی که دارای مقام و ثروت است، اگر به تو بگوید که به خدایان عقیده دارد، بدان که دروغ می‌گوید و اگر بگوید که به ملت معتقد است، بدان که قصد دارد تو را فریب بدهد و اگر بگوید که به کشور و خاک سیاه معتقد می‌باشد، بدان که منظور او این است که از سادگی و بلاهت تو به منظور ازدیاد قدرت و ثروت خود استفاده نماید. یک فرعون یا یک هورم‌هب نمی‌تواند جز به قدرت و افتخار و ثروت خود به چیزی عقیده داشته باشد. آمی و هری بور نیز چنین هستند و هرچه بگویند و بکنند، برای حفظ قدرت و افتخار و ثروت یا ازدیاد آنها می‌باشد. ولی یک فرعون یا آمی مجبورند که برای حفظ قدرت و ثروت خود، این طور جلوه دهند که به خدایان عقیده دارند و به ملت مصر معتقد هستند و خاک سیاه در نظر آنها مقدس‌ترین کشورهاست. آنها مجبورند که این طور جلوه دهند که تمام سال برای ملت و کشور رنج می‌برند و هرگز نمی‌خواهند و در

اکل و نان و شربت و آبجو صرفه جویی می نمایند که مبادا یکی از افراد ملت گرسنه بماند. شاید در آغاز جوانی، که هنوز لذت قدرت و ثروت آن طور که باید در نظر صاحبان قدرت و ثروت آشکار نشده، کسانی در بین آنها یافت شوند که غیر از خودشان به چیز دیگر عقیده داشته باشند. ولی همین که قدری از عمر آنها گذشت و دانستند که قدرت و ثروت چه لذایذ به وجود می آورد و چگونه غرور و شهوات انسان را تسکین می دهد، از همه چیز جز خودشان سلب عقیده خواهند کرد. من وقتی جوان بودم، به دو چیز دیگر غیر از خویش عقیده داشتم: یکی به شاهین خود و دیگری به دوستی. ولی امروز که قدری از عمر من گذشته، به هیچ چیز غیر از خودم عقیده ندارم و می دانم که هر چه می کنم، باید به قصد ازدیاد افتخار یا ثروت من باشد. هر نوع دوستی در نظر من وسیله ایست برای قدرت و ازدیاد ثروت و حتی زن را هم نمی توانم دوست داشته باشم و باکتامون برای تفریح و ازدیاد افتخار و قدرت خود می خواهم. سینه، این سخن که به تو می گویم، سخنی است که هر فرعون و هر کس که قدرت و ثروتی دارد، اگر نخواهد دروغ بگوید، به تو خواهد گفت. سخن من این است که من خود را مرکز همه چیز می دانم و عقیده دارم که کشور و ملت مصر خود من هستم و از این جهت خواهان عظمت مصر می باشم که خود را بزرگ کنم. چون راه دیگر برای بزرگ کردن خود ندارم. زیرا باید ملتی وجود داشته باشد که سلطه من بر او به نظر دیگران برسد و من بتوانم گنیم و روغن نباتی و فلز او را بگیرم و با آنچه از ملت می گیرم، یک عده مزدور را اجیر نمایم که پیوسته مزایا و خصایل مرا با صدای بلند تحسین کنند تا ملت بداند که فقط من دارای این مزایا هستم.

این حرف ها در من اثر نکرد و شاید از این جهت تأثیر ننمود که من در جوانی هورم هب را دیده بودم و بعد پدر و مادر او را هم مشاهده کردم و متوجه شدم با اینکه هورم هب آنها را جزء نجبا کرده، از پدر و مادرش بوی سرگین چهارپایان به مشام می رسید. این حرف ها را از دهان مردی چون هورم هب بدون تناسب می دانستم و فکر کردم که اگر یک فرعون یا یک نجیب زاده واقعی این حرف ها را بزند، به او می آید؛ ولی از دهان آن مرد مانند ژاژخایی جلوه می کند.

فصل چهل و هفتم



جنگ مقدس یا جنگ مصر و هاتی

وقتی که به ممفیس رسیدیم، هورم هب از اشراف و توانگران درخواست کرد که در مجلسی حضور به هم برسانند. وقتی آنها آمدند، هورم هب به آنان گفت: شما همه غنی هستید و من مردی فقیر می باشم و روزی که به دنیا آمدم، مانند چهارپایان در شکاف وسط انگشتان من سرگین بود. آمون به من برکت داد و مرا بزرگ کرد و اینک فرعون به من دستور داده که جلوی خصم بی رحم و خونریز را، که به طرف مصر می آید، بگیرم. وقتی که من وارد اینجا شدم، با مسرت شنیدم که شما به زارعین و غلامان خود گفته اید چون جنگ شروع شده، باید فداکاری و صرفه جویی کرد و از جیره زارعین و غلامان خود کاستید و بر قیمت محصولات خود در این شهر افزودید و آنچه گفتید و کردید، به من نشان می دهد که خود شما هم حاضر هستید که فداکاری کنید و من از فداکاری شما خوشوقت می باشم. و شما می دانید که جنگ مستلزم مصارفی است که مهم تر از همه اسلحه و جیره سربازان می باشد. وقتی که من اینجا آمدم، میزان مالیات شما را از مأمورین مالیۀ اینجا پرسیدم و به علاوه در خصوص ثروت شما اطلاعات دیگر کسب کردم و می دانم که شما در دوره

فرعون کذاب مقداری از ثروت خود را پنهان کرده بودید تا مشمول مالیات نشود. ولی اینک دوره سلطنت فرعون صادق است و او به نام آمون سلطنت می‌نماید و شما نباید ثروت خود را پنهان کنید، بلکه باید با مسرت دارایی خود را برای جنگ و دفاع از مصر بدهید. این است که هریک از شما باید فوری نیمی از ثروت خود را به من بدهید؛ خواه آنچه می‌دهید، طلا باشد یا نقره یا گندم یا گاو و گوسفند یا اسب برای بستن به اربابه‌های جنگی.

وقتی صحبت هورم هب خاتمه یافت، یکمرتبه صدای شیون از نجبا و اغنیا برخاست و آنها جامه‌های خود را دریدند و کسانی که موی انبوه داشتند، چنگ چنگ موهای سر را کردند و باگریه می‌گفتند: ما هیچ چیز نداریم و فرعون کذاب و خدای او ما را فقیر کردند و آنچه داشتیم، از ما گرفتند و کسانی که به تو گفته‌اند که ما ثروت خود را پنهان کردیم، دروغ می‌گویند.

هورم هب صبر کرد تا شیون آنها خاتمه یافت و گفت: در دوره سلطنت فرعون کذاب، به طوری که من خود شاهد بودم، هیچ‌کس یک حبه گندم یا یک حلقه مس و یک کوزه آبجو از شما نگرفت. مأمورین کذاب فقط زمین‌های آمون را که از طرف کاهنان اداره می‌شد، ضبط نمودند و بین زارعین تقسیم کردند و بعضی از شما با اینکه دارای اراضی وسیع بودید، به دست زارعین خود سهمی از آن اراضی به رایگان گرفتید، ولی به زارعین خویش ندادید، بلکه ضبط نمودید. لذا از ثروت هیچ یک از شما در دوره سلطنت فرعون کذاب کاسته نشد و بعضی توانستید بر وسعت اراضی خود بیفزائید. بعد هم قحطی پیش آمد و چون شما پیش‌بینی قحطی را می‌کردید، غلات را احتکار نمودید و توانستید هر پیمانۀ غله را به بهای گزاف بفروشید. دیگر اینکه من نخواستم که نیمی از ثروت شما را به رایگان بگیرم، بلکه منظورم این است که شما نیمی از دارایی ظاهری خود را، که به طور حتم از دارایی حقیقی شماست، به وام به من بدهید که من به مصرف جنگ برسانم و بعد از خاتمه جنگ وام را خواهم پرداخت.

ثروتمندان قدری یکدیگر را نگریستند و سپس گفتند که اگر ما وام به تو بدهیم، چه وثیقه‌ای به ما خواهی داد؟

هورم هب گفت: وثیقه من برای دریافت وام از شما، پیروزی است و تصور می‌کنم که این وثیقه در نظر شما معتبر است. زیرا اگر من فاتح نشوم، سربازان هاتی اینجا خواهند آمد و نه فقط نصف دارایی، بلکه تمام ثروت شما را ضبط خواهند کرد. من می‌دانم که شما چون مردانی باهوش و اهل حساب هستید، از من ریح نیز خواهید خواست و حاضرم که به شما ریح بدهم. ولی با هر یک از شما جداگانه راجع به ریح مذاکره خواهم کرد.

توانگران یکمرتبه دیگر صدا به شیون بلند کردند و گفتند: ما می‌دانیم که تو برای این می‌گویی که با هر یک از ما جداگانه راجع به ریح صحبت خواهی کرد که قصد نداری به ما ریح بدهی. حتی ما امیدوار نیستیم که اصل وام را از تو دریافت کنیم، تا چه رسد به ریح آن.

آنگاه در حالی که پیشانی‌ها را بر زمین زدند، گفتند: حال که ما باید فقیر شویم و همه چیز خود را از دست بدهیم، همان بهتر که خویش را تسلیم سربازان هاتی نماییم.

هورم هب گفت: بسیار خوب. من حاضرم که مطابق میل شما رفتار کنم. و چون قصد دارید که خود را تسلیم سربازان هاتی کنید، من اکنون به سربازان خود می‌گویم که بیایند و دست‌ها و پاها را ببندند و در کشتی‌ها ببندازند و ببرند و همه را به سربازان هاتی تسلیم نمایند. ولی چون تسلیم شما به قشون هاتی فرقی با مرگ شما ندارد و سربازان هاتی فوری شما را کور خواهند کرد تا به آسیاب‌ها و گردونه‌های روغن‌کشی خود ببندند، لذا، همین که شما رفتید، من تمام دارایی شما را ضبط خواهم کرد.

توانگران وقتی این حرف را شنیدند، ضجه برآوردند و خود را بر زمین انداختند و حاضر شدند که هر یک مقداری زر و سیم به هورم هب بدهند. ولی هورم هب آنها را تسلی داد و گفت: من از این جهت شما را احضار کردم که می‌دانم در این شهر ثروتمندتر از شما نیست و اطلاع دارم که شما مردانی باهوش هستید که توانسته‌اید به وسیله سرمایه و بضاعت خود به ضرر مردم توانگر شوید. و در آینده هم توانگر خواهید شد. زیرا مردم دنیا بر دو نوع هستند: دسته‌ای از اول تا آخر عمر فقیر

می مانند. زیرا نتوانسته اند و نمی توانند راه ثروتمند شدن را به ضرر مردم و به وسیله مکیدن خون آنها کشف کنند. و دسته دیگر آنهایی می باشند که راه تحصیل ثروت به ضرر مردم و به وسیله مکیدن خون آنها را آموخته اند و این دسته اگر در مدت عمر بیست مرتبه دارایی خود را از دست بدهند، باز ثروتمند خواهند شد. چون می دانند که چگونه باید به ضرر مردم توانگر شد. و شما از این دسته هستید و اگر من طوری شما را بفشارم که عصاره بدن شما بیرون بیاید، باز ثروتمند خواهید گردید. زیرا می دانید که راه تحصیل ثروت به وسیله غارت دسترنج دیگران کدام است. ولی مطمئن باشید که من آنقدر شما را نخواهم فشرد تا عصاره شما بیرون بیاید. زیرا شما توانگران مانند درخت های میوه دار من هستید و یک باغبان عاقل هرگز درخت میوه دهنده را از ریشه بیرون نمی آورد، بلکه فقط به چیدن میوه آن درخت اکتفا می کند. دیگر اینکه وقتی جنگ شروع شد، اغنیا، به خصوص مالکین اراضی زراعی و بازرگانان و صاحبان کشتی ها و دامداران، بر ثروت خود می افزایند و اگر به شماره ریگ های بیابان مأمورین مالیه برای وصول مالیات به آنها نظارت نمایند، باز ثروت آنها روز به روز افزایش می یابد و آنها حتی از مأمور مالیه هم خراج می گیرند، برای اینکه گندم و آبجو و گوشت و چیزهای دیگر خود را به بهای گران تر به آنها خواهند فروخت. پس شما غصه نخورید که قدری از دارایی خود را به من وام می دهید. زیرا ده ها برابر آن را در طول مدتی کوتاه به دست خواهید آورد. اینک، بروید و مشغول تهیه مقدمات کار برای استفاده های کلان در دوره جنگ باشید و خود را فربه تر نمایید. زیرا هر دفعه که جنگی شروع می شود، گرچه هزارها سرباز به قتل می رسد و هزارها خانه ویران می گردد و ساکنین آنها را به غلامی و کنیزی می برند، ولی مالکین و بازرگانان و دامداران و صاحبان کشتی ها و سوداگرانی که چیزی خریداری می کنند و می فروشند، فربه تر خواهند شد. دیگر اینکه چون من بعد از عقب راندن قشون هاتی تصمیم دارم که سوریه را فتح کنم و مثل سابق ضمیمه خاک مصر نمایم و شما از سوریه استفاده زیاد خواهید کرد، خوب است که علاوه بر وامی که بابت هزینه قشون به من می دهید، گاهی برای من هدایایی هم بفرستید که به مصرف قشون برسانم. حال بروید و اگر می خواهید بازگریه کنید، شیون را شروع نمایید. من از

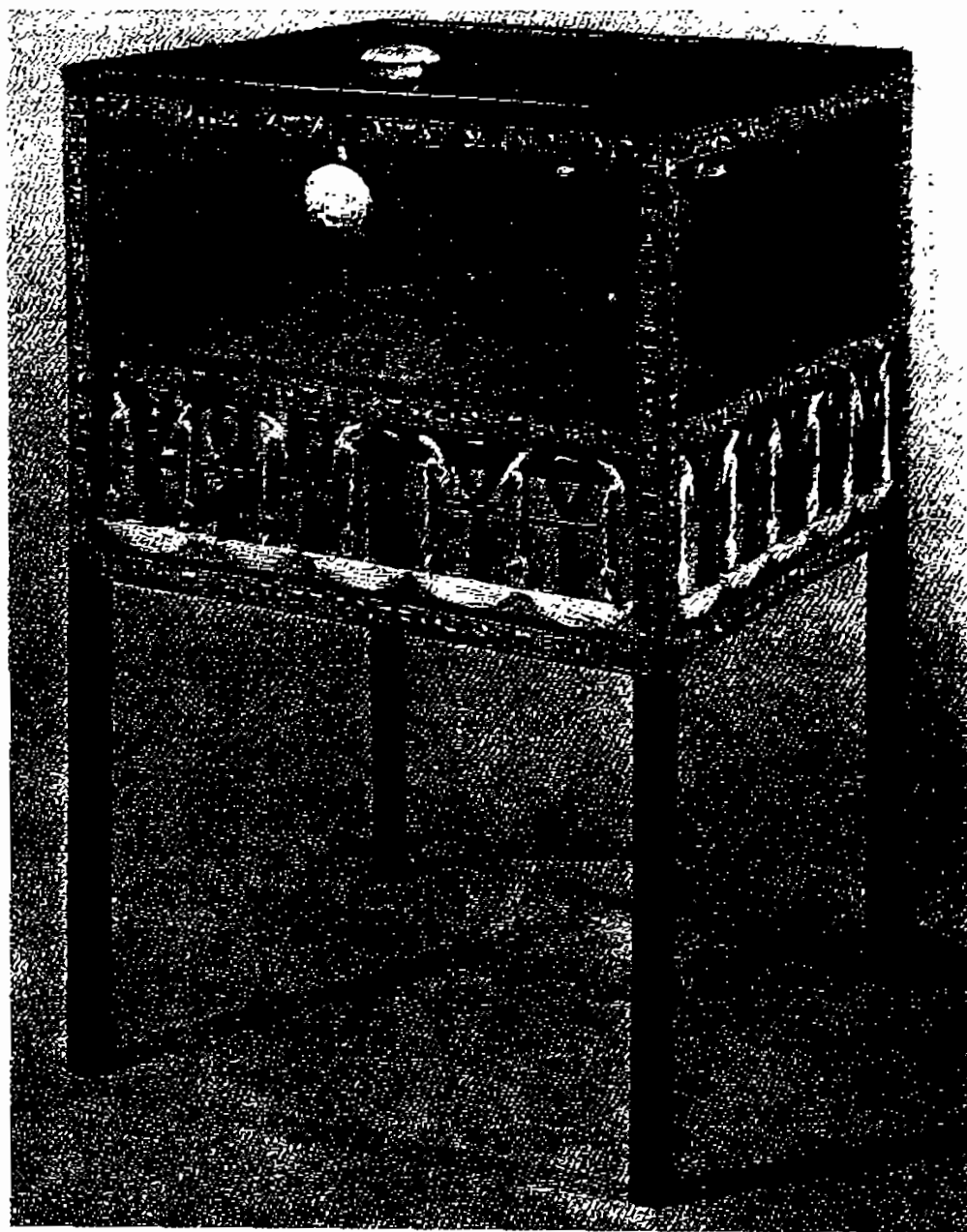
شیون شما لذت می‌برم. زیرا در گوش من چون صدای حلقه‌های طلا می‌باشد. زیرا می‌دانم که شما گرچه گریه می‌کنید، ولی طلا و نقره‌ای را که از شما خواسته‌ام، تحویل خواهید داد.

اغیا برخاستند و رفتند، ولی گریه نکردند، بلکه شروع به محاسبه نمودند که بدانند چگونه ده‌ها برابر طلا و نقره‌ای را که به هورم‌هب می‌دهند، از جاهای دیگر به دست بیاورند. وقتی اغیا رفتند، هورم‌هب به من گفت: سینه‌ه، شاید امروز تو فکر کردی که گرفتن خراج از اغیا برای مصارف جنگ ظلم است و بهتر این بود که من مصارف جنگ را به وسیله مالیات عادلانه از تمام ملت مصر، چه غنی و چه فقیر، می‌گرفتم تا تمام طبقات عهده‌دار هزینه جنگ شوند. لیکن من می‌دانم که گرفتن مالیات از همه طبقات برای مخارج جنگ، به عنوان اینکه بر همه طبقات فشار وارد بیاید، یک پندار موهوم است. زیرا هر وقت که در کشوری از مردم مالیات می‌گیرند، هر قدر آن مالیات عادلانه باشد، فشار آن بر طبقات فقیر وارد می‌آید. زیرا محال است که اغیا و مالکین و بازرگانان و سوداگران دیگر یک حلقه مس بابت مالیات بدهند و ده حلقه از مردم نگیرند. همان‌طور که در اهرام مصر فشار و سنگینی تمام سنگ‌هایی که در طبقات بالا قرار گرفته روی آخرین طبقه پائین وارد می‌آید، در هر ملت هم فشار مالیات و بالاخره هر نوع فشار در مرحله آخر روی پشت فقرا و طبقه بی‌بضاعت وارد می‌آید و استخوان‌های آنان را می‌شکند. این بود که من از گرفتن مالیات جنگ از فقرا صرف‌نظر کردم تا بگویند که هورم‌هب کسی است که برای جنگ فقرا از اغیا مالیات می‌گیرد و به فقرا کاری ندارد. ولی می‌دانم که باز فقرا هستند که مالیات این جنگ و جنگ‌های دیگر را خواهند داد. ولی این موضوع برای من تولید حسن شهرت خواهد کرد و موجب محبوبیت من نزد مصری‌ها خواهد شد.

توقف هورم‌هب در ممفیس، به مناسبت لزوم وصول طلا و نقره از اغیا و اجیرکردن سربازان جدید و ساختن ارابه‌های جنگی، بیش از آنچه من تصور می‌کردم طول کشید و در این مدت که در ممفیس بود، سربازان هاتی در منطقه دلتای رود نیل قراء و مزارع را ویران می‌کردند و اسب‌های خود را در مزارع گندم که

هنوز خوشه نبسته بودند، می چرانیدند. فراریانی که از منطقه دلتا به ممفیس می آمدند، راجع به بی رحمی سربازان هاتی سرگذشت های لرزه آور نقل می نمودند.^(۹) هورم هب از سرگذشت هایی که فراریان برای مردم نقل می کردند، راضی بود و می گفت: این سرگذشت ها سبب می شود که مردم بیشتر از قشون هاتی بترسند و برای کمک به قشون مصر آماده شوند. سینوهه، تو حیرت می کنی چرا من اینجا توقف کرده ام و برای چه نمی روم که جلوی قشون هاتی را بگیرم. ولی من نمی توانم بدون سربازان کافی و تعلیم یافته و ارابه های جنگی به جنگ هاتی بروم. دیگر اینکه چون غزه در تصرف ماست و قوای ما در آنجا مقاومت می کند، تا اندازه ای آسوده خاطر هستم. زیرا غزه مانند پیکانی است که در تهی گا (هاتی) او - آزیرو - فرو رفته و نمی گذارد که آنها به راحتی مبادرت به مانور جنگی کنند. آیا به خاطر داری روزی که تو برای صلح با آزیرو به سوریه می رفتی، من به تو سفارش کردم که به هیچ قیمت غزه را از دست ندهی. آن روز من پیش بینی امروز را می نمودم که تکیه گاه غزه در سوریه برای ما، چه برای دفاع از مصر و چه برای استرداد سوریه، دارای اهمیت حیاتی است. تا روزی که غزه در دست ماست، هاتی جرأت نمی کند که پیاده نظام خود را، که شماره سربازان آن چون مور و ملخ است، از صحراهای سوریه و سینا عبور بدهد و به مصر برساند. برای اینکه می داند که ما دارای نیروی دریایی هستیم و می توانیم از راه دریا قوایی مهم را در بندر غزه پیاده کنیم و عقب پیاده نظام هاتی سردرآوریم. و تا روزی که پیاده نظام هاتی از صحراهای سوریه و سینا نگذشته و به مصر نرسیده، خطری بزرگ مصر را تهدید نمی نماید. امروز قوای هاتی فقط متکی به مانور ارابه های جنگی خود می باشد و فرمانده قشون هاتی تصور می کند که با ارابه های جنگی در مدتی کم مصر را تصرف خواهد کرد. ولی متوجه نیست که مصر با کشورهایی مثل سوریه فرق دارد. زیرا

۹- دلتا یک حرف یونانی شبیه به مثلث است و چون رود نیل در منطقه ای که وارد دریا می شود، به چند شاخه تقسیم می گردد و مجموع شاخه ها یک مثلث را به وجود می آورد، لذا آنجا را مورخین یونانی دلتا خواندند و در گذشته رود نیل در منطقه دلتا هفت شاخه داشت، ولی اکنون بیش از دو شاخه ندارد. مترجم.



نمونه‌ای از میلمان مصر باستان

سوریه دارای مجاری و کانال‌های آبیاری نیست و در مصر در همه جا، از مصب رود نیل گرفته تا آبشار اول، کانال‌های آبیاری وجود دارد و این کانال‌ها مانع از عبور

ارابه‌های جنگی هاتی می‌شوند.^(۱۰) ولی من فقط متکی به کانال‌های آبیاری نیستم. زیرا می‌دانم که وقتی جلوی یک قشون مهاجم گرفته نشود، ولو در سر راه آن شطّ آتش باشد، آن قشون خواهد گذشت؛ منتها، میل دارم که با قوای کافی به جنگ هاتی بروم و امروز هم دست روی دست نگذاشته‌ام و پارتیزان‌های من پیوسته در صحرای سینا مشغول اذیت‌کردن قوای هاتی هستند و روزی نیست که عده‌ای از سربازان آنها را به قتل نرسانند. هر قدر قوای هاتی در مصر سفلی آبادی‌ها را ویران نمایند و مزارع را از بین ببرند و مردم را بترسانند، شماره‌ کسانی که برای سربازی به قشون من ملحق می‌گردند، زیاده‌تر خواهد شد.

در واقع، عده‌ای از زارعین که در مصر سفلی بر اثر تجاوزات قوای هاتی گرسنه ماندند، وارد قشون هورم‌هب گردیدند. عده‌ای هم که در دوره‌ خدایی آتون فقیر شدند، داوطلب سربازی شدند. ولی چون باز شماره‌ سربازان قشون هورم‌هب به قدر کافی نمی‌شد، وی بدون توجه به اینکه کاهنان آمون چه خواهند گفت، فرمانی صادر کرد و همه‌ محکومین را، که به جرم اعتقاد به آتون به معدن‌ها فرستاده شده بودند، آزاد و وارد قشون نمود.

۱۰- آبشار اوّل عبارت از اوّلین آبشار رود نیل- از شمال به طرف جنوب- واقع در مصر است و حتی در دوره‌ ساختمان اهرام از وجود آن اطلاع داشتند. مترجم.

فصل چهل و هشتم



چگونه به سربازان هاتی حمله کردیم

شهر ممفیس بر اثر تمرکز سربازها در آن مبدل به یک شهر نظامی پرهیجان شد و هر شب سربازان در منازل عمومی و خیابان‌ها عربده می‌کشیدند و نزاع می‌کردند و سکنه بومی شهر از بیم آنها در خانه‌ها را می‌بستند و از منازل خارج نمی‌شدند. ولی کوره‌های ذوب و ساختن مس روز و شب کار می‌کرد و به قدری مردم از قشون هاتی ترسیده بودند که زن‌ها نیز زینت‌آلات مسین خود را می‌دادند که برای سربازان سرنیزه بسازند.

هورم‌هب همان‌طور که از توانگران ممفیس طلا و نقره می‌گرفت، مبادرت به خرید کشتی می‌کرد. هر کشتی که از جزایر دوازده‌گانه می‌آمد یا از کرت به یک بندر مصری می‌رسید، از طرف هورم‌هب خریداری می‌گردید. اگر ناخدای کشتی حاضر می‌شد که از روی رغبت کشتی خود را بفروشد، که هیچ؛ و گرنه، هورم‌هب به زور آن‌را خریداری می‌نمود.

کشتی‌های کرت آن هنگام سرگردان بودند و از یک بندر به بندر دیگر می‌رفتند و جرأت نمی‌کردند به کرت مراجعت نمایند. برای اینکه راجع به کرت خبرهای

وحشت‌آوری می‌شنیدند. گفته می‌شد که در کرت غلامان شوریده بندر کرت را آتش زده‌اند و بعضی می‌گفتند که قشون هاتی به کرت حمله‌ور شده. و این شایعه در گوش مطلعین عجیب می‌نمود. چون می‌دانستند که قبایل هاتی تجربه ندارند تا بتوانند از دریا بگذرند و به کرت حمله‌ور شوند. بعضی را عقیده بر این بود که قبایلی سفیدپوست که از شمال آمده‌اند، کرت را مورد تهاجم قرار داده‌اند. ولی تمام جاشوان و ناخدایان کرت، که سرگردان از بندری به بندر دیگر می‌رفتند، بدبختی کرت را ناشی از مرگ خدای آن کشور می‌دانستند و می‌گفتند چون خدای آنها مرده، نمی‌توانند که به کرت مراجعت نمایند. این بود که وقتی هورم‌هب به آنها می‌گفت که وارد خدمت مصر شوند، اگر این پیشنهاد را می‌پذیرفتند، به نفع آنها بود. بعضی از کشتی‌های کرت هم ضمن سرگردانی وارد بنادر سوریه شدند و به دست آذرو و قشون هاتی افتادند.

ولی هورم‌هب توانست که با استفاده از کشتی‌های کرت و کشتی‌های جزایر، یک نیروی دریایی به وجود بیاورد و همه ناخدایان و ملوانان این نیروی دریایی ورزیده و بصیر بودند. هورم‌هب هنگامی که رود نیل طغیان کرد، با سربازان خود به حرکت درآمد. ولی قبل از اینکه از ممفیس حرکت کند، به وسیله پیک‌هایی که از راه خشکی یا دریا به غزه می‌فرستاد، به فرمانده نیروی غزه می‌گفت که مقاومت کند. از جمله یک کشتی مصری، حامل آذوقه، خود را به بندر غزه رسانید و پیام هورم‌هب را به فرمانده قوای نظامی غزه ابلاغ کرد. این همان فرمانده بود که وقتی می‌خواستیم وارد غزه شوم، دروازه شهر را به روی من نگشود، بلکه مرا که درون زنبیلی بودم، به وسیله طناب به بالای حصار رسانید. من نمی‌دانم که او چگونه در آن شهر مقاومت می‌کرد. برای اینکه سربازان آذرو و هاتی دائم حمله می‌کردند و با قوچ سر دروازه‌های شهر را می‌کوبیدند و کوزه‌های پر از مارهای زهردار به درون شهر می‌انداختند. ولی روزی نبود که از طرف جاسوسان هورم‌هب پیامی به پیکان بسته نشود و به درون شهر پرتاب نگردد و هورم‌هب به وسیله آن پیام نگوید: مقاومت کنید! مقاومت کنید!

وقتی ما به نزدیک تانیس رسیدیم، هورم‌هب مطلع شد که یک فوج از ارابه‌های

جنگی هاتی کنار نیل در یک خم رودخانه موضع گرفته است. هورم هب دستور داد که مجاری آبیاری مسدود را که بر اثر لجن و لای غیرقابل استفاده شده بود، پاک کنند و در آنها آب بیندازند. چنین کردند و یک وقت فوج ارابه‌های جنگی هاتی متوجه گردید که از هر طرف آب او را احاطه کرده است. سربازان مصری که درون کشتی و زورق بودند و از آب بیم نداشتند، به وسیله زورق از مجاری آبیاری گذشتند و سیصد اسب هاتی را کشتند و یک صدر ارابه را سوزانیدند. هورم هب از این واقعه، خشمگین شد. زیرا وی می‌خواست که اسب‌ها و ارابه‌ها را متصرف شود و در قشون مصر از آنها استفاده نماید.

بعد از این واقعه، ما به راه افتادیم تا به تانیس رسیدیم. در آنجا، هورم هب به یک دسته از سربازان هاتی که از ارابه‌های خود دور بودند، برخورد کرد و سربازان مصری حمله‌ور شدند و چون سربازان هاتی پیاده بودند، توانستند که آنها را به قتل برسانند و ضمن پیشرفت اسب‌ها و ارابه‌های آنان را متصرف شوند. این پیروزی از نظر نظامی دارای اهمیت نبود، ولی از لحاظ روحی خیلی اثر داشت. زیرا سربازان مصری شنیده بودند که سرباز هاتی را نمی‌توان شکست داد و این واقعه ثابت کرد که سرباز هاتی مثل دیگران قابل شکست دادن است.

هورم هب اسب‌ها را به علامت ارتش مصر نشان گذاشت و ارابه‌ها را به رنگ ارابه‌های مصری درآورد. خود هورم هب نیز بر اثر این موفقیت به هیجان درآمده بود و سربازان پیاده و سنگین اسلحه خود را عقب گذاشت و با یک دسته از ارابه‌های جنگی به تانیس حمله‌ور گردید. هنگامی که به طرف تانیس می‌رفتیم، به من می‌گفت: سینوهه، اگر تو می‌خواهی ضربتی فرود بیاوری، آن ضربت را با سرعت و به شدت فرود بیاور تا خصم تو چنان گیج بشود که نتواند به زودی حواس خود را جمع نماید.

من تصور می‌کردم که هورم هب در تانیس توقف خواهد کرد. ولی او با اینکه می‌دانست که در جنوب تانیس دسته‌هایی از قشون هاتی در صحرا مشغول خراب کردن قراء و مزارع هستند، از تانیس گذشت و ما وارد صحرای سینا شدیم و من با حیرت دیدم که هورم هب، مانند تیری که از کمان جستن کند، به سوی مشرق رو

آورده است.

بعد از اینکه وارد صحرا شدیم، هورم هب چند پاسگاه جنگی هاتی را که سربازان آن مأمور حفظ سبوه‌های پراز آب بودند، تصرف کرد و آن وقت من فهمیدم که برای چه آزیرو و قشون هاتی از مصر سبوه‌های مستعمل را خریداری می‌کردند. زیرا کوزه و سبوی نو آب پس می‌دهد و آبی که درون آن است، از خلل کوزه عبور می‌نماید و نابود می‌شود، ولی کوزه و سبوی مستعمل آب را حفظ می‌کند. ارتش هاتی صدها هزار کوزه و سبوی پراز آب را از سوریه تا مرز مصر، در نقاط مخصوص در بیابان، قرار داده بود تا موقع حمله به مصر قشون بی‌آب نباشد. زیرا ارتش هاتی که نیروی دریایی نداشت، برای حمله به مصر مجبور بود که از راه خشکی به سرزمین سیاه حمله کند و برای حمله از راه خشکی هم احتیاج به آب داشت.

هورم هب بدون اینکه در فکر خستگی اسب‌ها باشد، در طول کوزه‌های آب که آنها را در زمین جاداده بودند تا حرارت خورشید آب را در کوزه‌ها نگاهد، به طرف مشرق راه می‌پیمود. با اینکه بعضی از اسب‌ها مردند، هورم هب از سرعت حرکت خود نکاست. ولی حرکت صدها ارابه او در صحرا منظره‌ای وحشت‌آور داشت و گرد و غبار به آسمان می‌رفت و آنهایی که حرکت ارابه‌های او را دیدند، گفتند که هورم هب مانند طوفان ناگهان سرمی‌رسد.

در همان موقع که ارابه‌های هورم هب وارد صحرا شد، دسته‌های پارتیزان طرفدار مصر نیز شروع به فعالیت به ضد پاسگاه‌های هاتی کردند و شب‌هاروی قلل جبال سینا آتش می‌افروختند و به وسیله آتش با هورم هب مربوط می‌شدند. گرد و غباری که روز از حرکت ارابه‌ها برمی‌خاست و آتش‌هایی که شب افروخته می‌شد، این افسانه را به وجود آورد که هورم هب روزها با سرعت گردباد صحرا و شب‌ها با سرعت یک ستون از شعله‌های آتش به سوریه حمله‌ور شده است.

هورم هب با استفاده از غافلگیری تمام مواضع آب را در صحرا تصرف نمود. قوای هاتی که تصور نمی‌نمودند که هورم هب به آنها حمله‌ور شود، در همه جا تسلیم گردیدند یا به قتل رسیدند. دو چیز سبب گردید که قوای هاتی هیچ منتظر حمله هورم هب نبودند: یکی اینکه قشون هاتی پیوسته خود مهاجم بود و تا آن

موقع کسی ندیده بود که دیگری به هاتی حمله ور شود. دوم اینکه ارتش هاتی می دانست که قسمتی از قوای او در مصر سفلی ویران کردن قراء و مزارع است و تصور نمی نمود که هورم هب آنها را در مصر سفلی بگذارد که به کارهای خویش ادامه بدهند و خود به سرزمین سینا بیاید و به هاتی حمله ور گردد؛ در حالی که می داند که مصر ضعیف می باشد و اگر از مصر خارج شود، آن کشور حتی توانایی مقاومت آن دسته های معدود هاتی را که در مصر سفلی هستند ندارد.

یکی از عواملی که در صحرای سینا قوای هاتی را مقابل هورم هب ضعیف کرد، مقاومت غزه بود. ارتش هاتی برای اینکه شهر غزه را از پا درآورد، مقداری از واحدهای نظامی خود را در غزه جمع کرد. ولی چون اطراف غزه وسیله تعذیه واحدهای مزبور وجود نداشت، آنها را در شهرهای سوریه متفرق نمود که آذوقه به آنها برسد. لذا وقتی هورم هب وارد صحرای سینا شد، هاتی ها نتوانستند که قوای خود را مقابل او متمرکز نمایند.

هورم هب تا نزدیک شهر غزه رفت و قسمتی از قوای هاتی را که اطراف شهر بود، معدوم نمود. ولی نتوانست که وارد غزه شود. زیرا در آنجا افسران هاتی متوجه شدند که ارابه های جنگی هورم هب زیاد نیست و تصمیم گرفتند که جلوی وی را بگیرند. هنگامی که هورم هب به طرف غزه می رفت، من با او نبودم، بلکه در یکی از مراکز آب توقف کردم. چون هورم هب به من گفت که در آن دستبرد احتیاج به پزشک ندارد. چون فرصتی وجود نخواهد داشت تا مجروحی را معالجه کنند و هرکس که مجروح شود، در بیابان رها خواهد شد و اگر زنده بماند، فبها المراد؛ وگرنه، طعمه لاشخورها خواهد گردید.

آنچه از وقایع این جنگ به اطلاع من رسید، مطالبی بود که هورم هب یا افسران وی بعد از خاتمه پیکار برایم نقل کردند. قبل از اینکه به غزه برسند، هورم هب به سربازان خود گفته بود که اگر از ارابه ها پیاده می شوند، فاصله با آنها نگیرند. برای اینکه جنگ آنها دستبرد است، نه یک جنگ موضعی و شاید مجبور شوند که لحظه به لحظه مانور خود را عوض نمایند. ولی عده ای از سربازان او به طمع چپاول اموال اردوگاه هاتی، از ارابه ها پیاده شدند و دور گردیدند.

هورم هب وقتی متوجه شد که قوای هاتی مبادرت به حمله متقابل خواهد کرد، مجبور شد که با سرعت ارابه‌های خود را برگرداند. در نتیجه، عده‌ای از سربازان او پشت حصار غزه گرفتار سربازان هاتی شدند و آنها سرشان را بریدند و پوستشان را کردند تا بعد از دباغی از پوست آنها کیسه بدوزند. زیرا هاتی‌ها در تهیه این نوع کیسه‌ها مهارت دارند.

در آن دستبرد، غنیمتی قابل توجه نصیب سربازان هورم هب نشد. چون یگانه چیزی که به تعداد زیاد در صحرا وجود داشت، کوزه و سبوه‌های پراز آب بود. و گرچه یک کوزه پر از آب در صحرای گرم هم وزن آن فلز قیمت دارد، ولی همان کوزه در ساحل رود نیل بدون ارزش است.

بعد از دستبرد، مزبور هورم هب قوای خود را پس از اینکه از غزه برگردانید، در صحرا متوقف کرد. در صورتی که به طور حتم مورد حمله هاتی قرار می‌گرفت. ولی طوری اسب‌های او خسته بودند که نمی‌توانست خود را به مرز مصر برساند. ولی چون هورم هب مراکز آب در عقب خود از بین نبرد، می‌دانست که فرصتی خواهد داشت که یک قسمت از ارتش مصر را که در عقب گذاشته بود، وارد صحرا نماید و به خویش بپیوندد.

سربازان هورم هب با اینکه روی هم رفته در آن دستبرد فاتح بودند، از کمی غنایم جنگی شکایت داشتند و اگر کسی به آنها می‌گفت که شما نایل به افتخار شدید، می‌گفتند که ما حاضریم افتخارات خود را با چند حلقه فلز مبادله نمایم.

من به اتفاق قشونی که از مصر آمده بود که به هورم هب ملحق شود، به راه افتادم و وقتی با سرعت از صحرا عبور می‌کردیم، آنچه به نظر من می‌رسید فجایع جنگ بود، نه افتخارات آن. چون افتخارات را افسران و سربازان هنگامی پیروزی تحصیل می‌کنند و آنهایی که از عقب آنها به راه می‌افتند، غیر از فجایع جنگ را نمی‌بینند. گاهی لاشه یک سرباز مصری را می‌دیدم که نیمی از آن را کفتار خورده و گاهی مشاهده می‌کردیم که یک سرباز هاتی را به سیخ کشیده کنار راه قرار داده‌اند.

در مراکز آب می‌توانستیم از آب‌هایی که سربازان هاتی ذخیره کرده بودند، استفاده نمایم. زیرا هورم هب چون می‌دانست که مراکز مزبور بعد مورد استفاده

وی یا قشون عقب افتاده اش قرار خواهد گرفت، آب ها را در قسمتی از خط سیر امدادی مصر بود، از بین نبرد.

یک روز بعد از غروب آفتاب، من آتش اردوگاه هورم هب را از فاصله دور دیدم. ولی می دانستم که آن شب نخواهم توانست به اردوگاه هورم هب برسم. برای اینکه در بیابان مسطح آتشی که دیده می شود، بیش از آنچه در بادی نظر تصور شود با انسان فاصله دارد.

آن شب، هوای بیابان بعد از حرارت روز خیلی سرد بود و من نتوانستم بخوابم. ولی سربازان، که با پای برهنه زمین گرم صحرا را پیموده بودند، از فرط خستگی خوابیدند و در حال خواب ناله می کردند و فریاد می زدند و من تصور می کنم افسانه مربوط به اینکه بیابان هنگام شب محل گردش ارواح موذی می باشد، ناشی از همین است که خفتگان در موقع شب می نالند و فریاد می زنند و این ناله و فریاد سبب شده که گمان کرده اند ارواح موذی مردم را می آزارند.

روز دیگر، قبل از اینکه سپیده صبح طلوع کند، نفیر زدند و سربازان را بیدار کردند و ما به طرف اردوگاه هورم هب به راه افتادیم. ولی قبل از اینکه به اردوگاه برسیم، یک عده از ارابه های اکتشاف هاتی که در صحرا مشغول راه پیمانی بودند، از عقب ما سربه در آوردند. سربازان پیاده ما که هنوز رسم پیکار با ارابه های هاتی را نیاموخته بودند، از دیدن ارابه های خصم ترسیدند و بعضی از آنها گریختند. ولی با تیر کمانداران هاتی که از ارابه ها تیراندازی می کردند، به قتل رسیدند. لیکن ما چون نزدیک اردوگاه هورم هب بودیم، وی یک دسته از ارابه های جنگی خود را به کمک ما فرستاد و ارابه های هاتی همین که ارابه های هورم هب را دیدند، اصرار را خطرناک دانستند و فرار کردند.

فرار آنها سبب خوشحالی سربازان ما شد و نیزه ها را به حرکت درآوردند و بعضی از آنها به طرف ارابه های فراری تیراندازی کردند. در صورتی که محقق بود که تیرشان به ارابه ها نمی رسد.

سربازان پیاده ما وقتی دیدند که ارابه های هاتی گریختند، بانگ زدند: ما از هاتی بیم نداریم. زیرا شاهین هورم هب روی آنها فرود می آید و چشم های آنان را کور

می‌کند.



دیوارنگاره‌ای از مصر باستان

سربازان پیاده ما امیدوار بودند که بعد از رسیدن به اردوگاه هورم‌هب، مورد قدردانی قرار بگیرند. زیرا با پای برهنه و پیاده صحرای گرم را در نور دیده بودند و نیز انتظار داشتند که آنجا استراحتی طولانی کنند. ولی هورم‌هب، در حالی که صورتش از آفتاب صحرا تیره‌رنگ شده بود و چشم‌هایش مثل دو پیاله خون به نظر می‌رسید، شلاق خود را تکان داد و گفت: ای تنبل‌ها و ای وزغ‌های لجن رود نیل، کجا بودید که این قدر دیر کردید؟ مگر من به شما نگفتم که زودتر بیایید؟ اکنون هم که آمده‌اید، طوری بوی کثافت از شما استشمام می‌شود که من باید وقتی بین شما هستم بینی خود را بگیرم که بوی عفن شما مرا آزار ندهد. ولی حالا که آمده‌اید، به جای اینکه انگشتان کثیف خود را وارد بینی نمایید یا قسمت خلفی خود را

بخارائید، زمین را حفر کنید و خندق به وجود بیاورید. برای اینکه جان شما بسته به حفر خندق است و اگر خندق حفر کردید و جلوی ارابه‌ها را با سنگ مسدود نمودید، زنده خواهید ماند؛ وگرنه، استخوان‌های شما همین جا سفید خواهد شد. سربازان مصری با اینکه خسته بودند و پاهایی مجروح داشتند، از این حرف خشمگین نشدند. زیرا می‌دانستند که هورم‌هب پیوسته با سربازان همان‌طور حرف می‌زند. ولی شلاق خونین او آشکار می‌کرد که آن حرف مثل مواقع گذشته جنبه شوخی ندارد. سربازها بدون اینکه در فکر پاهای مجروح و تن خسته باشند، شروع به حفر زمین کردند و خندق به وجود آوردند و جلوی خندق‌ها تخت سنگ قرار دادند و بین تخته‌سنگ‌ها تیرهای بلند نصب نمودند که راه عبور ارابه‌ها را مسدود کنند.

جلوتر از این خندق‌ها و تیرها، طبق دستور هورم‌هب، تیرهای کوتاه بر زمین نصب کردند و به وسیله طناب آنها را به هم متصل نمودند. و من می‌فهمیدم که منظور هورم‌هب این است که دست و پای اسب‌ها و چرخ ارابه‌ها به طناب گیر کند و ارابه‌های جنگی هاتی از حرکت باز ماند.

علاوه بر خندق‌هایی که معلوم بود در کجا حفر شد، باز بر حسب دستور هورم‌هب یک رشته خندق طولانی و قوسی شکل حفر کردند. ولی روی آن را پوشانیدند و خاک ریختند، به طوری که از دور کسی نمی‌توانست بفهمد که در آنجا یک حفره طویل و عریض وجود دارد.

هر روز عده‌ای از سربازان جدید وارد اردوگاه می‌شدند و نیز دسته‌های پارتیزان از اطراف به ما ملحق می‌گردیدند و نظریه اینکه بیابان وسیع بود و بیم آن می‌رفت که ارابه‌های هاتی موانع را دور بزنند و از عقب ما سربزه در آورند، هر قدر در چپ و راست اردوگاه ما خندق حفر می‌گردید و موانع را به وجود می‌آمد، باز هورم‌هب می‌گفت کم است.

ولی این اقدامات رفته‌رفته سربازان مصری را قوی دل کرد و وقتی قامت بلند و شانه‌های پهن هورم‌هب را می‌دیدند و شلاق خون‌آلود او را مشاهده می‌کردند و متوجه می‌شدند که وی از طلوع فجر تا نیمه‌شب ناظر بر کارها و اقدامات تدافعی

می باشد، به خود می گفتند که این مرد ما را از خطر هاتی نجات خواهد داد.



یک ظرف از مصر باستان

یک روز هورم هب برای سربازان مصری و پارتیزان ها که در راه بودند تا به اردوگاه برسند، پیغام فرستاد که شتاب نمایند. چون اگر شب بگذرد و تا صبح روز دیگر خود را به اردوگاه نرسانند، بیم آن می رود که به دست گشتی های هاتی بیفتند. همان روز که هورم هب این پیام را برای سربازان مصری و پارتیزان ها فرستاد، نزدیک غروب، در حالی که سربازها مشغول حفر خندق بودند، فضای صحرا پر از گرد و غبار شد و ارابه های هاتی نمایان گردیدند. سربازهای ما وقتی مشاهده کردند که داس های بزرگ از یک فلز عجیب، که می گفتند آهن است، مقابل ارابه های هاتی نصب شده، طوری ترسیدند که بینی آنها سرد شد.^(۱۱)

۱۱- معلوم می شود که وصف حالات بینی برای بیان احساسات انسان، سابقه چند هزار ساله دارد. همان طور که ما امروز می گوئیم که دماغش سوخت-البته اگر دماغ را مثل عامه مردم به معنای بینی بدانیم، نه به معنای مغز-دماغش چاق است. در دوره سینه و قتی می خواستند بگویند شخصی خیلی ترمید، می گفتند بینی او سرد شد. مترجم

چون شب فرود می‌آمد، سربازان هاتی جرأت نکردند در منطقه‌ای که از وضع طبیعی آن بدون اطلاع بودند و به ضد قشونی که هنوز از چون و چرا آن خبر نداشتند، مبادرت به حمله کنند. آنها در صحرا اردوگاه به وجود آوردند و آتش افروختند و به اسب‌های خود علیق دادند و تا چشم کار می‌کرد، در صحرا آتش‌های کوچک دیده می‌شد. ارابه‌های اکتشاف هاتی هم تا صبح مشغول آزمایش وضع جبهه ما بودند و عده‌ای از نگهبانان مصری را به قتل رسانیدند. ولی پارتیزان‌ها و راهزنانی که در خدمت مصر بودند، در دو جناح اردوگاه هاتی به سربازان خصم شیخون زدند، و چند نفر را کشتند و چند ارابه از آنها گرفتند.

با اینکه هورم‌هب به سربازان خود گفته بود که بخوابند، من فکر می‌کنم که آن شب هیچ‌کس، جز سربازان کهنه کار که صداها می‌دان کارزار در شبی که فردای آن جنگ شروع می‌شود برای آنها عادی است، نخوابیده‌اند. زیرا تا صبح صدای چرخ ارابه‌های جنگی و قعقه سلاح و سفیر عبور تیرها و ناله مجروحین به گوش می‌رسید.

هورم‌هب یک عده از سربازان کهنه کار و آزموده خود را در خط اول اردوگاه به نگهبانی گماشته بود و چند نفر از آنها مجروح شدند و من که تا صبح بیدار بودم، آنها را معالجه می‌کردم. هورم‌هب مرا به کناری کشید و گفت: هریک از این سربازان قدیمی و کارکشته من از هزار سرباز تازه کار در نظرم گرانبه‌تر می‌باشند. بکوش که آنها را معالجه کنی و نگذاری که بمیرند. من برای مداوای هریک از این سربازها یک حلقه زر به تو خواهم داد که وزن آن یک «دین» باشد.

گفتم: هورم‌هب، من نمی‌دانستم که تو در اینجا، یعنی در صحرای مسطح کنار دامنه کوه سینا، اردوگاه به وجود آورده‌ای و قصد داری که در اینجا جلوی هاتی را بگیری. اگر من از این تصمیم تو آگاه بودم، به تو می‌گفتم که این کار را نکن. زیرا جلوگیری از ارابه‌های جنگی هاتی در یک صحرای مسطح که ارابه‌ها می‌توانند در آن حرکت نمایند، بسیار خطرناک است. ولی حالا که تو این تصمیم را گرفته‌ای و از من برای تغییر آن کاری ساخته نیست، من سربازان قدیم و جدید تو را اگر مجروح شوند، تخت معالجه قرار می‌دهم؛ گو اینکه می‌دانم که از سربازان جدید تو کاری

ساخته نیست و آنها بعد از حملهٔ ارابه‌های هاتی می‌گریزند. من برای زرّ سربازان تو را مورد مداوا قرار نمی‌دهم و آنچه می‌خواهی بابت معالجه به من بدهی، به سربازان خود بده. زیرا آنها بیش از من احتیاج به زرّ دارند. دیگر اینکه ممکن است که فردا ما همه به قتل برسیم و فردا شب من نباشم که زخم سربازان تو را ببندم.

هورم‌هب گفت: سینه‌هه، تو یک مرد عاقل هستی. ولی مرد جنگی نمی‌باشی و در هر جنگ باید خطر را هم در نظر گرفت و اگر در جنگ خطر وجود نمی‌داشت، توت‌نخ‌آمون فرعون مصر، که اینک طفل است، نیز می‌توانست که فرماندهٔ یک ارتش شود و مبادرت به جنگ نماید. من اینک می‌روم که قدری شراب بنوشم که بتوانم بخوابم و بعد از بیدار شدن، بهتر بجنگم. زیرا اگر قدری حرارت شراب در سر من باشد، بهتر خواهم جنگید.

چند لحظهٔ دیگر، من صدای قلقل کوزهٔ او را شنیدم که در دهان خالی می‌کرد و بعد چند نفر از سربازان را که از مقابل خیمهٔ او عبور می‌کردند، به اسم صدا زد و به هریک جرعه‌ای نوشانید و گفت: کسانی که کشیک ندارند، بروند و بخوابند که فردا صبح برای جنگ بهتر آماده باشند.

وقتی صبح دمید، من که آن شب نتوانسته بودم بخوابم، دیدم که مقابل جبههٔ ما لاشهٔ چند اسب افتاده و چند ارابهٔ هاتی آنجا واژگون شده و کلاغ‌ها مشغول خوردن چشم مقتولین هستند.

در حالی که سربازان هاتی آتش‌های خود را با خاک خاموش می‌کردند و اسب‌ها را به ارابه می‌بستند و یک مرتبهٔ دیگر اسلحه خویش را تمیز می‌نمودند، هورم‌هب سربازان خود را در دامنهٔ کوه جمع کرد و به تخته سنگی تکیه داد و در حالی که یک قطعه نان خشک را با پیاز می‌خورد، چنین گفت: آمون، خدای بزرگ مصر، اعجاز کرد. زیرا سربازان هاتی را مقابل شما قرار داد تا شما آنها را از بین ببرید. به طوری که می‌بینید، پیاده نظام هاتی هنوز نیامده. زیرا سربازان پیادهٔ خصم در حاشیهٔ صحراء به مناسبت اینکه آنجا آب فراوان است، توقف کرده‌اند تا ارابه‌ها راه را بر آنها بگشایند و مراکز آب را اشغال کنند و پیاده نظام هاتی حرکت کند و به ارابه‌ها ملحق شود. دیشب، به مناسبت اینکه در اردوگاه هاتی آب نبود، تمام اسب‌ها تشنه ماندند.

و قسمتی از اسب‌ها علیق نداشتند و سربازان هاتی مجبور شدند که بوته‌های خار را مقابل اسب‌ها بریزند. زیرا من تمام مراکز آب و علیق هاتی را در صحرا معدوم کردم. این است که امروز ارابه‌های هاتی به سختی خواهند جنگید. چون می‌دانند که مجبورند که راه را بگشایند و عبور کنند و خود را به مصر برسانند و در غیر این صورت، چاره ندارند جز اینکه به سوریه برگردند. اگر آنها از عقل پیروی می‌کردند، امروز مراجعت می‌نمودند. ولی آنها مردانی حریص هستند و امیدوارند که با رسیده به کشور مصر، مبادرت به جپاول کنند و زر و سیم فراوان به دست آورند. دیگر اینکه بابت بهای کوزه‌ها و سبوهایی که از مصر خریده‌اند، مقداری فلز پرداخته‌اند و نمی‌توانند که از این فلزات صرف‌نظر نمایند و برگردند. به همین جهت، من می‌گویم که آمون اعجاز کرده و قوای هاتی را مقابل ما قرار داده. چون وقتی ارابه‌های آنها به حرکت درآید، دچار ما می‌شوند یا در گودال‌ها می‌افتند و از حرکت باز می‌مانند. هورم‌هب در این موقع سکوت کرد و نان خشک را به دهان برد و قدری از آن را با دندان جدا کرد و جوید و سربازان مانند کودکانی که در انتظار دنباله یک قصه باشند، بانک زدند: بگو! بگو!

هورم‌هب آن قسمت از نان را که می‌جوید، ناگهان بیرون ریخت و ناسزایی بر زبان آورد و گفت: این طباخ‌های قشون گویا فضله گربه را درون خمیر نان گذاشته و آن را طبخ کرده‌اند که در دهان این قدر بدطعم و متعفن شده است. اگر این کار را کرده باشند، من آنها را سرنگون به دار خواهم آویخت.

سربازها وقتی این حرف را شنیدند، خندیدند و هورم‌هب بانک زد: ای موش‌ها و قوریاغه‌های لجن‌زار رود نیل، برای چه می‌خندید؟ آیا تصور کرده‌اید که چون طباخ‌ها لای خمیرنان شما سرگین اسب و الاغ می‌گذارند و به شما می‌خورانند، من قصد تنبیه آنها را دارم؟ نه، نه. اگر از اول تا آخر این جنگ آنها به جای نان به شما سرگین بدهند، من هیچ‌یک را تنبیه نخواهم کرد، بلکه متأسف خواهم شد که چرا شما سرگین اسب‌های مرا خورده‌اید. زیرا شما سرباز نیستید، بلکه چون موش‌های ترسو می‌باشید. اگر سرباز بودید، می‌فهمیدید این چوب‌های بلند که شما به دست گرفته‌اید، چوب سنجیدن عمق رود نیل نیست، بلکه نیزه است؛ آن هم نیزه‌هایی که

سریعی فترتی دارد و این نیزه‌ها را برای این به شما داده‌اند که شکم سربازان هاتی را با آن سوراخ کنید. و شما ای کمانداران، که من دیده‌ام گاهی مانند کودکان زه کمان را می‌کشید و تیرها را به طرف آسمان می‌اندازید تا ببینید تیر کدام یک بیشتر ارتفاع می‌گیرد. این کمان را از این جهت به دست شما داده‌اند که با تیر چشم سربازان هاتی را کور و شکمشان را سوراخ کنید. اگر توانایی ندارید که سربازان هاتی را هدف سازید، صبر کنید که نزدیک بیایند و اسب‌های آنها را، که نشانه‌هایی بزرگتر هستند، به تیر ببندید. وقتی ارابه‌های هاتی به شما نزدیک می‌شوند، کعب نیزه را بر زمین بگذارید و با دو دست آن را بگیرید تا سرنیزه در سینه اسب فرو برود و اگر نتوانستید به این ترتیب اسب‌های ارابه را به قتل برسانید و آنها شما را به زمین انداختند، بعد از اینکه به زمین افتادید، با کارد پس اسب‌ها را قطع نمایید؛ وگرنه، ارابه از روی شما خواهد گذشت و استخوان‌های شما را خرد خواهد کرد.

آنگاه هورم‌هب با نفرت نانی را که در دست بوئید و آن را دور انداخت و جرعه‌ای از کوزه خود نوشید و گفت: من فکر می‌کنم که این حرف‌ها برای شما بدون فایده است. زیرا به محض اینکه شما صدای ارابه‌های هاتی و نعره سربازان آنها را شنیدید، طوری به وحشت درمی‌آئید که مجبور خواهید شد که سر را زیر جامه مادر خود پنهان کنید و چون جامه مادر شما اینجا نیست، سر را زیر خاک بیابان پنهان خواهید کرد. ولی باید به شما بگویم که هرگاه هاتی‌ها از این جا بگذرند و خود را به مراکز ذخیره آب و علیق که عقب ماست برسانند و دواب خود را سیراب نمایند، شما به طور حتم محو خواهید شد و با پوست شما کیسه و بقچه خواهند ساخت و زن‌های هاتی هنگامی که می‌خواهند فرزندان شیرخوار خود را روی چیزی بخوابانند که رطوبت از آن به طرف دیگر نفوذ ننماید، آنها را روی پوست شما می‌خوابانند یا اینکه چشم‌های شما را کور می‌کنند تا بقیه عمر آسیاب‌ها و سنگ‌های روغن‌کشی هاتی و آژیرو را بگردانید. اما من پانصد نفر از سربازان قدیمی و مطمئن خود را در عقب شما قرار داده‌ام. و این پانصد نفر در جنگ قدری از شما فاصله می‌گیرند تا اگر شما وحشت کردید، شما را مسخره نمایند و بخندند و در صورتی که مبادرت به فرار نمایید، شما را خواهند کشت. زیرا

اگر جلوی شما مرگ احتمالی وجود داشته باشد، در عقب مرگ حتمی منتظر شماست. لیکن اگر خطر مرگ احتمالی شما را تهدید می‌کند، پیروزی و افتخار و غنائم بسیار نیز منتظر شما است. و من یقین دارم که اگر هرکس وظیفه خود را انجام بدهد و بکوشد که تا بتواند از سربازان و اسب‌های هاتی به قتل برساند، ما فاتح خواهیم شد. من هم در تمام مدت جنگ با شما هستم و پیکار می‌کنم و علاوه بر نیزه و شمشیر، شلاق خود را هم به کار می‌اندازم و هرکس را که می‌بینم در انجام وظیفه قصور می‌کند، با شلاق از پا در می‌آورم.

من حس می‌کردم که منظور هورم‌هب از این حرف‌ها فقط تشجیع سربازان نیست، بلکه می‌خواهد که قبل از حمله هاتی سربازان او مشغول شنیدن اظهارات وی باشند تا در انتظار حمله سربازان خصم دچار وحشت نشوند.

وقتی سربازان هاتی اردوگاه خود را جمع کردند و به حرکت درآمدند، هورم‌هب گفت: سربازان دشمن به راه افتاده‌اند و من از آمون و تمام خدایان مصر تشکر می‌کنم که آنها را به سوی ما فرستادند. اینک ای وزغ‌های لجن‌زار نیل، بروید و در پاسگاه‌های جنگی خود حضور به هم برسানید و هیچ‌کس نباید بدون امر من نقطه‌ای را که پاسگاه جنگی اوست خالی بگذارد. و شما ای پانصد سرباز قدیمی و ورزیده من، در عقب این قورباغه‌ها قرار بگیرید و هرکس را که خواست فرار کند، بی‌ملاحظه و تأمل به قتل برسانید.

در این وقت، هورم‌هب صدا را بلندتر کرد و خطاب به همه سربازان گفت: من می‌توانم به شما بگویم که برای خدایان مصر و سرزمین سیاه و زن و فرزندان خود بجنگید. ولی این سفارش را بی‌فایده می‌دانم. چون اطلاع دارم که هرگاه بتوانید بگریزید و جان به در ببرید، روی زمین سیاه و برزن و فرزندان خود آب دهان خواهید انداخت و این است که می‌گویم برای حفظ جان خودتان بجنگید و عقب نروید. برای اینکه اگر مقاومت کنید، فاتح خواهید شد. ولی اگر عقب بروید، به طور مسلم به قتل می‌رسید. اینک بروید تا قبل از رسیدن ارابه‌های هاتی در پاسگاه‌های خود حاضر باشید.

سربازان، در حالی که فریاد می‌زدند، به طرف پاسگاه‌های جنگی خود دویدند و



درون یک تابوت چوبی از مصریستان

من نتوانستم بفهمم که آیا فریاد آنها ناشی از شادی بود یا ترس. و من در عقب سربازان قرار گرفتم. زیرا پاسگاه جنگی یک پزشک در صحنه کارزار عقب سربازان می باشد تا بتواند مجروحین را معالجه نماید.

قشون هاتی ارابه های خود را با آرایش جنگی در صحرا قرار داده بود. روی سینه مردها و تنه ارابه ها شکل خورشید بالدار و رنگین می درخشید و پره های بلند و درفش ها بالای سر سربازان موج می زد. محقق بود که ارابه های هاتی در صدد برمی آید از منطقه ای مسطح که هورم هب در آنجا موانع به وجود آورده، عبور نماید.

زیرا قشون هاتی نمی‌توانست ارابه‌های خود را از منطقه کوهستانی بگذارند. نداشتن علیق و آب نیز ارابه سواران هاتی را مجبور می‌نمود که از همانجا بگذرند و در صدد برنیایند که در صحرا دور بزنند. زیرا می‌دانستند که اگر وارد صحرا شوند، ولو خودشان مقاومت نمایند، اسب‌ها از گرسنگی و تشنگی خواهند مرد. ارابه‌های هاتی دارای جوخه‌های شش ارابه‌ای بودند و ده جوخه یک هنگ را تشکیل می‌داد و تصور می‌کنم که شصت هنگ داشتند و در وسط آرایش جنگی ارابه‌های هاتی، ارابه‌های سنگین آنها مشهود می‌گردید. ارابه‌های سنگین نمی‌توانستند با سرعت ارابه‌های سبک حرکت کنند و مانند کشتی‌های صحرایی بودند. ولی من می‌دانستم که همه چیز را زیر خود له خواهند کرد و متحیر بودم چگونه هورم هب و سربازان وی خواهند توانست جلوی ارابه‌های مزبور را بگیرند.

صدای نفیر قشون هاتی برخاست و افسران عالی‌رتبه درفش‌های خود را تکان دادند و یکمرتبه ارابه‌ها به حرکت درآمدند. حرکت شصت هنگ ارابه جنگی، که سربازان ورزیده سوار بر آنها بودند، منظره‌ای هول‌آور داشت و دیدم که وسط ارابه‌ها اسب‌هایی حرکت می‌کنند که گویا کسی سوار آنها نیست. بعد متوجه شدم که بر پشت هریک از آن اسب‌ها، یک نفر جاگرفته. ولی طوری روی یال اسب خوابیده که در نظر اوّل دیده نمی‌شود. من از مشاهده سواران مزبور که روی گردن اسب خوابیده بودند، متعجب گردیدم؛ تا اینکه مشاهده نمودم که آنها بدون اینکه اسب توقف نماید، آنقدر خم می‌شوند تا دستشان به زمین می‌رسد و به وسیله کارد طناب‌هایی را که ما نزدیک زمین وصل به تیرهای کوتاه کشیده بودیم، قطع می‌نمایند.

در حالی که سوارهای مزبور طناب‌ها را قطع می‌کردند، سوارهای دیگر از راه می‌رسیدند و نیزه‌هایی را که بیرق بر سر آنها نصب شده بود، در زمین فرو می‌کردند. فایده عمل اخیر بر من معلوم نبود و طوری سوارها با سرعت کار می‌کردند که من فرصت نداشتم که راجع به مانور دوم سواران هاتی و فرو کردن نیزه‌ها در زمین فکر کنم و بفهمم که منظورشان از این کار چیست.

یک‌مرتبه، هورم هب فریاد زد: نیزه‌ها را از بین ببرید.

و خود او دوید و خویش را به یکی از آن نیزه‌ها رسانید و از زمین کند و دور انداخت. سربازان او هم دویدند و نیزه‌ها را که در زمین فرو رفته بود، بیرون آوردند و عقب جبهه در منطقه‌ای روی هم انداختند. آن وقت من فهمیدم که برای چه سربازان هاتی آن نیزه‌ها را در زمین فرو کردند و دانستم که قصدشان این بود که نقاط ضعیف جبهه ما را نشانه‌گذاری نمایند تا ارابه‌ها، و به خصوص ارابه‌های سنگین آنها، از آنجا بگذرند. من فکر می‌کنم که اگر در آن روز هورم‌هب زود نمی‌جنبید و دستور نمی‌داد که نیزه‌ها را از زمین بیرون بیاورند و ارابه‌ها موفق می‌شدند که به مناطق ضعیف جبهه ما نزدیک شوند، از آنها می‌گذشتند و قشون مصر شکست می‌خورد. چون بعد از اینکه ارابه‌ها به موانع ما رسیدند، با آن همه دشواری‌ها که هورم‌هب در سرراه آنها به وجود آورده بود، باز عده‌ای از آنها موفق شدند که از موانع بگذرند. یک خندق کم‌عرض برای ارابه‌های هاتی مانع دشواری نبود. زیرا در هر هنگ از ارابه‌ها، بعضی از آنها دارای تخته‌هایی مانند پل بودند و به محض اینکه به خندق می‌رسیدند، تخته‌ها را روی خندق می‌انداختند و ارابه‌ها از روی آنها عبور می‌نمودند.^(۱۲) گرچه یک عده از ارابه‌های هاتی از خندق‌ها گذشتند، ولی چون متحمل تلفات سنگین گردیدند، ارابه‌های دیگر مقابل موانع احتیاط نمودند و قدری مکث کردند. اما ارابه‌هایی که گذشته بودند، باز مقابل تخته‌سنگ‌ها مجبور به توقف شدند و رانندگان و سربازان ارابه‌ها قدم به زمین نهادند و درصدد برآمدند که سنگ‌ها را عقب بزنند و راه را بگشایند.

سرعت مانور سربازان هاتی شگفت‌آور بود و معلوم می‌شد که آنها مدت چند محض اینکه ارابه‌ها به مانع برخورد کردند، فرود بیایند و موانع را رفع کنند. هورم‌هب وقتی دید که سربازان هاتی مشغول رفع موانع هستند، فهمید که اگر به

۱۲- ما تصور می‌کنیم که حمل پل از طرف واحدهای نظامی این عصر، یکی از ابتکارات جنگی این دوره می‌باشد. در صورتی که طبق این کتاب، این مانور در دوره سینه معمول بوده و ارابه‌ها با تخت پل حرکت می‌کردند تا برای عبور از روی خندق‌ها از پل‌ها استفاده نمایند. مترجم.

آنها فرصت بدهد، در مدتی کمتر از آنچه من صرف نوشتن این شرح می‌کنم. آنها موانع را دور خواهند کرد و راه را به روی خودشان و ارابه‌های سنگین که از عقب خواهند آمد، می‌گشایند. این بود که به سربازان خود امر کرد که سربازانی را که از ارابه‌ها فرود آمده‌اند، به تیر ببندند یا دست‌کم اسب‌های آنان را به قتل برسانند.

سربازان هاتی بعد از اینکه سنگ‌ها را از سر راه خود دور کردند، در حالی که عده‌ای مقتول و مجروح و اسب‌های کشته به جا گذاشتند، مراجعت نمودند. سربازان ما از بازگشت سربازان هاتی خیلی خوشوقت شدند و بانگ شغف برآوردند. چون تصور می‌کردند که جنگ تمام شده و فاتح شده‌اند.

ولی هورم‌هب می‌دانست که جنگ تمام نشده، بلکه تازه آغاز گردیده و امر کرد که نفیر بزنند و به سربازان خود گفت که با شتاب سنگ‌ها را بر سر جای اول آن بگذارند. ولی قبل از اینکه سربازان ما بتوانند که سنگ‌ها را بر سر جای آنها بگذارند، ارابه‌های سنگین هاتی با ارابه‌های سبک به حرکت درآمدند.

من در آن روز فهمیدم که تفاوت بین سرباز ورزیده و آزموده و سربازی که به قدر کافی تمرین نکرده، چیست. سربازان هاتی با وجود فرصت کم، زیر باران تیر، سنگ‌ها را از سر راه ارابه‌ها دور کردند. ولی سربازان ما، با اینکه دویا سه برابر وقتی را که سربازان هاتی صرف دور کردن سنگ‌ها نمودند در دسترس داشتند، نتوانستند که سنگ‌ها را به جای اول آن بگذارند و قبل از اینکه سنگ‌ها در جای آنها گذاشته شود، ارابه‌های سنگین هاتی رسیدند.

هورم‌هب که دید سربازان او نتوانستند سنگ‌ها را مقابل خط سیر ارابه‌ها قرار بدهند، به وسیله افسران خود به سربازها امر کرد که به وسیله نیزه جلوی اسب‌ها را بگیرند و کعب نیزه را به زمین بزنند و نوک آن را متوجه سینه اسب ارابه‌ها نمایند تا در سینه اسب فرو برود و آنها را متوقف کند. ولی این امر هم درست اجرا نشد. زیرا سینه و سر و گردن اسب ارابه‌های سنگین با ورقه‌های فلز زره‌پوش شده بود و سرنیزه سربازان ما در سینه اسب‌ها فرو نمی‌رفت. من دیدم اسب‌هایی که ارابه‌های سنگین هاتی را می‌کشید، از اسب‌های مصری بلندتر و قوی‌تر و از یک نژاد مخصوص هستند.

مقابل هریک از آن ارابه‌ها، دو داس بزرگ بود که جنگجویان می‌توانستند از درون ارابه دسته آن را به حرکت درآورند. این دو داس مانند دو داس کشاورزی، خرمن هستی سربازان ما را درو می‌کرد و آنها را فرو می‌ریخت و بعد چرخ‌های پهن و سنگین ارابه استخوان‌های مصریان را خرد می‌نمود.

من وقتی اسب‌های بزرگ ارابه‌های سنگین را با زره فلزی می‌دیدم و مشاهده می‌کردم که از ماسک فلزی صورت اسب‌ها چیزهایی مانند شاخ بیرون آمده، از مشاهده آن جانوران وحشت‌آور می‌لرزیدم. داس‌ها تکان می‌خورد و سربازان ما را قطعه‌قطعه می‌کرد و ارابه‌های سنگین از روی لاشه سربازان ما عبور می‌نمودند و یک وقت من دیدم که هیچ‌چیز نمی‌تواند جلوی ارابه‌های سنگین هاتی را بگیرد زیرا همه‌چیز را محو می‌کردند و درهم می‌شکستند و می‌گذشتند.

با وجود اینکه هورم‌هب دائم فریاد می‌زد و با شلاق سربازان ما را وادار به پیکار می‌نمود، من می‌دیدم که مساعی او بدون نتیجه است و ارابه‌های سنگین هاتی لحظه به لحظه بیشتر در مواضع ما نفوذ می‌کردند و سربازان ما را از بین می‌بردند. آن وقت، یقین حاصل کردم که کسی نمی‌تواند جلوی ارابه‌های مزبور را بگیرد و به طور حتم آنها وارد مصر خواهند شد و شهرهای ما را ویران خواهند کرد و فرزندان مصر را قتل‌عام خواهند نمود و اراضی سیاه به تصرف آنها درخواهد آمد. آنگاه سر را روی زمین نهادم و شروع به گریه برای مصر و فرزندان آن کردم.

از دور صدای حرکت ارابه‌ها و نعره جنگاوران و ناله و فریاد مجروحین و فریادهای بلند هورم‌هب را می‌شنیدم. لیکن فریادهای او بدون فایده بود و ارابه‌های سنگین عبور کرده بودند. هورم‌هب امر نمود که ارابه‌های سبک مصر، که سرعت بیشتری داشتند، در عقب ارابه‌های سنگین به حرکت درآیند و سعی کنند که سربازان هاتی را که در ارابه‌ها هستند، با تیر از پا درآورند.

من این مانور را بدون فایده می‌دانستم. چون گرد و غباری که از حرکت ارابه‌های سنگین برمی‌خاست، مانع از آن بود که سربازان بتوانند با دقت نشانه‌گیری نمایند. حتی اگر گرد و غبار هم وجود نمی‌داشت، سربازان آنقدر در تیراندازی مهارت نداشتند که بتوانند در حال تاخت اسب‌های ارابه خود سربازانی را که سوار بر

ارابه‌های دیگر می‌تاختند، با تیر به قتل برسانند.

ناگهان، فریادهای وحشت‌انگیز از سربازان هاتی، که سوار ارابه‌ها بودند، به گوش رسید و من دیدم که زمین دهان باز کرد و تمام ارابه‌های سنگین هاتی را بلعید. آن وقت، فهمیدم که هورم‌هب وقتی به ارابه‌های سبک گفت که ارابه‌های سنگین هاتی را تعقیب نمایند، منظورش این نبود که سربازان ما سربازان خصم را به قتل برسانند، بلکه می‌خواست که ارابه‌های سبک ما آنها را تعقیب نمایند تا اسب‌های زورمند ارابه‌های سنگین هاتی به هیجان بیایند و سریع‌تر حرکت کنند و رانندگان نتوانند جلوی آنها را بگیرند؛ یا اینکه رانندگان از بیم تیراندازان ما، بر سرعت بیفزایند و متوجه نشوند که به سوی نابودی می‌روند. این مانور هورم‌هب طوری مفید و مؤثر واقع گردید که ارابه‌های سنگین هاتی به لب خندق که گفتم هورم‌هب در عقب حفر کرده روی آن را پوشانیده بود، رسیدند، بدون اینکه متوجه شوند که زیرا ارابه‌های آنها خالی است. و یکمرتبه، مثل اینکه زمین دهان باز کند و خصم را بلعد، تمام ارابه‌های سنگین در خندق افتادند. من بدواً به مناسبت گرد و غبار زیاد که به وجود آمده بود، نتوانستم بفهمم که وضع چگونه است. ولی بعد که گرد و غبار از بین رفت، دیدم که سربازان ما بر حسب امر هورم‌هب کنار خندق قرار گرفته سنگ و تیر بر سر سربازان هاتی می‌بارند و هورم‌هب گفته بود نگذارید حتی یک نفر از آنها زنده از خندق بیرون بیایند.

و اما دسته ارابه‌های سبک ما که ارابه‌های سنگین هاتی را تعقیب می‌کردند، چون می‌دانستند که برای چه آنها را تعقیب می‌نمایند، بعد از سقوط ارابه‌های مزبور در خندق، برگشتند تا با کمک سربازان پیاده جلوی ارابه‌های سبک هاتی را که بعد از ارابه‌های سنگین می‌آمدند، بگیرند. من یقین دارم که وقتی مصری‌ها دیدند که ارابه‌های سنگین هاتی یکمرتبه نابود شد، طوری خوشوقت و امیدوار گردیدند که بر دلیری مردان شجاع افزود و آنها را می‌دید که جیون بودند، دلیر شدند.

هورم‌هب که متوجه شد که روحیه سربازان او بسیاری قوی گردیده، از فرصت و استعداد سربازان کمال استفاده را کرد و برای پارتیزان‌ها و راهزنان که در جناح جبهه ما بودند، پیغام فرستاد که به کمک ما بیایند.

آن وقت تمام قوای مصر، یعنی ارابه‌ها و پیادگان و پارتیزان‌ها، طوری با قوت قلب و دلیری بر ارابه‌های سبک هاتی تاختند که خصم متحیر گردید و برای اولین مرتبه در یک جلگه مسطح، ارابه‌های هاتی با تلفات سنگین عقب‌نشینی کردند. از ارابه‌های سنگین و سرنشینان آنها تقریباً هیچ جانداری باقی نماند. زیرا اسب‌ها بعد از سقوط در خندق، بر اثر سنگینی ارابه‌ها کشته شدند یا دست و پای آنها طوری شکست که با مرگ آنان مساوی بود. و سربازان مصر هم نگذاشتند که سربازان هاتی زنده یا سالم از خندق بیرون بیایند و همه را مقتول و مجروح کردند.

افسران هاتی که دانستند که تمام ارابه‌های سنگین و قسمتی مهم از ارابه‌های سبک آنها از بین رفته، پس از عقب‌نشینی کردن، مجلس شور آراستند و در آن مجلس از طرف آنها نظریه‌های متفاوت ابراز شد. آنها برای اولین مرتبه گرفتار وضعی شدند که هرگز پیش نیامده بود و نمی‌دانستند چگونه باید آن را اصلاح کرد. هورم‌هب از عقب‌نشینی و مشورت آنها استفاده کرد و از بیم آنکه جبهه ما را دور بزنند، پارتیزان‌ها و راهزنان را به دو جناح جبهه فرستاد و سربازان ما را وادار نمود که در سر راه ارابه‌های هاتی موانع به وجود بیاورند تا اگر باز مبادرت به حمله نمودند، نتوانند بگذرند.

افسران و سربازان هاتی به قدری متهور بودند که با اینکه دیدند که ارابه‌های سنگین آنها از بین رفته، باز مبادرت به حمله کردند. ولی ترس سربازان ما از سربازان هاتی از بین رفته بود و وقتی ارابه‌های سبک آنها به موانع ما رسیدند، عده‌ای از آنها سالم به دست ما افتادند.

من در موقع حمله مزبور، به مناسبت گرد و غبار، میدان جنگ را نمی‌دیدم. ولی بعد از اینکه جنگ تمام شد و باد صحرا غبار را از بین برد، فهمیدم که عده‌ای کثیر از سربازان مصری در حمله دوم نیروی هاتی کشته شده‌اند. در صورتی که این مرتبه آنها ارابه‌های سنگین نداشتند.

وقتی جنگ تمام شد، از بعضی از سربازان مصری شنیدم که می‌گفتند امروز گرد و غبار مانع از این شد که ما وضع میدان جنگ را ببینیم، وگرنه بر اثر مشاهده وفور کشتگان مصری طوری متوحش می‌شدیم که نمی‌توانستیم به جنگ ادامه بدهیم.

در پایان روز، بقیهٔ سربازان و اربابه‌های هاتی که متوجه شدند مقاومت بدون فایده است، تسلیم شدند و هورم‌هب دستور داد که اسرای هاتی را با طناب ببندند و سربازان ما، مثل اینکه حیواناتی عجیب را می‌بینند، با حیرت به آنها نزدیک می‌شدند و بدن‌شان را لمس می‌کردند که بدانند که آیا مثل خودشان پوست و گوشت دارند یا اینکه بدن آنها با مصالح دیگر ساخته شده است.

بعضی از سربازان ما شکل خورشید بالدار را از روی سینهٔ اسرا می‌کندند و به عنوان یادگار حفظ می‌نمودند که بعد از مراجعت به مصر به آشنایان نشان بدهند و آنها را حیران کنند. ولی عجیب‌تر از خورشید بالدار، کاسک‌های آهنی بود که افسران هاتی بر سر داشتند و بالای آنها دو تیر متقاطع نصب کرده بودند. سربازان ما که تا آن روز نمی‌دانستند که آهن چه نوع فلز است، از مشاهدهٔ کاسک‌های آهنی مبهوت می‌شدند.

هورم‌هب با وجود خستگی، خیلی خوشحال بود و بین سربازان مصری گردش می‌کرد و از دسته‌ای به طرف دسته دیگر می‌رفت و دوستانه دست به پشت سربازان می‌زد و می‌گفت: آفرین ای وزغ‌های لجن‌زار نیل، امروز خوب پیکار کردید. آیا به خاطر دارید که امروز بامداد به شما گفتم که اگر ما وظیفهٔ خود را خوب انجام بدهیم، فاتح خواهیم شد و اینک تصدیق کنید که من درست فهمیده بودم.

هورم‌هب امر کرد که به سربازان نان و آبجو بدهند و بعد از اینکه خوردند و نوشیدند، آنها را آزاد گذاشت تا بروند و هرچه را که میل دارند، از کشتگان هاتی و حتی مصری به نفع خود بردارند. هورم‌هب می‌دانست که مقتولین هاتی و مصری چیزی که قابل ملاحظه باشد، ندارند. ولی می‌خواست که سربازان او تصور نمایند که موفق به تحصیل غنائم جنگی شده‌اند. ولی بهادارترین غنیمت جنگ که به سربازان نمی‌رسید، بلکه به تصرف ارتش مصر درمی‌آمد، اربابه‌ها و اسب‌های هاتی بود. و هورم‌هب که می‌دانست اسب‌های گرسنه و تشنه هستند، به مصری‌هایی که در ترتیب و نگاهداری اسب بصیرت داشتند، گفت که به آنها علیق و آب بدهند. اسب‌ها که زیان مصری نمی‌دانستند، وقتی پرستاران جدید را دیدند، بدو ابراز خشم کردند. ولی مصری‌ها به آنها علیق و آب دادند و آنگاه با زیان ملایم با اسب‌ها

صحبت کردند.

اسب جانوری است باهوش و حتی موقعی که زیان خارجی نمی‌داند، از لحن صدا می‌تواند بفهمد که آیا قصد دارند که نسبت به او ابراز محبت بکنند یا نه؛ و وقتی متوجه شد که قصد محبت دارند، رام می‌شود.

پس از اینکه هورم‌هب موفق به تحصیل مقداری ارابه و اسب شد، از راهزن‌ها دعوت کرد که به قشون او ملحق گردند و در صنف ارابه‌های جنگی کار کنند. و از این جهت هورم‌هب از راهزنان دعوت نمود که وارد صنف ارابه‌های جنگی شوند که می‌دانست آنها در تربیت اسب لایق‌تر از مصری‌ها هستند. زیرا مصری‌ها از اسب بیم دارند، در صورتی که راهزنان از این جانور وحشت نمی‌کنند.

بعد از خاتمه جنگ، همه سربازان سالم استراحت کردند. ولی من نمی‌توانستم استراحت کنم. زیرا مجبور بودم که مجروحین را مداوا نمایم و زخم‌ها را ببندم و جمجمه سربازانی را که گرفتار گرز سربازان هاتی شده بودند، مورد عمل جراحی قرار بدهم. مدت سه شبانه‌روز، در حالی که عده‌ای برای زخم‌بندی و اعمال جراحی به من کمک می‌کردند، مشغول مداوای مجروحین بودم. و در این سه شبانه‌روز، عده‌ای از مجروحین که زخم آنها قابل علاج نبود، مردند و بعد هورم‌هب مبادرت به تقویت ارابه‌های جنگی خود کرد و هر روز سربازان مصری را وادار می‌نمود که با ارابه‌های جنگی تمرین کنند.

هورم‌هب می‌گفت: گرچه ما در این جنگ با استفاده از موانع زمینی فاتح شدیم، اما برای اینکه بتوانیم سوریه را از آزیرو و هاتی پس بگیریم، محتاج ارابه‌های جنگی می‌باشیم. چون فقط به وسیله ارابه جنگی است که می‌توان بر ارابه‌های جنگی غلبه کرد و آزیرو و هاتی در سوریه دارای ارابه‌های جنگی هستند. از این گذشته، پیاده نظام هاتی در این جنگ شرکت نکرد و من امیدوارم اکنون که آنها از شکست ارابه‌های خود مطلع شده‌اند، پیاده نظام خود را به صحرا بفرستند. در آن صورت، من به وسیله ارابه‌ها و پیادگان خود آنها را از بین خواهم برد.

ولی پیاده نظام هاتی به صحرا نیامد و از مرز سوریه تکان نخورد و گویا پیاده نظام خصم امیدوار بود که هورم‌هب به او حمله‌ور شود و در این صورت یقین داشت که

سربازان خسته هورم هب را شکست خواهد داد. ولی هورم هب هم می دانست که تا وقتی نیروی خود را از حیث اربابه‌های جنگی تقویت نکند، نباید به جنگ هاتی و آزیرو در سوریه برود.

خبر فتح هورم هب در صحرا، در سوریه انعکاسی بزرگ پیدا کرد و بعضی از شهرهای سوریه شوریدند. زیرا در سوریه مردم از جاه‌طلبی و غرور آزیرو و طمع و بی‌رحمی هاتی به تنگ آمده بودند. از این گذشته، بین شهرهای سوریه اختلاف و رقابت دائمی وجود داشت و آنها از هر فرصتی استفاده می‌کردند تا کینه خود را نسبت به شهرهای دیگر فرو بنشانند. در ضمن، جاسوسان هورم هب نیز در سوریه به آتش اختلاف دامن می‌زدند و راجع به شکست اربابه‌های جنگی هاتی در صحرا، اخبار رعه‌ش آور بین مردم منتشر می‌کردند که آنها را از قدرت مصر بترسانند و می‌گفتند که دوره ضعف و سستی مصر گذشت. زیرا دیگر خدای مصر آتون نیست و خدای همیشگی آن کشور به اسم آمون در آنجا فرمانروایی می‌کند و آمون خدایی است قوی و بیرحم و کینه‌توز که مانند رودخانه خون کسانی را که دشمن مصر باشند، جاری خواهد کرد.

در حالی که هورم هب سربازان خود را در صحرا وادار به تمرین می‌کرد و کوهی را که در کنار آن بر قشون هاتی غلبه کرده بود به اسم «کوه پیروزی» خواند، چند پیک به غزه فرستاد و هر دفعه پیغام داد که مقاومت کنید، مقاومت کنید. زیرا می‌دانست که هرگاه غزه پایداری نکند و به تصرف قوای آزیرو و هاتی درآید، او برای حمله به سوریه یک پایگاه بزرگ و مطمئن ندارد.

هورم هب اشخاصی را مأمور کرد که بین سربازان او راجع به سوریه صحبت کنند و بگویند که در سوریه به قدری زرّ و سیم هست که اگر قشونی از خارج وارد سوریه گردد، هر سرباز به وزن خود می‌تواند زرّ و سیم تحصیل نماید و غنیمت ببرد. یکی از چیزهایی که گماشتگان هورم هب زیاد راجع به آن صحبت می‌کردند، زن‌های معبد «ایشتار» در سوریه بود. آنها می‌گفتند که معبد ایشتار در شهرهای سوریه پر است از زن‌های زیبا و جوان که نظیر آنها در مصر و هیچ نقطه یافت نمی‌شود و این زن‌ها برای خدمتگزاری نسبت به ایشتار نذر کرده‌اند که خود را در

دسترس مردها، و به خصوص مردهای مصر، بگذارند تا با آنها تفریح کنند. زیرا زن‌های معبد ایشتار هر دفعه که با یک مرد مصری تفریح می‌کنند، تصور می‌نمایند که ایشتار آنها را به سعادت جاوید رسانیده است.

یک روز مردی که از بیابان می‌آمد و از گرسنگی و تشنگی رمق نداشت، وارد اردوگاه ما شد و سربازان مصری او را دستگیر کردند. ولی وی گفت که باید فوری هورم‌هب را ببیند. سربازها بدو او را مسخره کردند. ولی بعد مجبور شدند که به هورم‌هب بگویند که آن مرد خواهان دیدار وی می‌باشد.

هورم‌هب در آغاز شب او را پذیرفت و آن مرد که لباس سریانی در برداشت، مقابل هورم‌هب رکوع کرد و بعد دست را روی چشم نهاد و مثل این بود که چشمش درد می‌کند. هورم‌هب از او پرسید که آیا حشره تو را گزیده است؟ مرد گفت: بلی، ای هورم‌هب، یک آبدزدک مرا گزیده است.

من از این حرف حیرت کردم. زیرا آبدزدک کسی را نمی‌گزد. ولی مرد گفت که در سوریه ده نوع آبدزدک وجود دارد و همه دارای زهر می‌باشند.

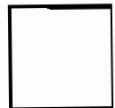
هورم‌هب گفت: ای مرد دلیر و بااستقامت، درود بر تو باد! واضح‌تر صحبت کن. زیرا این مرد که می‌بینی، یک پزشک است و مانند حیوانات نمی‌تواند بفهمد ما چه می‌گوئیم.

مرد در جواب هورم‌هب گفت: ای ارباب من، هورم‌هب، یونجه وارد شد. وقتی من این حرف را شنیدم، فهمیدم که وی یکی از جاسوسان هورم‌هب می‌باشد و با رمز صحبت می‌کند. هورم‌هب همین که این حرف را شنید، از خیمه خارج شد و دستور داد که بالای کوه پیروزی آتش بیفروزند. طولی نکشید که آتش‌های دیگر روی کوه و تپه‌ها تا مرز مصر نمایان شد و من فهمیدم که فرمانده قشون مصر به وسیله آتش پیامی برای تانیس فرستاده و پیام مزبور این بود که کشتی‌های جنگی مصر از تانیس به حرکت درآید و به طرف غزه برود و با نیروی دریایی سوریه در آنجا بجنگد.

صبح روز بعد، هورم‌هب امر کرد که نفیرها را به صدا در آورند و اردوگاه را جمع کردند و قشون مصر، در حالی که اربابه‌های جنگی پیشاپیش آن حرکت

می‌کردند، راه مرز سوریه را پیش گرفتند و من نمی‌دانستم که هورم‌هَب با چه امیدواری و پشتیبانی قصد دارد که در جلگهٔ مسطح و بدون موانع با قشون هاتی، که دارای ارابه است، بجنگد.

سربازها با خوشحالی عازم سوریه شدند. زیرا به خود نوید می‌دادند که در آنجا فلز زیاد تحصیل خواهد کرد و بازن‌های زیبای معبد ایشتار تفریح خواهند نمود. من هم سوار تخت روان خود شدم و عقب قشون مصر به راه افتادم. ما کوه پیروزی و استخوان کشتگان هاتی و مصری را که برادروار مخلوط شده بودند، در عقب گذاشتیم.



شرح مقاومت لرزه آور غزه

اینک می‌رسیم به جنگ سوریه. ولی آنچه من راجع به این جنگ خواهم گفت، مختصر خواهد بود. زیرا من یک مرد جنگی نیستم که بتوانم بفهمم که تفاوت یک جنگ از لحاظ فنون نظامی با جنگ‌های دیگر، چیست. در نظر من تمام جنگ‌ها شبیه به هم است. چون در تمام آنها بلاد ویران می‌شود و خانه‌ها می‌سوزد و مردم را به قتل می‌رسانند و شیون زن‌ها و اطفال روح را افسرده می‌کند. چون این حوادث و مناظر در تمام جنگ‌ها تکرار می‌شود، اگر بخواهم شرح جنگ طولانی سوریه را - که سه سال طول کشید - بدهم، سرگذشت من یکنواخت خواهد گردید. همین قدر می‌گویم که بسیاری از قراء سوریه ویران شد و در باغ‌ها درخت‌های میوه‌دار را قطع کردند که بتوانند سهل‌تر میوه آنها را بخورند و شهرهای بزرگ کم جمعیت گردید. وقتی هورم‌هب وارد سوریه شد، متوسل به حيله‌ای گردید که ذکر آن ضروری می‌باشد و او بعد از ورود به سوریه، سربازان را آزاد گذاشت که در قراء اموال مردم را غارت کنند و زن‌هاشان را به اسارت بگیرند تا سربازها بدانند که در جنگ سوریه استفاده‌های شایان خواهند کرد و خیلی تفریح خواهند نمود. ولی بعد از اینکه

سربازها قدری خوشگذرانی کردند، هورم هب جلوی آنها را گرفت و مستقیم به طرف غزه رفت.

ورود قوای هورم هب به نزدیکی غزه، مصادف با رسیدن فصل سرما شد. ارتش هاتی وقتی دید که هورم هب قصد دارد که وارد غزه شود، با سرعت قوای خود را نزدیک آن شهر متمرکز کرد تا راه را بر هورم هب ببندد. قشون هاتی می دانست که چون مقابل غزه یک جلگه وسیع قرار گرفته، می تواند به وسیله ارابه های خود در اندک مدت قوای مصر را از بین ببرد.

به مناسبت رسیدن فصل زمستان، ارتش هاتی مجبور شد که برای تأمین علیق اسب های خود را از سوداگران سوریه علف خشک خریداری نماید و بعد از اینکه علیق را به اسب ها خوراندند، اسب ها دچار مرض شدند و فضول آنها سبزرنگ و مایع گردید و بسیاری از اسب ها مردند و ارابه های هاتی و قشون سوریه - قشون آزیرو پادشاه سوریه - بدون اسب ماند. لذا قشون هاتی و سوریه نتوانستند از ارابه های خود برای جلوگیری از هورم هب استفاده مؤثر کنند و هورم هب که از حیث ارابه ها بر خصم مزیت داشت، به زودی ارابه های آنان را از بین برد و بعد به پیاده نظام پرداخت و قشون پیاده هاتی و سوریه را نیز مقابل غزه درهم شکست. آنقدر سربازان هاتی و سوریه و مصری در آنجا کشته شدند و لاشه ها روی زمین ماند که بعد آن سرزمین را به نام «دشت استخوان ها» خواندند.

وقتی قشون هاتی و سوریه مقابل شهر غزه شکست خورد و هورم هب اردوگاه آنها را مورد چپاول قرار داد و امر کرد که علیق اردوگاه مزبور را بسوزانند تا به مصرف خوراک اسب ها نرسد، آن وقت من فهمیدم که علیق مزبور که از طرف قشون سوریه و هاتی از سوداگران سریانی خریداری شد، مسموم بوده و زهر را با علف های خشک مخلوط کرده بودند. هنوز من نمی دانم که هورم هب با چه حيله توانست که علافان سوریه را وادارد که علف خشک مسموم را به ارتش سوریه و هاتی بفروشد تا اسب های آنها از بین برود و ارابه ها بدون اسب بمانند.

پس از اینکه قشون خصم مقابل غزه شکست خورد، هورم هب در صدد برآمد که وارد شهر غزه، که کنار دریا و بندر است، بشود. در همان موقع نیروی دریایی مصر

که از تانیس به راه افتاده بود، با وضعی بد وارد غزه گردید. زیرا کشتی‌های جنگی مصر بعد از اینکه نزدیک غزه رسیدند، مجبور شدند که با کشتی‌های جنگی هاتی و سوریه بجنگند تا راه خود را باز کنند و بعد از پیکار عده‌ای از کشتی‌های مصری غرق شدند و بقیه سفاین خواستند که زودتر خود را به بندر غزه برسانند تا از حملات بعدی سفاین خصم مصون باشند. ولی فرمانده نظامی بندر غزه، بندر را بروی آنها نگشود و گفت: من نمی‌دانم که آیا شما مصری هستید یا اینکه برای فریب ما علایم کشتی‌های جنگی مصر را تقلید کرده‌اید.

فرمانده شهر غزه که بر حوضه بندری آن هم حکومت می‌کرد، به قدری ظنین بود که حتی دروازه شهر را به روی هورم‌هب نگشود و هورم‌هب مجبور شد که مدت یک روز پشت حصار غزه توقف کند تا فرمانده ساخلوی غزه به او اجازه ورود بدهد و بعد از اینکه فرمانده مزبور با وزود هورم‌هب موافقت کرد، گفت که وی باید قشون خود را در خارج شهر بگذارد و خود به تنهایی وارد شهر شود؛ و پس از اینکه رسیدگی شد و محقق گردید که وی هورم‌هب می‌باش، آن وقت با ورود سربازانش به شهر موافقت خواهیم کرد.

روزی که دروازه‌های شهر تسخیرناپذیر غزه به روی هورم‌هب گشوده شد و وی وارد شهر مزبور گردید، در مصر هنوز یک روز عید است و اختصاص به سخ مت الهه جنگ دارد و در این روز اطفال مصر با گرزهای چوبی و نیزه‌های نئین با یکدیگر پیکار می‌کنند و خود را به بازی جنگ غزه مشغول می‌نمایند. بی شک، هرگز شهری مانند شهر غزه در قبال خصم ایستادگی نکرده و هیچ سردار جنگی که در شهری محصور می‌باشد، مانند فرمانده نظامی غزه مقابل دشمن ایستادگی ننمود. لذا لازم است که من اسم این فرمانده را در این سرگذشت بنویسم. گو اینکه وقتی من سفیر مصر بودم و با آژیرو پیمان صلح بستم، او به من اجازه ورود به شهر از راه دروازه را نداد و مرا در زنبیلی که بسته به طناب بود، به بالای حصار بردند و وارد شهر کردند. این مرد موسوم به «روژو» بود و سربازانش وی را «گاو سر» می‌خواندند. چون هم از حیث جسم شبیه به یک گاو نر بود و هم از حیث روحیه و اخلاق. و من هیچ مرد را ندیدم که مثل روژو بدگمان و یک دنده باشد.

در آن روز که موافقت کرد هورم‌ه‌ب وارد شهر شود، با اینکه محقق شد که هورم‌ه‌ب فرمانده ارتش مصر می‌باشد و قشون هاتی را در صحرای سینا و قشون سوریه و هاتی را مقابل غزه شکست داده، باز نمی‌خواست که اجازه ورود سربازان او را صادر نماید و می‌گفت که شاید اینها سربازان سوریه و هاتی باشند که لباس سربازان مصر را در بر کرده‌اند.

بعد از اینکه قشون مصر وارد شهر غزه گردید، همه خوشوقت بودند، غیر از روزو. زیرا آن مرد، که مدت چند سال در آن شهر محصور بود، گرچه از هورم‌ه‌ب کسب دستور می‌کرد، ولی عادت داشت که در مقرر فرماندهی خود رئیس مطلق باشد و کسی برایش دستور صادر نکند. ولی آمدن هورم‌ه‌ب مانع از این می‌گردید که وی بتواند در آینده بدون داشتن مافوق در شهر غزه فرمانروایی نماید.

من تصور می‌کنم که روزو - ملقب به گاو سر - قدری دیوانه بود و خیلی لجاجت داشت. ولی بدون آن دیوانگی و لجاجت نمی‌توانست مدت چند سال در قبال حملات قوای هاتی و سوریه مقاومت نماید و غزه را از دست ندهد. روزو گاو سر سوابق جنگی قابل تحسین نداشت و از این جهت او را فرمانده ساختاری نظامی غزه کردند که از مصر دور کنند و از شکایت‌ها و لجاجت‌های دائمی وی آسوده شوند. چون غزه یکی از نقاطی بود که هروقت کسی مورد عدم تمایل قرار می‌گرفت و می‌خواستند که او را از مصر دور نمایند، به غزه می‌فرستادند.

ولی بعد از اینکه آزیرو در سوریه شورید و غزه مقاومت کرد، معلوم شد که روزو یک مرد جنگی قابل تحسین است و شکی وجود ندارد که اگر غزه دارای یک حصار مرتفع و حصین نبود، روزو نمی‌توانست در آن مقاومت نماید.

حصار غزه را با سنگ‌های بزرگ ساخته بودند و می‌گفتند که این حصار را در ازمنه قدیم غول‌ها ساخته‌اند. حتی سربازان هاتی که هر قلعه را ویران می‌کردند و به تصرف درمی‌آوردند، نتوانستند که بر آن حصار غلبه کنند. ولی چون ارتش هاتی از فنون نظامی برخوردار بود، توانست یک نقب زیر یکی از برج‌های آن حصار حفر کند و آن برج را فرو بریزد.

غزه قبل از اینکه محاصره آن شروع شود، دو شهر داشت: یکی شهر قدیم در

اراضی حصار، و دیگری شهر جدید که در خارج از حصار به وجود آمده بود. وقتی شورش آزیرو شروع شد، روژو امر کرد که شهر جدید را در خارج حصار ویران نمایند. وی برای رعایت مصلحت نظامی این امر را صادر نکرد. زیرا در آن موقع هنوز آزیرو به فکر تصرف غزه نیفتاده بود؛ بلکه برای اینکه با مشاورین خود مخالفت کند، این امر را صادر نمود. مشاورین به وی گفته بودند که شهر جدید در خارج حصار ممکن است که اولین منطقه مقاومت ما بشود. ولی روژو برای اینکه با آنها مخالفت نماید، فرمان انهدام شهر را صادر نمود.



تندیسی از مصر باستان

سکنه شهر وقتی شنیدند که روژو امر کرده که خانه های آنان را ویران کنند و شهر جدید را از بین ببرند، شوریدند و از آزیرو کمک خواستند. لیکن قبل از اینکه آزیرو به کمک آنها بیاید، روژو سکنه شهر جدید را قتل عام کرد و این جلوگیری از شورش، آنقدر بی رحمانه بود که تا پایان جنگ غزه کسی جرأت نکرد که از اطاعت امر روژو گاو سر سربچی نماید. هیچ کس نمی دانست که باروژو چگونه باید رفتار کند و اگر یکی از سربازان خصم سلاح خود را تسلیم می کرد و به روژو می گفت مرا ببخشید و از خون من درگذرید، روژو بانک می زد؛ این مرد را به قتل برسانید. زیرا او به جای

اینکه به عدالت من پناه ببرد، به بخشایش من پناه برد و این موضوع ثابت می‌کند که مرا عادل نمی‌داند. ولی اگر سربازی تسلیم می‌شد، لیکن درخواست بخشایش نمی‌کرد، روزو می‌گفت: این مرد را به قتل برسانید. زیرا مقابل من گستاخی می‌کند و مرا به هیچ می‌شمارد.

وقتی زن‌ها و اطفال نزد او می‌آمدند و گریه‌کنان درخواست عفو شوهران و پدران خود را - که سربازان سوریه بودند - می‌کردند، روزو می‌گفت: این‌ها را به قتل برسانید. زیرا اینان نمی‌دانند همان‌طور که حکم آسمان نسبت به زمین تغییرناپذیر است، حکم من هم نسبت به سربانی‌ها که به ضد مصر شوریده‌اند تغییر نمی‌کند. هیچ‌کس نمی‌داند که با آن مرد چگونه رفتار کند و چگونه حرف بزند که سبب عدم رضایت نشود و او هر حرف را طوری تعبیر می‌کرد که گویی قصد داشته‌اند به او ناسزا بگویند یا وی را فریب بدهند و برخلاف حکم او رفتار نمایند. مردم فقط از یک چیز او اطمینان داشتند و آن اینکه وقتی امری صادر می‌کرد، می‌باید اجرا شود و هیچ عذر را برای عدم اجرای امر و تأخیر اجرای آن نمی‌پذیرفت.

شهر غزه بدو از طرف آزیرو، پادشاه کشور آمورو، که بعد از شوریدن علیه مصر پادشاه سراسر سوریه شد و سوریه را از چنگ مصر به در آورد، مورد حمله قرار گرفت. ولی حمله آزیرو علیه غزه نسبت به حمله قشون هاتی، مانند بازی کودکان نسبت به جنگ مردان بود. زیرا قشون هاتی روزها و شب‌ها مواد مشتعل و کوزه‌های پر از مارهای سمی و لاشهٔ اموات و اسیران مصری را به داخل شهر پرتاب می‌کرد و اسراء وقتی درون شهر به زمین می‌رسیدند، بر اثر شدت سقوط کشته می‌شدند و این در صورتی بود که به دیوار بلند شهر تصادف نمایند و با استخوان‌های درهم شکسته پای دیوار نیفتند.

وقتی ما وارد غزه شدیم، دیدیم خانه‌ای که سقف داشته باشد، وجود ندارد و ریزش سنگ و مواد مشتعل سقف تمام خانه‌ها را ویران کرده یا سوزانیده بود و معدودی از سکنه شهر در زیرزمین‌ها زندگی می‌کردند و آنها زن‌ها و پیرمردهای لاغر اندام به شمار می‌آمدند که سال‌ها یک وعده غذای سیر نخورده بودند. روزو تمام مردها و اطفال ذکور شهر را از آغاز محاصره مأمور مرمت حصار کرد

و از هر ده مرد و طفل ذکور، نه نفر از آنها مردند. و آن قسمت از سکنه شهر که زنده بودند، وقتی ما را دیدند، به جای ابراز مسرت ناسزا گفتند و خاک بر سر پاشیدند. هورم هب گفت که به آنها گندم و گوشت بدهند. ولی این طعام سبب شد که عده‌ای از آنها بر اثر خوردن غذای سیر فوت کردند، چه معده آنها که سال‌ها به غذای کم عادت کرده بود و نمی‌توانست غذای سیر را تحمل نماید.

من میل دارم بگویم روزی که ما وارد غزه شدیم، آن شهر را چگونه دیدیم. من مشاهده کردم که از دیوارها پوست انسان آویخته شده و طوری بوی تعفن لاشه‌ها از شهر به مشام می‌رسید که ما وقتی در شهر قدم برمی‌داشتیم، بینی خود را گرفته بودیم. این لاشه‌ها را سربازان هاتی از خارج به درون شهر می‌انداختند که مدافعین را از بوی تعفن آنها بی‌تاب نمایند یا سبب شوند که دفاع‌کنندگان دچار امراض گردند و بمیرند. من میل دارم بگویم که در آن روز، که یکی از روزهای بزرگ پیروزی مصر است، خوشوقت نشدم. زیرا دیدم که آن پیروزی به بهای زجرها و شقاوت‌ها و بدبختی‌های بزرگ به دست آمده که تا آن روز نظیر نداشته است. سربازان روژو گاو سر، که مدافع شهر بودند، از لاغری ایجاد وحشت می‌کردند و حتی مرده‌های خشک شده خانه مرگ بعد از خاتمه عملیات مومیایی فربه‌تر و زیباتر از آن سربازان بودند. دست‌ها و پا‌های آنها بر اثر مشقت دامی و گرسنگی و دریافت ضربات شلاق از روژو، دراز شده، دنده‌های سربازان برجستگی داشت و روی زانو غده‌هایی بزرگ به وجود آمده بود که من می‌فهمیدم بر اثر نخوردن غذا ایجاد شده است. هیچ سرباز را ندیدم که بتواند راست راه برود و همه قوز داشتند و چشم‌های آنها در کاسه‌های چشم فرو رفته بود و وقتی نظر به ما می‌انداختند، ما می‌ترسیدیم. زیرا پنداری که درندگان ما را نگاه می‌کنند. وقتی هورم هب را دیدند، با دست‌های لاغر و بازوهای ناتوان نیزه‌های خود را بلند کردند، و صدایی مثل ناله از دهان آنها خارج می‌شد و می‌گفتند: مقاومت کنید! سربازهای بدبخت از بس طبق توصیه هورم هب از فرمانده خود شنیده بودند «مقاومت کنید»، نمی‌توانستند حرفی دیگری بزنند و حرف دیگر در روح آنها به وجود نمی‌آمد که بر لب بیاورند.

هورم هب وقتی مشاهده کرد که سربازهای غزه بر اثر جنگ و مدافعه طولانی به

آن شکل در آمدند، به آنها گفت: پس از این، موقع استراحت شماست و بخورید و بیاشامید و بخواید تا خستگی از تن شما به در شود و قوای از دست رفته شما برگردد.

بی درنگ بین سربازها گوشت تازه و نان و آبجو تقسیم شد. هورم هب با دست خود برگردن هر یک از سربازها یک طوق زرّ آویخت و اسیران سوریه را بین آنها تقسیم نمود. ولی سربازها از فرط ضعف و خستگی نمی توانستند اسیران را برای فروش عرضه کنند و در عوض، به تقلید سربازان هاتی، آنها را مورد شکنجه قرار می دادند. زیرا در دوره طولانی محاصره، سربازان مصری در غزه چیزهایی از سربازان هاتی آموخته بودند که یکی از آنها زنده پوست کنند مردها و زن ها و آویختن پوست به دیوارها بود.

وقتی از آنها پرسیده می شد، چرا زن های سوریه را مورد شکنجه قرار می دهید و برای چه آنها را به فروش نمی رسانید، در جواب می گفتند: مرد و زن سریانی در نظر مایکی است و هریک را که بیابیم باید با شکنجه به قتل برسانیم تا انتقام خود را از سریانی ها بگیریم.

هورم هب به گاوسر یک طوق سنگین طلای مرصع به جواهر داد و یک شلاق طلا در دستش نهاد و به سربازان مصری که با او وارد غزه شده بودند، گفت که به افتخار روز و گاو سر نعره بزنند و همه با شعف به افتخار او نعره زدند. زیرا وقتی وارد شهر شدند، فهمیدند که آن مرد برای حفظ غزه چه کوشش و فداکاری کرده است. ولی بعد از اینکه نعره سربازان خاموش شد، روز و به هورم هب گفت: مگر تو تصور می کنی که من اسب هستم که یراق به من آویخته ای و این شلاق که به من داده ای، آیا زرّ خالص است یا طلای سریانی است و اگر طلای سریانی باشد، در ده قسمت، نه قسمت آن مس است.

هورم هب از این حرف حیرت نکرد. برای اینکه می دانست که روحیه و اخلاق آن مرد چگونه است و به وی اطمینان داد که شلاق با اوتار زرّ ناب مصری بافته شده است. گاو سر با خشم گفت: هورم هب، سربازان خود را از این شهر بیرون ببر. زیرا آنها هیاهو می کنند و نمی گذارند من بخوابم و حال آنکه در موقع محاصره، با اینکه

پیوسته صدای ضربات قوچ سر و فروریختن سنگ و حریق به گوشم می‌رسید، آسوده می‌خوابیدم. اگر سربازان خود را از این شهر نبری و آنها مخّل خواب من شوند، مجبورم که به سربازان خود دستور بدهم که تمام سربازان تو را به قتل برسانند.

گاو سر درست می‌گفت و مردی که مدت چند سال روز و شب در جنگ آسوده می‌خوابید، نمی‌توانست بخوابد و دائم به حساب ساز و برگ نظامی که در انبارهای شهر بود، می‌اندیشید و یک روز نزد هورم‌هب آمد و این مرتبه با تواضع به او گفت: هورم‌هب، تو فرمانده ارتش مصر و رئیس من هستی و از تو می‌خواهم که مرا تنبیه کنی. زیرا من مستوجب مجازات هستم.

هورم‌هب گفت: چرا تو مستوجب تنبیه هستی؟

گاو سر گفت: برای اینکه قسمتی از ساز و برگ نظامی را که به من سپرده شده و باید حساب آن را به فرعون پس بدهم، نمی‌دانم چه کرده‌ام و اگر پایپروس‌های من موجود بود، می‌توانستم بفهمم آنها را چه کرده‌ام. ولی پایپروس‌ها بر اثر حریق از بین رفته و از وقتی که من نمی‌توانم بخوابم، حافظه خود را از دست داده‌ام و همین قدر می‌دانم که حساب تمام اشیایی که به من سپرده شده، منظم است و فقط نمی‌دانم که چهارصد رانکی الاغ را که در انبار بود، چه کرده‌ام. و من اطلاع دارم که از این رانکی‌ها استفاده نشده. برای اینکه ما تمام الاغ‌ها را از گرسنگی خورديم و درازگوشی وجود نداشت که از رانکی استفاده کنیم. اینک تو ای هورم‌هب، مرا به مناسبت این غفلت مقابل تمام سربازها شلاق بزنی تا من تنبیه شوم و بدانم که هرگز نخواهم توانست به حضور فرعون برسم، برای اینکه اموال نظامی فرعون را که به من سپرده شده بود، تفریط کردم.

هورم‌هب گفت: تو از این حیث نگرانی نداشته باش. برای اینکه من چهارصد رانکی الاغ از ساز و برگ قشون خود به تو خواهم داد که در انبار بگذاری تا حساب تو کامل شود.

ولی گاو سر نپذیرفت و گفت: تو قصد داری مرا فریب بدهی و رانکی الاغ‌های قشون خود را به من می‌سپاری که بعد بتوانی بهتر نزد فرعون مرا متهم کنی که ساز و

برگ قشون را تفریط کرده‌ام. من این کار را نخواهم کرد و فریب تو را نخواهم خورد و می‌دانم که تو نسبت به من حسد می‌ورزی و می‌خواهی که حکمران غزه شوی و جای مرا بگیری. من اینک فکر می‌کنم که تو به سربازان خود دستور داده‌ای که رانکی‌های الاغ را از انبار من سرقت کنند تا بتوانی نزد فرعون مرا متهم به سهل‌انگاری و سرقت نمایی. من رانکی‌هایی را که تو می‌خواهی به من بدهی، قبول نخواهم کرد و این شهر را به قدری مورد کاوش قرار خواهم داد تا رانکی‌ها را پیدا کنم.

این حرف‌ها هورم‌هب را نسبت به وضع روحی گاوسر بیم‌ناک کرد و تصور نمود که او دیوانه شده و گفت: روزو، خوب است که تو برای استراحت به مصر نزد زن و فرزندان خود بروی. زیرا من حس می‌نمایم که محاصره طولانی این شهر و زحماتی که تو کشیده‌ای، خیلی تو را خسته کرده است.

هورم‌هب متوجه نشد که بر زبان آوردن این گفته گاوسر را مطمئن می‌کند که وی نسبت به حکومت غزه نظر دارد و گفت: زن من حصار شهر غزه است و فرزندان من برجهای این شهر می‌باشند و من از اینجا نخواهم رفت و اگر نتوانم این رانکی‌ها را پیدا کنم، به دست خود سر زن و فرزندانم را خواهم برید.

بعد، روزو، بدون اطلاع هورم‌هب، به سربازان خود امر کرد که منشی انبارهای نظامی را که یکی از شجاعان غزه بود و مثل دیگران چند سال مقابل خصم پایداری کرد، به دار بیاویزند.

وقتی هورم‌هب از این واقعه مستحضر شد، گفت: بدون تردید این مرد دیوانه شده و دستور داد که او را در اتاقی تحت نظر بگیرند و نگذارند از آنجا خارج شود و به من گفت: برو و او را معاینه کن و ببین چگونه می‌توان او را معالجه کرد.

من رفتم و روزو را معاینه کردم و مراجعت نمودم و به هورم‌هب گفتم: به مناسبت بخارهایی که در سر این مرد جمع شده، او مبتلا به جنون گردیده و برای معالجه‌اش من دو وسیله در نظر گرفته‌ام: اول اینکه تو با قشون خود از این شهر خارج شوی و غزه را به او واگذاری که وی بتواند مثل گذشته به تنهایی در این شهر حکومت کند.

هورم هب گفت: من نمی‌توانم قبل از رسیدن قوای امدادی از مصر برای حمله به سوریه، از این شهر بروم. زیرا به محض خروج از اینجا، قبل از وصول قوای امدادی، شکست خواهیم خورد و یگانه وسیله امنیت و حفاظت قشون من حصار غزه می‌باشد.

گفتم: حال که نمی‌توانی از این شهر بروی، برای معالجه گاو سر چاره‌ای نداریم جز اینکه سرش را بشکافیم تا بخارها از سرش خارج شود.

هورم هب که می‌دانست که شکافتن سر عملی است خطرناک، با پیشنهاد من موافقت نکرد و گفت: من نمی‌توانم مردی را که قهرمان شجاعت ملت مصر است، دچار خطر شکافتن سر کنم. چون گذشته از اینکه وی ممکن است بمیرد، خود من هم متهم خواهم شد که به افتخار و شجاعت او رشک برده وسیله نابودی وی را فراهم کرده‌ام.

این بود که من برای تسکین دیوانگی گاو سر با مقداری داروی مسکن و چند مرد قوی نزد او رفتم و به مردان زورمند گفتم که او را به یک تخت ببندند تا بتوانم دارو به او بخورانم.

مردها گاو سر را به تخت بستند و من با قیف دارو در حلق او ریختم و پس از اینکه داروی مسکن من، که قدری از مواد مخدر در آن بود، وارد معده گاو سر شد و اثر کرد، متوجه شدم که اندکی آرام گرفت و به من گفت: این هورم هب شغال که از صحرا وارد بندر غزه شد، حواس مرا طوری پرت کرد که من فراموش کردم بگویم یک روز قبل از اینکه هورم هب وارد این شهر شود، یک جاسوس خطرناک سوریه به دام من افتاد و من او را در زندان واقع در برج قلعه حبس نمودم و قصد داشتم که او را به دار بیاویزم. ولی ورود هورم هب و تفرقه حواس ناشی از آمدن وی و سربازانش، مانع از این شد که من این جاسوس را معدوم کنم. ولی چون این مرد خیلی حيله‌گر است، اکنون متوجه شدم که ممکن است چهارصد رانکی الاغ را او دزدیده باشد. برو و او را نزد من بیاور تا من وی را مورد استنطاق قرار بدهم و بدانم که رانکی‌ها را چه کرده و کجا پنهان نموده و بعد از اینکه از محل خفیه آنها مطلع شدم، آسوده خواهم شد و خواهم خوابید.



دیوارنگاره‌ای از مصر باستان

من بدو تصور کردم که گاوسر هذیان می‌گوید. ولی او طوری اصرار کرد که من مجبور شدم که به زندان واقع در برج بروم و جاسوس مزبور را ببینم و بعد از اینکه به طرف برج رفتم، معلوم شد که زندان در طبقهٔ تحتانی برج قرار گرفته و آنجا تاریک است و برای ورود به زندان باید مشغول روشن کرد. مشعلی روشن کردم و عزم ورود به زندان را نمودم و متوجه گردیدم که زندانیان مردی است نابینا و به او گفتم: من آمده‌ام که جاسوس سوریه را که یک روز قبل از ورود هورم‌هپ به دست شما افتاد، از این زندان خارج کنم و نزد گاوسر ببرم.

لیکن مرد نابینا، که پیر هم بود، نام بیست خدای مصری را برد و به هریک از آنها سوگند یاد کرد که در آن زندان محبوس زنده وجود ندارد. زیرا وقتی جاسوسی دستگیر می‌شد، بدو برای به دست آوردن اطلاعات و اینکه چرا آمده و چه اخباری را می‌خواهد به دست بیاورد، او را شکنجه می‌کردند و بعد وی را در زندان به زنجیر می‌بستند و به حال خود می‌گذاشتند تا از گرسنگی بمیرد و لاشهٔ او طعمهٔ

موش‌های مخوف زندان شود. زیرا آذوقه موجود نبود تا به محبوسین بدهند و آنها را زنده نگاه دارند. با اینکه پیرمرد نابینا به بیست خدای مصر سوگند یاد کرد که در زندان محبوس زنده نیست، من از گفته او حس کردم که دروغ می‌گوید. زیرا یک مرد راستگو احتیاج ندارد که به بیست خدا سوگند یاد نماید. لذا به وی گفتم: تو می‌دانی که گاوسر مردی است که اگر بفهمد تو دروغ گفته‌ای، با اینکه پیرمرد و نابینا هستی، پوست تو را خواهد کند و بهتر این است که حقیقت را به زبان بیاوری.

پیرمرد وقتی دانست که من فریب او را نمی‌خورم، رکوع و آنگاه سجود کرد و گفت: ای مرد بزرگ که من ترا نمی‌بینم، ولی از صدايت می‌فهمم که اهل مصر هستی و قدرت داری، به جان من رحم کن و مرا به دست حاکم نسیار. چون او مرا خواهد کشت. من یکی از خدمتگزاران وفادار مصر و فرعون بودم و هستم و در مدت محاصره، هنگامیکه هنوز به محبوسین غذا می‌دادند و خواربار خیلی کمیاب نشده بود، من هر روز برای خدمت به مصر و فرعون مقداری از خواربار محبوسین را سرقت می‌کردم. زیرا می‌دانستم هر قدر آنها بیشتر گرسنه بمانند، من بیشتر به مصر و فرعون خدمت کرده‌ام. ولی این جاسوس سریانی که یک روز قبل از آمدن هورم‌هب به دست حاکم غزه افتاد، یک محبوس عادی نیست و خیلی زبان دارد و وقتی صحبت می‌کند، گفتار شیرین او در گوش من چون صدای بلبل جلوه می‌نماید. روزی که وی وارد زندان شد و لاشه محبوسین را مشاهده کرد که گوشت آنها غذای موش‌ها شده، از من پرسید اینها برای چه مرده‌اند؟ گفتم: چون در این شهر خواربار نیست، ما نمی‌توانیم به محبوسین غذا بدهیم و آنها از گرسنگی می‌میرند. باید تو بدانی که من چون نابینا هستم، نمی‌توانم یک محبوس را به زنجیر ببندم و همواره هنگامی که محبوس وارد زندان می‌شود، مردان دیگر می‌آیند و او را به زنجیر مسین می‌بندند و می‌روند. لیکن بعد از اینکه محبوس بسته شد، من می‌توانم زندان‌بانی کنم. وقتی آن جاسوس آمد نیز چنین شد. بدو مردان دیگر آمدند و او را به زنجیر مسین بستند و پس از رفتن آنها، محبوس راجع به علت مرگ دیگران از من توضیح خواست. وی پس از اینکه شنید که آنها از گرسنگی مرده‌اند، به من گفت: اگر تو به من غذا و آب بدهی به طوری که من از گرسنگی نمیرم و قوت داشته باشم، من در

روز ورود هورم هب به این شهر، آنقدر به تو زرّ خواهم داد که هیچ مرد توانگر در سوریه به قدر تو طلا نداشته باشد. من به محض اینکه این وعده را از او شنیدم، دانستم درست می‌گوید و به وعده خویش عمل خواهد کرد. و او می‌گفت علاوه بر اینکه من آنقدر به تو زرّ خواهم داد که نتوانی آن را حمل نمایی، چشم‌های تو را نیز معالجه خواهم کرد. زیرا من یک پزشک را می‌شناسم که در معالجه امراض، از جمله مداوای چشم‌ها، در جهان نظیر ندارد و این چشم مرا که می‌بینی، او بینا کرد و بعد از اینکه هورم هب وارد این شهر گردید، تو هم توانگر می‌شوی و هم بینا و خواهی توانست خانه‌ای برای خود تهیه کنی و ده خدمتکار در خانه خود مسکن دهی و هر شبانه‌روز ده بار گوشت غاز بخوری. من که یقین داشتم او در قبال هر وعده طعام به من مقدار زیادی زرّ خواهد داد، هر روز به او نان و آب می‌خورانیدم و هر وعده غذا را با او ده بار ده بار ده بار دین طلا حساب می‌نمودم. ولی او که زود گرسنه می‌شد، هر روز و شب چندین مرتبه از من غذا می‌خواست و من هم با وسایلی که داشتم، غذا فراهم می‌نمودم و به او می‌دادم. و این مرد اکنون بابت قیمت اغذیه‌ای که خورده تا چند روز قبل، دو مرتبه، ده بار ده بار ده بار ده بار دین به من بدهکار شد.^(۱۳) ولی من چون بیش از این میزان از او طلب دارم، می‌خواهم صبر کنم تا اینکه طلب من به سه میلیون دین برسد و بعد به او اطلاع بدهم که هورم هب وارد این شهر شده است.

گفتم: از این قرار تو به او نگفتی که هورم هب وارد این شهر شد؟

زندان‌بان گفت: نه. زیرا اگر به او می‌گفتم، از زندان می‌رفت و من از یک استفاده هنگفت محروم می‌شدم. ولی وقتی طلب من به سه میلیون دین برسد، به او خواهم گفت که هورم هب آمده است.

گفتم: ای مرد ساده و نابینا، آیا می‌دانی که سه میلیون دین چقدر طلا می‌باشد؟ اگر سه میلیون دین در یک نقطه جمع شود، حتی با بیست اسب نمی‌توانند آن را به نقطه دیگر حمل کنند و در تمام شهر غزه، آن زمان که این شهر مرکز تجارت بود، سه

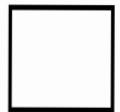
۱۳- مقصود زندانبان ده هزار دین طلا می‌باشد. دین تقریباً به اندازه یک گرم امروز بوده است. مترجم.

میلیون دین طلا یافت نمی شد، تا چه رسد به امروز که این شهر ویرانه شده است.



سنگ نگاره‌ای از مصر باستان

فصل پنجاهم



کاپتا در غزه

ولی در حالی که این حرف‌ها را به مرد نایینا می‌زدم، زانوهای من از شعف می‌لرزید و قلبم در سینه می‌طپید. زیرا حدس می‌زدم که محبوس مزبور که با زبان نرم و شیرین خود زندانبان را فریب داده، کیست.

خنده‌کنان به زندانبان گفتم: این محبوس محیل و طرار باید مجازات شود. مرا نزد او ببر تا بدانم کیست. ولی وای بر تو اگر او را آزار کرده یا از گرسنگی کشته باشی. زندانبان، در حالی که خود را به آمون می‌سپرد و ناله می‌کرد، مشعل را به دست گرفت تا چشم‌های من زندان را ببیند. زیرا دیدگان خود او نمی‌دید. بعد از ورود به زندان، من از بوی تعفن آنجا و مشاهده استخوان مردگان که بعضی از آنها هنوز متصل به زنجیر بودند، حیرت و وحشت کردم.

زندانبان مرا به نقطه‌ای رسانید و سنگی را حرکت داد و سوراخی نمایان شد. آنگاه سنگ دیگر را برداشت و سوراخ وسعت گرفت و بعد از برداشتن چند سنگ دیگر، من متوجه شدم که آنجا یک سلول است که زندانبان برای اینکه آن را از نظر سربازان روزو پنهان نماید، جلوی سلول را سنگ‌چین کرده، ولی خود سلول هوا

دست و من دیدم که از خارج روشنایی به آن می‌تابید.

بیرمرد زنده‌پوشی متصل به زنجیر در آن سلول نشسته، مرا می‌نگریست و همین که مرا شناخت، بانک برآورد: ای سینه‌ه، ارباب من، آیا خود تو هستی یا اینکه چشم من عوضی می‌بیند؟ مبارک باد امروز که تو را به اینجا آورد. ولی زود برای من یک کوزه شراب بیاور. زیرا از روزی که در این زندان محبوس شده‌ام، شراب ننوشیدم و به غلامان خود بگو که مرا بشویند و روی بدنم روغن معطر بمالند. زیرا من عادت به خوشگذرانی کرده‌ام و سنگ‌های این زندان پوست بدن و لگن خالصه مرا محروم کرده است و پس از اینکه مرا شستند و معطر کردند و لباس گرانبها به من پوشانیدند، اگر تو بگویی که چند نفر از دختران باکره معبد ایشتر به اتاق من بیایند، من تو را مورد نکوهش قرار نخواهم داد.

من دست را بر پشت او کشیدم و گفتم: کاپتا، کاپتا من از دیدن تو بسیار خوشوقت شدم. وقتی که در طبس بودم، به من گفتند که تو کشته شده‌ای. ولی من می‌دانستم که این گفته درست نیست. زیرا تو کسی هستی که هرگز نمی‌میری و دلیلش این است که در این کنام که همه مرده‌اند، فقط یک نفر زنده می‌باشد که تویی. در صورتی که شاید در بین کسانی که در اینجا بودند، اشخاصی خیلی بیش از تو نزد خدایان منزلت و ارزش داشتند. لیکن خدایان نتوانستند که آنها را از مرگ برهانند. در صورتی که تو بانروی زبان و نیرنگ خود، به زندگی ادامه دادی و فقط لاغر شده‌ای و شکم فربه تو اینک پائین رفته و چون پوست روی پاهایت افتاده است. مع هذا، من از اینکه تو را زنده می‌بینم، خیلی خوشحال هستم.

کاپتا گفت: سینه‌ه، ارباب من، تو هنوز همان مردی هستی که من وقتی غلام تو بودم، تو را شناختم. ولی راجع به خدایان با من صحبت نکن. زیرا وقتی من گرفتار و بدبخت شدم، به تمام خدایان، حتی خدایان بابل و هاتی، متوسل گردیدم و هیچ یک از آنها به کمک من نیامدند و مرا نجات ندادند و من برای اینکه زنده بمانم، ناچار گردیدم که خود را ورشکسته کنم. زیرا این زندانبان برای هر وعده نان که به من می‌داد، به قدر خراج یک شهر در یک سال از من درخواست زر می‌کرد. حکمران این شهر هم مردی است دیوانه که هیچ حرف عقلایی را نمی‌پذیرد و طوری مرا

شکنجه کرد که من مثل گاوی که زنده پوست او را بکنند، نعره می‌زدم و در او اثر نمی‌نمود. ولی ارباب من، بگو که این زنجیر را باز کنند و مرا از این زندان نجات بده و اکنون که تو آمده‌ای، من دیگر طاقت ندارم که یک لحظه در این زندان بمانم. من بیدرنگ گفتم که زنجیر او را بگشایند و آنگاه کاپتا را که ضعیف بود و نمی‌توانست به خوبی راه برود، با کمک غلامانم به اتاق خود بردم و به غلامان گفتم که او را بشوئید و موی سر و ریش وی را کوتاه کردم و لباسی از کتان بر او پوشانیدم و گردنبندی از طلا به گردنش آویختم و دستبند به دستش بستم تا دیگران بدانند که وی یکی از مردان محترم می‌باشد.

در حالی که غلامان من مشغول شستن و لباس پوشانید او بودند، کاپتا بی‌انقطاع دهان می‌جنباند و غذا می‌خورد تا به نشاط درآمد. ولی از پشت در اطاق صدای ناله و گریه زندانبان به گوش می‌رسید و مطالبه دو میلیون و سیصد و شصت هزار دین طلای خود را می‌کرد. زندانبان حاضر نبود که حتی یک دین به کاپتا تخفیف بدهد و می‌گفت که من برای تهیه آذوقه جهت اینکه وی زنده بماند، هر روز جان خود را به خطر می‌انداختم و نمی‌توانم یک دین تخفیف بدهم.

من به کاپتا گفتم: دو هفته است که هورم‌هب در این شهر به سر می‌برد و در این مدت این مرد متقلب و طماع به تو نگفت که وی در این شهر می‌باشد. و چون معامله تو با او محدود به روزی می‌شد که هورم‌هب وارد این شهر شود و یک روز بعد از محبوس شدن تو هورم‌هب وارد این شهر گردید، تو فقط بهای غذای یک روز خود را به او مدیون هستی، آن هم به نرخ خواربار در آن روز. و چون این مرد طماع خیلی حيله دارد، من دستور می‌دهم که او را شلاق بزنند و به هورم‌هب می‌گویم که امر کند سرش را از بدن قطع نمایند. زیرا این مرد در تمام مدت محاصره غذای محبوسین را می‌دزدید و به آنها نمی‌داد و مسئول مرگ تمام محبوسینی است که در زندان از گرسنگی مرده‌اند.

ولی کاپتا اعتراض کرد و گفت: این کار را نکن. برای اینکه من مردی هستم که علاقه دارم درست معامله کنم و قول خود را پس نگیرم. درست است که من می‌باید خواربار را ارزان‌تر از او خریداری نمایم، ولی وقتی بوی نان به مشام من می‌رسید،

طوری بی تاب می شدم که هرچه او می گفت می پذیرفتم.

من از این گفته بسیار حیرت نمودم و گفتم: کاپتا، شنیدن حرف تو مرا دچار شگفت کرده است. آیا تو به راستی کاپتا هستی و آیا این حرف را من از دهان تو می شنوم؟ تو مردی بودی که در گذشته از یک حلقهٔ مس صرف نظر نمی کردی و نمی گذاشتی که دیگران به قدر یک حلقهٔ مس تو را فریب بدهند. از طرفی، خوب می دانی که این مرد تو را فریب داده و به تو دروغ گفته و وقتی هورم هب به این شهر رسید، نگفت که وی آمده است. در این صورت، جای تعجب بسیار می باشد که تو با اینکه می دانی فریب خورده ای، قصد داری که طلب او را پردازی. من تصور می کنم که خاصیت این شهر این است که هر کس درون حصار غزه جا گرفت، مانند گاوسر دیوانه می شود و حتی مردی چون کاپتا به جنون مبتلا می گردد و فکر نمی کند که دومیلیون و سیصد و شصت هزار دین زر را چگونه به این مرد پردازد. در صورتی که کاپتا، بعد از اینکه خدایی آتون ازین رفت، تو هم مثل من ورشکسته شد.

ولی کاپتا که بر اثر نوشیدن شراب مست شده بود، گفت: من مردی درستکار هستم و به قول خود وفا می کنم و طلب این مرد را خواهم پرداخت، منتها از وی مهلت خواهم گرفت که به تدریج پردازم. دیگر اینکه من دریافته ام که این مرد آنقدر احمق می باشد که من اگر ده دین، حتی دو دین، زر را در ترازویی بکشم و به او بدهم و بگویم که این دومیلیون و سیصد و شصت هزار دین زر است، وی خواهد پذیرفت و حساب خود را تصفیه شده خواهد دانست و راضی خواهد شد. زیرا این مرد در همهٔ عمر حتی یک دین زر ندیده است. ولی سینوهه، اریاب من، به طوری که تو گفتی، من امروز مردی ورشکسته هستم و شورش طبس مرا فقیر کرد. وقتی در طبس جنگ آغاز گردید، نمی دانم غلامان و کارگران که طرفدار آتون بودند، از کجا فهمیدند که با آمون ارتباط دارم. به آنها گفتند که من غلامان و کارگران را به آمون فروخته ام و آنها به می خانهٔ من ریختند و قصد قتل مرا داشتند و من برای حفظ جان گریختم و از طبس به ممفیس رفتم و بعد از اینکه دانستم که هورم هب عزم سوریه را کرده است، در این کشور به او ملحق شدم. در اینجا من توانستم که خدمات بزرگ به

هورم هب بکنم و از جمله موفق گردیدم که به قشون هاتی علیق بفروشم و آنچه من به قشون مزبور فروختم، سبب مرگ اسب‌های آنها گردید و بر اثر این خدمات هورم هب نزدیک نیم‌میلیون دین به من بدهکار است. من جان خود را هم به خطر انداختم و از راه دریا خود را به بندر غزه رسانیدم. ولی حکمران دیوانه این شهر بعد از ورود من مرا دستگیر کرد و به جرم اینکه جاسوس سوریه هستم، تحت شکنجه قرار داد و بعد هم مرا به زندان انداخت و اگر این زندانبان به کمک من نرسیده بود، من در زندان از درد و گرسنگی می‌مردم.

آن وقت، من متوجه شدم که کاپتا در سوریه جاسوس هورم هب، یعنی رئیس جاسوسان او، بوده است و نیز آن وقت متوجه شدم که چرا جاسوسی که من در صحرا سنا دیدم، هنگامیکه نزد هورم هب آمد، یک چشم را برهم نهاده بود و می‌خواست نشان بدهد که از طرف یک مرد واحدالعین، یعنی کاپتا، نزد او می‌آید. من فهمیدم که کاپتا با فروش علیق آلوده به زهر به قشون هاتی توانست که ارابه‌های آن قشون را از کار بیندازد و راه غزه را به روی قشون هورم هب بگشاید و هورم هب بهتر از کاپتا نمی‌توانست مردی را جهت جاسوسی در سوریه انتخاب کند. زیرا هیچ‌کس مثل او آشنا به اوضاع سوریه نبود و به اندازه‌وی نیرنگ نداشت. مع‌هذا، چون من می‌دانستم که هورم هب مردی نیست که طلب کسی را بپردازد، گفتم: کاپتا، فرض می‌کنیم که تو ده برابر این میزان که می‌گویی طلا از هورم هب طلب داری. تو اگر یک سنگ را بفشاری، ممکن است که از او طلا به دست بیاوری، ولی هورم هب به قدر یک حبه گندم به تو زر نخواهد داد و این مرد هرگز طلب کسی را نپرداخته است.

کاپتا گفت: من می‌دانم که هورم هب از گاو سر حکمران غزه، که من او را از مرگ و گرسنگی رهانیدم، ناسپاس‌تر است.

من با تعجب پرسیدم: آیا تو او را از گرسنگی رهانیدی؟

کاپتا گفت: بلی، وقتی غزه در محاصره قوای هاتی بود، من به ارتش هاتی کوزه‌های پر از افعی فروختم. آنها بدو باور نکردند که در کوزه‌ها افعی می‌باشد و من یکی از آنها را گشودم و افعی‌ها از کوزه خارج گردیدند و سه سرباز هاتی را گزیدند.

آن وقت جرأت نکردند که کوزه‌های دیگر را بگشایند و آن کوزه‌ها را به تصور اینکه پر از افعی و سایر مارهای زهردار می‌باشد، به داخل حصار غزه می‌انداختند. در صورتی که من آن کوزه‌ها را پر از گندم کرده بودم و در روزهای آخر محاصره، همان گندم حکمران غزه و سربازان او را از مرگ نجات داد. و اما در خصوص هورم هب، به طوری که گفتم، می‌دانم که وی از حکمران این شهر ناسپاس‌تر است و به من یک دین زر نمی‌دهد. ولی من از او می‌خواهم که حق انحصار فروش نمک را در سراسر سوریه به من واگذار کند و نیز حق بندری هر یک از بنادر سوریه را که می‌گشاید، به من واگذارد.

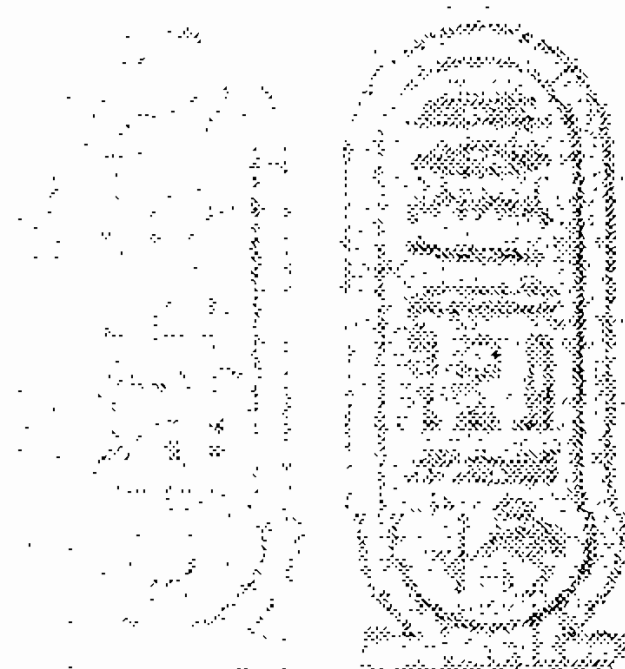
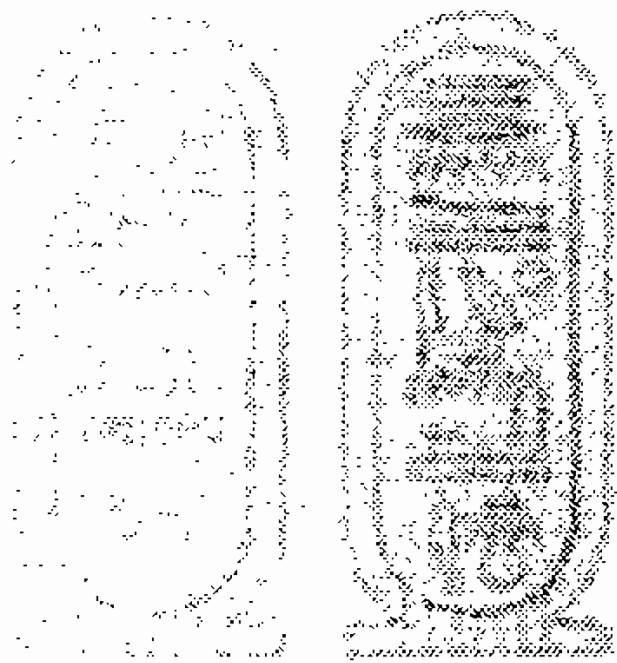
گفتم: کاپتا، آیا تو تصمیم داری که در تمام عمر کار بکنی و طلب این زندانبان را بپردازی؟

کاپتا خندید و گفت: من برای پرداخت طلب این مرد دوراه در نظر گرفته‌ام: یکی اینکه مقداری زر به او می‌دهم و می‌گویم آنچه از من طلب دارد، همان است و او چون هرگز زر ندیده، ممکن است که راضی شود. دیگر اینکه به او قول داده‌ام که به وسیله تو، که یک پزشک بزرگ هستی، بینایی او را برگردانم و بعد از اینکه بینا شد، با او طاس بازی خواهم نمود و روی طلایی که از من طلبکار است شرط خواهیم کرد. و چون در بازی طاس من به قدری مهارت دارم که می‌توانم هر طور که مایلم خاس بریزم، هر چه را که به او بدهکار هستم، از وی خواهم برد.

آنگاه زندانبان را که هنوز پشت در می‌گریست، وارد اتاق کردیم و کاپتا با او صحبت نمود و زندانبان راضی شد که جهت دریافت خود قدری مهلت بدهد. سپس من چشم زندانبان را معاینه کردم و دریافتیم که نابینایی او ناشی از یک مرض چشم است که آن را معاینه نکرده‌اند؛ ولی به وسیله سوزن، به طوری که در کشور میتانی دیده بودم، می‌توانستم که بینایی او را برای یک دوره موقتی برگردانم. چه وقتی چشم را به وسیله سوزن مورد عمل جراحی قرار می‌دهند، گرچه بینایی برمی‌گردد، ولی بعد چشم شخصی که با سوزن مورد عمل قرار گرفته، طوری می‌شود که نمی‌توان آن را عمل کرد.

روز بعد من کاپتا را، که قدری استراحت کرده قوت گرفته بود، نزد هورم هب

بردم. هورم هب به قدری از دیدن کاپتا خوشوقت شد که او را درآغوش گرفت و بوسید و گفت: کاپتا، تو امروز یکی از قهرمانان بزرگ مصر هستی و ملت مصر هرگز خدمات و افتخارات تو را فراموش نخواهد کرد.



اسامی آتون خدای آختانون

ولی کاپتا به گریه درآمد و گفت: ای هورم هب، تمام افتخاراتی که ملت مصر

قصد دارد به من ارزانی نماید، برای من نه یک حبه گندم می شود و نه یک ذرّ طلا. ای هورم هب، قدرشناسی و افتخار چیزی است مانند کمک و مساعدت خدایان که به قدر یک حلقه مس ارزش ندارد و من نه خواهان قدرشناسی تو هستم و نه مایل به افتخاراتی که ملت مصر می خواهد به من بدهد. من زرّ می خواهم. زیرا برای خدمت به تو من متحمل هزینه های گزاف شده ام و به قدری مقروض هستم که جرأت ندارم خود را به مردم نشان بدهم. تو باید به من زرّ بدهی که بتوانم طلب مردم را بپردازم. هورم هب چین بر جبین افکند و با خشم شلاق خود را به پای خویش زد و گفت: کاپتا، آنچه تو می گویی، در گوش من چون وزوز مگس است و دهان تو بر اثر این حرف ها پلید شد. تو می دانی که من هنوز غنیمت جنگی به دست نیاورده ام که به تو طلا بدهم و اگر روزی غنایمی به دست بیاید، باید طلای آن صرف جنگ علیه هاتی شود و به تو چیزی نخواهد رسید. ولی چون تو نمی توانی از بیم طلبکاران خود را به مردم نشان بدهی، طلبکاران را به من نشان بده تا من همه آنها را متهم به جاسوسی و خیانت کنم و به دار بیاوریم و تو دیگر طلبکار نداشته باشی.

کاپتا گفت: من میل ندارم که طلبکارهای مرا به دار بیاویزی. زیرا اگر آنها کشته شوند، اعتبار من در سوریه و مصر از بین خواهد رفت و دیگر هیچ سوداگر با من معامله نخواهد نمود و چیزی به من نخواهد فروخت و چیزی از من نخواهد خرید. هورم هب، که قصد داشت سربه سر غلام سابق من بگذارد، گفت: کاپتا، من میل دارم بدانم چطور شد که گاوسر تو را به اتهام اینکه جاسوس سوریه هستی به زندان انداخت و شکنجه کرد؟ زیرا حاکم غزه گرچه مردی دیوانه است، ولی یک سرباز خوب و باهوش می باشد و در مسایل مربوط به سربازی اشتباه نمی کند و ناگزیر علتی وجود داشته که به تو بدگمان شده است.

کاپتا وقتی این حرف را شنید، مانند اینکه باز او را مورد شکنجه قرار می دهند، ضجه زد و گریبان جامه را گرفت و آن را درید. زیرا می دانست که ضرر نمی کند. چون جامه مزبور را من به او داده بودم و گفت: هورم هب، تو اکنون به من می گویی که مصر نسبت به من قدردان خواهد بود و من دارای افتخار جاوید شده ام. چگونه مردی را که چند لحظه قبل آنقدر بزرگ می دانستی، اینک متهم به جاسوسی

می‌کنی؟ آیا خدمات مرا نسبت به خود و قشون مصر فراموش کرده‌ای؟ آیا من نبودم که علف آلوده به زهر به اسب‌های هاتی خورانیدم و سبب مرگ آنها شدم و ارابه‌های هاتی را از کار انداختم؟ آیا من نبودم که با پیشواز خطر مرگ درون کوزه‌ها گندم به غزه رسانیدم و اگر آن گندم به غزه نمی‌رسید، مدافعین این شهر از گرسنگی می‌مردند و تو نمی‌توانستی وارد این شهر شوی؟ آیا من نبودم که با بذل زر و سیم خود مردان لایق را استخدام کردم تا تو را از وضع قشون هاتی در صحرا بیاگاهانند و مشک‌های آب قشون هاتی را بدرند تا اسب‌ها و سرنشینان ارابه‌های آن قشون تشنه بمانند و از پا در آیند؟ تمام این کارها را من برای خدمتگزاری نسبت به تو و مصر کردم. در صورتی که می‌دانستم که تو مزد مرا فوری نخواهی پرداخت و حال آنکه دیگران از من مزد می‌خواستند و حاضر نبودند که به رایگان خدمت کنند. تو می‌دانی که بر اثر حوادث طبس، هستی خود را از دست دادم و ورشکسته شدم و چیزی نداشتم که به مصرف خدمات برسانم و ناچار بودم خدماتی برای هاتی و پادشاه آزیرو بکنم تا از آنها زر بگیرم یا به وسایل دیگر مساعدت آنها را جلب نمایم تا تو فاتح شوی. خدماتی که من برای هاتی و پادشاه آزیرو انجام دادم، طوری بود که ضرری به تو نمی‌زد، ولی کارهای مرا تسهیل می‌کرد. من عقیده داشتم که یک مرد لایق باید چندین تیر در ترکش داشته باشد که اگر بعضی از آنها به نشانه نخورد، بتواند از تیرهای دیگر استفاده نماید و به همین جهت یک لوح از خاک رس از آزیرو پادشاه سوریه گرفتم که اگر قشون سوریه برای من تولید مزاحمت کردند، بتوانم با آن لوح خود را نجات بدهم. پس از اینکه اسب‌های قشون هاتی بر اثر خوردن علیق آلوده به زهر که من به آن قشون فروخته بودم مردند، افسران هاتی نسبت به من بدگمان شدند و من که جان خود را در معرض خطر دیدم، خویش را از راه دریا به غزه رسانیدم. چون فکر می‌کردم که حکمران غزه اگر با تکریم مرا نپذیرد، نسبت به مردی که خدمات بزرگ به مصر کرده، بدرفتاری نخواهد نمود. ولی او که دیوانه است، چون مرا در لباس سریانی دید، نسبت به من ظنین شد و بعد مرا تفتیش کرد و لوح آزیرو را به دست آورد و هر قدر من برای وی توضیح دادم و نشانی‌های بین خود و تو را به او گفتم، او حاضر نشد قبول کند که من خدمتگزار تو و قشون مصر

هستم و مرا طوری شکنجه نمود که مانند گاو نعره می‌زدم. و چون متوجه شدم قصد دارد مرا شقه نماید، ناچار اعتراف کردم جاسوس آزبرو می‌باشم.

هورم‌هب خندید و گفت: کاپتا، چون تو در راه خدمت به مصر و قشون آن کشور متحمل زحمات و رنج زیاد شده‌ای، اجر معنوی تو بیشتر است. ولی اسم زرو سیم را نبر. برای اینکه خوب می‌دانی که اگر از من مطالبه زرو نمایی، مرا خشمگین خواهی کرد.

ولی کاپتا بعد از این استنکاف صریح شکست نخورد و آنقدر گریه و زاری کرد و اصرار نمود تا از هورم‌هب انحصار خرید و فروش تمام غنایم جنگی او و سربازانش را تحصیل کرد. به موجب این حق انحصاری، کاپتا ذی حق گردید که از هورم‌هب و سربازان او غنایم جنگی را خریداری کند و در عوض به سربازان او خواربار و وسایل تفریح بفروشد. و نیز ذی حق شد که اموال خریداری شده را هرطور و به هر کس که بخواهد، بفروشد. به موجب این امتیاز، حق خرید و فروش غنایمی که در دشت استخوان‌ها نصیب ارتش هورم‌هب گردید، به کاپتا تعلق گرفت و من می‌فهمیدم که این امتیاز برای ثروتمند کردن کاپتا کافی می‌باشد.

در همان موقع که کاپتا این حق را از هورم‌هب دریافت می‌کرد، عده‌ای از سوداگران سوریه و مصری به غزه آمده بودند تا غنایم سربازان را خریداری کنند. ولی چون امتیاز خرید و فروش غنایم با کاپتا بود، نمی‌توانستند بدون رضایت او حتی غنایمی را که خریده بودند از غزه خارج نمایند، مگر اینکه به کاپتا باج بدهند.



هورم‌هب بعد از اینکه در غزه قوای امدادی را، که از مصر آمده بود، به نیروی خود ملحق نمود و هرچه اسب در سوریه جنوبی وجود داشت به دست آورد و سربازان و اربابه‌ها را وادار به تمرین کرد، خواست به «ژوپه» یکی از بنادر بزرگ سوریه حمله‌ور شود. ولی قبل از حمله به این بندر، اعلامیه‌ای صادر نمود که به وسیله جاسوسان او در تمام شهرهای سوریه به گوش مردم رسید.

در این اعلامیه، هورم‌هب خطاب به سکنه شهرهای سوریه گفت: من نیامده‌ام که در این کشور فتح کنم، بلکه برای این آمدم که شهرهای سوریه را نجات بدهم و سکنه شهرها باید مرا نجات دهندۀ خود بدانند. باید بگویم که در گذشته، قبل از اینکه سوریه از دست مصر بیرون برود و به تصرف آزیرو و هاتی درآید، هریک از شهرهای سوریه دارای استقلال بود و در هر شهر پادشاهی سلطنت می‌کرد و سکنه این شهرها چون به آزادی زندگی و بازرگانی می‌کردند، غنی بودند. ولی پس از اینکه آزیرو به سوریه مسلط شد، رسم قدیم را برانداخت و استقلال شهرها را از بین برد و سلاطین آنها را متواری کرد و از هر شهر مالیات گزاف دریافت می‌نمود. آزیرو که طماع بود، این شهرها را به هاتی فروخت و هاتی با بی‌رحمی و حرص مخصوص خود طوری سکنه شهرها را تحت فشار قرار داد که آنها هرگز دوره حکومت هاتی را فراموش نخواهند کرد.

هورم‌هب که می‌دانست مردم سوریه از ظلم هاتی به تنگ آمده‌اند، در اعلامیه خود گفت: من که هورم‌هب و فرزند شاهین هستم، هر شهر و قصبه و قریه را از یوغ بردگی آزاد می‌کنم و تأکید می‌نمایم که تمام شهرهای سوریه بعد از این مانند گذشته آزاد و مستقل خواهند بود و سلاطینی که قبل از سلطۀ آزیرو و هاتی در این شهرها سلطنت می‌کردند، باز بر تخت خواهند نشست و دوره رونق و سعادت شهرها و قصبات و قراء سوریه تجدید خواهد شد.

هورم‌هب در اعلامیه خود از تمام شهرهای سوریه دعوت کرد که به ضد هاتی‌ها بشورند و آنها را بیرون کنند و گفت: هر شهر که به ضد هاتی شورش کند، از حمایت وی برخوردار خواهد گردید. ولی شهرهایی که در قبال ارتش مصر مقاومت نمایند، بعد از غلبۀ مصریان، مورد تاراج قرار خواهند گرفت و سکنه را به غلامی و کنیزی خواهیم فروخت و حصار شهر را ویران خواهیم کرد، به طوری که بعد از آن هرگز آن شهر آباد نخواهد شد.

اعلامیه هورم‌هب بین سکنه سوریه و هاتی اختلافات بزرگ به وجود آورد و منظور هورم‌هب نیز همین بود.

وقتی قشون هورم‌هب به طرف بندر «ژوپه» به حرمت درآمد، کاپتا از غزه تکان

نخورد. برای اینکه هنوز یقین نداشت که هورم‌هب در ژوپه فاتح شود. زیرا می‌دانست که آژیرو و هاتی در داخل سوریه مشغول جمع‌آوری قشون هستند. روژو گاو‌سر بعد با کاپتا آشتی کرد. زیرا فهمید که او جاسوس آژیرو پادشاه سوریه نبوده، بلکه در خدمت مصری‌ها به سر می‌برده و دیگر اینکه کاپتا او را از وحشت چهارصد رانکی الاغ که ناپدید شده بود، رها نید و به وی گفت که رانکی‌های الاغ را کسی ندزدید، بلکه سربازان او چون گرسنه بودند، رانکی‌های چرم گوسفند را خوردند.

گاو‌سر بعد از اینکه دانست که کسی رانکی‌ها را ندزدیده، بلکه سربازان خود وی آن را خوردند، از جنون معالجه شد و ما دست و پای وی را گشودیم و آزادش کردیم. باید بگویم که بعد از رفتن هورم‌هب و قشون او، من در غزه ماندم و دیدم چگونه چشم‌های زندانبان پیر به طور موقت معالجه شد و او بینا گردید.

گاو‌سر بعد از رفتن هورم‌هب دروازه شهر را بست و گفت که بعد از آن اجازه نخواهد داد که هیچ قشون مصری وارد شهر شود و برای او در آنجا تولید مزاحمت نماید. و چون حکمران غزه کاری نداشت، به اتفاق کاپتا که دوست وی شده بود، می‌نوشتید و طاس بازی کاپتا و زندانبان سالخورده را تماشا می‌کرد.

کاپتا و زندانبان مزبور از بام تا شام می‌نوشتیدند و طاس بازی می‌کردند و مشاجره می‌نمودند. زیرا زندانبان که می‌باخت، خشمگین می‌شد و می‌کوشید که در هر دست کمتر شرط‌بندی کند، ولی کاپتا او را وادار می‌نمود که بیشتر شرط ببندد.

وقتی قشون هورم‌هب به ژوپه^(۱) رسید، بازی کاپتا و زندانبان پیر هم‌کلان شد و من شنیدم که آنها یکمرتبه در یک‌دست یکصد و پنجاه هزار دین زر شرط بستند.

وقتی هورم‌هب موفق گردید که در حصار ژوپه شکافی به وجود بیاورد، نه فقط زندانبان پیر مرد تمام زر را که از کاپتا طلبکار بود باخت، بلکه دویست هزار دین نیز به او بدهکار گردید. ولی کاپتا جوانمردی کرد و این زر را از زندانبان نخواست، بلکه چند حلقه نقره هم به وی داد، به طوری که وقتی من و کاپتا خواستیم که از غزه به

۱- ژوپه شهر و بندری بود که امروز به اسم «یافه» -یافا- خوانده می‌شود. مترجم.

طرف ژویه برویم، پیرمرد زندانبان از حق شناسی گریه می کرد.

من نمی دانم که آیا کاپتا با طاس های درست و سالم با پیرمرد بازی کرد یا اینکه طاس های قلب به کار برد. ولی اطلاع دارم که در طاس بازی خیلی مهارت داشت. بعد از اینکه ما از غزه رفتیم، شهرت این طاس بازی که چندین هفته طول کشید و دو حریف بر سر چند میلیون دین زر شرط بستند، در سراسر سوریه پیچید. زندانبان پیر بعد از رفتن ما باز کور شد و با نقره هایی که از کاپتا گرفته بود، کلبه ای در پای حصار شهر ساخت و بقیه ایام عمر را در آن کلبه به سر برد. و چون غزه پس از رهایی از چنگ هاتی اهمیت بازرگانی گذشته را بازیافت، بازرگانان و مسافران بسیار وارد آن شهر شدند و هرکس که از داخل یا خارج سوریه وارد غزه می شد، می خواست که زندانبان پیر و نابینا را ببیند و شرح قمار بزرگ او را که تا آن موقع در سوریه و مصر نظیر نداشت، از دهان وی بشنود. و پیرمرد با مسرت و افتخار جزئیات بازی مزبور را که فراموش نکرده بود، برای سایرین حکایت می نمود و وقتی به آنجا می رسید که در یک دست فقط با یکمرتبه انداختن طاس یکصد و پنجاه هزار دین باخت، مردم از فرط شگفت بانک برمی آوردند. زیرا نشنیده بودند که حتی یک فرعون بتواند با یک طاس انداختن، یکصد و پنجاه هزار دین بیازد. و هرکس که به دیدار پیرمرد می رفت، قدری مس یا نقره به او می بخشید. به طوری که آوازه قمار آن مرد نابینا یک وسیله بسیار خوب جهت تأمین معاش وی گردید و به طوریکه اطلاع دارم، تا روزی که زنده بود، به راحتی می زیست و شاید اگر کاپتا یک سرمایه به او می داد که از منافع آن زندگی کند، آنطور به پیرمرد خوش نمی گذشت.

وقتی شهر ژویه به دست هورم هب مفتوح شد، من و کاپتا به آنجا رسیده بودیم و آن وقت من برای اولین مرتبه دیدم که وقتی فاتحین وارد یک شهر ثروتمند می شوند، در آنجا چه می کنند. وقتی هورم هب شهر ژویه را محاصره کرد، در روزهای آخر قبل از سقوط آنجا، بعضی از سکنه مستهور شهر علیه قوای هاتی شوریدند و برای نجات خود فداکاری کردند. ولی هورم هب به عنوان اینکه شورش شهر هنگامی شروع شده که سودی برای ارتش مصر نداشته، موافقت نکرد که شهر مزبور را از تاراج معاف نمایند. آنوقت، مدت دو هفته سربازان هورم هب شهر را

چاپیدند و کاپتا توانست در همین دو هفته توانگر شود. برای اینکه سربازان هورم‌هب چاره نداشتند جز آنکه اموال غارت شده را به کاپتا و کارکنان او بفروشند و در عوض آب‌جو و شراب خریداری کنند و کاپتا فرش‌های گرانبها و مصطبه‌ها و میزهای عالی و مجسمه خدایان را تقریباً به رایگان از آنها می‌خرد. سربازان که هریک عده‌ای اسیر داشتند، هر سریانی را به بهای دو حلقهٔ مس به کاپتا می‌فروختند. زیرا خریدار دیگر وجود نداشت. چون طبق حقی که هورم‌هب به کاپتا داد، هیچ‌کس نمی‌توانست اموال غارت شده و کنیزان و غلامان را خریداری کند. در آن شهر بود که من دیدم هیچ درنده نسبت به انسان مخوف‌تر و درنده‌تر از خود انسان نیست و وقتی یک‌دسته از انسان‌ها به دستهٔ دیگر غلبه می‌کنند، طوری با مغلوبین رفتار می‌نمایند که درندگان مناطق جنوب مصر با جانوران جنگل آن‌طور رفتار نمی‌نمایند. چون درنده وقتی سیر شد، دیگر با جانوران جنگل کاری ندارد، مگر اینکه گرسنه شود. ولی این جانور که موسوم به انسان است، هرگز سیر نمی‌گردد و اگر تمام ثروت سوریه و بابل و مصر را به او بدهی، باز مرتکب قتل می‌شود و خانه‌ها را ویران می‌نمید که بتواند ثروت بیشتر به دست بیاورد. و وقتی دریافت که نمی‌تواند از مردم چیزی بگیرد که بر ثروت او بیفزاید، دیگران را از روی خشم به قتل می‌رساند که چرا جهت وی فایده ندارند و سبب مزید ثروت او نمی‌شوند.

من دیدم که در ژوپه سربازان مصر خانه‌ها را آتش می‌زدند تا در روشنایی حریق‌ها بتوانند هنگام شب شراب بنوشند و خود را سرگرم کنند. من خود دیدم که سربازان مصر وقتی هستی یک بازرگان را از او می‌گرفتند، وی را مورد شکنجه قرار می‌دادند که بگوید زر و سیم پنهانی خود را در کجا دفن کرده است. من دیدم که سربازان مصر در یک چهارراه ایستادند و هرکس را که از آنجا می‌گذشت، چه مرد، چه زن، چه کودک، چه سالخورده، به قتل می‌رسانیدند و وسیلهٔ نشانه‌گیری کمانداران مصری زن و مرد و کودک شهر ژوپه بود.

من تصور می‌کردم مناظری که هنگام جنگ خدایان در شهر طبس دیدم، مخوف‌ترین مناظری بود که می‌شد در دورهٔ عمر خود ببینم. ولی وقتی فجایع

سربازان هورم هب را در شهر ژوپه دیدم، متوجه شدم که فاجعه‌های شهر طبس به شوخی و بازی شباهت داشت. در طبس چون بالاخره طرفداران آتون و آمون دو مصری بودند، گاهی نسبت به زن‌ها و اطفال ترحم می‌کردند و همه را مثل زن و فرزند من نمی‌کشتند. ولی سربازان هورم هب در ژوپه، کودکان شیرخوار را هم به قتل می‌رسانیدند و هورم هب نیز آنها را به کلی آزاد گذاشته ممانعتی نمی‌کرد.

من فکر می‌کنم که قتل عام و چپاول سربازان هورم هب در شهر ژوپه، فراموش شدنی نیست و در این قتل عام و چپاول بی‌نظیر لذت تحصیل ثروت به کام سربازان مصری رسید.

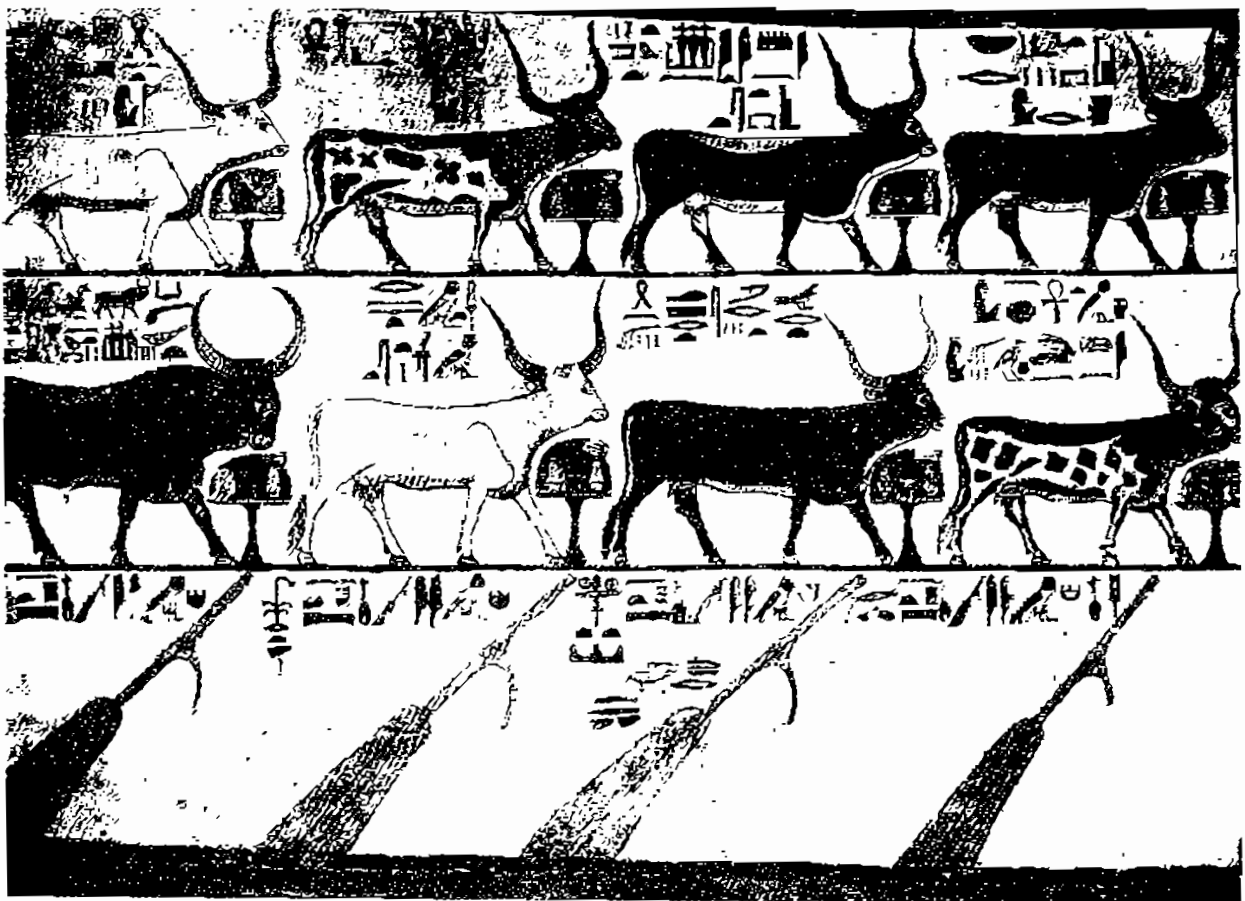
من می‌توانم بگویم که هورم هب در شهر ژوپه عمدی دست سربازان خود را برای قتل عام و چپاول آزاد گذاشت تا آنها بدانند که یغمای اموال مردم و به اسارت کشاندن زن‌ها و فرزندان بی‌گناه آنان چقدر لذت دارد و در آینده برای تحصیل لذات متشابه هر نوع خطر را استقبال کنند. همین‌طور هم شد و بعد از خاتمه جنگ ژوپه، وقتی هورم هب در صدد برآمد که سایر شهرهای سوریه را تصرف نماید، سربازها برای به دست آوردن شراب و زن و زر از هیچ خطر باک نداشتند و مرگ را استقبال می‌کردند.

یکی از چیزهایی که سربازان مصر را وامی‌داشت که آنقدر کوشش کنند تا غلبه نمایند یا کشته شوند، این بود که می‌دانستند که سربازان آزیرو، پادشاه سوریه، اسیر نمی‌پذیرند و هر سرباز مصری را که تسلیم شود زنده‌پوست می‌کنند و عنوانشان این است که سرباز مزبور، مثل سایر سربازان مصری، در قتل عام و چپاول شهرهای سوریه شرکت کرده است.

وقتی خبر قتل عام و چپاول شهر ژوپه به سایر شهرهای سوریه رسید، چند شهر از بیم جان شوریدند و قوای هاتی را از شهر بیرون کردند و به محض اینکه هورم هب رسید، دروازه‌های شهر را به رویش گشودند.

من راجع به فجایع سربازان مصر در شهر ژوپه، بیش از این نمی‌گویم. زیرا هر وقت که آن فاجعه را به یاد می‌آورم، از فرط اندوه قلبم در سینه مانند یک سنگ سنگینی می‌نماید و دست‌هایم منجمد می‌شود و نمی‌توانم این اشکال را روی

پایروس رسم کنم. همین قدر می‌گویم که قبل از اینکه هورم‌هب وارد شهر ژوپه شود، در آن شهر بیست هزار تن، غیر از کودکان که به حساب آورده نمی‌شدند، زندگی می‌کردند. ولی وقتی هورم‌هب از آن شهر رفت، بیش از سیصد نفر باقی نماند. جنگ‌های دیگر که هورم‌هب در سوریه کرد، همه شبیه به جنگ شهر ژوپه بود. و من که به سمت پزشک با قشون هورم‌هب بودم و مجروحین او را معالجه می‌کردم، توانستم بینم که نوع بشر چگونه بزرگترین آفت هم نوع خود می‌شود.



دیوارنگاره‌ای از مصر باستان

جنگ سوریه مدت سه سال طول کشید و هورم‌هب چند مرتبه قشون آزیرو و هاتی را شکست داد. و با اینکه دو مرتبه اربه‌های هاتی قوای هورم‌هب را غافلگیر کردند، وی موفق شد که خود را به پناه حصار شهرها برساند و ارتش خویش را از نابودی نجات بدهد. و چون هورم‌هب همواره ارتباط دریایی خود را با مصر حفظ می‌کرد، هر بار توانست که از مصر نیروی امدادی بخواهد و از حصار خارج شود و به جنگ ادامه بدهد.

بر اثر این جنگ سه ساله، شهرهای سوریه ویران شد و مردم که در هیچ نقطه امنیت نداشتند، شهرها و قراء را رها کردند و به کوه‌ها پناه بردند، مگر در نقاطی که به تصرف مصر درآمد بود. زیرا در این نقاط که جزو قلمرو مصر محسوب می‌شد، مردم امنیت و آزادی داشتند و می‌توانستند زراعت و تجارت کنند. ولی همان‌طور که شهرهای سوریه بر اثر این جنگ سه‌ساله ویران شد، شهرها و قصبات مصر هم در این جنگ از سکنه خالی گردید و در طول دو ساحل نیل شهر و قصبه‌ای وجود نداشت که در آن خانواده‌ها یک یا چند مرد خود را در جنگ سوریه از دست نداده باشند.

ولی هورم هب می‌گفت که این فداکاری در راه عظمت مصر، کشور دارای خاک سیاه را بزرگ می‌کند.

در این سه سال که هورم هب پیوسته در سوریه می‌جنگید و من دائم با سربازان او بودم و مجروحین را معالجه می‌کردم، گرچه از نظر طبی و جراحی تجربه‌های جدید آموختم، ولی پشت من خمیده شد و در صورتم چین پدیدار گردید. آنقدر فاجعه‌های مخوف و جنایات هول‌انگیز را به چشم دیدم که ظرافت و ادب فکری من متزلزل شد و من هم مثل اطبای پیر با خشونت حرف می‌زدم و برخلاف دوره جوانی، نسبت به بیماران و مجروحین ملاطفت نمی‌کردم.

در سال سوم جنگ، مرض طاعون در سوریه بروز کرد و علتش این بود که طاعون اکثر بعد از جنگ‌های طولانی به وجود می‌آید. زیرا لاشه‌های بسیار انسان در یک نقطه متمرکز می‌شود و چون نمی‌توانند لاشه‌ها را مومیایی و دفن کنند یا بدون مومیایی کردن دفن نمایند، اجساد انسان در همان نقطه متلاشی می‌گردد و طاعون که یک بیماری ساری است، بروز می‌نماید.

فصل پنجاه و یکم



یک شب با یک مرد شکست خورده

بر اثر ادامه جنگ سراسر سوریه مبدل به قتلگاه پر از لاشه‌های دفن نشده گردیده بود و در آن صورت نمی‌باید از بروز مرض طاعون حیرت کرد. آن طاعون طوری کشتار کرد که بعضی از ملل سوریه به کلی از بین رفتند، به طوری که حتی زبان آنها فراموش شد و امروز کسی نمی‌داند زبان ملل مزبور چه بوده است. طوری این مرض سربازها را در جبهه مصر و جبهه پادشاه سوریه و هاتی به خاک هلاک افکند که اعمال جنگی متوقف شد و سربازها از جلگه‌ها به طرف مناطق کوهستانی گریختند که از طاعون در امان باشند.

مرض طاعون، مانند آتون خدای سابق مصر، قایل به مساوات بود. چون بین فقیر و غنی و مرد و زن جوان و پیر و زشت و زیبا فرق نمی‌گذاشت و همه را از پا در می‌آورد و یک شریف‌زاده را مانند یک گدا نابود می‌کرد. هیچ‌یک از داروهای معمولی جلوی سیر مرض را نمی‌گرفت و طوری بیماری طاعون جنبه حاد داشت که طاعون‌زدگان دامن جامه را بر سر می‌کشیدند و روی زمین پاها را دراز می‌کردند می‌کردند و بعد از سه روز می‌مردند. بعضی هم معالجه می‌شدند و دمل بزرگ زیر

کتف یا کنار ران آنها سر می‌گشود و جراحی دمل طاعون از آن‌جا خارج می‌شد؛ ولی تا زنده بودند، اثر آن زخم در آن موضع از بین نمی‌رفت و نشان می‌داد که آنها دچار چه خطر بزرگ شده‌اند.

من در آن بلای هایل متوجه شدم که مرض طاعون مانند مردی است که هر لحظه یک هوس می‌کند؛ چون بعضی از اشخاص را که باید به قتل برساند، از مرگ معاف می‌کند. مثل آنهایی که قوی و سالم بودند، بیشتر از کسانی که لاغر و نزار به شمار می‌آمدند، از آن مرض می‌مردند و وقتی یک مرد لاغر و کم‌خون مبتلا به طاعون می‌شد، خیلی احتمال داشت که معالجه شود و زنده بماند. به همین جهت، هنگامی که من بیماران طاعونی را معالجه می‌نمودم، چند مرتبه آنان را فصد می‌کردم تا خون بدنشان رو به تقلیل بگذارد و ضعیف شوند و به آنها می‌گفتم که مدت چند روز غذا نخورند.

با اینکه یک عده از اشخاص با فصد های پیاپی و خودداری از خوردن غذا از طاعون معالجه شدند، نمی‌توانم بگویم که آیا معالجه من سبب مداوای آنها شد یا نه. زیرا عده‌ای دیگر که به همان ترتیب از طرف من تحت معالجه قرار گرفته بودند، مردند.

با اینکه من امیدوار نبودم که معالجه‌ام در مورد بیماران طاعون زده مؤثر واقع گردد، باز آنها را مداوا می‌کردم. زیرا طبیب حتی هنگامی که بداند بیماری به طور حتم فوت خواهد کرد، نباید از معالجه وی خودداری نماید؛ چه در آن صورت، بیمار از ناامیدی خواهد مرد و در همه حال پزشک باید این طور جلوه بدهد که می‌تواند مریض را معالجه نماید. من نمی‌گویم که اسلوب مداوی من مؤثر بود. ولی این فایده را داشت که فقرانی نیز می‌توانستند آن را به کار بندند. زیرا گران تمام نمی‌شد و فصد و خودداری از خوردن غذا ارزان‌ترین دارو برای فقرا به شمار می‌آید.

کشتی‌هایی که بین سوریه و مصر حرکت می‌کردند، مرض طاعون را به مصر منتقل نمودند. ولی این مرض در مصر تلفات زیاد وارد نیاورد و شمارۀ مبتلایانی که معالجه می‌شدند، بیش از طاعون زندگانی بود که می‌مردند و وقتی فصل پائیز فرا رسید و نیل طغیان کرد، مرض طاعون در مصر از بین رفت.

با وصول فصل زمستان، در سوریه هم طاعون ناپدید شد و آن وقت هورم‌هب توانست سربازان خود را، که در مناطق کوهستانی متفرق شده بودند، جمع‌آوری نماید. در بهار، هورم‌هب با سربازان خود وارد دشت «مجیدو» گردید و در یک جنگ بزرگ در آن دشت طوری قوای هاتی را شکست داد که آنها درخواست صلح نمودند. زیرا متوجه شدند که اگر با هورم‌هب صلح نمایند، مورد حمله پادشاه بابل قرار خواهند گرفت.

بورابوریاش که در دوره آخناتون فرعون مصر با حکومت مصر متحد شده بود، وقتی شنید که هورم‌هب در دشت مجیدو قوای هاتی را شکست داد، تصمیم گرفت که به کشور میتانی حمله‌ور گردد و آن کشور را از هاتی بگیرد و همین کار را کرد و کشور مزبور را اشغال نمود و قوای هاتی از آن کشور گریختند و مراتع واقع در سرچشمه‌های دو شطّ بزرگ که در بابل جاری است، به دست پادشاه بابل افتاد. افسران هاتی وقتی در سوریه شکست خوردند، متوجه شدند که سوریه طوری ویران گردیده که دیگر آنها از آن استفاده نخواهند کرد و نخواستند که بازمانده ارابه‌های جنگی خود را که می‌باید بر ضدّ پادشاه بابل به کار اندازند، در سوریه از دست بدهند.

هورم‌هب از پیشنهاد صلح هاتی خوشوقت گردید. زیرا جنگ سه‌ساله سوریه خیلی به مصر لطمه زده بود و هورم‌هب می‌خواست جنگ خاتمه پیدا کند تا بتواند سوریه را آباد نماید. ولی یکی از شروط صلح را این قرار داد که قوای هاتی شهر مجیدو، پایتخت آزیرو، پادشاه سوریه را با خود آن پادشاه و زن و فرزندش به او تسلیم نمایند. زیرا آزیرو، پادشاه کشور آمورو، بعد از اینکه بر سوریه مسلط گردید، پایتخت خود را تغییر داد و مجیدو را پایتخت خویش کرد. قوای هاتی هم در شهر مجید و به کاخ آزیرو حمله‌ور شدند و او و زن و فرزندانش را دستگیر نمودند و در حالی که به وسیله زنجیر آنها را بسته بودند، همه را تحویل هورم‌هب دادند.

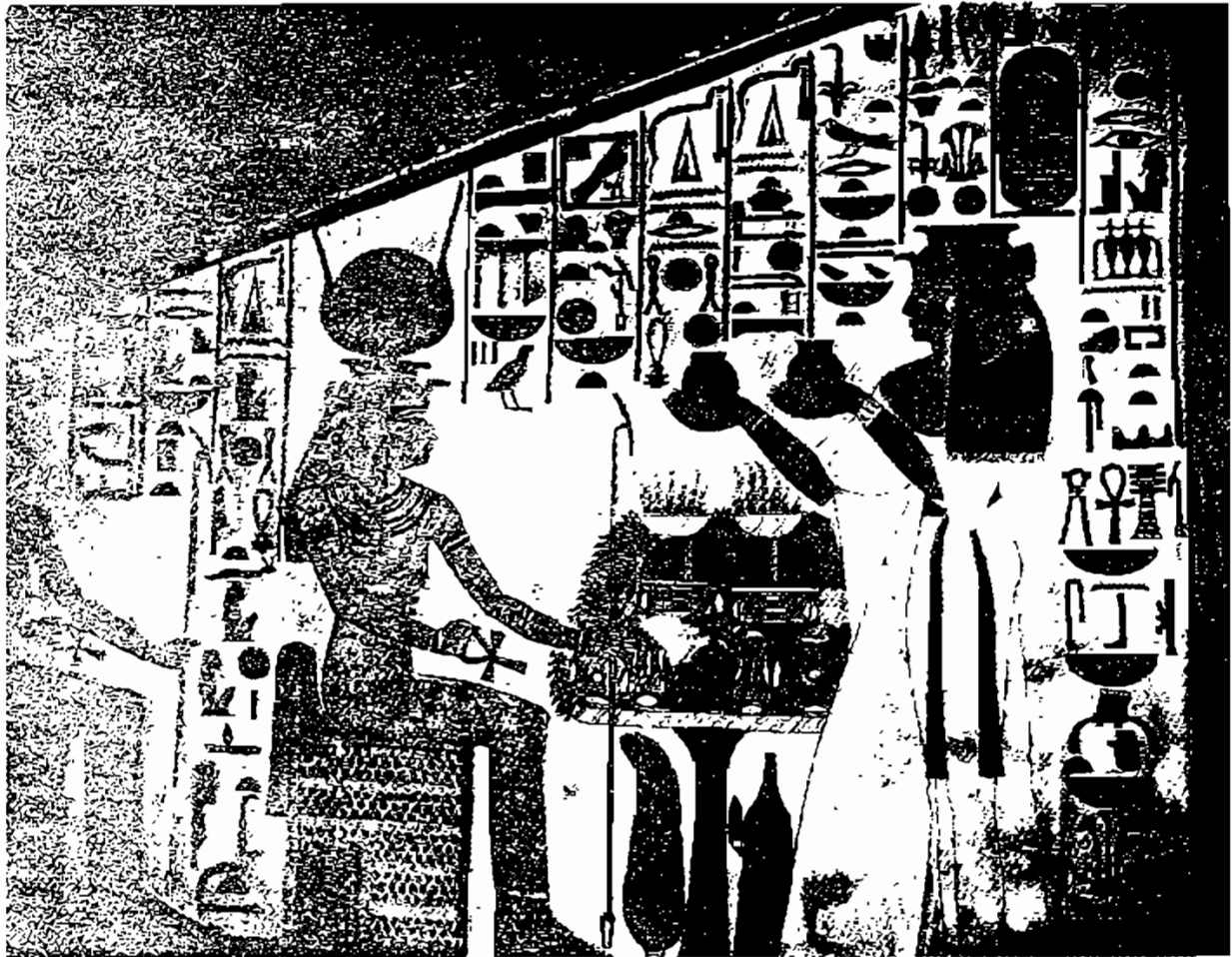
بعد از اینکه قشون هاتی پادشاه سوریه و زن و فرزندانش را به هورم‌هب تسلیم کردند، چون می‌دانستند که باید از مجیدو پایتخت سوریه بروند، هرچه گوسفند و گاو یافتند، از سوریه خارج کردند و به کشور هاتی فرستادند.

هورم‌هب بعد از اینکه آژیرو پادشاه سوریه و زن و فرزندان او را حبس کرد، دستور داد نفیرها را به صدا درآوردند تا همه بدانند که جنگ تمام شد و بین مصر و هاتی صلح برقرار گردید. سپس، به عنوان ولیمه این آشتی کنان، از افسران و امرای هاتی دعوت کرد که شب بعد از برقراری صلح، در ضیافتی که منعقد می‌شود حضور به هم رسانند و تصمیم گرفت که روز بعد از آن ضیافت آژیرو پادشاه سوریه و زن و فرزندان او را با شکنجه‌های هولناک مقابل چشم افسران و امرای هاتی و مصری‌ها اعدام کند.

من به مناسب سوابق آشنایی و دوستی با آژیرو- که در آغاز این سرگذشت گفتم و خاطرنشان کردم که وی قبل از اینکه پادشاه سراسر سوریه شود، در کشور خود آژیرو، یکی از کشورهای سوریه، از من پذیرایی کرد- آن شب در ضیافت هورم‌هب حضور نیافتم، بلکه عزم کردم که به جای حضور در ضیافت هورم‌هب، به خیمه‌ای که آژیرو را در آن با زنجیر مقید و حبس کرده بودند بروم.

من می‌دانستم آن مرد که پادشاه سراسر سوریه بود، آن شب، نظر به اینکه از سلطنت افتاده و محکوم به مرگ شده و می‌باید روز دیگر با شکنجه‌های فجیع کشته شود، یک دوست ندارد و نیز می‌دانستم آژیرو مردی است که به زندگی علاقه‌مند می‌باشد و نمی‌تواند به سهولت دل از زندگی برکند. من می‌خواستم به او بگویم که زندگی آن‌طور که وی تصور می‌نماید، عزیز نیست و اگر آنچه من در مدت عمر خود دیدم، او می‌دید، به آسانی دست از زندگی می‌شست و چون طیب هستم، می‌خواستم به او بگویم که مرگ نسبت به دردهای جسمانی و اندوه‌های بزرگ و ناامیدی‌های زندگی، یک واقعه گوارا است و انسان پیوسته از زندگی رنج می‌برد، نه از مرگ. من می‌خواستم تمام این حرف‌ها را به او بزنم که شاید در آن شب بتواند بخوابد. زیرا می‌دانستم مردی چون او، که خیلی زندگی را دوست می‌دارد، نخواهد توانست در شبی که می‌داند صبح روز دیگر خواهد مرد، به خواب برود. اگر حرف‌های من در او اثر کرد، چه بهتر؛ و اگر مؤثر واقع نشد، من کنارش خواهم نشست که تا صبح تنها نباشد. زیرا انسان می‌تواند که بدون دوست سال‌ها زندگی کند؛ لیکن هنگام مرگ، دست کم احتیاج به یک دوست دارد، بخصوص اگر یکی از

رؤسای بزرگ و تاجداران به شمار بیاید.



دیوارنگاره‌ای از مصر باستان

هنگامی که آزیرو را بعد از دستگیری به اردوگاه هورم‌هب آوردند، سربازان مصری به او دشنام می‌دادند و به طرفش سرگین اسب می‌انداختند و من که کنار هورم‌هب نشسته بودم، صورت را با دامن جامه پوشانیدم تا وی مرا نبیند و شرم‌منده نشود. من می‌دانستم آزیرو مردی است متکبر و می‌داند که من در گذشته هنگامی او را دیده بودم که در اوج اقتدار می‌زیست و خود را آماده می‌کرد که سراسر سوریه را از مصر بگیرد و به طور قطع نمی‌خواست که من وی را آن‌طور خوار و ناتوان ببینم. در آنشب، وقتی من خواستم وارد خیمه آزیرو شوم، مستحفظین ممانعت نکردند. برای اینکه می‌دانستند که من پزشک هستم و فکر کردند می‌روم که زخم‌های آزیرو را معالجه کنم. و اگر آزیرو مجروح هم نبود، مستحفظین از ورود من ممانعت نمی‌کردند.

وقتی وارد خیمه می شدم، سربازان مستحفظ گفتند: بگذارید که این مرد وارد خیمه شود. زیرا او سینه‌ه ابن‌الحمار دوست هورم‌هب است و اگر ما از ورود وی ممانعت کنیم، او با زیان خود، که مانند نیش عقرب است، ما را نیش خواهد زد یا از طبابت خود استفاده خواهد نمود و نیروی رجولیت ما را از بین خواهد برد.

من بدون اینکه مزاحمتی تولید شود، وارد خیمه گردیدم و گفتم: ای آزیرو، پادشاه کشور آمورو، آیا در شبی که صبح روز بعد از آن می‌میری، میل داری که یک دوست را بپذیری؟

صدای زنجیر آزیرو در تاریکی خیمه به گوشم رسید و او آهی کشید و گفت: من دیگر پادشاه نیستم و دوست ندارم. زیرا کسی که از قدرت افتاد، همه دوستان خود را از دست می‌دهد. ولی صدای تو به گوشم آشنا می‌آید. آیا تو سینه‌ه نیستی؟ گفتم: من سینه‌ه هستم.

آزیرو گفت: تو را به خدای مردوک سوگند، اگر سینه‌ه هستی، بگو چراغی بیاورند تا اینجا قدری روشن شود. زیرا در تاریکی من نمی‌توانم آسوده باشم. این هاتی‌های ملعون لباس مرا پاره کردند و بدنم را مجروح نمودند، به طوری که من اکنون یک مرد زیبا نیستم. ولی می‌دانم که تو چون پزشک هستی، اشخاصی بدتر از مرا دیده‌ای. دیگر اینکه چون باید بمیرم، از بدبختی خود شرم‌نده نمی‌شوم. زیرا هنگام مرگ بدبختی شرم‌آور نیست. سینه‌ه، بگو که چراغی بیاورند تا من تو را ببینم و دست تو را بگیرم. زیرا روح من اندوهگین است و وقتی به فکر زن و فرزندانم می‌افتم، از چشم‌های من اشک جاری می‌شود و اگر تو بتوانی قدری آبجوی قوی برای من به دست بیاوری تا لب‌ها و حلقوم خود را تر کنم، بعد از مرگ از تو نزد عفریت‌های دنیای دیگر ته‌بد خواهم کرد. زیرا بعد از مرگ ناچار دوستان من عفریت‌ها خواهند بود. زیرا من اکنون طوری فقیر شده‌ام که استطاعت خریداری یک کوزه آبجو را ندارم. چون سربازان هاتی همه چیز مرا تا آخرین حلقه مس به یغما بردند.

من به سربازها گفتم چراغ بیاورند و آنها مشعل آوردند و چون دود مشعل خیمه را پر کرد و باعث اذیت می‌شد، گفتم مشعل را ببرند و چراغ بیاورند. و پس از اینکه

سربازها چراغ آوردند، گفتم که یک سیو آبجو به ما بدهند. پس ازاینکه آبجوی قوی سوریه را آوردند، آزیرو ناله کنان برخاست و من به او کمک کردم که بتواند آبجو بنوشد. و آن وقت دیدم که موهای سرش خاکستری شده و سربازان طوری ریش او را کنده‌اند که قسمت‌هایی از گوشت با موهای ریش از صورت جدا شده است. و نیز دیدم که انگشت‌های دست او به سختی مجروح و بعضی از آنها له شده است و ناخن‌های او از خون‌هایی که از انگشتان وی خارج گردیده، سیاه می‌نمایاند. چند دندۀ آزیرو را هم شکسته بودند، به طوری که بازحمت نفس می‌کشید و گاهی خون از حلقوم او خارج می‌شد و با آب دهان دفع می‌گردید. وقتی قدری آبجو نوشید، چراغ را نگریست و گفت: امشب روشنایی چراغ برای چشم‌های خسته من ملایم و لذت‌بخش است. ولی شعلۀ چراغ مانند شعلۀ حیات چندی تکان می‌خورد و می‌رقصد و بعد چون زندگی خاموش می‌شود من ای سینه‌ه، برای این چراغ و آبجو از تو تشکر می‌کنم و متأسفم که چیزی ندارم که به تو هدیه بدهم. زیرا سربازان هاتی حتی دندان‌های طلا را که تو برای من ساخته بودی، از دهانم بیرون آوردند. چون نکوهش کردن مردی که بر اثر به کار بستن اندرز ما بدبخت شده ناشی از خودستایی است، من به او نگفتم که در گذشته او را از هاتی برحذر کردم و خاطرنشان نمودم که هاتی ملتی است بی‌رحم و بی‌ملاحظه و درنده. مردی که بر اثر بی‌اعتنایی به اندرز ما بدبخت شده، کیفر آن بی‌اعتنایی را با بدبختی خود دید و دیگر ما نباید او را مورد توبیخ قرار بدهیم که چرا نصیحت ما را نپذیرفته است. این بود که من آهسته سر آزیرو را روی دست‌های خود نهادم و او شروع به گریه کرد و اشک‌های وی از وسط انگشت‌های من فرو می‌چکید.

آزیرو گفت: سینه‌ه، هنگامی که من پادشاه و نیرومند بودم، در حضور تو، بدون خجالت و معذب شدم، می‌خندیدم و شادی می‌کردم و اینک که سیه‌روز شده‌ام، برای چه از گریه کردن در حضور تو شرم‌منده شوم؟ ولی سینه‌ه، بدان که من برای پادشاهی از دست رفته خود گریه نمی‌کنم و برای ثروت خویش که به یغما رفته، اشک نمی‌ریزم، بلکه من برای زن خود «کفتیو» که تو او را به من دادی و همچنین برای پسر بزرگم که شجاعت دارد و پسر کوچکم که هنوز کودک است و فردا هر دو

را خواهند کشت، اشک می ریزم.

گفتم: ای آزیرو، پادشاه آمورو، من نمی خواستم که امشب چیزی بگویم که مزید اندوه تو شود. ولی چون تو برای زن و فرزندان خود گریه می کنی، مرا وادار کردی که بگویم دیگران هم که از سه سال به این طرف در این کشور دچار بدبختی شدند و زن و فرزندان شان مقابل چشم آنها به قتل رسیدند، آنها نیز روح داشتند و از مرگ زن و فرزندان غصه می خورند. سه سال است که سوریه بر اثر جاه طلبی تو مبدل به یک قتلگاه بزرگ شده و آنقدر کشته شدند که کسی به خود زحمت نداد که حساب مقتولین را نگاه دارد. مع هذا، من نمی گویم تو چون باعث ایجاد این بدبختی ها شده ای، مستوجب مرگ هستی، بلکه می گویم چون تو مغلوب شده ای، باید بمیری. زیرا یک گناهکار قوی از مجازات مصون است، اما همین که ضعیف شد، کیفر می بیند. و با اینکه من مرگ تو را مقرون به عدالت می دانم، با مرگ زن و فرزندان تو موافق نیستم. من راجع به زن و فرزندان تو با هورم هب صحبت کردم و به او گفتم که اگر آنها را آزاد کند، یک فدیۀ بزرگ به او پرداخته خواهد شد. ولی او نظریۀ مرا نپذیرفت و گفت که نسل آزیرو و بذراو، و حتی نامش، باید در سوریه از بین برود. به همین جهت، بعد از اینکه تو کشته شدی، جنازه تو را در قبر دفن نخواهند کرد، بلکه در بیابان خواهند انداخت تا طعمۀ جانوران شود. زیرا هورم هب میل ندارد که از تو قبری باقی بماند و در آینده سریانی ها بالای قبر تو جمع شوند و به نام تو سوگند یاد نمایند یا اینکه تو را مانند خدایان بپرستند.

آزیرو از اینکه در قبر مدفون نخواهد شد، ترسید و گفت: سینه هه، چون مرا دفن نخواهند کرد، تو که امشب نزد من آمده ای، دوستی خود را تکمیل کن و بعد از مرگ من، مقابل خدای بعل در کشور آمورو به اسم من قربانی نما تا من در دنیای دیگر دایم با گرسنگی و تشنگی سرگردان نباشم و همین دوستی را نسبت به کفتیو، که تو در گذشته او را دوست می داشتی و بعد وی را به من دادی، بکن و به نام او نیز قربانی بنما که در جهان دیگر گرسنه و تشنه و بدون مسکن نباشد. و دوپسر من هم که فردا کشته می شوند؛ مثل من و کفتیو احتیاج به قربانی دارند تا در دنیای بعد از مرگ بی خانه و گرسنه و تشنه نمانند. من از هورم هب گله ندارم. زیرا اگر من بر او غلبه

می‌کردم نیز همین‌طور رفتار می‌نمودم و وی را به قتل می‌رسانیدم. من وقتی فکر می‌کنم که زن و فرزندان من به قتل خواهند رسید، گرچه مغموم می‌شوم، ولی یک وسیلهٔ تسلی دارم و آن اینکه پس از من کسی با زن من گفتیو تفریح نخواهد کرد.

زیرا زن من دارای دوستان زیاد است و بسیاری از مردها سفیدی و فربهی او را دوست می‌دارند و اگر پس از مرگ من او زنده می‌ماند، نصیب دیگران می‌شد و من دردنیای دیگر از این موضوع بدبخت می‌شدم. فرزندان من هم گرچه بهتر بود زنده بمانند، ولی می‌دانم که آنها را به غلامی به مصر خواهند برد. در صورتی که آنها شاهزاده هستند و نباید غلام شوند و در معادن مصر به کار اجباری مشغول گردند. ولی چون به قتل می‌رسند، کسی نخواهد توانست که آنها را غلام نماید. سینه‌ه، من از یک حرف تو خوشوقت شدم و آن اینکه گفتی من از این جهت می‌میرم که مغلوب شده‌ام. اگر من در این جنگ فتح می‌کردم، با اینکه تو می‌گویی که سوریه یک قتلگاه شده است، مردم حتی در مصر نام مرا با عظمت یاد می‌کردند و تمام گناهان را متوجه مصر می‌نمودند و می‌گفتند فرعون مصر پادشاهی است خونریز و ستمگر و اگر کشور سوریه را مورد تهاجم قرار نمی‌داد، این جنگ پیش نمی‌آمد و سکنهٔ سوریه قتل‌عام نمی‌شدند. من یک اشتباه کردم و آن اعتماد به هاتی بود و نمی‌دانستم هاتی‌ها این قدر بی‌غیرت هستند که برای اینکه با مصر صلح کنند، متفق خود را به وی تسلیم و اموال او را غارت می‌نمایند.

آزیرو قدری دیگر آبجو نوشید و بعد چنانکه گویی خطاب به جمعی سخن می‌گوید، با شور و احساسات زیاد بانگ زد: دروغ بر تو ای سوریه، دروغا بر تو ای کشوری که محبوب من هستی و مثل یک محبوبهٔ زیبا همواره مرا رنج دادی. ای سوریه، من برای عظمت تو زحمت کشیدم. برای این شوریدم که تو آزاد باشی و مصر تو را برده خود نکند. ولی امروز که هنگام مرگ من است، تو مرا ترک می‌کنی و بر من لعنت می‌فرستی. ای شهر باعظمت «بیلوس» و هان ای شهر ثروتمند از میر ای شهر بزرگ و زیبای «سیدون» و ای شهر نیرومند «ژوپه» و شما ای شهرهای دیگر سوریه که همه مانند جواهر بر دیهیم سلطنت من می‌درخشید، برای چه مرا ترک کردید؟ چرا دست از من کشیدید؟ ای بلاد باعظمت و ثروتمند و زیرک و نیرومند

سوریه، من به قدری شما را دوست می‌دارم که حتی امروز که مرا ترک کردید و مورد لعن قرار دادید، من از شما سلب علاقه نمی‌کنم. زیرا می‌دانم شما محبوه‌های من هستید و هر محبوه زیبا به عاشق خود بی‌اعتنایی می‌کند و برای وی ناز می‌نماید. ای سوریه، نژادها از بین می‌روند و ملت‌ها به وجود می‌آیند و محو می‌شوند و افتخارات مانند سایه‌ای که بعد از غروب خورشید از بین برود، زایل می‌گردد. ولی تو باقی بمان و جاوید باش! ای سوریه، تا جهان باقی است، تو در ساحل دریا، کنار کوه‌ها و تپه‌های سرخ‌رنگ، شهرهای بزرگ بساز و اطراف آنها حصارهای مرتفع برپا کن و هر دفعه که باد می‌وزد، غبار استخوان‌های من از صحرا به طرف شهرهای تو روان خواهد گردید تا بلاد تو را ببوسد.

من از این حرف‌ها متأثر شدم و صحبت او را قطع نکردم. زیرا متوجه گردیدم که این افکار او را تسکین می‌دهد و آهسته دست‌های آذین‌وار را که مجروح بود، گرفتم و او گفت: سینه‌ه، به تو گفتم که من برای مرگ خود متأسف نیستم و پشیمان نمی‌باشم که چرا بر ضد مصر شوریدم. زیرا تا انسان دست به کار بزرگ نزند، استفاده بزرگ نمی‌کند و در کار بزرگ احتمال ضرر وجود دارد. و کاری که من کردم، سبب گردید که سلطنت سوریه و افتخار را نصیب من نماید. من تا روزی که زنده بودم، خوب زندگی کردم و از عشق برخوردار شدم و توانستم کینه‌های خود را تسکین بدهم. در این موقع هیچ یک از کارهایی که کردم، مرا پشیمان نمی‌کند. گو اینکه مجموع این کارها به هم تایید و ریسمانی شد که اینک برگردن من افتاده مرا به طرف مرگ می‌کشاند. این حرف‌ها را می‌گویم که تو بدانی من از مرگ نمی‌ترسم. لیکن چون در همه عمر مردی کنج‌کاو بودم و مثل هر سریانی فطرت من از سوداگری سرشته شده و تجارت و معاملات را دوست می‌دارم، می‌خواهم از تو، که یک پزشک هستی، بپرسم که آیا ممکن است به وسیله یک معامله بازرگانی مرگ را فریب داد و با یک سودا خدایان را گول زد؟ ما سریانی‌ها که در تجارت زبردست هستیم، در تمام معاملات دیگران را فریب می‌دهیم. آیا ممکن است که معامله‌ای را به مرگ پیشنهاد کنم که فریب بخورد و دست از من بردارد؟

گفتم: نه، آذین‌وار. انسان می‌تواند همه کس را فریب بدهد، ولی قادر به فریفتن

مرگ نیست. لیکن چون فردا چراغ زندگی تو خاموش خواهد شد، می‌خواهم حقیقتی را به تو بگویم و آن حقیقت که تاکنون کسی جرأت نکرده بگوید، این می‌باشد که مرگ هیچ درد ندارد. آری، آیا می‌دانی چرا تاکنون کسی جرأت نکرده این حقیقت علمی و طبی را به مردم بگوید؟ علتش این است که یگانه چیزی که سبب می‌شود مردان جسور و افراد متهور و بااراده رام و مطیع شوند، این است که از مرگ می‌ترسند. برای اینکه تصور می‌نمایند که درد مرگ هزاربار از مخوف‌ترین دردهای جسمانی بدتر است. و حال آنکه در زندگی بشر چیزی ملایم‌تر و گوارتر و راحت‌تر از مرگ نیست. آری، قبول کن که درد کشیدن یک دندان ده بار ده بار شدیدتر از درد مرگ است و در موقع مرگ، حال انسان با حال یک مرد خسته، که روی زمین دراز کشیده و می‌خواهد بخوابد و خواب چشم‌های او را گرفته، فرق ندارد و هیچ نوع درد و ناراحتی در موقع مرگ احساس نمی‌شود و هر ناراحتی و درد ناشی از زندگی می‌باشد، نه مرگ. کسی که مجروح می‌شود و یک لحظه نمی‌تواند آرام بگیرد، برای این ناراحت نیست که باید بمیرد، بلکه از این جهت به خود می‌پیچد که زنده است. مرگ پایان تمام دردها و حسرت‌ها و محرومیت‌ها و ناامیدی‌ها و همچنین پایان تمام دردهای جسمانی می‌باشد. آیا متوجه شده‌ای که بعد از یک روز گرم و خفه کننده، نسیم خنک شب چگونه مفرح می‌باشد؟ مرگ هم نسبت به زندگی مثل آن نسیم خنک نسبت به روز خفه کننده است. ولی این حقیقت را عقلا و اطباء افشاء نکردند تا ترس مردم از مرگ از بین نرود. زیرا اگر مردم از مرگ بیم نداشته باشند، هیچ نیرویی نمی‌تواند افراد با جرأت و سرکش را رام کند. چون آنها از این نمی‌ترسند که بعد از مرگ دیگر زنده نخواهند بود، بلکه از بیم دارند که هنگام مرگ متحمل شکنجه‌های هولناک خواهند گردید. آری، مرگ را نمی‌توان فریب داد. زیرا اهل سودا نیست و سیم و زر و زن و زیبا و شراب قبول نمی‌کند. ولی از هر شربت گوارتر می‌باشد و هم آغوشی با او لذت دارد. آری، من چون پزشک هستم، عقیده ندارم که کالبد ما بعد از مرگ، ولو آن را مومیایی کنند، باقی بماند. البته مومیایی مانع از فساد جسم می‌شود. ولی آنچه بعد از مومیایی کردن باقی می‌ماند، مانند یک چوب خشک است، نه چون یک انسان. من با اینکه مصری هستم، به

زندگی در دنیای دیگر، که ما مصریان آن را دنیای مغرب می‌نامیم، عقیده ندارم. ولی اصرار نمی‌کنم که عقیده من صحیح است و شاید در دنیای دیگر نوعی از زندگی برای ما وجود داشته باشد و به همین جهت بعد از مرگ تو و زن و فرزندان، مقابل خدای بعل برای تو و آن سه نفر قربانی خواهم کرد تا اگر دنیایی دیگر برای ما هست، تو و زن و فرزندان در آن جهان آواره و گرسنه و تشنه نباشید.

آزیرو از سخنان من خوشوقت شد و با امیدواری گفت: سینه‌هه، پس وقتی می‌خواهی قربانی کنی، گوسفندانی را انتخاب نما که از گوسفندان کشور اصلی من آمو رو باشد. زیرا گوسفندان آمو رو فربه هستند و گوشت لذیذ دارند و کباب دل و جگر و قلوه گوسفند را برای تقدیم به خدای بعل فراموش نکن. زیرا من پیوسته کباب دل و جگر و قلوه گوسفند را دوست داشته‌ام و هرگاه در موقع قربانی گوسفندها شراب سیدون توأم با عنبر را به خدای بعل بنوشانی، من بیشتر خوشوقت می‌شوم. زیرا بعد از مرگ می‌توانم به اتفاق کفتیو شراب بنوشم و تا می‌توانم با او صحبت کنم.

تا وقتی که آزیرو این سخنان را می‌گفت، خوشحال بود. ولی بعد دچار اندوه شد و گفت: سینه‌هه، من نمی‌دانم با اینکه تو مصری هستی و من نسبت به مصری‌های خیلی بدی کرده‌ام، چرا نسبت به من نیکی می‌نمایی. آنچه راجع به مرگ گفתי، در من اثر کرد و شاید همان‌طور که تو می‌گویی، مرگ غیر از یک خواب شیرین نیست. مع‌هذا، وقتی من به یاد می‌آورم که در فصل بهار در سرزمین آمو رو درخت‌های بادام و گوجه و آلبالو پر از شکوفه می‌شود و گوسفندها روی تپه‌های سبز بع بع و بره‌ها جست و خیز می‌کنند، نمی‌توانم برای از دست دادن زندگی متأسف باشم. هر زمان که به یاد می‌آورم که در فصل بهار در کشور آمو رو گل‌های زنبق می‌روید و از درخت‌های کاج بوی زرّین به مشام می‌رسد، قلبم می‌گیرد. من به گل زنبق علاقه مخصوص دارم. برای اینکه گل سلطنتی است و من از این متأسف هستم که دیگر بهار آمو رو را نخواهم دید و در تابستان آن کشور کنار چشمه‌های خنک نخواهم نشست و در فصل زمستان کوه‌ها را مستور از برف مشاهده نخواهم کرد.

بدین ترتیب، من و آزیرو در آن شب تا صبح صحبت کردیم. گاهی راجع به مرگ

حرف می‌زدیم و زمانی در خصوص آمو رو گفتگو می‌نمودیم و بعضی از اوقات هم خاطرات دورهٔ جوانی را تجدید می‌کردیم. وقتی فلق دمید و هواروشن شد، غلامان من غذایی فراوان و لذیذ برای ما آوردند و مستحفظ‌ها ممانعت نکردند. زیرا اول آنها سهم خود را از آن غذا برداشتند. من گرسنه نبودم و میل به غذا نداشتم، بلکه می‌خواستم که آزیرو غذا بخورد. غذای ما عبارت بود از گوسفند بریان و گرم و مرغ بریان و نان‌هایی از مغز گندم که در روغن سرخ کرده بودند.

غلامان من برای ما شراب سیدون را، که با عطر مخلوط کرده بودند، نیز آوردند و آزیرو قدری غذا خورد و شراب نوشید و بعد من به غلامان گفتم که آزیرو را بشویند و موهای سرش را شانه بزنند و ریش او را در یک تور ظریف زرین قرار بدهند و بهترین جامه‌ای را که ممکن است به دست آورد، بر او بپوشانند. غلامان من گفتی و فرزندان آزیرو را نیز همان‌طور تمیز کردند و بر تن آنها لباس خوب پوشانیدند. ولی هورم هب موافقت نکرد که قبل از مرگ آزیرو زن و فرزندان خود را ببیند.

وقتی هواروشن شد، هورم‌هب به اتفاق امرا و افسران هاتی از خیمهٔ بزرگ خویش خارج گردید و من دیدم که همه می‌خندند و می‌دانستم که همه بر اثر نوشیدن شراب کم‌وبیش مست هستند.

من به هورم‌هب نزدیک شدم و گفتم: تو می‌دانی که من چند مرتبه به تو خدمت کردم که آخرین آنها معالجهٔ پای مجروح تو در جنگ مقابل شهر صور^(۲) بود. در آن جنگ یک تیر زهرآلود در پای تو فرو رفت و من مانع آن شدم که زهر آن تیر تو را به قتل برساند. اکنون آمده‌ام که از تو درخواستی بکنم و درخواستم این است که آزیرو را با شکنجه به قتل نرسانی. زیرا این مرد پادشاه سوریه بود و در جنگ مردانه پیکار کرد. آزیرو قبل از اینکه به دست تو اسیر شود، به قدر کافی مورد شکنجه قرار گرفته. زیرا افسران هاتی برای اینکه وی را وادارند محل زرو سیم خود را بگوید، او را شکنجه کردند و سزاوار نیست که امروز هم این مرد عذاب ببیند و اگر تو از شکنجه کردن وی صرف‌نظر نمایی، نام نیک تو بزرگتر خواهد گردید.

وقتی هورم هب این حرف را از من شنید، چهره در هم کشید و رنگش تیره شد. زیرا او برای مرگ آزیرو در آن روز پیش‌بینی‌ها کرده بود و می‌خواست که او را با شکنجه‌های هولناک به قتل برساند تا افسران هاتی و افسران و سربازان مصری تماشا و تفریح کنند. من می‌دیدم که مصری‌ها برای اینکه بتوانند در صف اول تماشاچیان قوار بگیرند، با هم نزاع می‌نمایند.

این را هم باید بگویم که خود هورم هب از شکنجه کردن دیگران لذت نمی‌برد و بی‌رحم نبود. ولی یک سریاز به شمار می‌آمد و مرگ را یکی از سلاح‌های خویش می‌دانست و در آن روز قصد داشت که طوری آزیرو را به قتل برساند که مایه عبارت سایرین شود و دیگر در سوریه کسی جرأت نکند به ضد مصر قیام نماید. هورم هب می‌فهمید که ملت‌ها خشونت را دلیل بر لیاقت و قوت می‌دانند و فکر می‌کنند که سردار بی‌رحم یک سردار لایق است و در عوض، ترحم و نرمی را نشانه ضعف به شمار می‌آورند. این بود که دست خود را از روی شانه شاهزاده «شویاتو»، شاهزاده هاتی، برداشت و با شلاق زرّین چندمرتبه به ساق پای خود نواخت و گفت: سینوهه، تو مانند یک خار در پای من فرو رفته‌ای و من نزدیک است که از تو به تنگ بیایم. زیرا تو یک مرد غیرعادی هستی و قضاوت تو در مورد مسایل معمولی، شبیه به قضاوت دیوانگان است. وقتی یک نفر به ثروت و مقام می‌رسد، تو به جای اینکه او را مورد مدح و قدردانی قرار بدهی، در صدد انتقادش برمی‌آیی و وقتی اشخاص ثروت و مقام خود را از دست می‌دهند، تو در عوض اینکه نسبت به آنها بی‌اعتنایی کنی، نزد آنها می‌روی و آنان را نوازش می‌کنی. شنیدم که دیشب تا صبح نزد آزیرو بودی و به او آبجو می‌نوشانیدی و صبح به غلامان خود گفתי که برایش غذا و شراب بیاورند. این کار دیوانگان است که نسبت به اشخاص از پا افتاده و فقیر کمک می‌کنند. زیرا دوستی با اشخاص نگون بخت و بی‌بضاعت، هیچ سودی برای انسان ندارد و برعکس، سبب زیان می‌شود. زیرا انسان مجبور می‌شود که از زرّ و سیم خود بردارد و به آنها بدهد. تا وقتی که انسان زنده است، باید از دوستی با کسانی که دارای مقام و ثروت نیستند، پرهیز و پیوسته با کسانی دوستی نماید که امیدوار است روزی از مقام یا ثروت آنها سودمند شود. تو تا روزی که آزیرو دارای قدرت و

ثروت بود، با او دوستی نکردی و امروز که نه پادشاه است و نه ثروت دارد، با او دوستی و از او طرفداری می‌نمایی.

ولی سینه‌هه، تو می‌دانی که من برای امروز عده‌ای از جلادان زیردست را از اطراف آورده‌ام تا جهت تفریح افسران و سربازان من هنرنمایی کنند و نصب ادوات شکنجه آنها برای من گران تمام شده و من نمی‌توانم در این آخرین میزان وزغ‌های لجن‌زار نیل را - هورم‌هب سربازان مصری را چنین می‌خواند - از تماشا محروم کنم. زیرا آنها مدت سه سال در سوریه برای از بین بردن همین آژیرو جان فدا کردند و امروز حق دارند که شکنجه او را تماشا کنند.

شوباتو، شاهزاده هاتی، وقتی این حرف را شنید، کف دست خود را محکم بر پشت هورم‌هب نواخت و گفت: آفرین بر تو که خوب گفتی. تو نباید امروز ما را از تماشا محروم کنی. زیرا ما برای اینکه تو را از تماشای شکنجه او محروم نکنیم، وقتی آژیرو را دستگیر کردیم، گوشت‌های تن او را قطعه قطعه نکردیم و فقط قدری از ناخن‌های او را از گوشت جدا نمودیم و انگشت‌هایش را درهم شکستیم و لذا تو برای رضایت خاطر ما باید او را شکنجه کنی، وگرنه ما مکدر خواهیم شد.

هورم‌هب چین بر جبین افکند و من فهمیدم وی چرا متغیر شده است. زیرا فرمانده قشون مصر خود را یک سردار فاتح می‌دانست و منتظر نبود که شاهزاده شوباتو، که یک سردار مغلوب است، دست به پشت وی بزند و برای او دستور صادر کند و گفت: شوباتو، معلوم می‌شود که تو مست هستی و نمی‌توانی که حد خود را نگاهداری. من از این جهت تصمیم گرفتم که آژیرو را مورد شکنجه قرار بدهم و او را با انواع عقوبت‌ها بمیرانم که همه بدانند که هرکس که به دوستی هاتی اعتماد کند، عاقبت کارش مانند عاقبت آژیرو خواهد شد. ولی چون شب گذشته من و شما با هم دوست بودیم و پیمان‌های متعدد را خالی کردیم، من نسبت به مردی که روزی دوست و متحد شما بود، ترحم خواهد کرد و خواهم گفت که بدون شکنجه و با مرگی آسان او را معدوم کنند.

شوباتو از این حرف خیلی متأثر شد و رنگ از صورتش پرید. زیرا سکنه کشور هاتی با اینکه به دوستان و متفقین خود خیانت می‌کنند و به محض اینکه نفع آنها

قتضا نماید صمیمی‌ترین دوستان خویش را می‌فروشند، میل ندارند که کسی آنها را خائن و بی‌وفا و بی‌اعتبار بداند. شاید هم حق به جانب آنها باشد. زیرا هر ملت و هر زمامدار لایق همین طور رفتار می‌کند و همین که سود خود را در خیانت دید، خیانت می‌نماید. ولی هاتی‌ها در خیانت خیلی متهور هستند و بدون هیچ عذر و توضیح دادن، مبادرت به خیانت می‌نمایند.

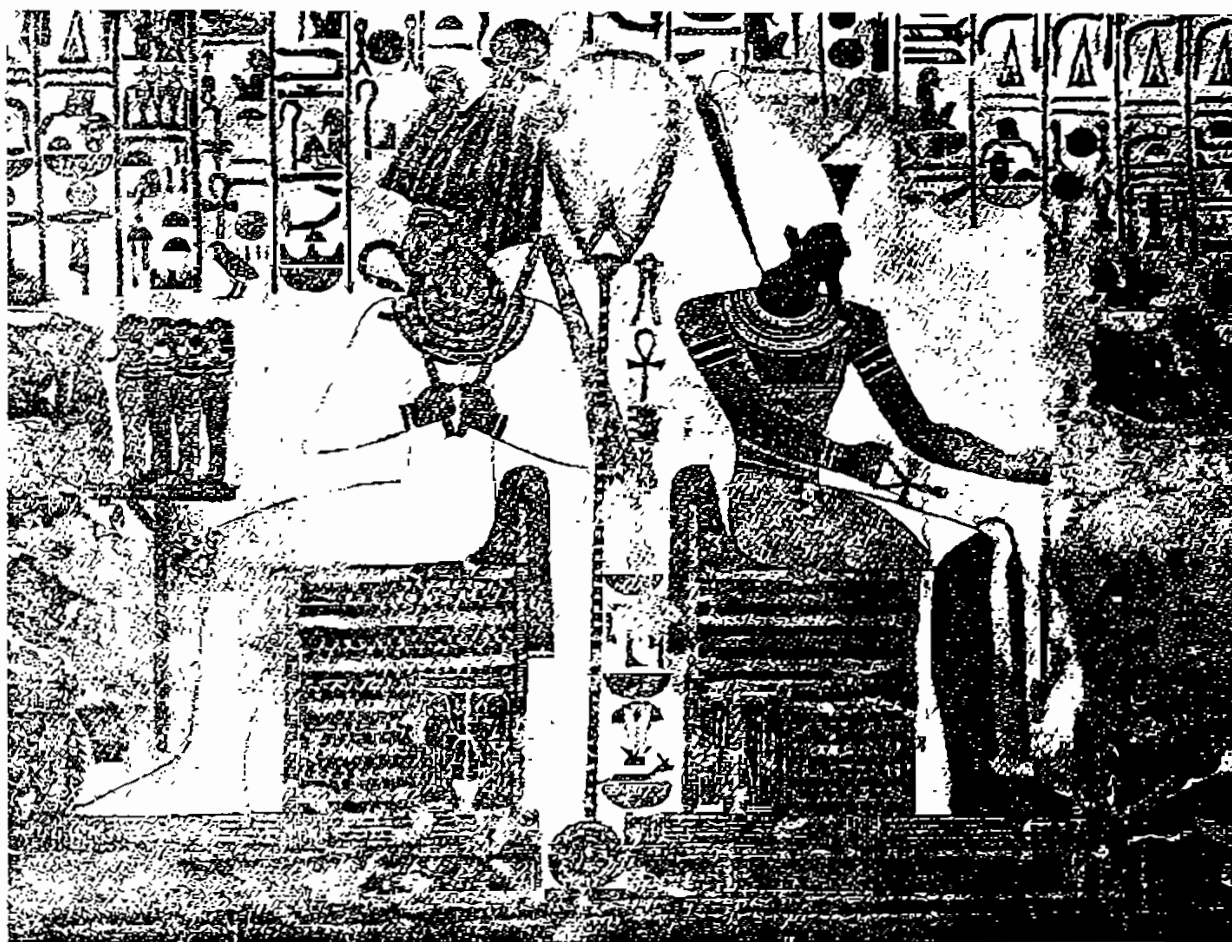
شوباتو خشمگین شد. ولی رفقای وی که متوجه شدند که خشم شوباتو ممکن است برای وی و دیگران خیلی گران تمام شود، دست روی دهان او گذاشتند و وی را بردند و چند دقیقه دیگر سردار مغلوب هاتی استفراغ کرد و آنچه شب قبل خورده بود، بیرون آورد و بدمستی وی از بین رفت.

هورم‌هب دستور داد که آژیرو را بیاورند و با اینکه می‌دانست که من به او غذا داده‌ام، وقتی دید که آن مرد با سری بلند قدم برمی‌دارد و یک جامه فاخر پوشیده و موهای سرش مرتب می‌باشد، حیرت کرد.

آژیرو خنده‌کنان می‌آمد و افسران و سربازان مصری را که مستحفظ او بودند، مسخره می‌کرد. تا اینکه نزد هورم‌هب رسید و از بالای سر مستحفظین، خود او را مخاطب ساخت و گفت: ای هورم‌هب کثیف، از من ترس و پشت نیزه سربازان خود پنهان مشو. زیرا مرا با زنجیر بسته‌اند. نزدیک بیا تا من بتوانم پاهای خود را به جامه تو بمالم و سرگین پاهای خود را پاک کنم. زیرا اینک که از وسط اردوگاه تو می‌گذشتم تا به جانب محل اعدام بروم، پاهای من آلوده شد. من در تمام عمر اردوگاهی به کثافت اردوگاه تو ندیده‌ام و همه می‌دانند وقتی یک اردوگاه کثیف باشد، دلیل بر این است که فرمانده اردوگاه لیاقت ندارد.

هورم‌هب از ته دل خندید و گفت: آژیرو، من به تو نزدیک نمی‌شوم. برای اینکه از تو بوی عفونت به مشام می‌رسد و با اینکه موفق شده‌ای که یک جامه نو بپوشی و زخم‌های خود را پنهان کنی، بوی تعفن تو باقی است. ولی انکار نمی‌توان کرد که مردی شجاع هستی و از مرگ بیم‌نداری و هنگامی که به سوی محل اعدام می‌روی، می‌خندی. به همین جهت، من گفتم که تو را بدون شکنجه به قتل برسانند تا در آینده نام مرا به نیکی یاد کنند. زیرا قدرت در آن نیست که انسان دشمن مغلوب را

شکنجه نماید، بلکه قدرت در آن است که سردار فاتح با اینکه می‌تواند سردار مغلوب را شکنجه کند، از آزار وی صرف‌نظر نماید.



دیوارنگاره‌ای از مصر باستان

بعد، هورم‌هب دستور داد که گارد مستحفظ خود او اطراف آژیرو را بگیرند تا سربازان مصری به طرف وی سرگین و سنگ پرتاب نکنند و به او ناسزا نگویند. بعد از آژیرو، زن او کفتیو را آوردند و من دیدم که آن زن آرایش کرده و خود را زیباتر نموده و دو پسر آژیرو هم با مادر می‌آمدند و دست یکدیگر را گرفته بودند و راه رفتن آنها نشان می‌داد که از شاهزادگان هستند. در محل اعدام، زن و فرزندان به آژیرو ملحق شدند. وقتی آژیرو زن خود را دید،

اندوهگین شد و بانک زد: کفتیو، کفتیو، ای مادیان سفید و ای پلک چشم من، من خیلی متأسفم که سبب مرگ تو شده‌ام. زیرا می‌دانم که تو می‌توانی باز از زندگی لذت ببری.

کفتیو به او گفت: آزیرو، برای من غصه نخور. زیرا من با میل و شعف در عقب تو به سرزمین اموات خواهم آمد. برای اینکه می‌دانم که بعد از تو شوهری یافت نخواهد شد که بتواند مثل تو، که چون یک گاو نر نیرومند هستی، مرا خرسند و راضی کند. وقتی تو زنده بودی، من تو را از تمام زن‌ها جدا کردم و نگذاشتم که تو با هیچ زن جز من تفریح کنی. و اینک که به سرزمین اموات می‌روی، من با تو خواهم آمد که نگذارم در آنجا با زن‌های دیگر تفریح نمایی. چون یقین دارم که تمام زن‌های زیبا، که قبل از من با تو تفریح کردند و اینک در دنیای اموات هستند، انتظار تو را می‌کشند تا تو را از من بگیرند. حتی اگر مصری‌ها مرا به قتل نرسانند، من به وسیله گیسوان بلندی که دارم، خود را خفه خواهم کرد که بعد از تو وارد دنیای اموات شوم و از تو جدا نباشم. زیرا تو علاوه بر اینکه شوهر من بودی، مرا که یک کنیز به شمار می‌آمدم و یک طبیب مصری مرا به تو بخشید، به مقام ملکه رسانیدی و من برای تو دو فرزند زیبا زائیدم.

آزیرو از این جواب خیلی خوشوقت شد و بعد به فرزندان خود گفت: ای پسران من، شما اولاد یک پادشاه هستید و در این موقع باید مانند شاهزادگان، یعنی بدون بیم، بمیرید. من در این اواخر با یک مرد که در خصوص مرگ به تنهایی بیش از یک صد نفر از افراد عادی تجربه دارد، مذاکره کردم و او به من گفت که مرگ از کشیدن دندان ده بار آسان‌تر است و هیچ درد ندارد و شما بدانید که مرگ به هیچ وجه دارای درد نیست، بلکه زندگی انسان را دچار رنج می‌کند.

پس از این حرف، آزیرو مقابل جلاد زانو زد و خطاب به کفتیو گفت: من از مشاهده این مصری‌های متعفن که در اطراف ایستاده‌اند، منزجر هستم و نمی‌خواهم که نیزه‌های خون‌آلود آنها را ببینم و به همین جهت میل دارم در این موقع تنها تو را تماشا کنم. کفتیو، همسرم، در مقابل من بایست تا من بتوانم در این وقت با مشاهده چهره زیبای تو بمیرم.

کفتیو موهایش را به پشت انداخت و صورت خود را به او نشان داد و در حالی که آزیرو چشم به او دوخته بود، جلاد شمشیر سنگین و بلند خود را روی گردن آزیرو فرود آورد و با یک ضربه سر از پیکر او جدا شد و طوری ضربت جلاد شدید بود که سر تا نزدیک پای کفتیو غلتید و خونی که از گردن آزیرو فوران کرد، زن و دو پسر او را رنگین نمود و پسر کوچک لرزید.

ولی کفتیو سر آزیرو را از زمین بلند کرد و روس سینه نهاد و لب‌ها و چشم‌های او را بوسید و ریشش را نوازش داد و بدون اینکه سر را از سینه جدا کند، به پسرها گفت: فرزندان من، چرا معطل هستید؟ اکنون که پدر شما رفته، شما هم بروید و من عجله دارم که به او و شما ملحق شوم.

پسر بزرگ بدون اینکه دست پسر کوچک را رها کند، زانو بر زمین زد و جلاد سر او را مثل سر پدر با یک ضربه قطع کرد و آنگاه سر پسر کوچک را از بدن جدا نمود. کفتیو که کماکان سر آزیرو را روی سینه نهاده بود، بی‌تأثر مرگ فرزندان خود را نگریست. پس از مرگ آنها، جلاد با لگد سرهای دو پسر را از جلوی خود دور کرد و به کفتیو اشاره نمود که زانو بزند. زن بی‌آنکه سر آزیرو را از خود دور نماید، مقابل جلاد زانو را بر زمین نهاد و با یک دست گیسوی خود را عقب زد که گردن را آشکار نماید و جلاد هنگام جدا کردن سرش دچار زحمت نشود.

جلاد سر او را هم از پیکر جدا کرد و خون رگ‌های گردن کفتیو روی سر آزیرو و فرزندان او ریخت و به این ترتیب هر چهار نفر، بدون شکنجه و به سرعت مردند. ولی هورم‌هب اجازه دفن جنازه‌ها را ندارد و گفت لاشه‌ها را در صحرا بیندازند تا طعمه جانوران شود.

چنین مرد آزیرو پادشاه کشور آمورو که بعد پادشاه سراسر سوریه شد. بعد از مرگ وی، هورم‌هب با هاتی صلح کرد، در صورتی که می‌دانست که صلح مزبور دوام نخواهد نمود. زیرا هاتی، به موجب پیمان صلح، شهرهای سیدون، ازمیر، بیلوس، کادش، از شهرهای سوریه را در تصرف داشت و هاتی شهر اخیر را در شمال سوریه مبدل به یک پایگاه جنگی بزرگ کرده بود. با اینکه هورم‌هب می‌دانست که آن صلح دایمی نخواهد بود، چون هر دو طرف از جنگ خسته شده

بودند، موافقت نمود که با هاتی صلح نماید. علاوه بر خستگی از جنگ، دو علت دیگر سبب شد که هورم هب صلح کند: یکی اینکه می خواست قسمتی از اوقات خود را صرف تأمین منافع خویش در طبس پایتخت مصر نماید و دیگر اینکه می دانست در جنوب مصر قبایل سیاه پوست سربلند کرده حاضر نیستند که به مصر خراج بدهند.

در آن سال ها که هورم هب می جنگید، فرعون توت نخ آمون در آن کشور سلطنت می کرد و با اینکه فکری جز ساختمان قبر خود نداشت و در امور دیگر مداخله نمی نمود، ملت مصر تمام بدبختی خود را از او می دانست و می گفت: چگونه ما می توانیم از یک فرعون که زن او از نسل یک فرعون کذاب است، انتظار نیک بختی داشته باشیم؟

آمی در صدد تصحیح این طرز فکر در ملت بر نمی آمد، بلکه شایعاتی به وجود می آورد که مردم را نسبت به فرعون بدبین تر نماید. چون می دانست که هر قدر مردم نسبت به فرعون بدبین تر شوند، به سود اوست. از جمله، به دوستان خود می سپرد که به هر کس که می رسند، بگویند که فرعون تمام ثروت مصر را صرف ساختمان و تزئین قبر خود می کند و بدبختی ملت مصر ناشی از قبر سازی اوست.

بر اثر تحریک آمی، از طرف فرعون مالیاتی در مصر وضع شد که هر کس که می خواست دارای قبر باشد و لاشه او را بعد از مرگ مومیایی کنند، دریافت می گردید تا به مصرف مقبره فرعون برسد. این مالیات خیلی مردم را ناراضی کرد. زیرا از غلامان گذشته، همه مشمول این مالیات می شدند. هر مصری آرزو داشت که بعد از مرگ لاشه اش را مومیایی کنند و در قبری دفن نمایند و بعضی از غلامان هم در تمام عمر از ارباب خود می دزدیدند و پس انداز می کردند که بعد از مرگ لاشه آنها مومیایی شود و در قبر جا بگیرد.

در آن سال ها که فرعون توت نخ آمون در مصر سلطنت می کرد، من در سوریه، پیوسته با قشون هورم هب بودم و مجروحین و بیماران را معالجه می کردم و از اوضاع طبس پایتخت مصر اطلاعی، غیر از آنچه مسافرین می گفتند، نداشتم. مسافرینی که از طبس می آمدند، می گفتند که فرعون ضعیف و نحیف است و یک

بیماری مرموز او را آزار می دهد و این بیماری با جنگ سوریه ارتباط دارد. چون هر دفعه که خبر یکی از پیروزی های هورم هب به او می رسد، طوری ناخوش می شود که بستری می گردد. ولی همین که می شنود که هورم هب در یک پیکار شکست خورده، بهبود می یابد و از بستر برمی خیزد. مسافری می گفتند که این موضوع به قدری عجیب است که به جادوگری شباهت دارد. چون سلامتی و ناخوشی فرعون، وابسته به اخبار جنگ سوریه می باشد.

وقتی جنگ سوریه طولانی شد، آمی باخبر گردید و چند پیک از مصر نزد هورم هب فرستاد و گفت: تا چه موقع می خواهی به جنگ سوریه ادامه بدهی؟ عجله کن و صلح را برقرار نما تا من بتوانم به مقصود خود برسم. زیرا من پیر هستم و نمی توانم برای وصول به مقصود شکیبایی را پیشه نمایم و به محض اینکه من به مقصود رسیدم، طبق قولی که به تو دادم، تو را نیز به مقصود خواهم رسانید.

من عقیده نداشتم که بیماری فرعون ناشی از جادوگری باشد و حدس می زدم از این جهت فرعون بر اثر وصول اخبار جنگ مصرگاهی بیمار می شود و زمانی از بستر بیماری برمی خیزد که آمی قصدی مخصوص دارد.

به همین جهت، موقعی که جنگ سوریه تمام شد و هورم هب با هاتی صلح کرد و ما سوار بر کشتی های جنگی از رود نیل بالا رفتیم و شنیدیم که فرعون سوار بر زورق زرین آمون شده تا به سرزمین مغرب برود، من از وصول این خبر، یعنی خبر مرگ فرعون، حیرت نکردم و آن وقت فهمیدم که بیمار شدن و بهبود یافتن فرعون، برای این بود که اینک که خبر مرگ او منتشر می گردد، مردم حیرت ننمایند چرا توت نخ آمون ناگهان مرد.

وقتی ما خبر مرگ فرعون را شنیدیم، درفش کشتی های جنگی را فرود آوردیم و صورت را با دوده سیاه کردیم. می گفتند وقتی خبر پیروزی قشون مصر در مجیدو و صلح با هاتی به اطلاع فرعون رسید، طوری وی گرفتار بحران شدید مرض خود گردید که جان سپرد. ولی در خصوص مرض، فرعون اطبای دارالحیات توافق نظر نداشتند و معلوم نبود که وی به چه مرض مرده است. اما از قول کارکنان خانه مرگ می گفتند که وقتی خواستند شکم فرعون را برای مومیایی کردن لاشه او باز کنند،

دیدند که روده‌های او سیاه شده و فکر کردند که وی را مسموم نموده‌اند. ولی ملت می‌گفت که مرگ فرعون را غصه پیروزی ارتش مصر در سوریه بود. زیرا به عقیده ملت، فرعون فهمید که بعد از این پیروزی ملت از بدبختی رهایی خواهد یافت و سعادتمند خواهد شد و چون او خواهان بدبختی ملت بود، لذا، از فرط اندوه گرفتار بحران مرض خود گردید و زندگی را بدرود گفت.

من می‌دانستم در همان روز که هورم‌هب لوح خاک «خاک رس» پیمان صلح با هاتی را مهر کرد، مثل این بود که کارد خود را در قلب فرعون فرو کرده باشد. برای اینکه آمی در طیس انتظاری جز این نداشت که جنگ سوریه خاتمه پیدا کند تا وی با خیالی آسوده فرعون را به قتل برساند و به جای او به عنوان «فرعون صلح» بر تخت سلطنت مصر بنشیند.

خبر مرگ فرعون، هورم‌هب و سربازان او را خیلی متأثر کرد. برای اینکه هورم‌هب وقتی وارد مصر شد، درفش پیروزی را برافراشت و رؤسای سوریه را سرنگون از دکل کشتی‌های جنگی به دار آویخت تا مانند فراعنه قدیم و بزرگ مصر، که بعد از بازگشت از یک جنگ دشمنان را سرنگون به دار می‌آویختند، رفتار کرده باشد و مردم از مشاهده معدوم‌شدگان بر خود ببالند و بدانند که مصر مثل گذشته قوی است و می‌تواند که از دشمنان خارجی و یاغیان انتقام بگیرد. ولی وصول خبر مرگ فرعون سبب گردید که هورم‌هب درفش پیروزی را فرود آورد و لاشه آنهایی را که به دار آویخته بود، به نیل انداخت.

سربازان مصری هم که با هورم‌هب به مصر برگشتند، امیدوار بودند که به جبران سه سال جنگ در سوریه و تحمل مخاطرات، اینک که به طیس مراجعت می‌نمایند، بتوانند از زر و سیمی که سوریه به وسیله غارت به دست آورده‌اند، استفاده و عیش کنند. لیکن خبر مرگ فرعون نقشه‌های آنان را برای خوشگذرانی در پایتخت مصر برهم زد. زیرا دانستند وارد شهری خواهند شد که مرکز سوگواری است و باید صورت را به وسیله دوده سیاه نمایند و خود را عزادار جلوه دهند و همه به زبان حال می‌گفتند: این فرعون که ما را به جنگ سوریه فرستاد، اینک که مرده، دست از ما برنمی‌دارد و مرگ او هم مثل زنده بودنش برای ما تولید بدبختی

می‌نماید.

وقتی سربازها متوجه شدند که پس از ورود به طبس نمی‌توانند عیش کنند، در هر نقطه از سواحل نیل که کشتی‌های لنگر می‌انداختند، به ساحل می‌رفتند و زن‌هایی را که برای فروش از سوریه با خود آورده بودند، به ساحل می‌بردند و در آنجا به وسیله طاس بر سر غنایم سوریه یا زن‌ها قمار می‌کردند. زیرا اگرچه هر مرد از زن خود سیر شده بود و نمی‌خواست با وی تفریح کند، ولی می‌اندیشید که زن‌های دیگران بیش از زن او لذت دارد و علاقه داشت که به وسیله قمار آنها را تصاحب نماید.

سربازان مصری گاهی در موقع قمار به خشم درمی‌آمدند و نزاع می‌کردند و یکدیگر را مجروح می‌نمودند و ناسزاهای درشت نسبت به خدایان بر زبان می‌آوردند، به طوری که سکنه سواحل نیل از بی‌دینی آنها متحیر می‌شدند و با حیرت و وحشت زده، ولی آهسته، از یکدیگر می‌پرسیدند: آیا اینان مصری می‌باشند؟ پس چرا این‌طور به خدایان توهین می‌کنند؟

غافل از اینکه سربازان مصری بر اثر دوری از وطن، نه فقط لباس‌های سریانی و هاتی را می‌پوشیدند و در محاوره کلمات سریانی و هاتی به کار می‌بردند، بلکه بعضی از آنها خدایان مصر را فراموش کرده بعل خدای سوریه را می‌پرستیدند. خود من هم در کشور آمورو، واقع در سوریه، چهار قربانی بزرگ به بعل تقدیم کردم تا آزیرو و زن و فرزندان وی بعد از مرگ سرگردان و گرسنه و تشنه نباشند.

منظور من از ذکر این نکات این است که ملت مصر با اینکه می‌دانست که سربازان هورم‌هب در جنگ فاتح شده‌اند، از آنها می‌ترسید. زیرا می‌دید که بسیاری از آنها نه از حیث لباس شبیه به مصریان هستند و نه از حیث عقیده داشتن به خدایان مصر.

سربازان مصری و من هم از مشاهده وضع مصر بعد از دوری از آنجا حیرت کردیم. زیرا در هر نقطه از سواحل نیل که قدم بر زمین می‌گذاشتم، مشاهده می‌نمودیم مردم عزادار یا فقیر و درمانده هستند. از بس مردم مصر البسه خود را شسته و وصله زده بودند، رنگ اصلی آن محسوس نمی‌شد و صورت‌ها همه لاغر و

خشک به نظر می‌رسید. زیرا مصری‌ها توانایی به دست آوردن روغن نباتی را نداشتند.

هرکس با نگاهی حاکی از وحشت ما را می‌نگریست و پشت فقرا از چوب و شلاق محصلین مالیات زخم شده بود. عمارات عمومی و دولتی رو به ویرانی می‌رفت و از سقف خانه‌ها سفال می‌افتاد و جاده‌ها از وقتی که ما از مصر خارج شدیم، تعمیر نشد و دیوار بسیاری از کانال‌های آبیاری ویران گردید. فقط معبد‌ها را آباد دیدیم و مشاهده کردیم که دیوار معابد با نقوش زرین و ارغوانی تزئین شده و کاهنان فربه بودند و سرهای تراشیده و روغن خورده داشتند.

من مطلع شدم که هرگز به کاهنان معابد بد نگذشت و پیوسته بهترین گوشت‌ها و نان‌ها و شراب‌ها را صرف کردند و در حالی که آنها می‌خوردند و می‌آشامیدند، مردم اگر یک قطعه نان خشک به دست می‌آوردند، در آب نیل خیس می‌نمودند که بتوانند بخورند. عده‌ای از مصریان که در گذشته شراب را در پیمان‌های طلا می‌نوشیدند، اگر موفق می‌شدند ماهی یکم‌رتبه یک کوزه آبجوی کم‌قوت به دست بیاورند، خود را نیک‌بخت می‌دانستند. و دیگر در ساحل رود نیل صدای خنده زن‌ها و فریاد شادی اطفال شنیده نمی‌شد و زن‌ها پژمرده و لاغر، با دست‌های استخوانی چوب عریض مخصوص کوبیدن روی البسه چرک را بالا می‌بردند و پائین می‌آوردند و کودکان نحیف، که از فرط گرسنگی حال بازی کردن نداشتند، زمین را می‌کاویدند که بتوانند ریشه‌ای بیرون بیاورند و شکم را با ریشه علف‌ها سیر نمایند.

جنگ طولانی مصر را به آن روز انداخته بود و آنچه بعد از جنگ آتون و آمون در مصر باقی ماند، بر اثر جنگ طولانی مصر و سوریه از بین رفت. و به همین جهت مردم حال و نشاط آن را نداشتند که از خاتمه جنگ و بازگشت صلح خوشوقت شوند و حرکت کشتی‌های جنگی هورم‌هب را که به طرف طبس می‌رفت، با وحشت می‌نگریستند: مع‌هذا، چلچله‌ها با سرعت تیری که از کمان پرتاب شود، روی سطح آب نیل پرواز می‌کردند و در نزارهای سواحل نیل اسب‌های آبی نعره می‌زدند و تمساح‌ها دهان را می‌گشودند تا پرندگان به وسیله متقار لای دندان‌های

آنان را پاک کنند و ما آب شط نیل را، که از لذیذترین آب‌های جهان است، می‌نوشیدیم و هوای مخلوط با بوی لجنزارهای نیل را استشمام می‌کردیم و گوش به صدای گیاه پاپیروس که بر اثر وزش باد تکان می‌خورد، می‌دادیم و پرواز مرغابی‌ها و حرکت آمون^(۳) را در آسمان تماشا می‌نمودیم. این آثار و روایح به ما نشان می‌داد که وارد وطن خود شده‌ایم. روزی فرا رسید که چشم ما به کوه‌های سه‌گانه طبس، که نگهبان پایتخت مصر است، افتاد و بالای عمارت معبد آمون را دیدیم و درخشندگی قلعه ستون‌های سنگی که از طلا می‌باشد، به نظر ما رسید.^(۴)

وقتی که به طبس نزدیک گردیدیم، چشم ما به شهر بزرگ اموات^(۵) که گویی بی‌پایان است افتاد و بعد وارد شهر شدیم و اسکله‌های آن را مشاهده نمودیم و محله فقرا را با کلبه‌های گلی آن محله دیدیم و از مشاهده عمارات محله اغنیا و اشراف و باغ‌های آنها محظوظ شدیم. آن وقت، با قوت بیشتر هوای طبس را استنشاق نمودیم و ملاحان پاروهای بلند خود را با نیروی زیاده‌تر در آب فرو کردند و سربازان هورم‌هب فراموش نمودند که عزادار فرعون هستند و فریاد شادی و آواز را سردادند.

بدین ترتیب، من به طبس، که از شیرخوارگی در آنجا بزرگ شده بودم، مراجعت کردم و تصمیم گرفتم که دیگر از آن شهر نروم. زیرا چشم‌های من آنقدر شرارت و رذالت نوع بشر را در آفاق مختلف دیده بود که نمی‌خواستم باز ناظر آن پستی‌ها و بی‌رحمی‌ها باشم. من تصمیم داشتم که بقیه عمر در مسقط‌الرأس خود در محله فقرا و در خانه‌ای محقر که در آن محله داشتم، زندگی کنم و از راه طبابت معاش خود را تأمین نمایم. من نمی‌توانستم خانه‌ای بهتر خریداری کنم. زیرا آنچه زرّ و سیم در سوریه نصیب من گردیده بود، صرف قربانی کردن در راه آژیرو و زن و فرزندان وی

۳- آمون در اینجا به معنای خورشید است. مترجم.

۴- این ستون‌های سنگی که یکی از آنها اکنون در پاریس است، یعنی از مصر به فرانسه منتقل شده، یکپارچه سنگ بود و شاخص تعیین وقت از روی سایه ستون به شمار می‌آمد. مترجم.

۵- قبرستان طبس. مترجم.

شد و من نمی خواستم آن فلزات آلوده را نگاه دارم و به مصر بیاورم. زیرا می دانستم زر و سیمی که در سوریه نصیب من گردیده، آلوده به خون است و پیوسته از آنها بوی خون به مشام می رسد. به همین جهت، آنچه در سوریه به دست آوردم، برای تحصیل رضایت آزیرو و زن و دو پسر وی صرف قربانی در راه آنان کردم و دست خالی به طبس مراجعت نمودم. لیکن غافل از این بودم که پیمانه سرنوشت من هنوز پر نشده و باز کاری در انتظار من است که از انجام آن می ترسیدم و نفرت داشتم، ولی مجبور بودم که به انجام برسانم و همان کار سبب شد که بعد از چند روز، من که می خواستم بقیه عمر در طبس زندگی کنم، از آنجا کوچ نمایم و بروم. شرح این واقعه را خواهم گفت. آمی و هورم هب بعد از صلح با هاتی و مرگ فرعون، کار جهان را به مراد خود دیدند و فکر کردند که هیچ چیز نمی تواند مانع از زمامداری آنها شود. ولی چیزی نمانده بود که بر اثر کینه یک زن، هر دوی آنها از زمامداری محروم شوند. به همین جهت، لازم است که من یکمرتبه دیگر از ملکه نفرتی تی و شاهزاده خانم باکتامون نام ببرم. زیرا زنی که کینه می ورزید، ملکه سابق نفرتی تی بود. ولی برای اینکه راجع به این دو نفر و توطئه آنها و خطری که برای زمامداری آمی و هورم هب به وجود آمده بود صحبت کنم، می باید در این تاریخ یک فصل جدید را بگشایم و این آخرین فصل تاریخ زندگی من خواهد بود و در این فصل خواهم گفت چگونه من، که به وجود آمده بودم تا مردم را مداوا کنم و آنها را از مرگ برهانم، مبادرت به قتل نفس کردم.



آمی با هورم هب توافق نظر حاصل کرده بود که بعد از مرگ توت نخ آمون، کلاه سلطنت مصر را بر سر بگذارد. لذا برای اینکه زودتر آن کلاه را بر سر بنهد و بر تخت سلطنت بنشیند، مراسم و تشریفات تعزیه توت نخ آمون را کوتاه نمود و متصدیان مومیای کار طبس را وادار کرد که زودتر لاشه فرعون مرده را مومیایی نمایند و قبر فرعون را که طبق نقشه یک بنای با عظمت بود، ناتمام گذاشت و در نتیجه قبر

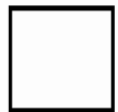
توت‌نخ آمون، برخلاف آرامگاه فراعنه بزرگ مصر، کوچک شد و هرچه زر و سیم و اشیاء قیمتی را که فرعون به آرامگاه خود اختصاص داده بود تا در دنیای دیگر با وی باشد، به تصرف درآورد. ولی شرط اصلی توافق نظر هورم‌هب با آمی این بود که آمی کاری نکند که شاهزاده خانم باکتامون زن هورم‌هب شود تا هورم‌هب که هنگام تولد در اصطبل گام به جهان نهاد و بین انگشتان او سرگین بود، بتواند پس از مرگ آمی پادشاه مصر شود و جای فراعنه بزرگ سرزمین سیاه را بگیرد.

آمی برای اینکه شاهزاده خانم باکتامون را زن هورم‌هب بکند، با کاهنان معبد آمون در طبس گفتگو کرد و به اتفاق آنها نقشه‌ای کشید که قرار بود بدین شکل اجرا شود:

در روزی که هورم‌هب پس از مراجعت از سوریه به عنوان یک فاتح بزرگ به معبد آمون می‌رود، شاهزاده خانم باکتامون با آرایشی نظیر آرایش سخمت، الهه جنگ، در معبد حضور خواهد یافت و پس از خاتمه تشریفات مذهبی، کاهنان از معبد خارج شد و یکی از آنها قبل از خروج کوزه‌ای را بین هورم‌هب و شاهزاده خانم که در آن روز الهه جنگ شده خواهد شکست و آنگاه معبد به کلی خالی خواهد گردید و هورم‌هب در آنجا با شاهزاده خانم تفریح خواهد نمود و با این تفریح درون معبد با الهه جنگ هورم‌هب نیز به درجه خدایی خواهد رسید و خدای جنگ خواهند گردید.

کاهنان بر اثر تلقین آمی می‌گفتند: لزومی ندارد که کوزه‌ای بین آن دو نفر شکسته شود. زیرا خدایان برای اینکه با هم وصلت کنند و زن و شوهر شوند، احتیاج به کوزه شکستن ندارند و شکستن کوزه در خور افراد بشر است، نه خدایان که مقام و مرتبه آنها بزرگتر از کوزه شکانیدن می‌باشد؛ و از آن گذشته، چون آن دو نفر در معبد تفریح خواهند کرد و یکی از آنها الهه جنگ است، به خودی خود زن و شوهر می‌شوند.

فصل پنجاه و دوم



یک وصلت شگفت آور

آمی تصور می نمود که با این نقشه شاهزاده خانم باکتامون را زن هورم هب خواهد کرد. زیرا وقتی شاهزاده خانم در یک معبد خالی از اغیار خود را با هورم هب، که مردی بلند قامت و چهارشانه و نیرومند است، تنها دید، نخواهد توانست مقاومت نماید و خود را در آغوش وی خواهد انداخت. ولی ملکه نفرتی تی، به مناسبت کینه ای که نسبت به هورم هب داشت، و گفتم که علت بروز کینه چه بود، نمی خواست که شاهزاده خانم باکتامون زن هورم هب شود و پیوسته از هورم هب نزد شاهزاده خانم بدگویی می کرد و به خصوص پستی نژاد هورم هب را به نظر شاهزاده خانم می رسانید و می گفت که تو از نژاد خدایان هستی، در صورتی که این مرد هنگامی که متولد شد، وسط انگشتان او سرگین وجود داشت و اگر این مرد با تو تفریح کند، خون تو کثیف خواهد شد و دیگر کسی تو را فرزند خدایان نخواهد دانست. آن وقت، این دو زن مبادرت به انجام نقشه ای کردند که فقط کینه و حيله زن می تواند آن نقشه را انجام بدهد. زیرا وقتی روح زن از کینه پر شد، ملاحظه هیچ چیز حتی خود را نمی نماید و تمام مصالح سیاسی و اقتصادی و اجتماعی را

فدا می‌کند.

قبل از اینکه بگویم نقشه این دوزن چه بود، باید خاطر نشان کنم که وقتی قشون هاتی در سوریه تقاضای صلح کرد، من متعجب شدم. من با اطلاعاتی که از روحیه و سرسختی هاتی‌ها داشتم، منتظر نمودم که آنها در سوریه تقاضای صلح کنند. زیرا به فرض اینکه در ده جنگ دیگر در سوریه شکست می‌خورند، آسیبی به کشور خود آنها نمی‌رسید. زیرا سوریه وطن آنها نبود. اگر هورم‌هب از پیروزی‌های خود مغرور نشده بود، از پیشنهاد صلح هاتی مثل من حیرت می‌کرد. ولی او علاوه بر غرور، می‌خواست صلح کند که بتواند به طبس برگردد و به کارهای خود برسد و شاهزاده خانم باکتامون را همسر خویش نماید.

نفرتی‌تی در موقع حیات شوهرش خیلی نفوذ داشت و مرگ شوهر یکمرتبه نفوذ و قدرت او را از بین برد. ولی زیبایی وی به جا ماند. او تصمیم گرفت که از زیبایی خود استفاده نماید و هورم‌هب را، که می‌دید نیرومندترین مرد مصر است، مجذوب کند تا هم از تفریح با او لذت ببرد و هم قدرت و نفوذ گذشته را این مرتبه به وسیله هورم‌هب به دست بیاورد. ولی هورم‌هب که آرزوی تفریح کردن با شاهزاده خانم باکتامون را داشت، وقتی که دید نفرتی‌تی خود را به وی عرضه می‌کند، او را از خویش دور کرد، و هیچ توهین برای یک زن زیبا بدتر از این نیست که وی خود را به مردی که تصور می‌نماید او را دوست می‌دارد عرضه کند و آن مرد وی را از خویش براند.

نفرتی‌تی از آن روز کینه هورم‌هب را در دل پروراند و چون یک زن زیبا بود، عده‌ای از مردان دربار مصر، که پیوسته در آن دربار می‌خوردند و می‌خوابیدند و کاری نداشتند و دنبال یک سرگرمی می‌گشتند که خود را مشغول نمایند، اطراف نفرتی‌تی را گرفتند و وی توانست که در دربار توت‌نخ‌آمون درباری برای خود به وجود بیاورد. در ضمن، از غرور فطری شاهزاده خانم باکتامون استفاده کرد و طوری به او تلقین نمود که وی از نژاد خدایان است که آن شاهزاده خانم حتی در موقع استحمام اجازه نمی‌داد کسی دست به بدن او بزند و می‌گفت که دست کنیزان نباید به بدن من بخورد و کسی نباید قدم روی سایه من بگذارد. زیرا من الهه هستم و سایه

من سایه یک الهه می باشد. شاهزاده خانم باکتامون تا آن موقع دوشیزگی خود را حفظ کرده بود و می گفت در مصر کسی که لایق همسری من باشد، وجود ندارد. من فکر می کنم که ادامه دوشیزگی سبب گردید که شاهزاده خانم مزبور قدری هم مبتلا به اختلال مشاعر شد. چون یک دختر جوان اگر شوهر نکند و عمر او از مرحله ای که دخترها شوهر می نمایند بگذرد، بر اثر فشار مجرد دچار افکاری می شود که حواس او را پرت می نمایند؛ لیکن اگر شوهر کند، این عارضه رفع می گردد.

نفرتی تی به شاهزاده خانم باکتامون تلقین کرد که وی برای این به وجود آمده تا مصر را از کسانی که جزو عوام الناس هستند و داعیه سلطنت دارند، نجات بدهد و به او گفت که مصر در گذشته یک ملکه داشت به نام «هاچپ سوت» که ریش عاریه بر صورت می نهاد و دم شیر از خود می آویخت و کشور را اداره می کرد و همه فرمان او را اطاعت می نمودند و او هم باید در آینده ملکه مقتدر مصر شود. من فکر می کنم با همه بدگویی ها که نفرتی تی از هورم هب نزد شاهزاده خانم باکتامون کرد، آن دختر جوان در باطن هورم هب را می پسندید. ولی نمی توانست که سرزنش نفرتی تی و دیگران را تحمل نماید و خود را تسلیم مردی کند که همه می دانستند که دارای نژاد عالی نیست.

من تصور می کنم که چون نفرتی تی دختر آمی بود، آن مرد نقشه خود و هورم هب را برای دخترش حکایت کرد و به او گفت ما دو نفر قصد داریم که در مصر سلطنت کنیم و نفرتی تی دریافت که یکی از ارکان نقشه آن دونفر این است که هورم هب همسر شاهزاده خانم باکتامون شود؛ آن وقت، نفرتی تی هوش و زیبایی خود را به کار انداخت که آن نقشه سرنگردد. و وقتی یک زن باهوش چون ملکه نفرتی تی تصمیم بگیرد که نقشه ای را به موقع اجرا بگذارد، از داس ارا به های جنگی برنده تر و خطرناک تر می شود.

چگونگی کشف نقشه این دوزن از این قرار است که وقتی هورم هب وارد طبس شد، برای شاهزاده خانم باکتامون پیغام فرستاد که وی را ملاقات کند. ولی شاهزاده خانم او را نپذیرفت.

هنگام شب، هورم هب که سال‌ها آرزو می‌کرد شاهزاده خانم باکتامون را ملاقات بکند، خواست که به منزل او برود و وقتی نزدیک خانه شاهزاده خانم رسید، با شگفت دید که یک صاحب منصب هاتی وارد منزل باکتامون شد و هرچه صبر کرد که وی از خانه آن‌زن بیرون بیاید، نیامد.

هورم هب هرچه اندیشید که یک صاحب منصب هاتی با شاهزاده خانم باکتامون چه کارد، عقلش به جایی نرسید و به آمی خبر داد و به اتفاق آمی همان شب وارد خانه باکتامون شد و غلامی را که مانع از ورود او به خانه بود، به قتل رسانید و خواست که صاحب منصب هاتی را در آن خانه دستگیر کند. ولی آن‌مرد، مثل کسانی که به قدرت خود اعتماد دارند، طوری با خشونت با هورم هب حرف زد و صحبت از پیمان صلح که هورم هب مجبور گردید وی را رها نماید. چون هیچ مجوزی در موقع صلح برای دستگیری او نداشت و رفتن یک صاحب منصب هاتی یا یکی از افراد عادی آن کشور به منزل یک خاتون با رضایت همان شاهزاده خانم، جرم نیست. ولی بعد از اینکه صاحب منصب هاتی را رها کردند، آن خانه را مورد تفتیش قرار دادند و از دورن خاکستر آشپزخانه چند لوح به دست آمد که معلوم شد که از طرف هاتی در جواب نوشته‌های شاهزاده خانم باکتامون فرستاده شده است. وقتی آمی و هورم هب از مضمون الواح مزبور مستحضر شدند، طوری حیرت و وحشت کردند که در اطراف خانه باکتامون و ملکه سابق نفرتی‌تی نگهبان گماشتند و آنگاه در همان شب به منزل من - واقع در محله فقرا، که شرح آن را داده‌ام و گفتم قبل از اینکه من آن خانه را خریداری کنم، خانه یک مسگر بود - آمدند. موتی خدمتکار من خانه مزبور را، که در جنگ خانگی طبس ویران شده بود، با قلزی که کاپتا از سوریه برایش فرستاد مرمت کرد. هنگامی که هورم هب و آمی به منزل من آمدند، خود را معرفی نکردند و صورت را هم با نقاب پوشانیده بودند.

من پس از مراجعت از سوریه و ورود به طبس، نمی‌توانستم شب‌ها بخوابم و آن شب نیز بیدار بودم. تا اینکه صدای درخانه برخاست و موتی در حالی که غر می‌زد - زیرا از خواب پریده بود -، رفت و در را گشود. من که تصور نمی‌کردم که در آن موقع شب هورم هب و آمی به خانه من بیایند، تصور کردم که آمده‌اند مرا نزد

مريضی که بیماری وی خطرناک است ببرند. ولی بعد از اینکه آن دونفر را دیدم، به موتی گفتم چراغ بزرگ را روشن نماید که اتاق بیشتر نورانی شود و شراب برای ما بیاورد.

هورم هب به من گفت که باید موتی را به قتل برساند. زیرا خدمتکار من صورت او را دیده است. من از این حرف تعجب کردم. زیرا هرگز هورم هب کسی را به جرم دیدن صورتش به قتل نمی‌رسانید و به او گفتم: من به او اطمینان می‌دهم که این زن صورت تو را ندیده. زیرا چشم این زن روز روشن طوری کم نور است که نمی‌تواند یک اسب آبی را در فاصله نزدیک مشاهده کند، تا چه رسد به شب که چشم وی هیچ قادر به دیدن صورت اشخاص و شناسایی آنها نیست. لذا، شراب بنوش و از این زن بیم نداشته باش و بعد هم برای من حکایت کن چه شد که تو و آمی امشب به خانه من آمدید؟ آیا بیمار هستید و یک ناخوشی شما را تهدید می‌نماید که این هنگام راه این خانه را پیش گرفتید؟

هورم هب گفت: من ناخوش نیستم و خطری مرا تهدید نمی‌کند. ولی مصر در معرض یک خطر بزرگ است و تو سینه‌وه باید آن را نجات بدهی.

آمی هم حرف هورم هب را تصدیق کرد و گفت: سینه‌وه، نه فقط مصر در معرض یک خطر بزرگ است، بلکه خود من نیز گرفتار خطر شده‌ام و فقط تو می‌توانی مصر و مرا از خطر نجات بدهی و به همین جهت من و هورم هب در این موقع نزد تو آمده‌ایم تا از تو کمک بگیریم.

من خندیدم و دست‌های خود را تکان دادم و گفتم: به طوری که می‌بینید، دست‌های من از زرو سیم خالی است و هرچه از مال جهان در مصر داشتم، یا در موقع جنگ خانگی طبس صرف اطعام مردم کردم یا اینکه به هورم هب دادم که به مصرف جنگ سوریه برساند و امروز چیزی برای من باقی نمانده که بتوانم کمکی به شما بکنم.

آن وقت، هورم هب الواحی را که در منزل شاهزاده خانم باکتامون یافته بود، به من نشان داد و گرچه الواح مزبور جواب پادشاه هاتی، به نام «شوبیلولیوما»، به شاهزاده خانم بود، ولی از روی جواب‌های مزبور می‌شد فهمید که شاهزاده خانم

باکتامون به پادشاه هاتی چه نوشته است. زیرا در مقدمه هر پاسخ، مضمون نامه شاهزاده خانم تکرار می‌گردید.

معلوم می‌شد که شاهزاده خانم باکتامون در نامه‌های خود به پادشاه هاتی نوشته که من دختر فرعون بزرگ و بسیار زیبا هستم و در مصر کسی وجود ندارد که لیاقت همسری مرا داشته باشد و شنیده‌ام که تو دارای چند پسر جوان هستی و یکی از پسرهای خود را نزد من به مصر بفرست تا من با او کوزه‌ای بشکنم و وی همسر من بشود و بعد از اینکه او با من کوزه شکست و همسر من شد، شریک سلطنت من در مصر خواهد گردید و بعد از مرگ ما فرزندانمان در مصر سلطنت خواهند کرد.

از الواح هاتی برمی‌آید که وقتی شوبیلولیوما اولین نامه شاهزاده خانم مصری را دریافت کرد، طوری از دریافت آن حیرت نمود که به فکر افتاد که شاید قصد دارند که او را فریب بدهند و مسخره کنند و پنهانی نماینده‌ای به مصر فرستاد که بداند نامه مزبور واقعیت دارد یا نه. و بعد از اینکه فرستاده او پنهانی در مصر با شاهزاده خانم باکتامون ملاقات می‌کند و می‌فهمد که نامه درست است، شاهزاده خانم به وسیله فرستاده مزبور نامه‌ای دیگر برای پادشاه هاتی می‌نویسد و می‌گوید که اشراف مصر و کاهنان آمون طرفدار او هستند و همسری یک شاهزاده هاتی را با او تصویب می‌نمایند. آن وقت، پادشاه هاتی که متوجه شد می‌تواند به وسیله ازدواج پسرش با شاهزاده خانم باکتامون کشور مصر را تصرف کند، به فرمانده قشون خود، شاهزاده «شوباتو» که پسرش بود، گفت که با هورم‌هب صلح نماید و قرار شد که شوباتو بعد از صلح هاتی و مصر، وارد کشور فراعنه شود و شاهزاده خانم باکتامون را تزویج نماید.

در حالی که من مشغول خواندن الواح بودم، هورم‌هب به آمی پرخاش می‌نمود و گفت: آمی، آیا بعد از زحماتی که من برای تو و مصر کشیدم، پاداش من همین بود؟ اگر من می‌دانستم که تو این قدر نالایق هستی که نمی‌توانی منافع مرا در طبس حفظ کنی، خود در صدد حفظ منافع خویش برمی‌آمدم یا اینکه مردی لایق را برای این کار می‌گماشتم. من اگر یک سنگ نابینا را در طبس مأمور حفظ منافع خود می‌کردم، بهتر از تو از عهده حفظ منافع من برمی‌آمدم و نمی‌گذاشت که یک چنین

توطئه بزرگ به ضرر من در طیس انجام بگیرد. به راستی تو آمی، منفورترین مردی هستی که من در مدت عمر خود دیده‌ام و بعد از این واقعه چاره ندارم جز اینکه طیس را به وسیله سربازان خود اشغال کنم و نگذارم که این ازدواج سربگیرد.

آمی گفت: تمام مطالبی که در این الواح نوشته شده، درست نیست و تو خود می‌دانی که نه اشراف با سلطنت یک شاهزاده هاتی در این کشور موافق هستند و نه کاهنان. از ملت هم نباید بیم داشت که با سلطنت من مخالفت نمایند. برای اینکه هرگز در کار سلطنت دخالت نمی‌کند و هرکس که قدرت داشته باشد، می‌تواند یک یوغ بر سر او بزند و او را وادار به کار نماید. لذا، من نه از اشراف می‌ترسم، نه از کاهنان نه از ملت. ولی از شوباتو، پسر پادشاه هاتی، خیلی بیم دارم. زیرا اگر این مرد به طیس برسد و یک کوزه با باکتامون بشکند و این زن را همسر خود کند، به طور قطع پادشاه مصر خواهد شد و ما نخواهیم توانست از سلطنت او جلوگیری کنیم، مگر به وسیله جنگ با هاتی. و مصر، بر اثر سه سال جنگ، طوری ضعیف شده که محال است که بتواند با هاتی بجنگد. چون به طور حتم در آن جنگ محو خواهد شد. بنابراین، فقط یک نفر می‌تواند ما را نجات بدهد و او هم سینوهه است.

با حیرت گفتم: شما را به تمام خدایان مصر سوگند می‌دهم که بگوئید یک پزشک چون من، که نه زر دارد نه زور، چگونه می‌تواند شما را نجات بدهد؟ آیا امیدوار هستید که من بتوانم این شاهزاده خانم دیوانه را وادارم که هورم‌هب را دوست بدارد؟

هورم‌هب گفت: سینوهه، تو در گذشته یکمرتبه به ما کمک کردی و اینک باید برای مرتبه دیگر به ما کمک نمایی. زیرا وقتی انسان دست را وارد خمیر کرد، نمی‌تواند دست از آن بردارد و باید آنقدر خمیر را بورزد تا برای طبخ نان آماده شود. تو باید از این جا به استقبال شاهزاده شوباتو بروی و کاری بکنی که او زنده نماند تا وارد مصر شود. من نمی‌دانم که تو برای اینکه وی زنده نماند چه خواهی کرد. خود تو باید راه قتل او را پیدا نمایی. ولی من نمی‌توانم علنی او را به قتل برسانم. چون هرگاه به طور علنی او را بکشم، هاتی یک مرتبه دیگر در صدد حمله به مصر خواهد آمد و امروز طوری مصر ضعیف شده که قادر به جلوگیری از حمله هاتی نخواهد

شد.

من از شنیدن این سخن خیلی وحشت کردم و زانوهای من لرزید و قلبم به طیش درآمد و زبانم هنگامی که خواستم حرف بزنم، در دهانم پیچید و بالکنت گفتم: اگر دیدید که من یک مرتبه در گذشته به شما کمک کردم، برای این بود که می خواستم یک فرعون دیوانه را از دست خود او نجات بدهم. زیرا آخناتون خیلی رنج می کشید و ادامه زندگی او مصر را محکوم به فنا می کرد. ولی این شاهزاده شوباتو، پسر پادشاه هاتی، به من بدی نکرده و من فقط یک مرتبه در روزی که می خواستند آژیرو را به قتل برسانند، او را دیدم و حاضر نیستم که او را به قتل برسانم. زیرا نمی خواهم که دست من آلوده به خون یک مرد بی گناه شود.

ولی هورم هب گره بر ابرو انداخت و چهره را دژم کرد و با شلاق به ساق پای خود کوبید و گفت: سینه، تو مردی هستی عاقل و می دانی که ما نمی توانیم که یک کشور بزرگ مانند مصر را، که امروز در جهان دارای عزت می باشد و بعد از فتح سوریه آبرو پیدا کرده، فدای هوس یک زن بکنیم. قدری فکر کن و بفهم که آیا می توان یک کشور را فدا کرد، زیرا یک زن می گوید که من قصد ازدواج با این مرد را ندارم و مرد دیگر را می خواهم؟ سینه، قبول نما که راهی دیگر برای نجات مصر وجود ندارد، مگر اینکه این مرد از بین برود و تو باید او را قبل از اینکه به مصر برسد، از بین ببری. بهترین وسیله برای اینکه تو با این مرد آشنا شوی، این است که بیدرنگ به راه بیفتی تا در صحرای سینا به این شاهزاده هاتی برسی. طبق اطلاعاتی درست که من دارم، اگر تو قوری به راه بیفتی و خود را به صحرای سینا برسانی، در سه منزلی مرز مصر به این شاهزاده خواهی رسید. پس از اینکه او را دیدی، بگو که نماینده شاهزاده خانم باکتامون هستی و او تو را فرستاده تا شوهر آینده اش را معاینه کنی و بفهمی که آیا وی استعداد دارد که برای شاهزاده خانم مصری یک شوهر نیرومند باشد یا نه؟ من یقین دارم که اگر تو خود را این طور به وی معرفی کنی، شاهزاده هاتی حرف تو را باور خواهد کرد و چون شاهزادگان هم مانند افراد دیگر هوش و کنجکاوی دارند، در صدد برمی آیند که از تو راجع به زن آینده خود تحقیق نمایند و بداند آیا او زیبا هست یا نه؟ آن وقت تو، سینه، می توانی با زبانی نرم و

گرم طوری راجع به شاهزاده خانم باکتامون صحبت کنی که او دیگر در صدد کنجکاوی بر نیاید و تحقیق نکند که آیا تو به راستی از طرف شاهزاده خانم آمده‌ای یا نه؟ و به فرض اینکه بخواهد تحقیق کند که تو آیا از طرف شاهزاده خانم باکتامون آمده‌ای یا نه، فرصت این کار را نخواهد داشت و تا شخصی را به طیس بفرستد و او از باکتامون تحقیق کند و مراجعت نماید، تو کار خود را خواهی کرد.

ولی من از قبول کاری که هورم‌هب و آمی می‌خواستند به من واگذار کنند، اکراه داشتم و هورم‌هب که متوجه شد من مایل به انجام آن کار نیستم، گفت: سینه‌ه، تصمیم خود را برای مرگ یا ادامه زندگی بگیر. زیرا اکنون که تو از راز ما آگاه شدی، اگر نخواهی به ما کمک نمایی، با اینکه دوست صمیمی من هستی، من نخواهم گذاشت که تو زنده بمانی. سینه‌ه، نامی که مادر تو رویت گذاشته، یک نام مشنوم است. زیرا صاحب این نام بر اسرار فراعنه دست یافت و کسی که از این اسرار آگاه می‌باشد، تا روزی که زنده است، باید سعی کند که وقوف بر اسرار مزبور سبب مرگ وی نگردد. اکنون بگو که آیا حاضر هستی از مصر بروی و شاهزاده شویاتو را استقبال کنی و قبل از اینکه وی وارد مصر شود، او را به قتل برسانی یا نه؟ اگر جواب منفی بدهی، من با همین کارد که به کمر آویخته‌ام، در همین رگ‌های گردن و قصبه‌الرئیه تو را خواهم برید. ولی باور کن که از روی اجبار این کار را خواهم کرد و هرگاه تو هزار بار بیش از این با من دوست بودی، باز تو را به قتل می‌رسانیدم. ما و تو در گذشته مرتکب یک جنایت شدیم که قتل فرعون آخناتون بوده ولی آن جنایت را برای نجات مصر به انجام رسانیدم و اینک باید باز برای نجات این کشور مرتکب یک جنایت دیگر شویم. چون اگر این تبه کاری به انجام نرسد مصر گرفتار سلطه هاتی خواهد شد.

گفتم: هورم‌هب، مرا از مرگ نترسان و اگر نمی‌دانی، بدان که یک پزشک از مرگ نمی‌ترسد. هورم‌هب، دست را از روی قبضه کارد بردار. زیرا کارد تو نسبت به کارد جراحی من کند است و من از کارد کند نفرت دارم. و بدان که من از بیم مرگ درخواست تو را نمی‌پذیرم، بلکه از این جهت حاضر به قبول درخواست تو هستم که می‌فهمم درست می‌گویی و مصر را باید از سلطه هاتی نجات داد.

هورم هب گفت: آفرین. تو بعد از اینکه نزد شاهزاده هاتی رفتی و شنید که تو از طرف زن آینده اش آمده ای، به تو هدایای گرانبها خواهد داد، به طوری که توانگر خواهی شد.

گفتم: من چشم داشت به هدایای او ندارم و اگر مردی حریص بودم، آن همه زر و سیم و گندم و غلام و مزرعه را که داشتم، حفظ می کردم و تو خود می دانی که من همه را از دست دادم. وانگهی، من تقریباً یقین دارم که کشته خواهم شد. زیرا اطرافیان شاهزاده شویاتو وقتی بفهمند که من پسر پادشاه آنها را کشته ام، مرا خواهند کشت. من هنوز نمی دانم چگونه خواهم توانست این مرد را از بین ببرم. ولی این کار را برای نجات مصر به انجام خواهم رسانید و می فهمم که این هم، مثل سایر حوادث که بر من وارد آمده، جزو تقدیر من است و از روز ازل ستارگان آسمان این سرنوشت را برای من در نظر گرفته بودند. بنابراین، تو ای هورم هب و تو ای آمی که آرزو دارید پادشاه مصر شوید، تاج سلطنت مصر را از دست من بگیرید و به سر بگذارید و در آینده اسم مرا به نیکی یاد کنید و بگوئید که یک پزشک ناتوان مصری ما را به سلطنت رسانید.

وقتی من این حرف را می زدم، در باطن احساس غرور کردم. زیرا به خاطر آوردم که من از سلاله مستقیم فرعون های بزرگ مصر، یعنی از نژاد خدایان، هستم و به تحقیق وارث قانونی تاج و تخت مصر می باشم و صلاحیت من برای فرعون شدن، خیلی بیش از آمی می باشد که بدو یک کاهن کوچک بود و به طریق اولی بیش از هورم هب، که هنوز از پدر و مادرش به وی سرگین دام استشمام می شود، برای سلطنت صلاحیت دارم.

در آن شب، به هورم هب گفتم که من از مرگ نمی ترسم. و این گفته درست بود. زیرا من از درد مرگ وحشت نداشتم. چون می دانستم که مرگ درد ندارد. اما با اینکه خود را نزد هورم هب و آمی یک مرد قوی جلوه دادم، برای از دست دادن زندگی خیلی متأثر بودم. به یاد آوردم اگر من بمیرم، دیگر پرواز چلچله ها را روی شط نیل نخواهم دید و دیگر چشم من از تماشای منظره تاکستان اهرام محفوظ نخواهد شد و دیگر از غذاهایی که موتی به رسم طبس در تنور کباب می نماید، لذت نخواهم

برد. ولی علاوه بر فکر لذا یذ مزبور، متوجه شدم که نجات مصر کاری است واجب و من که برای نجات کشور مصر فرعون آخناتون را به جهان دیگر فرستادم، نباید از قتل یک مرد هاتی یعنی کسی که دشمن وطن و ملت و من و خدایان مصر است، خودداری نمایم. چون اگر از قتل یک شاهزادهٔ اجنبی، که من کوچک‌ترین علاقهٔ دوستی نسبت به او ندارم، خودداری کنم، مثل این است که فرعون آخناتون بدون فایده به دست من کشته شده باشد و فداکاری بزرگی که من با قتل او کردم، بی‌نتیجه شود.

تمام این افکار در آن شب که هورم‌هب و آمی در خانه من بودند، از روح من گذشت و گاهی که نظر به آن دونفر می‌انداختم، آنها را همان‌گونه که بودند می‌دیدم؛ یعنی مشاهده می‌کردم که آن دو تن دو غارتگر هستند که تصمیم دارند که کشور مصر را به یغما ببرند. ولی این دو نفر مصری به شمار می‌آمدند، در صورتی که شاهزاده شوباتو اجنبی بود. لذا، به هورم‌هب گفتم: ای مرد که تصمیم داری تاج سلطنت مصر را به سر بگذاری، بدان که تاج سلطنت سنگین است و تو در یک شب گرم تابستان، هنگامی که عرق از سر و رویت فرو می‌چکد، سنگینی این تاج را احساس خواهی کرد.

هورم‌هب گفت: سینه‌ه، به جای بحث راجع به سنگینی تاج سلطنت، از جا برخیز و به راه بیفت. زیرا کشتی برای حرکت تو آماده است و تو باید با سرعت خود را به صحرای سینا برسانی تا قبل از رسیدن شاهزادهٔ هاتی به مرز مصر، با او تلاقی کنی.

بدین ترتیب، من در آن شب و سایل سفر خود و از جمله جعبهٔ طبایتم را به کشتی سریع‌السیری که هورم‌هب در اختیار من گذاشته بود، منتقل کردم. در آن شب، موتی برای من غازی را به سبک طیس در تنور پخته بود که فقط قدری از آن را در آغاز شب خوردم و بقیه را به کشتی منتقل نمودم که در راه بخورم و شراب را هم فراموش ننمودم.

وقتی کشتی در شطّ نیل به طرف پائین می‌رفت، من فرصتی به دست آوردم که در خصوص خطری که مصر را تهدید می‌کند، فکر کنم. من متوجه شدم که خطر

مزبور شبیه به یک طوفان سیاه است که از کنار افق پدیدار شده و اگر جلوی آن را نگیرند، مصر را معدوم خواهد کرد. نمی‌خواهم با این گفته خود را نجات دهنده مصر معرفی کنم. چون اگر این حرف را بزنم، دروغ گفته‌ام.

کارهایی که انسان به انجام می‌رساند، ناشی از علل گوناگون است و در هر کار دو علت اصلی ممکن است وجود داشته باشد: یکی علت خصوصی و دیگری علت عام‌المنفعه. من فکر می‌کنم هرکس که مبادرت به یک کار عام‌المنفعه می‌کند، یک علت خصوصی هم او را وادار به انجام آن کار می‌نماید. ولی در بسیاری از مواقع، مردم علت خصوصی را نمی‌بینند و به همین جهت فکر می‌کنند شخصی که آن کار را انجام داده، هیچ منظوری جز نفع عموم نداشته است. مثلاً من برای نجات مصر از خطر سلطنت هاتی، می‌رفتم؛ ولی یک علت خصوصی هم مرا وادار به رفتن می‌کرد و آن این که می‌دانستم اگر نروم، هورم‌هب مرا خواهد کشت. مع‌هذا، نزد خود شرمنده نبودم که چرا برای قتل یک نفر می‌روم. چون می‌دانستم که قتل او مصر را نجات خواهد داد.

یکمرتبه دیگر خود را تنها یافتم و متوجه شدم که دوست و غمخواری ندارم. رازی که من در روح خود داشتم، به قدری خطرناک بود که اگر ابراز می‌شد، هزارها نفر به قتل می‌رسیدند و من نمی‌توانستم که آن را با هیچ‌کس در بین بگذارم. من می‌دانستم که برای از بین بردن شاهزاده هاتی، از هیچ‌کس نمی‌توانم کمک بگیرم. زیرا رازی که دیگری از آن مطلع بشود و بداند که برای چه با ما کمک می‌کند، رازی است که به گوش همه بر سر بازار رسیده است.

من برای قتل شاهزاده هاتی می‌باید خیلی حيله به کار ببرم. چون می‌دانستم که اگر اطرافیان شاهزاده بفهمند که من پسر پادشاه آنها را کشته‌ام، با انواع شکنجه‌های هولناک، که یکی از آنها زنده پوست کردن است، مرا خواهند کشت و مردم هاتی در شکنجه استادترین جلادان جهان می‌باشند.

گاهی فکر می‌کردم که این کار را رها کنم و بگریزم و بروم و در یک کشور دوردست زندگی نمایم و مصر را به حال خود بگذارم که هرطور می‌شود، بشود. اگر این کار را می‌کردم و می‌گریختم، اوضاع دنیا غیر از آن بود که امروز هست. چون

تاریخ جهان به طرزی دیگر به وجود می‌آمد.

به خود می‌گفتم: سینه‌هه، تو که امروز سالخورده شده‌ای، آنقدر تجربه داری که بدانی فریب الفاظ را نباید خورد. چون در این جهان قواعد و مقرراتی وجود دارد که هیچ کلام امیدبخش و هیچ وعده بزرگ آنها را ازین نمی‌برد. یکی از این مقررات این است که در هر کشور طبقات بی‌بضاعت و فقیر باید پیوسته مورد ظلم اشراف و هیأت حاکمه باشند، خواه رئیس هیأت حاکمه آمی باشد یا هورم‌هب یا یک شاهزاده هاتی. لذا، اگر تو شاهزاده هاتی را به قتل برسانی، در وضع زندگی فقرای مصر تفاوتی حاصل نخواهد شد. چون اگر یک شاهزاده خارجی، بعد از اینکه فرعون مصر شد، مردم فقیر و ناتوان را مورد ستم قرار ندهد، آمی و هورم‌هب آنها را در فشار خواهند گذاشت. پس بگریز و بقیه عمر در یک کشور دور افتاده به زندگی ادامه بده تا دست تو به خون این مرد آلوده نشود.

ولی با اینکه این حرف‌ها را به خود می‌زدم، نگریختم. زیرا مردی ضعیف بودم، یعنی عادت کردن به زندگی راحت و خوردن غذاهای خوب و نوشیدن آشامیدنی‌های گوارا، مرا از نظر روحی و اراده ناتوان کرده بود و وقتی مردی بر اثر معتاد شدن به زندگی خوب و راحت ناتوان شد، طوری ضعیف می‌شود که آلت دست دیگران می‌گردد و مبادرت به جنایت می‌نماید و نمی‌تواند که آلت دست دیگران نشود. من گمان می‌کنم که زندگی راحت و غذا و لباس خوب و وجود غلامانی که روز شب خدمتگزار انسان هستند، طوری انسان را معتاد به راحتی و تن‌پروری می‌کند که بعضی از این اشخاص حاضرند بمیرند، ولی حاضر نیستند که زندگی خود را تغییر بدهند. زیرا از مجهولات زندگی آینده می‌ترسند و بیم دارند که خواب و خوراک و لباس و زن‌های زیبای آنها از دستشان برود.

چون مردی ضعیف بودم و نمی‌توانستم که خود را از سرنوشتی که ستارگان یا هورم‌هب برای من در نظر گرفته بودند نجات بدهم، فکر فرار را از خاطر دور کردم و تصمیم گرفتم که شوباتو را به قتل برسانم و می‌اندیشیدم چگونه او را معدوم کنم تا اطرافیان وی و پادشاه هاتی من و ملت مصر را مسئول مرگ وی ندانند.

من می‌دانستم که وظیفه‌ای دشوار بر عهده گرفته‌ام. چون شاهزاده شوباتو هرگز

تنها نبود و هاتی ها هم مردمی هستند بدبین که نسبت به همه سوء ظن دارند و محال است بگذارند که من با پسر پادشاه آنها تنها به سر ببرم. من می دانستم که نخواهم توانست شوباتو را با خود به صحرا ببرم و او را در دره ای پرت کنم یا اینکه به وسیله یک مار رسمی او را مسموم نمایم. چون اطرافیان وی نخواهند گذاشت که او یک لحظه با من تنها بماند. من می دانستم که بعضی از درخت های میوه دار را می توان طوری تربیت کرد که میوه آنها سمی شود و سبب قتل گردد. و نیز اطلاع داشتم که می توان بعضی از کتاب ها را که روی اوراق پاپیروس نوشته شده، طوری آلوده به زهر نمود که هرکس آن را ورق می زند و می خواند، از آن زهر بمیرد. لیکن، نمی توانستم در صحرای سینا از این وسایل استفاده کنم و ترتیب میوه سمی و آلوده کردن اوراق کتاب به زهر، احتیاج به فرصت کافی و مکان مناسب داشت و شاهزاده شوباتو کتابخوان نبود که من بتوانم یک کتاب آلوده به زهر را به دست وی بدهم. اگر کاپتا در آن حدود زندگی می کرد، من می توانستم از او کمک بگیرم و می دانستم مردی است محیل و دریافتن راه حل های غیرعادی استاد. ولی کاپتا در سوریه به سر می برد تا مطالبات خود را از مردم وصول کند. بنابراین، من چاره نداشتم جز اینکه از هوش و علم خود برای از بین بردن شوباتو، پسر پادشاه هاتی، کمک بگیرم. اگر شوباتو بیمار بود، قتل وی برای من اشکال نداشت و قادر بودم که با اصول علمی، به طوری که هیچ کس بدگمان نشود، او را به جهان دیگر بفرستم و فقط اطبا می توانستند بفهمند که من او را کشته ام. ولی پزشکان، بر طبق قانونی که در هیچ جا نوشته نشده ولی تمام اطبا از آن اطاعت می کنند، همواره جنایت همکاران خود را ندیده می گیرند و هرگز یک پزشک نمی گوید که پزشک دیگر از روی عمد یا بر اثر نادانی بیماری را به قتل رسانید. لیکن، شوباتو بیمار نبود و اگر بیمار می شد، پزشکان کشور هاتی او را معالجه می کردند و احتیاج نداشتند که مرا برای درمان وی احضار کنند.

این نکات را برای این می گویم که دانسته شود مأموریتی که هورم هب و آمی و به ویژه هورم هب به من محول کردند، چقدر دشوار بود. اینک، که دشواری این کار را بیان کردم، به شرح وقایع می پردازم و می گویم که بعد از اینکه کشتی حامل من به

شهر ممفیس رسید، به دارالحیات آن شهر رفتم و گفتم که مقداری از زهرهای مختلف را به من بدهند. هیچکس از این درخواست حیرت نکرد. چون همه می دانستند که خطرناک ترین زهرها در بعضی از امراض، اگر به مقدار کم از طرف پزشک تجویز شود، ممکن است که سبب شفای مریض گردد.

پس از اینکه زهرهای مورد نظر را از دارالحیات آن شهر دریافت کردم، به تانیس رفتم و از آنجا با تخت روان عازم صحرای سینا شدم و به طوری که هورم هب دستور داده بود، چند ارابه جنگی مأمور گردیدند که همه جا با من باشند تا در راه راهزنی متعرض من نشود.

اطلاعات هورم هب طوری در مورد مسافرت شوباتو درست بود که در سه منزلی شهر تانیس، در صحرای سینا و کنار یک نهر کوچک آب، به شوباتو رسیدم و دیدم که در آن جا منزل کرده و عده ای از سربازان و خدمه هاتی با او هستند. پسر پادشاه هاتی در اردوگاه خود الاغ های بسیار داشت و من فهمیدم که بار درازگوشان هدایایی است که شوباتو به مصر می برد تا به شاهزاده خانم باکتامون تقدیم نماید. یک عده ارابه سنگین جنگی هم در آن اردوگاه دیده می شدند و شنیدم که یک عده ارابه سبک هم برای اکتشاف جلو رفته اند. زیرا پادشاه هاتی که پسر خود را به مصر می فرستاد، می دانست که هورم هب در باطن از ورود پسر جوان او به مصر ناراضی است و لذا یک نیروی جنگی کوچک، ولی زیاده، با پسر خود فرستاد که هرگاه که هورم هب نسبت به شاهزاده شوباتو سوء قصد داشته باشد، آنها از وی دفاع کنند.

وقتی وارد اردوگاه پسر پادشاه هاتی شدیم، کسانی که در آنجا بودند، نسبت به من و افسرانی که با من بودند رعایت احترام را نمودند. زیرا رسم هاتی این است که وقتی می بینند که می توانند بدون توسل به جنگ و به رایگان چیزی از دیگران بگیرند، نسبت به آنها احترام می کنند تا روزی که آنان را تحت تسلط خود درآورند و آن وقت پوست آنها را می کنند یا از دو چشم نابینا می نمایند و به آسیاب یا سنگ روغن کشی می بندند.

افراد هاتی کمک کردند تا ما بتوانیم اردوگاه کوچک خود را کنار اردوگاه شاهزاده

شوباتو برپا کنم. ولی به عنوان اینکه ما را از دزدها و شیرهای صحرا محافظت نمایند، یک عده نگهبان اطراف اردوگاه ما گماشتند.

شوباتو وقتی مطلع شد که من از طرف شاهزاده خانم باکتامون می‌آیم، مرا فراخواند و من به خیمه او رفتم و برای اولین مرتبه به خوبی از نزدیک او را دیدم و مشاهده کردم که جوان است و چشم‌های او روشن و درخشانده می‌باشد. روزی که من نزدیک شهر مجیدو، در سوریه، از راه دور او را دیدم، وی که کنار هورم‌هب قرار داشت، مست بود و به همین جهت چشم‌های او تیره می‌نمود. ولی در آن روز مشاهده کردم که چشم‌هایی زیبا و درخشان دارد و چون فکر می‌کرد که من از طرف باکتامون می‌آیم، مسرت و کنجکاوی من‌خرین بینی بزرگ او را به لرزه درآورد و بعد خندید و دندان‌های سفیدش نمایان شد و من دیدم که لباس مصری دربر کرده، ولی در آن لباس ناراحت است.

دو دست را روی زانو نهادم و رکوع کردم و آنگاه برخاستم و نامه جعلی شاهزاده خانم باکتامون را که آمی تهیه کرده بود، به وی دادم. در آن نامه ساختگی، باکتامون مرا به عنوان نماینده خود نزد شاهزاده هاتی معرفی می‌کرد و می‌گفت که من، سینه‌ه، پزشک سلطنتی و محرم تمام اسرار وی هستم و چون از تمام اسرار شاهزاده خانم آگاه می‌باشم، شوهر آینده او هم نباید اسرار خود را از من پنهان کند و در قبال سئوالات من، باید جواب‌های درست بدهد و به من اعتماد کامل داشته باشد.

شوباتو گفت: سینه‌ه، چون تو پزشک سلطنتی و محرم اسرار زن آینده من هستی، من هیچ چیز را از تو پنهان نمی‌کنم و می‌گویم که بعد از اینکه من با شاهزاده خانم باکتامون ازدواج کردم، کشور مصر مثل کشور خود من خواهد شد و تصمیم گرفته‌ام که مطیع قوانین و رسوم مصر باشم و به طوری که می‌بینی، لباس مصری پوشیده‌ام و اینک رسوم طبس را فرا می‌گیرم تا وقتی وارد آنجا می‌شوم، مرا به چشم یک بیگانه ننگرند. من خیلی میل دارم که هرچه زودتر چیزهای تماشایی مصر را ببینم و از قدرت خدایان مصر، که بعد از این خدایان من خواهند بود، مطلع شوم. ولی بیش از همه خواهان دیدن زن آینده خود باکتامون هستم. زیرا می‌دانم که باید با

او یک خانواده سلطنتی جدید تشکیل بدهم. بنابراین، راجع به او صحبت کن و بگو آیا همان طور که شنیده‌ام، زیبا هست یا نه؟ به من بگو که قامت او بلند است یا کوتاه و سینه‌اش چگونه می‌باشد و آیا قسمت خلفی اندام او وسعت دارد یا نه؟ سینه‌ه، هیچ چیز را از من پنهان نکن و اگر می‌دانی که در اندام شاهزاده خانم عیوبی وجود دارد، بر زبان بیاور. زیرا همان طور که من به تو اعتماد دارم، تو هم باید به من اعتماد داشته باشی.

اعتماد شوباتو از افسران هاتی که مسلح اطراف خیمه ایستاده بودند، نمایان بود و من می‌دانستم که عقب من نیز چند نگهبان نیزه‌دار ایستاده‌اند که اگر حرکتی مظنون از من دیدند، نیزه‌های خود را در بدن من فرو کنند. لیکن من این طور نشان دادم که آنها را نمی‌بینم و گفتم: شاهزاده خانم باکتامون یکی از زیباترین زن‌های مصر است و چون دارای خون مقدس خدایان می‌باشد، تا امروز دوشیزگی خود را حفظ کرده. زیرا نخواسته که همسر مردی شود که شایسته او نباشد و به همین مناسبت قدری بیش از تو عمر دارد. ولی عمر یک زن زیبا به حساب نمی‌آید. برای اینکه زیبایی او همواره وی را در عتفوان جوانی نشان می‌دهد. شاهزاده باکتامون دارای صورتی است مانند ماه و چشم‌های او بیضوی است و تو اگر چشم‌های او را ببینی، تاب و توان را از دست می‌دهی. قامت شاهزاده خانم نه خیلی بلند است و نه کوتاه و قسمت خلفی بدن او عریض می‌باشد و این موضوع از نظر طبی نشان می‌دهد که وی می‌تواند فرزندان متعدد بزاید. لیکن کمر شاهزاده خانم، مانند کمر تمام زن‌های مصر، باریک است و از این جهت مرا نزد تو فرستاده که من تو را ببینم و از تو بپرسم که آیا تو می‌توانی برای او یک شوهر خوب و قوی باشی؟ زیرا شاهزاده خانم که تو را در خور همسری خویش دانسته، انتظار دارد که تو بتوانی وظایف شوهری را نسبت به وی به خوبی انجام دهی.

وقتی شاهزاده شوباتو این سخنان را شنید، دست خود را تا کرد که من بتوانم برجستگی عضلات بازوی او را ببینم و گفتم: بازوی من به قدری قوی است که می‌توانم زه بزرگترین و محکم‌ترین کمان‌ها را به راحتی بکشم و هرگاه سوار الاغ شوم، قادر هستم که با فشار دوران استخوان‌های الاغ را درهم بشکنم. صورت من

هم این است که می‌بینی و مشاهده می‌کنی که هیچ نقصی ندارم و تا امروز به خاطر ندارم که ناخوش شده باشم.

گفتم: شوباتو، معلوم می‌شود که تو یک جوان بی‌تجربه هستی و از رسوم مصر اطلاع نداری. زیرا تصور می‌نمایی که یک شاهزاده خانم مصری، که خون خدایان در عروق او جاری است، یک کمان است که بتوان زه او را با بازوان قوی کشید یا یک الاغ است که بتوان استخوان‌های وی را با فشار دوران شکست. نه شوباتو، یک زن زیبا و جوان برای چیز دیگر شوهر می‌کند و به همین جهت شاهزاده خانم مرا نزد تو فرستاد که اگر تو هنوز از علم عشقبازی با یک زن اطلاع نداری، من این علم را به تو بیاموزم.

شوباتو از این سخن که انکار کیفیت مردانگی او بود، خشمگین شد و صورتش برافروخت و مشت را فشرد و افسرانی که اطراف خیمه بودند، خندیدند. ولی چون شوباتو صلاح را در آن می‌دانست که نسبت به من خشونت نکند، بر خشم خود غلبه کرد و بعد گفت: سینه‌ها، تو تصور می‌نمایی که من یک کودک هستم و هنوز با یک زن تفریح نکرده‌ام. من تا امروز با بیش از دویست زن تفریح نموده‌ام و همه از من راضی شدند و اگر شاهزاده خانم تو یک مرتبه با من تفریح کند، خواهد فهمید که مردان کشور هاتی بهترین مردان جهان هستند.

گفتم: من این موضوع را حاضرم قبول کنم. ولی تو چند لحظه قبل گفتی که هرگز ناخوش نشده‌ای، در صورتی که من از چشم‌های تو می‌فهمم که شکم تو بیمار است و تو را اذیت می‌کند.

یکی از حیل‌های اطبا برای اینکه بتوانند از توانگران زر و سیم بگیرند، همین است که به یک مرد توانگر بگویند که تو بیمار هستی. چون انسان هر قدر سالم باشد، وقتی از یک طبیب بشنود که او را بیمار می‌داند، حس می‌کند که بیمار است. زیرا هر قدر انسان سالم باشد، باز بعد از شنیدن این حرف از طبیب، به یاد می‌آورد که دیشب نتوانسته زود بخوابد یا دیروز وقتی از خواب برخاست، قدری احساس کسالت کرد یا پریشب آن طور که مایل بود نتوانست غذا بخورد. به خاطر آوردن هریک از این وقایع کوچک، که در زندگی سالم‌ترین اشخاص پیش می‌آید، کافی

است که انسان را قایل نماید که پزشک درست می‌گوید و او بیمار می‌باشد و باید خویش را معالجه نماید. و آن وقت، پزشک اگر بداند که آن مرد توانگر است، می‌تواند که زرّ و سیم زیاد از او بگیرد. ولی من نسبت به یک طیب طماع، که به قصد استفاده مردی سالم را بیمار معرفی می‌نماید، یک مزیت داشتم و آن اینکه می‌دانستم که شوباتو از شکم ناراحتی دارد. چون اطلاع داشتم که در نهرهای آب صحرای سینا مقداری ززیاد از مادهٔ سود وجود دارد و این ماده بعد از اینکه با آب وارد شکم شد، تولید اسهال می‌کند؛ به خصوص در کسانی مثل شوباتو که پیوسته آب‌های گوارای سوره را می‌نوشید و به آب صحرای سینا عادت نداشته است.

من این موضوع طبی را بر اثر مسافرت در صحرای سینا آموخته بودم و می‌دانستم هرکس که وارد صحرای سینا می‌شود و از آب مخلوط با سود می‌نوشد، اسهال می‌گیرد. شوباتو از حرف من خیل حیرت کرد و گفت: سینه‌هه، تو چگونه به این موضوع پی بردی؟

گفتم: من از چشم‌های تو فهمیدم که از شکم ناراحت هستی.

در صورتی که چنین نبود و چشم‌های شوباتو او را ناخوش جلوه نمی‌داد. شاهزادهٔ هاتی گفت: ولی هیچ یک از اطبای من نتوانستند که این موضوع را پی ببرند و همان‌طور که تو می‌گویی، من از شکم ناراحت هستم و همین امروز چند مرتبه برای رفع مزاحمت در صحرا نشستم.

پس از این حرف، شاهزادهٔ هاتی دست به پیشانی خویش زد و گفت: حس می‌کنم که پیشانی من گرم است و چشم‌های من سنگین شده و خود را ناراحت می‌بینم.

گفتم: شوباتو، به پزشک خود بگو که دوايي براي فراهم کند که ناراحتی شکم تو را از بین ببرد و امشب بتوانی آسوده بخوابی. زیرا بیماری اسهال صحرای سینا خطرناک است و من که خود پزشک هستم، دیدم که عده‌ای از سربازان مصر از این بیماری در همین صحرا مردند و هنوز کسی از علت این بیماری اطلاع ندارد. بعضی می‌گویند که این بیماری ناشی از بادهای سوزان صحرای سینا می‌باشد. زیرا بعضی از این بادهای سمی است. و برخی عقیده دارند که ملخ‌هایی که در این صحرا پرواز

می‌نمایند، این بیماری را به وجود می‌آورند. و بعضی هم این بیماری را از آب می‌دانند. ولی چون دارای طبای خوب هستی و می‌توانی به آنها بگویی که تو را معالجه کنند، من یقین دارم که امشب آسوده خواهی خوابیدی و فردا به راه خود به سوی مصر ادامه خواهی داد.

وقتی شاهزاده هاتی این حرف را شنید، به فکر فرو رفت و بعد نظری به افسران خود انداخت، لیکن چیزی نگفت. اما من می‌فهمیدم که وی به زبان حال به من می‌گوید: سینه‌ه، چون تو این مرض را به خوبی می‌شناسی، دوی آن را هم خود تهیه کن و به من بخوران. من با اینکه می‌دانستم که وی چه می‌خواهد بگوید، سکوت کردم و خود را به نفهمی زدم تا اینکه شوباتو گفت: سینه‌ه، چرا خود تو این دارو را که سبب معالجه این مرض می‌شود، به من نمی‌دهی؟

من دست‌ها را به رسم استکاف تکان دادم و با صدای بلند، به طوری که همه بشنوند، گفتم: من هرگز این کار را نمی‌کنم. زیرا اگر من دارویی به تو بدهم و حال تو بدتر شود، طبای تو و افسرانت فوری مرا متهم خواهند کرد و خواهند گفت که من تعمد داشته‌ام دارویی به تو بخورانم که حالت بدتر گردد. و لذا همان بهتر که طبای تو در صدد مداوایت برآیند و به تو دارو بخورانند.

شاهزاده تبسم کرد و گفت: سینه‌ه، اندرز تو مفید است و من طبیب خود را احضار می‌کنم که به او بگویم که دارویی به من بدهد که جلوی ناراحتی شکم مرا بگیرد. زیرا من تصمیم دارم که با تو غذا بخورم و از تو سرگذشت‌های مربوط به شاهزاده خانم باکتامون را بشنوم و مجبور نباشم که لحظه به لحظه از خمیه خارج شوم و در صحرا بنشینم.

آنگاه شاهزاده شوباتو طبیب مخصوص خود را احضار کرد و من دیدم که وی مردی است اخمو و بدگمان. ولی بعد از اینکه دانست که من قصد ندارم با او رقابت کنم، صورتش باز شد و تبسم کرد و طبق دستور شاهزاده یک داروی قابض برای او فراهم نمود و پس از اینکه خود او داروی مزبور را چشید، به شاهزاده داد که بنوشد. من از اینکه پزشک شاهزاده برای وی داروی قابض تهیه کرد، رضایت خاطر حاصل کردم. زیرا می‌دانستم که اگر شاهزاده دچار قبض مزاج شود، زهری که من به

او خواهم خورانید، بهتر در وجودش اثر خواهد کرد. در صورتی که با ادامه اسهال، ممکن است که زهر من از بدن او خارج شود و اثر ننماید و سبب فوت او نگردد. قبل از اینکه غذایی که شاهزاده به افتخار من می داد شروع شود، من به خیمه خود رفتم و یک کوزه روغن زیتون را خوردم. زیرا می دانستم کسی که مقداری زیاد روغن زیتون بخورد، بعد می تواند زهر بخورد، بدون اینکه زهر در وی اثر نماید و او را به قتل برساند. آنگاه مقداری زهر را در شراب حل کردم و آن شراب را در یک کوزه کوچک ریختم و دقت نمودم که در کوزه بیش از دو پیمانه شراب نباشد و سر کوزه را بستم و در جیب نهادم و برای صرف غذا عازم خیمه شوباتو شدم.

هنگام صرف غذا، من راجع به شاهزاده خانم باکتامون داد سخن دادم و شمه‌ای در خصوص رسوم عشقبازی مصری‌ها صحبت کردم و شاهزاده از صحبت‌های من قاه قاه می خندید و گاهی دست به پشت من می زد. تا اینکه گفت: سینه‌ه، با اینکه تو مصری هستی، یک هم‌نشین دوست‌داشتنی می باشی و بعد از اینکه من شوهر باکتامون و پادشاه مصر شوم، تو را طیب خود خواهم کرد. قبل از اینکه تو صحبت کنی، من از درد شکم ناراحت بودم. ولی اکنون درد شکم را فراموش کرده‌ام. تو راجع به رسم عشقبازی مصری‌ها صحبت کردی، اما از رسم عشقبازی سکنه کشور هاتی خبر نداری و وقتی من وارد کشور شما شدم، به افسران و سربازان خواهم گفت که رسوم کشور هاتی را به مصری‌ها بیاموزند تا آنها بدانند که طبق رسم ما بهتر می توان از زندگی لذت برد.

ملازمین شاهزاده، که مثل ما غذا می خوردند و چون شاهزاده خود شراب می نوشیدند، نیز از صحبت به نشاط آمدند و گفته شاهزاده را با قهقهه بدرقه کردند. شاهزاده شوباتو شراب نوشید و به دیگران نوشانید و گفت: سینه‌ه، وقتی شاهزاده خانم باکتامون زن من شد، کشور هاتی و کشور مصر مبدل به یک کشور خواهد گردید و آن وقت هیچ پادشاه نخواهد توانست در قبال ما پایداری کند. زیرا ما قوی‌ترین کشور جهان خواهیم شد. اما قبل از اینکه ما قوی‌ترین کشور جهان شویم، من باید در قلب مصری‌ها آهن و آتش جا بدهم تا آنها هم مانند ما دلیر و بی‌رحم شوند و بدانند که از مرگ نباید ترسید.

شوباتو بعد از این سخن، یک پیمانه شراب به آسمان و پیمانه‌ای دیگر به زمین تقدیم کرد و متوجه من شد و پرسید: سینه‌ه، تو برای چه شراب نمی‌آشامی؟
گفتم: ای پسر پادشاه هاتی، قصد ندارم به تو توهین کنم و تو را برنجانم. ولی می‌دانم که تو هنوز شراب تاکستان اهرام را نیاشامیده‌ای و اگر آن شراب را می‌آشامیدی، شراب‌های دیگر در دهان تو چون آب مزه می‌داد. و به همین جهت، من نمی‌توانم که شراب تو را بیاشامم. زیرا شراب مصر را نوشیده عادت به آن شراب کرده‌ام و پیوسته قدری از آن شراب را با خود دارم که بنوشم. ولی اندیشیدم که هرگاه شراب مصر از جیب بیرون بیاورم و صرف کنم، تو خواهی رنجید.
شوباتو گفت: من نمی‌رنجم و بعد از این حرف که تو زدی، من می‌خواهم بدانم که شراب تاکستان اهرام چگونه است.

من کوزه کوچکی محتوی شراب را از جیب بیرون آوردم و تکان دادم تا درد شراب، که ته‌نشین می‌شود، با شراب مخلوط گردد؛ بدین معنی که شوباتو و اطرافیان تصور کنند که من قصد دارم درد شراب را با آن مخلوط کنم و خود آنها هم پیوسته همین کار را می‌کردند. پس از اینکه شراب را تکان دادم، گفتم: این شراب حقیقی تاکستان اهرام است و آن را در خود مصر به بهای زر می‌فروشدند، تا چه رسد در کشورهای خارج و بهتر از این در جهان شراب وجود ندارد. و چون عطر داخل شراب کرده بودم، بوی معطر آن در خیمه پیچید. و آنچه راجع به خوبی شراب گفتم، واقعیت داشت و به راستی شرابی خوب بود. و من قدری از آن را در پیمان‌های خالی ریختم و تا قطره آخر نوشیدم.

بعد از چند لحظه، خود را چون کسانی نشان دادم که گرفتار نشئه شراب شده و شوباتو که مشاهده کرد من با یک جرعه مست شده‌ام، پیمانه خود را به طرف من دراز کرد و گفت: قدری از این شراب برای من بریز تا بدانم طعم و حرارت آن چگونه است.

من به ظاهر از دادن شراب خودداری کردم و گفتم: شوباتو، من شراب خود را به کسی نمی‌دهم. ولی نه از آن جهت که ممسک هستم، بلکه چون نمی‌توانم شراب دیگر را بنوشم و غیر از این هم شراب مصر ندارم، از دادن آن خودداری می‌نمایم.

من امشب قصد دارم که با این شراب خود را مست کنم. زیرا امشب یکی از شب‌های بزرگ می‌باشد. زیرا در این شب مصر و هاتی برای همیشه با هم متحد می‌شوند و یک کشور را تشکیل می‌دهند.

آن وقت، قدری دیگر از آن شراب برای خود ریختم و وقتی پیمانانه را به لب می‌بردم، دست من از وحشت می‌لرزید. لیکن، آنهایی که حضور داشتند، لرزش دست مرا ناشی از مستی دانستند و خندیدند و من برای اینکه بیشتر آنها را دچار اشتباه نمایم، خود را به مستی زدم و مانند الاغ صدای خود را بلند کردم و حضار طوری می‌خندیدند که بر خویش می‌پیچیدند.

با اینکه شوباتو می‌دید که من مست هستم و نباید از یک مست که میل ندارد شراب خود را به دیگری بدهد شراب خواست، اصرار نمود. زیرا وی شخصی نبود که وقتی خواهان چیزی می‌شود، دیگران بتوانند امتناع کنند و درخواست وی را برنیاورند. من در قبال اصرار او، مثل کسی که چاره‌ای غیر از اطاعت ندارد و گرنه ممکن است جان‌ش در معرض خطر قرار بگیرد، تسلیم شدم و پیمانانه وی را پر از شراب کردم.

شوباتو قدری شراب را بوئید و نظری به اطراف انداخت و گویی از دیگران می‌پرسد که آیا من این شراب را بنوشم یا نه؟ و من می‌فهمیدم که شوباتو در آخرین لحظه دچار وحشت شده، ولی جرأت نمی‌کند که پیش مرگ خود را احضار نماید و از وی بخواهد که قدری از آن شراب را بنوشد تا از حال آن پیش مرگ بفهمد آیا شراب آلودگی دارد یا نه. او می‌ترسید که اگر پیش مرگ خود را احضار کند، من رنجیده شوم و می‌اندیشید که هنوز به من احتیاج دارد. زیرا ممکن است که من راجع به وی یک گزارش نامساعد به شاهزاده خانم باکتامون بدهم و وی را از ازدواج با او منصرف نمایم. این بود که پیمانانه پر را به طرف من دراز کرد و گفت: سینه‌هه، چون تو با من دوست هستی و من میل دارم که بعد از این بیشتر با تو دوست شوم، به تو اجازه می‌دهم که از جام من بنوشی.

من با مسرت ساختگی پیمانانه را از او گرفتم و جرعه‌ای از آن را نوشیدم و بعد وی آن را گرفت و به لب برد و چون شراب عطر داشت، پیمانانه را سرکشید و بعد از اینکه

ظرف خالی را بر زمین نهاد، گفت، سینویه، شراب تو بسیار خوب و قوی است و نشئه آن در سر اثر می‌کند. ولی بعد از نوشیدن دهان را تلخ می‌نماید و من اینک تلخی دهان را با نوشیدن شراب خودمان از بین می‌برم.

آنگاه پیمانه را از شراب خود پر نمود و نوشید و من می‌دانستم زهری که به او خورانیده‌ام، تا صبح سبب مرگ وی نخواهد گردید. زیرا علاوه بر آنکه شوباتو خیلی غذا خورد، طیب شاهزاده داروی قابض به پسر پادشاه هاتی خورانید و وقتی مزاج دچار قبض شد، زهر دیرتر اثر می‌کند.

من هم قدری از شراب سوریه را در پیمانه خود ریختم و نوشیدم. ولی نه برای آن که شراب بنوشم و خود را مست کنم، بلکه از این جهت که پیمانه من شسته شود و اثر زهر در آن باقی نماند و بعد از رفتن من اگر طیبی آن را معاینه نماید، نتواند اثر زهر را در آن کشف کند.

پس از اینکه باز قدری خود را به مستی زدم، این طور نشان دادم که توانایی نشستن ندارم و باید بروم و بخوابم. افسران هاتی هنگام رفتن به خیمه خود از دو طرف بازوان مرا گرفتند و مرا به خیمه‌ام رسانیدند. ولی من کوزه کوچک و خالی شراب مصر را که از جیب بیرون آوردم، برگردانیدم که در خیمه شوباتو نماند.

افسران هاتی با شوخی‌های ناهنجار مرا درخیمه خوابانیدند و رفتند که خود بخوابند. همین که من احساس کردم که همه خوابیده‌اند، برخاستم و انگشت را بیخ حلق نهادم و تکان دادم و هرچه خورده بودم، از جمله روغن زیتون، را برگردانیدم و بعد کوزه خالی شراب مصر را شستم و شکستم و قطعات آن را زیر شن صحرا پنهان نمودم.

با این وصف، عرق سرد از بدن من بیرون می‌آمد. زیرا می‌ترسیدم که مسموم شده باشم. برای مزید احتیاط، داروی مهوِّع خوردم که باز استفراغ کنم و آنچه درون معده من است، بیرون بیاید. زیرا با اینکه خیلی روغن زیتون خورده بودم، از مسمومیت بیم داشتم.

آن وقت، خود را برای خوابیدن آماده کردم. ولی از ترس خوابم نمی‌برد و از وحشت گذشته، قیافه شوباتو که جوانی زیبا بود و چشم‌های درخشان و دندان‌های

سفید داشت، از نظرم محو نمی‌گردید.

وقتی که روز دمید، من می‌دانستم که حال شاهزاده شوباتو خوب نیست. ولی او که مثل تمام سکنه‌هاتی مغرور بود، چنین نشان داد که می‌تواند به سفر ادامه بدهد و سوار تخت روان شد. ولی من مطلع شدم که طیب وی دو مرتبه داروی قابض به او خورانیده و این دارو حال شوباتو را بدتر کرد. اگر آن روز صبح پزشک وی به آن جوان یک مسهل قوی می‌خورانید، ممکن بود که شوباتو نجات پیدا کند. ولی چون مزاج او را بیشتر دچار قبض نمود، تمام زهر در بدن باقی ماند و شب وقتی به اترآقگاه رسیدیم، حال شوباتو طوری خراب شد که چشم‌های وی از حال رفت و علایم مرگ در قیافه‌اش نمایان گردید.

پزشک او مرا برای مشاوره احضار کرد و من وقتی آن جوان را دیدم و مشاهده نمودم که من او را به سوی مرگ فرستاده‌ام، لرزیدم. پزشک لرزه مرا ناشی از تأثر و اندوه دانست و از من پرسید: سینه‌ه، عقیده تو در خصوص این مرض چیست؟ گفتم: این همان بیماری صحراست که من دیروز در شاهزاده کشف کردم و او به تو گفت که وی را معالجه بکنی.

پزشک پرسید: دواي این مرض چیست؟

گفتم: داروی او به عقیده من در این مرحله از ناخوشی عبارت از داروهای مسکن است که درد و از جمله درد معده و روده‌ها را از بین ببرد. و باید برای تسکین درد امعاء سنگ گرم کرد و روی شکم او نهاد.

ولی من هیچ نوع دارو به شاهزاده شوباتو ندادم، بلکه گذاشتم که پزشک مخصوصش دارو برای وی تهیه نماید و خود داروها را در دهانش بریزد و پزشک به وسیله یک کارد لای دندان‌های جوان را می‌گشود و دارو در دهانش می‌ریخت. من می‌دانستم داروهای مسکن و سنگ گرم که روی شکم او می‌گذارند، مانع از مرگ نخواهد شد. ولی درد وی را تسکین خواهد داد و در میزان‌های آخر قدری آسوده خواهد زیست و به راحتی خواهد مرد.

شاهزاده شوباتو بر اثر زهر گرفتار اسهال شدید شده بود و طیب وی حیرت می‌نمود چرا بعد از آن‌همه داروی قابض که به وی خورانیده، او گرفتار اسهال شده

است. عارضه اسهال پزشک را قایل کرد که مرض شوباتو همان بیماری صحرا می باشد که علامت مخصوص آن اسهال است. و من متوجه بودم که هیچ کس نسبت به من ظنین نشده و می توانستم از زرنگی بر خود بیالم. اما در باطن شرمندگی داشتم. زیرا طبیب برای این به وجود آمده که بیماری را که ممکن است بمیرد، معالجه کند و به زندگی برگرداند، نه اینکه یک جوان زیبا و سالم و قوی را به جهان دیگر بفرستد و این کار را وحشی ترین سربازان هاتی هم می توانند با نیزه و کارد بکنند.

تا صبح روز بعد، شاهزاده شوباتو زنده بود و من بی آنکه خود در معالجه مداخله کنم، می کوشیدم که به وسیله پزشک هاتی، که غیر از امراض بومی کشور خود از هیچ مرض اطلاع نداشت و گاهی وظایف معده و روده ها و وظیفه کلیه و جگر را با هم اشتباه می کرد، از درد آن جوان بکاهم.

نباید از بی اطلاعی پزشکان هاتی و سایر کشورهای جهان حیرت کرد. زیرا تحصیلات طبی آنها نظری است، نه عملی. و در بین کشورهای جهان، فقط مصر است که از هزارها سال به این طرف، علم طب را به طور عملی به محصلین می آموزد و یک شاگرد مومیایی گر خانه اموات در مصر، بیش از ده پزشک هاتی راجع به وظایف اعضای بدن اطلاع دارد. برای اینکه هر روز اعضای بدن را می بیند و به عیب هر عضو پی می برد و خبرگی مومیایگران مصری به قدری زیاد است که به محض گشودن شکم یک لاشه، می گویند که وی به چه مرض مرده است. به طریق اولی اطبای مصر که در مدرسه دارالحیات تحصیل کرده اند، بیش از مومیایگران از وظایف اعضای بدن و علایم امراض اطلاع دارند و من تصور نمی کنم کشوری بتواند از حیث علم طب با مصر برابری کند و در آینده هم اگر ملل بیگانه بتوانند به رموز این علم پی ببرند، از مصر خواهند آموخت.

وقتی خورشید دمید، شاهزاده شوباتو به مناسبت نزدیک شدن مرگ حواس و هوش خود را بازیافت. زیرا وقتی مرگ نزدیک می شود، چون زندگی - که گفتم تمام دردهای ما از آن است - می خواهد برود، بدن دیگر احساس درد نمی نماید و چون رنج زندگی از بین می رود، حواس و هوش برمی گردد. شوباتو هم که هوشیار شده

بود، افسران هاتی را طلبید و به آنها گفت: هیچ کس مسئول مرگ من نیست، بلکه من بر اثر مرض صحرا می میرم و با اینکه بزرگترین پزشک هاتی مرا معالجه می کرد و سینه‌هه طیب عالی مقام مصری به او کمک می نمود، من معالجه نشدم. چون آسمان و زمین اراده کرده بودند که من بمیرم یا صحرای سینا، که جزو قلمرو خدایان مصر است، حکم مرگ او را صادر کرده بود. از قول من به پدرم بگوئید و شما هم بدانید که بعد از این سربازان هاتی نباید هرگز وارد این صحرا شوند. زیرا این صحرا سبب محو ما می شود و مرگ من دلیل بر صحت این موضوع می باشد و همه می دانید که ما در همین صحرا برای اولین مرتبه گرفتار شکست شدیم و ارابه های هاتی، که پیوسته فتح می کرد، در این صحرا از بین رفت. بعد از مرگ من، به این دو نفر طیب که کوشیدند مرا معالجه نمایند، هدایای خوب بدهید و تو سینه‌هه، بعد از مراجعت به مصر، درود مرا به شاهزاده خانم باکتامون برسان و بگو که من او را از قولی که به من داده بود، معاف کردم و افسوس می خورم که چرا عمر من کفاف نداد که بتوان او را، به طوری که خود وی میل داشت و من مایل بودم، یک شاهزاده خانم هاتی بکنم. و نیز به او بگو که اینک که می میرم، در فکر او هستم و با خیال وی به جهان دیگر می روم.

آنگاه، در حالی که شاهزاده هاتی تبسمی بر لب داشت، دنیا را بدرود گفت و من از تبسم او حیرت نکردم. زیرا بعضی از اشخاص در موقع مرگ، وقتی از دردهای جسمانی رها شدند، چون خود را آسوده حس می کنند و مناظر زیبا را در نظر مجسم می نمایند، به تبسم درمی آیند.

افسران هاتی جسد شاهزاده شوباتو را در یک تغار بزرگ نهادند و آن را پر از عسل و شراب کردند و در تغار را بستند تا لاشه را به کشور خود حمل کنند و بالای کوه کنار لاشه سلاطین و شاهزادگانی که قبل از وی مرده اند، جا بدهند. افسران مزبور از اینکه می دیدند من گریه می کنم و از مرگ شاهزاده بسیار متأسف هستم، نسبت به من محبت پیدا کردند و یک لوح نوشتند و در آن گفتند که من به هیچ وجه مسئول مرگ شاهزاده شوباتو نیستم، بلکه وی به مرض اسهال صحرای سینا زندگی را بدرود گفت و نیز نوشتند که من به اتفاق طیب هاتی حد اعلای سعی خود را به

کار بردم که شاهزاده را معالجه کنم، لیکن از عهده برنیامدم. آنها لوح مزبور را با مهر شاهزاده متوفی و مهر خودشان ممهور نمودند. زیرا فکر می‌کردند که مصر هم مانند کشور هاتی است و اگر من خبر مرگ شاهزاده را برای شاهزاده خانم باکتامون ببرم، او مرا به قتل خواهد رسانید و تصور خواهد کرد که نامزد او را کشته‌ام. وقتی هم که من می‌خواستم به مصر مراجعت کنم، طبق وصیت شوباتو هدیه‌ای به من دادند و من راه مصر را پیش گرفتم.

من تردید نداشتم که با قتل آن شاهزاده، یک خدمت حیاتی به مصر کرده، سرزمین سیاه را از خطر سلسله سلاطین هاتی نجات داده‌ام. ولی از این خدمت بزرگ که به مصر کردم و، نزد خو مفتخر نبودم.

وقتی به مصر مراجعت می‌کردم، به خاطر آوردم که من با اینکه طبیب هستم، از روزی که خود را شناختم، وجود من سبب بدبختی اشخاصی که من آنها را دوست می‌داشتم شد. من ناپدیری و نامادری خود را دوست می‌داشتم، ولی آنها بر اثر خبط من مردند. بعد به مینا دل بستم و آن دختر جوان بر اثر ضعف نفس من در خانه خدای کرت به قتل رسید. آنگاه به مریت و تهوت دل بستم و هر دوی آنها باز بر اثر ضعف و تردید من به قتل رسیدند. آخناتون فرعون مصر با اینکه خیلی به من نیکی کرد، به دست من زهر نوشید و مرد. زیرا من تصور می‌کردم که با قتل وی یک خدمت بزرگ به مصر خواهم کرد. آخرین کسی که من قبل از مرگش به وی علاقه پیدا کردم، شوباتو بود و او هم به دست من راه جهان دیگر را در پیش گرفت. و مثل اینکه وجود من ملعون است و بر اثر این لعنت، هرکس که مورد علاقه من می‌شود، باید از بین برود.

بعد وارد شهر تانیس شدم و با کشتی راه طبس را پیش گرفتم. کشتی من مقابل کاخ زرین^(۶) توقف کرد و من وارد کاخ گردیدم و به آمی و هورم‌هب که در آنجا بودند، گفتم که آرزوی شما جامه عمل پوشید و شاهزاده شوباتو در صحرای سینا مرد و لاشه او را درون تغاری پر از شراب و عسل گذاشتند و به کشور هاتی حمله

کردند و دیگر او به مصر نخواهد آمد و برای این کشور تولید مزاحمت نخواهد کرد. هر دو از این خبر بسیار خوشوقت شدند و آمی یک طوق زرین از خزانه کاخ سلطنتی آورد و به گردن من آویخت و هورم هب گفت: برو و این خبر را به اطلاع شاهزاده خانم باکتامون برسان تا وی بداند که نامزدش مرده است. چون اگر ما این خبر را به او بدهیم، باور نخواهد کرد.

من نزد شاهزاده خانم باکتامون رفتم و به او گفتم: ای شاهزاده خانم، نامزد تو، شاهزاده شوباتو، که می خواست به مصر بیاید و با تو ازدواج کند، در صحرای سینا بر اثر مرض آن صحرا زندگی را بدرود گفت. ولی من و پزشک او تا آنجا که توانستیم، کوشیدیم که او را نجات بدهیم.

وقتی شاهزاده خانم باکتامون، که لبها را سرخ کرده بود، این حرف را شنید، یک دستبند طلا را از دست بیرون آورد و به من داد و با تمسخر گفت: سینه، این دستبند را به عنوان مزدگانی به تو می دهم. ولی قبل از اینکه تو بیایی و این خبر را به من بدهی، من می دانستم که درباره من چه خیال دارند. زیرا تصمیم گرفته اند که مرا الهه سخمت - الهه جنگ - بکنند و لباس سرخ مرا حاضر کرده اند. و اما در خصوص ناخوشی شوباتو، من از بیماری و مرگ او حیرت نمی کنم. زیرا اطلاع دارم که هر جا تو بروی، مرگ با تو به آنجا خواهد رفت و برادر من آخناتون هم بر اثر اینکه تو وی را معالجه کردی، به دنیای مغرب رفت و به همین جهت به تو می گویم ای سینه، لعنت بر تو باد و من از خدایان می خواهم تا ابد تو را ملعون کنند. من از خدایان درخواست می نمایم که قبر تو را ملعون نمایند و مومیایی تو باقی نماند و نامت از بین برود. زیرا تو تخت و تاج فراغه مصر را ملعبه اشخاص بی سرو پا کردی و سبب شدی که خون پاک فراغه بزرگ مصر که در عروق من جاری است، در آینده کثیف شود. سینه، ای پزشک خونخوار، ملعون جاوید باش!

من دستها را روی زانو گذاشتم و رکوع کردم و گفتم: ای شاهزاده خانم، آنچه گفتمی، همان طور خواهم شد.

وقتی من از کاخ زرین خارج گردیدم، شاهزاده خانم دستور داد که عقب من زمین را تا درب کاخ سلطنتی جارو کنند تا زمین از آلودگی عبور من منزه گردد.

جسد فرعون توت‌انخ‌آمون برای انتقال به آرامگاه آماده شده بود و آمی به کاهنان دستور داد که جنازه فرعون را به آرامگاه او، واقع در وادی السلاطین، منتقل کنند.

مقداری زیاد از چیزهایی که فرعون می‌خواست در مقبره خود بگذارد، از طرف آمی به سرقت رفت و همین که در آرامگاه را بستند، آمی که به کاهنان رشوه‌های بزرگ داده بود، تصمیم گرفت که فرعون مصر شود.

هورم‌هب به وسیله سربازان خود چهارراه‌ها و خیابان‌های طبس را اشغال کرد که مردم هنگامی که آمی برای تاج بر سر نهادن و تبرک به معبد می‌رود، شورش نمایند. ولی هیچ‌کس صدای اعتراض را بلند نکرد. برای اینکه مردم از جنگ و گرسنگی خسته شده بودند و به الاغی شباهت داشتند که باری بر پشت آنها نهاده در یک جاده بی‌پایان با ضرب چوب و سیخ درازگوش را به حرکت درمی‌آورند و آن جانور از فرط خستگی، قدرت مقاومت ندارد و نمی‌تواند به صاحب خود لگد بزند. روزی که آمی به معبد می‌رفت، بین مردم نان و سیر آبی تقسیم کردند و چون مردم فقیر گرسنه بودند، این غذا طوری در نظرشان جلوه کرد که وقتی آمی به معبد رفت، برایش هلله نمودند. ولی اشخاص باهوش می‌دانستند که در مصر آمی یک فرعون ظاهری و پوشالی می‌باشد و قدرت واقعی در دست هورم‌هب است و حیرت می‌نمودند که آن مرد چرا خود تاج سلطنت مصر را بر سر نمی‌گذارد.

ولی هورم‌هب می‌دانست چه می‌کند. چون دوره بدبختی ملت مصر هنوز خاتمه نیافته بود و مصری‌ها می‌باید باز بجنگند و در جنوب کشور با سکنه سرزمین کوش^(۷) پیکار کنند. از این گذشته، جنگ سوریه هم فقط به صورت یک صلح موقتی خاتمه یافت. زیرا قوای هاتی، طبق پیمان صلح، در سوریه چند تکیه‌گاه بزرگ و کوچک داشتند و عقلا می‌دانستند که باز در آنجا جنگ خواهد شد.

هورم‌هب که این بدبختی‌ها را برای ملت مصر پیش‌بینی می‌کرد، مایل بود که این حوادث نامطلوب در دوره سلطنت آمی روی بدهد تا مردم تصور نمایند که

بدبختی‌های مزبور ناشی از سلطنت وی می‌باشد و بعد از اینکه جنگ تمام شد، هورم‌ه‌ب با عنوان فاتح و نجات دهنده و خدای صلح به مصر مراجعت نماید و به ملت بفهماند که بعد از آن دوره رفاهیت و سعادت اوست و خود فرعون مصر شود. آمی متوجه نقشه هورم‌ه‌ب نبود، یا می‌فهمید ولی فکر می‌کرد که هورم‌ه‌ب وسیله و فرصت اجرای آن را ندارد. قدرت و ثروت آمی را مست کرد و می‌کوشید که از عمر و سلطنت خود استفاده نماید. ولی به وعده‌ای که هنگام مرگ آختاتون به هورم‌ه‌ب داده بود، وفا نمود و شاهزاده خانم باکتامون را به وی تسلیم کرد.

طبق نقشه‌ای که آمی کشیده بود و به وسیله کاهنان به موقع اجرا گذاشت، در روز معین قرار شد که الهه جنگ، یعنی سخ‌مت، به صورت شاهزاده خانم باکتامون در معبد الهه مزبور از هورم‌ه‌ب فاتح سوریه تجلیل کند. در آن روز، شاهزاده خانم را با لباس سرخ و جواهر به معبد بردند و هورم‌ه‌ب پس از اینکه مقابل معبد مورد هلهله سربازان قرار گرفت و به آنها زر و سیم داد، وارد معبد شد. آن وقت، همه کاهنان از معبد خارج شدند و هورم‌ه‌ب و شاهزاده خانم را در معبد تنها گذاشتند و در معبد را بستند. و هورم‌ه‌ب که یک سرباز بود و سال‌ها انتظار وصل شاهزاده خانم را می‌کشید، آن شب از فرصت استفاده نمود.

در حالی که او درون معبد از فرصت استفاده می‌کرد، سربازان وی در شهر طبس به میخانه‌ها و منازل عمومی هجوم آوردند و تا صبح مشغول نوشیدن بودند و عده‌ای را بر اثر منازعه مجروح کردند و چند حریق به وجود آوردند و صبح مقابل معبد سخ‌مت جمع شدند که خروج هورم‌ه‌ب را از آنجا تماشا کنند و وقتی در معبد در بامداد باز شد و هورم‌ه‌ب از آنجا خارج گردید و سربازها به افتخار او هلهله کردند، از مشاهده صورت و سینه و بازوان و پاهای هورم‌ه‌ب حیرت نمودند. زیرا سراپای آن مرد خون‌آلود بود و معلوم شد که الهه جنگ شب قبل طبق سیر و ماهیت خود رفتار کرده و با دندان و ناخن صورت و اندام هورم‌ه‌ب را مجروح نموده است. ولی هیچ‌کس در آن روز شاهزاده خانم را در معبد ندید. زیرا کاهنان پنهانی او را از معبد سخ‌مت خارج نمودند و به کاخ زرین بردند.

چنین بود چگونگی شب زفاف دوست قدیم من هورم‌ه‌ب، فرمانده ارتش مصر.

و من حیرانم که آن مرد در آن شب از زنی که آن طور از وی پذیرایی می‌کرد، چه سود می‌برد. من فرصتی به دست نیاوردم که از او بپرسم که در آن شب چگونه توانسته ضربات و لطمات شاهزاده خانم را تحمل نماید. زیرا طولی نکشید که هورم‌هپ برای مبارزه با سیاه‌پوستان و مطیع کردن قبایل آنها با قشون خود به طرف جنوب مصر رفت و من نتوانستم در خصوص شب زفاف از وی توضیح بخواهم.

آمی از قدرت سلطنت خویش خیلی لذت می‌برد و می‌گفت: سینه‌هه، در کشور مصر نیرومندتر از من کسی نیست و من از مرگ باک ندارم. برای اینکه می‌دانم یک فرعون نمی‌میرد، بلکه بعد از مرگ هم زنده خواهد ماند و بقیه عمر را، که عمر جاوید است، در زورق آمون به سر خواهد برد.^(۸)

بعد از اینکه چندی آمی این گونه سخن گفت، تصور می‌کنم که بر اثر پیری و غرور و اینکه روز و شب با زن‌ها تفریح می‌کرد، اختلالی در مشاعر او به وجود آمد. زیرا پس از آن به من می‌گفت: سینه‌هه، من هرگز نخواهم مرد. برای اینکه فرعون هستم و یک فرعون نمی‌میرد.

من به او گفتم: آمی، تو تصور می‌کنی چون چند نفر کاهن در معبد قدری روغن بر سر و صورت تو مالیده‌اند و تو را تقدیس کردند، تو غیر از دیگران شدی؟ مگر تو ندیدی که حتی فرعون‌های اصیل و حقیقی، یعنی آنها که پدرشان فرعون بود و خون خدایان در عروقشان حرکت می‌کرد، زندگی را بدرود گفتند؟ در این صورت، چگونه مردی چون تو، که بدواً جزو عوام الناس بودی و بعد فرعون شدی، امیدوار هستی که نمیری؟

آمی می‌گفت: کاهنان نخواهند گذاشت که من بمیرم.

من می‌گفتم: اگر کاهنان قادر بودند که از مرگ جلوگیری نمایند، کاری می‌کردند

۸- زورق آمون در مصر قدیم دو معنی داشت: یکی خورشید جهانتاب و دیگری زورقی که مصری‌های توانگر در قبر خود می‌گذاشتند. در سنوات اخیر، تا آنجا که ما در جراید و مجلات خوانده‌ایم، دو مرتبه زورق آمون ضمن حفاری‌های تاریخی از قبور مصری‌ها به دست آمده است. وقتی یک مصری می‌گفت که من در دنیای دیگر در زورق آمون خواهم بود، یعنی من در آن زورق خواهم بود و هم نزد خدای آمون و خورشید. مترجم.

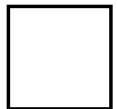
که خود نمیرند.

آن وقت، آمی دچار اندوه و حال ناامیدی می شد و می گفت: سینه‌هه، آیا تو می خواهی بگویی که آن همه توطئه من برای فرعون شدن، بی فایده بود و آن همه که من مردم را به قتل رسانیدم تا به تخت سلطنت بنشینم، نتیجه نداشت؟ آیا من هم باید مثل دیگران بمیرم و از لذت فرعون بودن، که لذیذتر از همه شراب نوشیدن و روز و شب با زن ها تفریح کردن است، چشم بپوشم؟ سینه‌هه، کاری بکن که من بتوانم هر روز یک صد مرتبه با زن ها تفریح کنم. کاری بکن که هرگز در وجود من از این تفریح خستگی و بی میلی تولید نشود. تو یک پزشک بزرگ هستی و همه چیز را می دانی و می توانی طوری مرا قوی نمایی که من به تنهایی بیش از ده بار ده مرد جوان با زن ها تفریح کنم.

این حرف ها به من نشان داد که عقل آمی بر اثر پیری و غرور و جاه و مقام متزلزل شده و بعد هم قراین دیگر از اختلال مشاعر او به نظر رسید. زیرا یک نوع وحشت از طعام در او به وجود آمد و مردی که می گفت که یکی از مزایای بزرگ فرعون بودن شراب نوشیدن است، از بیم از دست دادن صحت مزاج، نه آشامیدنی می نوشید و نه غذای مقوی می خورد، بلکه با قدری نان خشک سد جوع می نمود و آن را هم با احتیاط زیاد صرف می کرد. چون می ترسید او را مسموم نمایند.

در همان حال، مردی که می خواست روزی یکصد مرتبه با زن ها تفریح نماید، یکمرتبه از زن ها متنفر شد و تمایلات غیرطبیعی، مانند تمایلاتی که در مردهای کشورهای هاتی هست، در او به وجود آمد.

فصل پنجاه و سوم



انتقام باکتامون

و اما شاهزاده خانم باکتامون، بعد از اینکه مجبور شد یک شب در معبد الهه جنگ با هورم‌هب به سر ببرد، باردار گردید. شاهزاده خانم به مناسبت نفرتی که از پدر طفل داشت، می‌خواست که جنین را در شکم خود به قتل برساند. ولی موفق نگردید و بعد آن طفل را زائید. لیکن پس از اینکه طفل به دنیا آمد، کودک را از او جدا کردند که مبادا طفل را به قتل برساند یا اینکه در سبد قرار بدهد و روی شطّ نیل رها کند.

راجع به تولد این طفل، افسانه‌ها گفته‌اند: از جمله شایع کردند که وقتی کودک به دنیا آمد، سرش مانند سر الهه جنگ بود و یک کاسک^(۹) بر سر داشت. ولی من که طیب شاهزاده خانم بودم و طفل را دیدم، می‌گویم که فرقی با اطفال عادی نداشت.

هورم‌هب آن پسر را به نام رامسس خواند. وقتی آن پسر به دنیا آمد، هورم‌هب در

جنوب مصر با سیاه‌پوستان می‌جنگید و ارابه‌های او آنها را قتل عام می‌کرد. زیرا سیاه‌پوستان که در جنگ ارابه ندیده بودند، نمی‌دانستند چگونه در قبال آن از خود دفاع کنند. هورم‌هب قراء آنها را، که با چوب و نی ساخته شده بود، آتش زد و زن‌ها و کودکان را به غلامی مصر فرستاد. ولی مردهای سیاه‌پوست را وارد ارتش خود نمود و آنها سربازانی دلیر و بی‌باک شدند.

سیاه‌پوستان بعد از اینکه وارد ارتش هورم‌هب گردیدند، آزاد شدند که طبق رسوم و عقاید خود هر قدر که میل دارند طبل بزنند و برقصند. رقص سیاه‌پوستان در روحیه آنها اثری شگرف داشت و بعد از اینکه به قدر نیم میزان می‌رقصیدند، طوری متهور می‌شدند که می‌توانستند با یک نیزه به جنگ شیر بروند و هورم‌هب می‌دانست که در جنگ آینده علیه هاتی می‌تواند از آنها استفاده کند و سربازانی را به جنگ آنها بفرستد که بی‌باک‌تر از سربازان هاتی هستند.

هورم‌هب هر قدر دام در سرزمین سیاه‌پوستان بود، به مصر منتقل کرد، به طوری که شیر در مصر فروان شد و فقیرترین افراد می‌توانستند گوشت تناول کنند. در مصر، بعد از سال‌ها گرسنگی، گندم فراوان از کشتزارها به دست آمد و مردم از نان و گوشت و آبجو سیر شدند مادران هر دفعه به اطفال شیرخوار خود شیر می‌دادند، از خدایان مصر برای هورم‌هب طلب نیرو و موفقیت می‌کردند. زیرا می‌دانستند که وی شیر و لبنیات و گوشت و به طور غیرمستقیم گندم و آبجو را در مصر فراوان کرده است. ولی انتقال دام سیاه‌پوستان از جنوب مصر به سرزمین سیاه و آتش زدن قراء آنها از طرف هورم‌هب و فجایع دیگر که ارتش مصر در آن منطقه مرتکب شد، طوری سیاه‌پوستان را ترسانید که کشور خود را رها کردند و به سوی سرزمین فیل‌ها و زرافه‌ها و شیرها کوچ نمودند و از آن پس تا مدت چند سال سرزمین سیاه‌پوستان، واقع در جنوب مصر، موسوم به «کوش»، لم‌یزرع ماند و کسی در آنجا نبود که به مصر خراج بدهد. ولی مصر از عدم دریافت خراج از سرزمین کوش، ناراحت نشد. چون مدتی بود که سیاه‌پوستان آن منطقه به مصر خراج نمی‌دادند و لذا نگرفتن خراج از سرزمین کوش برای مصری‌ها یک امر عادی به شمار می‌آمد و حال آنکه در دوره فراعنه بزرگ درآمد سرزمین کوش یکی از منابع درآمد بزرگ مصر بود و مصر از

کوش بیش از سوریه استفاده می‌کرد.



دیوارنگاره نیزارهای نیل و پرندگان در مصرباستان

هورم‌ه‌ب بعد از دو سال جنگ در جنوب مصر، با غنایم زیاد به طبس مراجعت کرد و به سربازان خود، که عده‌ای از آنها سیاه‌پوست بودند، زر و سیم داد. به مناسبت مراجعت هورم‌ه‌ب به طبس، چون او می‌خواست که یک فاتح بزرگ شناخته شود، ده شبانه‌روز در آن شهر جشن گرفتند و سربازان مست از بام تا شام و از شب تا صبح در خیابان‌ها بودند و بعد از آن جشن عده‌ای از زن‌های طبس با مردان سیاه‌پوست ازدواج کردند.

هورم‌ه‌ب بعد از مراجعت از جنوب مصر، فرزند خود «رامسس» را در آغوش

می‌گرفت و با غرور او را به من نشان می‌داد و می‌گفت: نگاه کن، این پسر از صلب من بیرون آمده، ولی خون فراغت و خدایان در عروق او جاری است و با اینکه من وقتی متولد شدم لای انگشت‌هایم سرگین بود، این پسر می‌تواند یک فرعون واقعی باشد.

وقتی هورم‌هب به طبس مراجعت کرد، رفت که آمی را ببیند. ولی آمی که گفتم چون دیوانگان بود، ترسید و در را به روی خود بست و از پشت در گفت: من از تو می‌ترسم. زیرا تو آمده‌ای که مرا به قتل برسانی.

هورم‌هب از این گفته خندید و با یک لگد در را شکست و گفت: آمی، من شنیده بودم که تو دیوانه شده‌ای، ولی باور نمی‌کردم و اینک می‌بینم که آنچه راجع به جنون تو می‌گفتند، درست است. چون اگر تو دیوانه نبودی، می‌فهمیدی که زنده ماندن تو آنقدر برای من فایده دارد که من اگر بدانم توبه زودی خواهی مرد، حاضریم که نیمی از ثروتی را که از کوش آورده‌ام، در معابد صرف قربانی و هدایا کنم تا تو زنده بمانی. زیرا یک جنگ دیگر در پیش داریم که طی آن ملت مصر دچار بدبختی خواهد شد. تو باید زنده بمانی تا مصریان تمام بدبختی‌های ناشی از جنگ را از تو بدانند.

هورم‌هب برای زن خود باکتامون هدایای گران‌بها آورد. و هدایای مزبور عبارت بود از سنگ‌های طلا، که درون زنبیل‌هایی که زن‌های سیاه‌پوست بافته بودند قرار داشت، و پوست‌های شیر که هورم‌هب در کوش شکار کرد و پره‌های شترمرغ و بوزینه‌های زنده. لیکن شاهزاده خانم باکتامون هیچ‌یک از آن هدایا را نپذیرفت و گفت: هورم‌هب، مردم تصور می‌کنند که من زن تو هستم و من یک بچه برای تو آوردم و همین تو را کافی است. تو بعد از این نباید با من تفریح کنی و هرگاه مثل آن شب که در معبد بودیم، بخواهی با زور با من تفریح نمایی، من طوری از تو انتقام خواهم گرفت که از زمان ساختمان اهرام تا امروز هیچ زن از مردی که شوهر اوست این‌طور انتقام نگرفته باشد. زیرا برای اینکه تو را شرم‌نده کنم، با غلامان و باربران و چهارپاداران، آن‌هم در وسط شهر طبس و کنار نیل، تفریح خواهم کرد. زیرا من از تو نفرت دارم و مشاهده تو کافی است که مرا دچار تهوع کند.

این مقاومت، هیجان هورم‌هب را برای اینکه با شاهزاده خانم تفریح کند، بیشتر کرد و وقتی مرا دید، از باکتامون شکایت نمود و گفت: من میل دارم که با این زن تفریح کنم و او امتناع می‌کند.

گفتم: بهتر این است که با زن‌های دیگر تفریح نمایی.

ولی هورم‌هب طوری باکتامون را دوست می‌داشت که زن‌های دیگر در نظرش جلوه نداشتند. آن وقت، از من خواست دارویی به او بدهم که به باکتامون بخوراند تا وی او را دوست داشته باشد.

من گفتم: چنین دارو وجود ندارد.

گفت: دارویی به من بده که او را بخواباند و من بتوانم در خواب با وی تفریح کنم. من گفتم: داروی خواب‌آور برای مزاج زن ضرر دارد.

هورم‌هب که نتوانست از من داروی خواب‌آور به دست آورد، از پزشک دیگر آن دارو را گرفت و بدون اطلاع باکتامون به او خوراند و زن مزبور به خواب رفت و هورم‌هب هنگامی که وی خوابیده بود، با او تفریح نمود. ولی شاهزاده خانم بیدار شد و نفرت و کینه‌اش نسبت به هورم‌هب افزایش یافت.

هورم‌هب که می‌خواست با قشون خود به سوریه برود تا هاتی را به کلی از سوریه بیرون کند، قبل از عزیمت به آن کشور، نزد شاهزاده خانم رفت که از وی خداحافظی نماید.

شاهزاده خانم به او گفت: هورم‌هب، به خاطر بیاور که به تو چه گفتم و بعد از مراجعت اگر دیدی که من تو را نزد همه رسوا کرده‌ام، حق نداری اعتراض نمایی. هورم‌هب خندید و رفت و بعد از رفتن وی به سوریه، شاهزاده خانم یکمرتبه دیگر دریافت که باردار شده است و از روزی که فهمید باردار گردیده، در اتاق سکونت کرد و از آنجا خارج نشد. غذای شاهزاده خانم را از یک روزنه که در آن اتاق وجود داشت به او می‌دادند و وقتی هنگام زائیدن نزدیک شد، او را تحت نظر گرفتند که طفل خود را به قتل نرساند و از بین نبرد. ولی باکتامون کودک را به قتل

نرسانید و نام او را «ست هوس» گذاشت، یعنی زاده «ست»^(۱۰)

بعد از اینکه باکتامون از کسالت زائیدن معالجه شد، خود را آراست و لباس کتان دربرکرد و از کاخ زرین خارج گردید و به طرف بازار ماهی فروشان طیس رفت و در آنجا به ماهی فروشان و الاغدارانی که به وسیله درازگوش ماهی آورده بودند، گفت: من شاهزاده خانم باکتامون و زن هورم هب فاتح بزرگ و فرمانده ارتش مصر هستم و تاکنون دوپسر برای او زائیده‌ام. ولی این مرد مرا دوست نمی‌دارد و با من تفریح نمی‌کند. به همین جهت، من امروز به بازار ماهی فروشان آمده‌ام تا از شما درخواست کنم که با من به زیر درخت‌های انبوه ساحل نیل بیایید و با من تفریح کنید. زیرا من از خشونت و بی‌تربیتی شما لذت می‌برم و بوی ماهی شما مرا محظوظ می‌کند.

ماهی فروشان و الاغداران وقتی این حرف‌ها را می‌شنیدند، وحشت زده از وی دور می‌گردیدند. ولی باکتامون وسط بازار ماهی فروشان جامه کتان خود را گشود و اندام خود را به مردها نشان داد و گفت: مگر نمی‌بینید من چقدر زیبا هستم؟ از کجا می‌توانید زنی زیباتر از من پیدا کنید؟ بیایید و کنار رودخانه نیل، زیر درخت‌های انبوه، با من تفریح نمائید. من از شما هدیه‌ای غیر از یک سنگ نمی‌خواهم. ولی اگر از تفریح با من لذت بردید، باید یک سنگ بزرگ برای من بیاورید.

در تاریخ مصر، هرگز کسی ندیده و نشنیده بود که آن واقعه اتفاق بیفتد. مردها که بدو از باکتامون می‌گریختند، وقتی اندام او را دیدند و بوی عطر وی را استشمام کردند، گفتند: این شاهزاده خانم الهه سخ‌مت می‌باشد و وقتی یک الهه وسط مردها می‌آید و به آنها می‌گوید که با من تفریح کنید، نمی‌توان از اجرای امر او استنکاف کرد؛ وگرنه ما دچار خشم خدایان خواهیم شد. زیرا نوع بشر این طور آفریده شده که پیوسته برای ارضای غرایز خود دلایل قابل قبول می‌آورد و شهرت و کینه و حرص

۱۰- در مصر قدیم «ست» موجودی بود شبیه به ابلیس ما و همان‌طور که شیطان با خدا مخالفت می‌کند، ست هم

با خدایان مصر مخالفت می‌کرده است. مترجم.

و خودخواهی خود را به نام خدایان یا به نام میهن یا به نام مصالح عالیۀ ملت، تسکین می‌دهد. بعضی از مردها می‌گفتند: علاوه بر اینکه ما باید از امر الهه جنگ اطاعت کنیم، وگرنه گرفتار خشم خدایان خواهیم شد. هدیه‌ای که این شاهزاده خانم از ما می‌خواهد، ارزان‌ترین هدیه‌ایست که در مصر یک زن که خود را ارزان می‌فروشد از یک مرد مطالبه می‌کند. ما وقتی به یک خانه عمومی می‌رویم و می‌خواهیم با یک زن سیاه‌پوست تفریح کنیم، او از ما حداقل یک حلقه مس مطالبه می‌نماید. ولی این شاهزاده خانم، که جزو خدایان است، می‌گوید که یک مسک برای من بیاورید و چون سنگ هیچ مصرف غیر از به کار رفتن در بنایی ندارد، لذا، معلوم می‌شود که وی قصد دارد یک معبد برای خود یا یکی از خدایان بسازد.

شاهزاده خانم با کتامون مردان بازار ماهی‌فروشان را به ساحل نیل برد و آن روز تا غروب با آنها تفریح کرد و هر مرد که با با کتامون تفریح می‌نمود، برای وی یک سنگ بزرگ می‌آورد و با شادمانی به دیگران می‌گفت: تردیدی وجود ندارد که با کتامون یک الهه است. زیرا فقط لب‌های یک الهه مثل لب‌های با کتامون همچون عسل شیرین می‌شود.

غروب، وقتی شاهزاده خانم می‌خواست که به کاخ زرین مراجعت کند، یک کشتی کرایه کرد تا سنگ‌ها را به وسیله کشتی به جایی که میل داشت منتقل نماید و مردهای بازار ماهی‌فروشان مقابل او سجده می‌کردند و می‌گفتند: ای خدای جنگ، فردا هم بیا و با ما تفریح کن و ما فردا برای تو سنگ‌های بزرگتر خواهیم آورد.

ولی روز بعد، شاهزاده خانم به بازار سبزی‌فروشان که مثل بازار ماهی‌فروشان کنار نیل بود، رفت. روستائیان، محصولات فلاحی خود را بار الاغ و گاو کرده به آن بازار آورده بودند و شاهزاده خانم خطاب به آنها گفت: من با کتامون زن هورم‌هب فرمانده ارتش و فاتح بزرگ مصر هستم و برای او دو پسر زائیده‌ام. ولی هورم‌هب مردی است که مرا دوست نمی‌دارد و با من تفریح نمی‌کند و حتی یک خانه جهت سکونت من بنا نکرده و به همین جهت، من امروز نزد شما آمده‌ام تا از شما درخواست کنم که با من زیر درخت‌های انبوه نیل تفریح کنید و به شما اطمینان می‌دهم که از هیچ زن به قدر من لذت نخواهید برد و تنها چیزی که از شما

می خواهم، یک سنگ است.

روستائیان، مثل ماهی فروشان، بدواً ترسیدند. ولی شاهزاده خانم باکتامون جامه خود را گشود و اندامش را به آنها نشان داد و دامن جامه را به تکان درآورد تا وزش هوا بوی عطر او را به مشام روستائیان برساند. روستائیان گفتند: این فرصت را نباید از دست داد. چون در همه عمر فقط یک مرتبه ممکن است یک شاهزاده خانم موافقت کند که با یک روستایی فقیر چون ما تفریح نماید و ماهرگز زنی را ندیده ایم که از اندام او این بوی خوش به مشام برسد و از اندام زن های ما بوی سرگین چهارپایان استشمام می شود. آن وقت، در حالی که عده ای از روستائیان با شاهزاده خانم کنار نیل تفریح می کردند، دسته دیگر گاو و الاغ خود را رها نمودند تا بروند و سنگ بیاورند و در پایان آن روز شاهزاده خانم با یک کشتی پر از سنگ مراجعت نمود.

روز سوم، باکتامون به بازار ذغال فروشان رفت و آنچه را که دو روز قبل گفته بود، تکرار کرد و ذغال فروشان بدواً تصور نمی نمودند که یک شاهزاده خانم با آنها تفریح کند و از غبار ذغال خود را سیاه نماید. شاهزاده خانم آنقدر از مردان ذغال فروش را به ساحل نیل هدایت کرد که کنار رودخانه سیاه شد و در غروب آفتاب اگر کسی علف های کنار شط را می دید، تصور می نمود که یک دسته اسب آبی از آنجا گذشته و علف ها را لگد کرده اند.

در آن روز، فریاد اعتراض عده ای از می فروشان و کاهنان برخاست. زیرا ذغال فروش ها که سنگ نداشتند به شاهزاده خانم تقدیم کنند، سنگ های مقابل میکده ها و معابد را می ربودند و برای شاهزاده خانم می آوردند. در غروب آفتاب، شاهزاده خانم یک کشتی دیگر پر از سنگ را به نقطه ای که می خواست سنگ ها در آنجا خالی شود، منتقل کرد.

چون در آن روز شاهزاده خانم برای سومین مرتبه به طور علنی خود را به مردها نشان داد، در آن شب در سراسر طیس غیر از این موضوع صحبتی نبود و کسانی که به خدایان عقیده نداشتند، راجع به این عمل عجیب شاهزاده خانم توضیح دیگر می دادند و هر مرد در طیس آرزو داشت که بتواند با شاهزاده خانم تفریح نماید.

صبح روز بعد، مردها حتی آنهایی که چند زن داشتند، به امید تفریح با شاهزاده خانم یک سنگ به دست آوردند و در بازارهایی که در سه روز پیش شاهزاده پدیدار شده بود، در انتظار وی نشستند. کسانی که دارای زر و سیم بودند، سنگ را از سوداگران خریداری کردند. و آنهایی که فلز نداشتند، مبادرت به سرقت سنگ از معابد و ابنیه عمومی نمودند، به طوری که کاهنان مجبور شدند از گزمه درخواست نمایند که اطراف معبد کشیک بدهند تا سارقین نتواند سنگ‌های معابد را ببرند.

ولی در آن روز شاهزاده خانم با کتامون وارد بازارها نشد و خود را به مردم نشان نداد، بلکه در کاخ زرین استراحت کرد تا خستگی سه روز گذشته از تنش بیرون برود. بعد، نزدیک ظهر، به معاینه سنگ‌ها که در ساحل نیل نهاده شده بود، پرداخت و آنگاه معمار اصطبل سلطنتی را احضار کرد و گفت: این سنگ‌ها را که می‌بینی، به وسیله خود من جمع‌آوری شده و تمام آنها نزد من عزیز است. زیرا مشاهده هر یک از این سنگ‌ها یک خاطره را به یاد من می‌آورد و هرچه سنگ بزرگتر باشد، خاطره مزبور قوی‌تر است. اینک، از تو می‌خواهم که با این سنگ‌ها برای من یک خانه بزرگ بسازی تا من مسکنی از خویش داشته باشم و بتوانم در آن زندگی کنم. زیرا تو می‌دانی که هورم‌هب شوهرم از من نفرت دارد و مرا رها می‌کند و گاهی به کوش و زمانی به سوریه می‌رود. خانه‌ای که تو برای من می‌سازی، باید وسیع و زیبا باشد و از مصرف کردن مصالح ساختمانی بیم نداشته باش. زیرا من باز هم می‌روم و از این سنگ‌ها می‌آورم، به طوری که تو هرگز از حیث سنگ در مضیقه نخواهی بود.

معمار اصطبل سلطنتی مردی بود ساده و وقتی پیشنهاد شاهزاده خانم را شنید، می‌گفت: شاهزاده خانم، من در همه عمر عمارات ساده را ساخته‌ام و نمی‌توانم یک کاخ زیبا بسازم و تو که قصد داری یک خانه وسیع و زیبا بسازی، باید به معماران بزرگ و هنرمندان معروف مراجعه کنی تا خانه تو بر اثر نادانی من ضایع نشود.

شاهزاده خانم با کتامون دست را روی شانه معمار نهاد و گفت: ای سازنده اصطبل سلطنتی، من یک زن فقیر هستم و به طوری که می‌دانی، شوهرم از من متنفر است و وسیله ندارم که معماران بزرگ و هنرمندان معروف را استخدام کنم. زیرا

نمی‌توانم به آنها فلز بدهم و حتی نمی‌توانم در ازای زحمتی که تو برای من می‌کشی، یک هدیه بزرگ به تو تقدیم نمایم. وقتی این خانه تمام شد، من و تو وارد خانه خواهیم شد و تو با من تفریح خواهی کرد.

معمار از این سخن خوشوقت شد. زیرا می‌دید که شاهزاده خانم باکتامون یکی از زیباترین زن‌های مصر است و شنیده بود که وی در روزهای اخیر در طبس با عده‌ای از مردها تفریح کرده است. اگر هورم‌هب در طبس بود، شاید معمار از وی می‌ترسید و به امید به سر بردن با شاهزاده خانم، برای وی یک خانه نمی‌ساخت. لیکن چون آن مرد حضور نداشت، معمار فکر کرد که نباید خود را از یک سعادت بزرگ محروم کند. معمار اصطبل سلطنتی با عشق و علاقه کار می‌کرد و امیدواری به کامیاب شدن از باکتامون، او را واهی داشت که از عرق جبین مضایقه ننماید. شاهزاده خانم باکتامون هم برا تحصیل سنگ از کاخ زرین خارج می‌شد و نه فقط در خیابان‌ها به مردها می‌گفت که برای او سنگ بیاورند، بلکه در داخل معابد هم از مردها سنگ می‌طلبید. به طوری که یک روز کاهنان با کمک گزمه او را در یکی از معابد غافل‌گیر نمودند. ولی باکتامون با غرور سربلند کرد و گفت: آیا می‌دانید که مقابل چه شخصی ایستاده‌اید؟ من باکتامون دختر فرعون بزرگ می‌باشم و خون فراغنه و خدایان در عروق من جاری است و در مصر هیچ قاضی وجود ندارد که بتواند مرا محکوم کند، بلکه من قضات را محکوم خواهم کرد و با اینکه شما نسبت به من توهین روا داشته‌اید، من شما را مجازات نخواهم نمود، بلکه خیلی میل دارم که با شما تفریح کنم. زیرا می‌بینم شما مردانی قوی هستید. زیرا به شما خوش گذشته و غذای فراوان خورده‌اید، چون کاهنان و افراد گزمه هرگز گرسنه نمی‌مانند. ولی هر یک از شما در ازای تفریح که با من می‌کنید، باید یک سنگ برایم بیاورید و بروید و دیوار معابد و خانه قضات را ویران نمایید. زیرا در این عمارات سنگ بیش از جاهای دیگر به کار رفته است.

افراد گزمه که وظیفه آنها این بود که نگذارند کسی خانه دیگری را ویران کند، به دیوار معابد و منازل قضات حمله‌ور شدند و سنگ‌ها را کردند و برای باکتامون آوردند و وی به وعده عمل می‌کرد و با هر یک از آنها تفریح می‌نمود.

آنگاه برای تحصیل سنگ به خانه‌های عمومی رفت و خود را در دسترس مردهایی که در منازل مزبور بودند قرار داد و از آنها درخواست سنگ نمود و هر بار خود را به طور کامل معرفی می‌کرد تا مردی که برایش سنگ می‌آورد، بداند که وی شاهزاده خانم باکتامون زوجه هورم‌هب فرمانده ارتش مصر است.

ولی این را هم باید بگویم که هر روز که شاهزاده خانم از کاخ زرین بیرون نمی‌رفت، هیچ‌کس از وی حرکتی برخلاف شخصیت و مقام او ندید و همچنین در مواقعی که از کاخ زرین برای بعضی از کارهای مربوط به خود سوار بر تخت روان خارج می‌شد، آنقدر شکوه و وقار داشت که کسی نمی‌توانست از او درخواست کند که با وی تفریح نماید. زیرا زن‌های بزرگان و شاهزاده خانم‌ها چون مجبور نیستند که برای تحصیل معاش خود را ارزان بفروشند، در هر موقع که بخواهند، می‌توانند به ارزان فروشی خویش خاتمه بدهند و مردم وقتی می‌بینند یک شاهزاده خانم خود را ارزان می‌فروشد، او را تحقیر نمی‌نمایند. چون فکر می‌کنند که یک زن توانگر و اصل لابد بنا بر علت و مصلحتی، که به عقل آنها نمی‌رسد، خود را ارزان می‌فروشد و با یک زن که در یک خانه عمومی برای لقمه نان خویش را در معرض استفاده هر مرد قرار می‌دهد، فرق دارد. در صورتی که کیفیت عمل یکی است و در هر دو مورد زن خود را ارزان فروخته، خواه برای تحصیل یک لقمه نان، خواه از روی هوس یا برای گرفتن انتقام از شوهری چون هورم‌هب. تا در جهان زن و مرد هست، زن‌هایی یافت می‌شوند که خود را ارزان می‌فروشند؛ منتها یکی برای یک لقمه نان خود را ارزان می‌فروشد و دیگری برای تحصیل یک قطعه گوهر و سومی برای به دست آوردن خانه و غلام و مزرعه و چهارمی فقط از روی هوس، جهت اینکه با یک مرد بیگانه تفریح کرده باشد. ولی در بین زن‌ها، آن که از همه فقیرتر می‌باشد، بیشتر مورد تحقیر قرار می‌گیرد و مردم همواره برای زن‌هایی که زیاده‌تر بضاعت دارند، عذر و علتی پیدا می‌کنند و آنکه شاهزاده خانم است، هر قدر خود را ارزان بفروشد، از تحقیر مردم مصون می‌باشد.

در کاخ زرین همه می‌دانستند که شاهزاده خانم باکتامون سنگ‌های خانه خود را از کجا می‌آورد. زن‌های مقیم کاخ زرین وقتی برای تماشای ساختمان خانه باکتامون

می آمدند، سنگ‌هایی را که در آن به کار رفته بود، می شمردند و ندای حیرت برمی آوردند و می گفتند: آیا می توان قبول کرد که زنی به شماره این سنگ‌ها با مردهای بیگانه تفریح کرده باشد؟

ولی هیچ یک از آن زن‌ها جرأت نکردند که این موضوع را به خود باکتامون بگویند. حتی آمی، فرعون مصر، وقتی از این موضوع مستحضر گردید، به جای اینکه خشمگین شود، خوشوقت شد. چون با هورم‌هب خصومت داشت و می دانست که هرگاه آن مرد با پیروزی از سوریه مراجعت کند و هاتی را شکست بدهد، وی دیگر فرعون مصر نخواهد بود. به همین جهت، شادی می کرد که باکتامون طوری هورم‌هب را نزد مردم بدنام کرده که اگر آن مرد پس از مراجعت از سوریه بخواهد وی را از سلطنت مصر برکنار کند، او طوری رسوایی او را مشهور خواهد نمود که وی متوحش خواهد شد.

ولی هورم‌هب در سوریه مشغول جنگ بود و توانست که شهرهای «سیدون» و ازمیر و «بیبِلوس» را از هاتی بگیرد و از آن کشور غنایم زیاد به مصر فرستاد و نیز هدایایی قیمتی جهت زنش ارسال داشت. در طبس همه می دانستند که در کاخ زرین چه می گذرد. ولی کسی این وقایع را به وسیله پیغام به اطلاع هورم‌هب نمی رساند و حتی کسانی که از طرف هورم‌هب گماشته شده بودند تا حافظ منافع او در طبس باشند، اطلاعی به هورم‌هب نمی دادند و می گفتند که روش باکتامون یک نزاع زناشویی است و ما اگر دست خود را وسط دو سنگ آسیاب بگذاریم، بهتر از این است که خود را وارد نزاع زن و شوهر بکنیم.

بدین ترتیب، هورم‌هب از رفتار شاهزاده خانم باکتامون به کلی بی اطلاع ماند و من تصور می کنم که این موضوع به نفع مصر بود. چون اگر هورم‌هب از این وضع مستحضر می شد، نمی توانست با خیال آسوده در سوریه به عملیات نظامی بپردازد.



من در این تاریخ راجع به دوره سلطنت آمی در مصر و رفتار شاهزاده خانم

باکتامون در طبس زیاد صحبت کردم و از خود حرف نزدیم و علتش این است که راجع به زندگی خود دیگر چیزی قابل توجه ندارم که بگویم. دیگر رودخانه زندگی من طغیان ندارد و آب‌های آن آهسته حرکت می‌کنند و در طرفین رودخانه مرداب به وجود می‌آورد.

فصل پنجاه و چهارم



اندیشه‌های من

من در شهر طبس، در خانه‌ای که موتی با فلزات کاپتا مرمت کرده بود، زندگی می‌کردم و میل نداشتم که از آنجا بروم. پاهای من آنقدر در جهان تکاپو کرده بود که احساس خستگی می‌نمود و چشم‌های من آنقدر زشتی‌ها و پستی‌ها دید که دیگر نمی‌خواست این مناظر را مشاهده کند. قلب من به قدری از خودخواهی و حرص آدمیان نفرت داشت که نمی‌خواستم باز شریک خودپسندی و طمع آنها باشم.

به همین جهت، دور از مردم در آن خانه زندگی می‌کردم و دیگر بیماران را برای دریافت زَر و سیم نمی‌پذیرفتم و فقط گاهی همسایگان و بیماران فقیر را که نمی‌توانستند حق‌العلاج بپردازند، معالجه می‌کردم.

من در آن خانه، یک برکه حفر کردم و درون برکه ماهی‌های رنگارنگ انداختم و چون درخت‌هایی که در گذشته بر اثر حریق سوختند، سبز شدند - زیرا ریشه آنها سالم بود -، زیر سایه درخت‌ها کنار برکه می‌نشستم و حرکت ماهی‌ها را در آب تماشا می‌کردم و گوش به صدای درازگوشان و غوغای اطفال که بازی می‌کردند می‌دادم.

موتی به خوبی از من پرستاری می‌کرد و برایم غذاهای لذیذ می‌پخت. ولی من از غذا مثل سابق لذت نمی‌بردم، بلکه مرا به یاد اعمال زشتی که در گذشته مرتکب شده بودم می‌انداخت و چشم‌های فرعون آخناتون را هنگام مرگ، وقتی جام زهر را از من گرفت و نوشید، به خاطر می‌آوردم و قیافهٔ جوان و شاداب شوباتو شاهزادهٔ هاتی را، که به دست من زهرنوشید، می‌دیدم.

آنقدر اعمال زشت گذشته در ذهن من تجدید شد که دیگر حتی از معالجهٔ همسایگان و فقرا خودداری کردم. زیرا می‌دانستم که دست‌های من ملعون است و به جای اینکه سبب شفا بشود، باعث مرگ می‌گردد.

گاهی، هنگام نشستن کنار برکه و تماشا کردن ماهی‌ها، آرزو می‌کردم کاش مثل آنها در آب می‌زیستم و مجبور نبودم که هوای آلوده به جنایات زمین را استشمام کنم. گاهی هم خطاب به روح خود می‌گفتم: برای چه تو به مناسبت اعمالی که در گذشته کرده‌ای، متأسف هستی؟ تو هیچ گناه نداری. زیرا اعمال تو جزیی از اعمال زندگی و دنیا است و در این جهان خوبی و ترحم معنی و واقعیت ندارد و آنچه دارای واقعیت می‌باشد، حرص و بی‌رحمی و شهوترانی و ظلم است و قانون زندگی بر اساس ظلم و حرص و بی‌رحمی و شهوترانی گذاشته شده و محال است کسی بتواند برخلاف این قانون مطلق رفتار کند و آنهایی که خود را رحیم و مهربان و نوع دوست جلوه می‌دهند، دروغ می‌گویند و منظورشان این است که بدین وسیله مردم را بفریبند تا بتوانند بهتر ظلم کنند و طمع خود را تسکین بدهند و شهوترانی نمایند. اگر باور نمی‌کنی، سینهٔ آنها را بشکاف و قلب آنان را ببین تا مشاهده کنی که درون قلب آنها چه کوره‌ای ملتهب از خشم و حرص و طغیان شهوات وجود دارد. اگر نمی‌خواهی سینهٔ آنها را بشکافی و قلب‌شان را ببینی، کاری بکن که قدری با منافع و شهوات آنها مخالفت داشته باشد، تا بدانی چگونه تو را محو می‌کنند. زیرا تو جرأت کرده در سر راه حرص و شهوت آنها یک مانع کوچک به وجود آورده‌ای. سینه‌ها، تو بی‌جهت انتظار داری که انسان بهتر از آن باشد که خدایان به وجود آورده‌اند. خدایان وجود بشر را برای خشم و کینه و شهوترانی ایجاد کرده‌اند و محال است که فطرت بشری تغییر بکند.

سینوهه، تو بی جهت انتظار داری که مرور زمان و گذشتن ده‌ها بار ده‌ها بار، ده‌ها بار از سال‌ها، نوع بشر را اصلاح نماید.

تو بی جهت انتظار داری که جنگ و گرسنگی و طاعون و حریق و قتل عام برای نوع بشر تجربه‌ای شود و او را اصلاح نماید. این تجربه‌ها مانند زهری متشابه و جدید است که بر زهری که در پیمانه ریخته‌اند، افزوده گردد و به جای اینکه اثر زهر را از بین ببرد، آن را قوی‌تر و کشنده‌تر خواهد کرد. جنگ و طاعون و قتل عام و حریق و تاراج هم نوع بشر را بدتر و کینه‌توزتر و حریص‌تر و شهوت پرست‌تر می‌نماید.

سینوهه، تو نیز یک انسان هستی و گرچه خون خدایان در عروق تو جاری است، ولی شکل انسان را داری و دارای گوشت و خون و استخوان می‌باشی. در این صورت، انتظار نداشته باش که در تو خشم و کینه و شهوت نباشد. تو انتظار نداشته باش که یک انسان نیکو را پیدا کنی. زیرا محال است که یک انسان خوب وجود داشته باشد. زیرا خدایان سرشت او را با خشم و کینه و حرص و شهوت به وجود آورده‌اند و فقط انسان وقتی که می‌میرد و لاشه او را برای مومیایی شدن به دارالحیات می‌برند، خوب می‌شود. به همین جهت، یک انسان نیک بخت نخواهد شد، مگر اینکه بمیرد. زیرا جز به وسیله مرگ از کینه و خشم و حرص و شهوت نخواهد رست.

سینوهه، این حقیقت را بدان که علم نوع بشر را اصلاح نمی‌کند، بلکه او را حریص‌تر و بیرحم‌تر و شهوت پرست‌تر می‌نماید. و کسی که دانشمند است، ده‌بار، ده‌بار، ده بار حریص‌تر از مردی است که علم ندارد و به همین نسبت بیش از مرد نادان دارای کینه و شهوت می‌باشد.

سینوهه، تو اگر دانشمند نبودی، مرتکب فجایع و جنایاتی که در مدت عمر خود گردیدی، نمی‌شدی. هزارها نفر بر اثر دانش تو از گرسنگی و مرض مردند یا به وسیله اسلحه به قتل رسیدند یا زیر آزارهای جنگی جان سپردند یا در جاده‌های صحرا از فرط خستگی تلف شدند. ای مرد جنایت‌کار، اگر تو دانشمند نبودی، اطفال در شکم مادر نمی‌مردند و ضربات چوب بر پشت بردگان فرود نمی‌آمد و هزارها زن مورد تجاوز سربازان خونخوار قرار نمی‌گرفتند و هزارها مرد غلام

نمی‌شدند و ظلم بر عدالت و حيله و تزوير بر راستی و درستی غلبه نمی‌کرد و امروز دزدها بر جهان حکومت نمی‌نمودند. تو بودی که با زهر فرعون آخناتون را هلاک کردی و فرعونى را که خواهان صلح و مساوات بود، ازین بردی و جهان را برای خونخواران و شهوت پرستان و دزدان آزاد گذاشتی.

هزارها تن که رنگ پوست بدن آنها غیر از رنگ پوست تو بود، بر اثر دانش تو بیگناه مردند و هزارها نفر که نمی‌توانستند بر زبان تکلم کنند، باز بیگناه جان سپردند. مسئول مرگ آنها تو هستی فقط تو مسئول می‌باشی و به همین جهت، ضجه‌ها و ناله‌ها و اشک‌های آنان مانع ازاین می‌شود که تو شب‌ها به خواب بروی و غذا را در کام تو بی‌مزه می‌نماید.

یکروز که با روح و قلب خود این‌طور صحبت می‌کردم، قلب و روح خطاب به من گفتند: سینه‌ه، جنایات تو قابل بخشایش نیست و ما تا روزی که تو زنده هستی، تو را نخواهیم گذاشت یک شب آسوده بخوابی. برای اینکه تو دانشمند هستی و می‌دانستی چه می‌کنی. لذا، مسئولیت تو خیلی بزرگ و نابخشودنی است.

آن وقت، من جامه را دریدم و فریاد زدم. لعنت بر این دانش من باد! لعنت بر آن‌روزی که من از مادر زائیده شدم! لعنت بر این دست‌های من که مرتکب این‌همه جرایم شد و ملعون باد دیدگان من که آنهمه فجایع را که من مرتکب شدم، دید! ترازوی «اوزیریس» را بیاورید تا قلب جنایتکار مرا در آن وزن کنند و بگویند که چهل میمون درباره من بعد از وزن کردن قلب رأی بدهند. زیرا فقط آنها می‌توانند بگویند که آیا من مرتکب جنایت شده‌ام یا نه.^(۱۱)

بر اثر فریادهای من، موتی از آشپزخانه خارج شد و مرا روی تخت خواب خوابانید و پارچه‌های مرطوب بر سرم نهاد و جوشاندنی‌های تلخ، لیکن مسکن، به

۱۱- اوزیریس از خدایان قدیم مصر بود و با ترازو قلب انسان را می‌کشید که بدانند چقدر وزن دارد، یعنی تا چه اندازه مرتکب ثواب و گناه شده است و آن وقت چهل میمون راجع به شخصی که قلب او را کشیده بودند، رأی می‌دادند و عقیده مربوط به کشیدن ثواب و گناه از مصر به بعضی از مذاهب راه یافت. مترجم.

من خورائید و وقتی می خواستم از بستر برخیزم و به حیاط بروم، مانع گردید و می گفت: این کار را نکن. زیرا نباید آفتاب بر سرت بتابد.

من مدتی بیمار بودم و در بستر هذیان می گفتم و گاهی راجع به اوزیریس و ترازوی او حرف می زدم و زمانی راجع به مریت و تهوت. بعد از اینکه بیماری من مداوا شد، دیگر راجع به اوزیریس و مریت و تهوت صحبت نکردم. ولی آنها را فراموش نمی نمودم. برای اینکه تهوت فرزند من بود و مریت مادر او. من می دانستم که آن دو نفر از این جهت مرده اند که من تنها باشم. چون اگر آن دو نفر نمی مردند، من تنها نمی ماندم و سعادت مند می شدم. ولی خدایان مرا برای تنها زیستن آفریده بودند و به همین جهت در شبی که متولد گردیدم، مرا تنها در سبدی نهادند و روی آب نیل رها کردند.

ولی با اینکه من راجع به فرزندم و مادر او و کارهایی که در گذشته کرده بودم با هیچ کس صحبت نمی نمودم، هیچ وقت کارهای سابق خود را فراموش نمی کردم و بالاخره روزی لباس فقرا را پوشیدم و از خانه خارج شدم و شب به آن خانه مراجعت ننمودم.

بعد از خروج از منزل به اسکله رفتم و آنجا شروع به حمالی کردم و به زودی پشت من از حمل بارهای سنگین مجروح گردید و کمرم به درد آمد. وقتی گرسنگی به من زور می آورد، به بازار سبزی فروش ها می رفتم و با خوردن سبزی های فاسد که در آن بازار دور می ریختند، خود را سیر می کردم. هنگامی که دریافتم دیگر نمی توانم حمالی کنم، نزد یک آهنگر برای به حرکت درآوردن دم آهنگری او شروع به کار کردم تا زخم پشت من بهبود یافت و درد کمر رفع شد.

به فقرا و غلامان و کارگران می گفتم: بین افراد بشر تفاوتی وجود ندارد. برای اینکه همه عریان متولد می شوند. هیچ کس را نباید از روی رنگ پوست بدن یا از روی زبان و تکلم یا از روی لباس و جواهرش مورد قضاوت قرار داد، بلکه فقط قلب اشخاص است که باید برای شناسایی آنها مورد قضاوت قرار بگیرد و به همین جهت یک مرد خوب، بهتر از یک مرد بد و یک مرد عادل، بهتر از یک مرد ستمگر است.

ولی غلامان و کارگران می خندیدند و می گفتند: سینه، تو دیوانه شده‌ای. زیرا تا انسان دیوانه نباشد، در حالی که خواندن و نوشتن می داند، مثل غلامان کار نمی کند؛ یا اینکه مرتکب جنایت شده‌ای و قصد دارند که تو را دستگیر کنند و مجازات نمایند و تو خود را بین ما پنهان می نمای. یک فرض دیگر، وجود دارد که بیشتر در مورد تو صدق می کند و آن اینکه تو طرفدار آتون هستی. زیرا حرف هایی که می زنی، گواهی می دهد به آتون عقیده داری. در صورتی که می دانی که هرگز نباید نام آتون برده شود و ما می توانیم تو را بروز بدهیم تا دستگیرت کنند و برای کار اجباری به معدن بفرستند. ولی این کار را نمی کنیم. زیرا از حرف های تو تفریح می نمائیم و تو بیش از یک مسخره ما را می خندانی. ولی مشروط بر اینکه نگویی که رنگ اشخاص سبب تفاوت آنها نمی شود. زیرا تو با این حرف یک توهین بزرگ به ما می زنی. چه، می خواهی بگویی که ما سیاه پوستان مساوی هستیم. در صورتی که بدون تردید سیاه پوستان از ما پست تر می باشند و ما که مصری هستیم، افتخار می کنیم که رنگ روشن داریم و به گذشته خویش می بالیم و به آینده امیدواریم. زیرا می دانیم که در جهان ملتی بزرگتر از ملت مصر به وجود نیامده و نخواهد آمد و تا جهان باقی است، هیچ ملت نمی تواند عماراتی مانند اهرام ما بسازد و مجسمه هایی چون مجسمه های ما بترشد و خدایانی همچون خدایان ما داشته باشد و مثل ما اموات را طوری مومیایی کند که جسم آنها زنده جاوید باشد. همه می میرند و از بین می روند، ولی ملت مصر باقی می ماند. برای اینکه ما چیزهایی به وجود آورده ایم که از بین رفتنی نیست. لذا، ما نمی خواهیم که تو ما را با دیگران مساوی بدانی و اگر می خواهی بین ما زندگی کنی، پیوسته قبول کن که ملت مصر برجسته ترین ملت جهان است.

من به آنها می گفتم: بدبختی شما ناشی از همین است که ملتی را بزرگتر و برجسته تر از ملت دیگر و طبقه ای را بالاتر از سایر طبقات می دانید. تا وقتی که یک نفر یا یک ملت خود را برتر از دیگران می داند، زنجیر برای بستن دست و پای ضعفا و چوب برای کوبیدن بر پشت فقرا و کاراگران و غلامان از بین نخواهد رفت. یک روز یکی می گوید که من چون فرزند خدایان هستم، برتر از دیگران می باشم و روز دیگر

می‌گویند که ما چون زر و سیم داریم، برتر از دیگران هستیم و یک روز دسته‌ای پیدا می‌شوند و می‌گویند که ما چون در بزرگترین مدرسه مصر - دارالحیات - تحصیل کرده‌ایم و دانشمند هستیم، برتر از دیگران به شمار می‌آئیم. ولی منظور تمام این افراد و منظور تمام کسانی که تا پایان جهان به مناسبت داشتن اصالت خانوادگی یا بلندی ریش یا داشتن تحصیلات عالی خود را برتر از دیگران می‌دانند، این است که بر فرق سایرین بکوبند و پشت آنها را با چوب زخم کنند و آنها را مثل چهارپایان وادارند که برایشان به کار مشغول شوند و نتیجه کار آنها را به رایگان در ازای یک لقمه نان و یک پیمانه آبجو از دستشان بگیرند. تا روزی یک نفر یا یک ملت می‌گوید که من از دیگران برتر هستم، قتل عام از بین نخواهد رفت و مرغان لاشخور و کفتارها از لاشه مقتولین سیر خواهند شد.

انسان را باید از روی قلب او مورد قضاوت قرار داد و اگر می‌خواهید بدانید چرا افراد با هم مساوی هستند و یکی بر دیگری مزیت ندارد، آنها را در موقع بدبختی و به خصوص ناخوشی و رنج مورد قضاوت قرار دهید تا بدانید که همه یک جور می‌نالند و اشکی که از تمام چشم‌های بیرون می‌آید، از یک جنس، یعنی آب شور است، و اشک چشم یک سفیدپوست فرقی با اشک چشم یک سیاه‌پوست ندارد. کسانی که حرف مرا می‌شنیدند، قاه قاه می‌خندیدند و می‌گفتند: سینه‌ه، بدون تردید تو دیوانه هستی. زیرا فقط یک دیوانه چنین فکر می‌کند که انسان نباید خود را برتر از دیگران بداند. زیرا اگر یک نفر خود را به جهتی برتر از دیگران نداند، نمی‌تواند زندگی کند. حتی فقیرترین و بیچاره‌ترین افراد، به جهتی خود را برتر از دیگران می‌داند و به همین دلگرمی زندگی می‌نماید. کسی که بوریا می‌یافتند، بر خود می‌بالد که انگشت‌های او لایق‌تر و ورزیده‌تر از دیگران است. و دیگری نزد خویش افتخار می‌کند که شانه‌های عرض و عضلات برجسته دارد. و کسی که کارش دورویی می‌باشد، از زرنگی و حيله خود مباهات می‌نماید. و قاضی که دزد را محکوم می‌کند، مفتخر است که عدالت دارد و طیب فخر می‌نماید که دانشمند می‌باشد. شخصی که ممسک است، از امساک و لثامت خود افتخار می‌کند و آن که اسراف می‌نماید، خوشوقت می‌باشد که برتر از دیگران است، چون می‌تواند اسراف کند.

یک زن با عفت خود را برتر از دیگران می‌بیند و یک زن که خود را ارزان می‌فروشد، به همین دلیل که می‌تواند با هر مرد تفریح کند، خود را برتر از سایرین فرض می‌نماید. ما هم که کارگر و غلام هستیم، خود را از تو سینه‌وه، که خواندن و نوشتن می‌دانی، برتر می‌دانیم. برای اینکه یقین داریم که زرنک‌تر و محیل‌تر از تو هستیم. پس این فکر دیوانه وار را از خاطر بیرون کن که انسان بتواند طوری زندگی کند که خود را برتر از دیگران نداند.

گفتم: با این وصف، عدالت بهتر از ظلم می‌باشد.

یک مرتبه دیگر آن کارگران و غلامان خندیدند و گفتند: سینه‌وه، تو به قدری ساده هستی که پنداری تا امروز در جایی زندگی می‌کردی که انسان در آنجا وجود نداشته است. عدل و ظلم چیزی نیست که بتوان آنها را از هم جدا کرد و در جهان هیچ قاضی وجود ندارد که بین عدل و ظلم تفاوت بگذارد؛ بلکه آنچه وجود دارد، قوی و ضعیف است. ما اگر یک ارباب بی‌رحم را، که دایم از نان و گوشت و آبجوی ما می‌دزدد و زن و فرزندان ما را گرسنه نگاه می‌دارد و پیوسته با چوب و شلاق پشت ما را مجروح می‌کند، به قتل برسانیم، به تصور خودمان عدالت کرده‌ایم. ولی فوری ما را دستگیر می‌کنند و نزد قاضی می‌برند و او امر می‌کند که دو گوش و بینی ما را ببرند و سرنگون ما را بیاویزند تا جان از کالبد بیرون برود. ولی همان قاضی که ما را به جرم قتل یک ارباب بی‌رحم به قتل می‌رساند، حاضر نیست که ارباب را به جرم ستم‌هایی که بر ما می‌کند، مجازات نماید. زیرا او قوی می‌باشد و ما ضعیف هستیم.

من گفتم: قاضی حق دارد که شما را به جرم قتل ارباب به قتل برساند. زیرا قتل نفس به هر عنوان و برای هر منظور که باشد، پست‌ترین اعمال بشری است.

آنها گفتند: اگر این حرف را هورم‌هب از دهان تو بشنود، تو را برای کار اجباری به معدن خواهد فرستاد. زیرا در نظر هورم‌هب هیچ افتخاری بزرگتر از این نیست که انسان بتواند سربازان خصم را در جنگ به قتل برساند. ولی اگر تو می‌خواهی که نوع بشر را اصلاح کنی و ستم را از بین ببری، به جای اینکه با ما حرف بزنی، خوب است که نزد اغنیا بروی و این حرف‌ها را به آنها و قضات مصر بزنی. چون ما اگر هم

بد باشیم، وسیله نداریم که ظلم کنیم. در صورتی که آنها هم بد هستند و هم ظلم می‌کنند. ولی آگاه باش که این حرف را به توانگران و قضات و رجال دربار فرعون بزنی، تو را متهم خواهند کرد که طرفدار آتون هستی و گوش و بینی تو را خواهند برید و تو را برای کار اجباری به معدن خواهند فرستاد.

با اینکه کارگران و غلامان مرا ترسانیده بودند، من این توصیه را به موقع اجرا گذاشتم و در حالی که لباس فقرا را در برداشتم، در طبس به حرکت درآمدم تا با اغیا صحبت نمایم و تبلیغ خود را از سوداگران و بازرگانان شروع کردم. به کسانی که خاک در آرد می‌ریختند و آرد مخلوط با خاک را به مردم می‌فروختند، می‌گفتم این کار را نکنند، زیرا جنایت است. به اشخاصی که آسیاب داشتند و غلامان را در آسیاب به کار می‌گرفتند، ولی دهان آنها را می‌بستند تا گندم نخورند، می‌گفتم که با انسان نباید مثل حیوان رفتار کرد. نزد قضات که اموال یتیمان را می‌خوردند و رشوه می‌گرفتند و احکام ناحق می‌دادند، رفتم و به آنها گفتم که از این اعمال دست بکشید.

من با تمام طبقات توانگر و مقتدر تماس گرفتم و همه را مورد نکوهش قرار دادم و آنها از شنیدن حرف‌های من حیرت می‌کردند و لباس مندرس مرا می‌نگریستند و می‌شنیدم که به دوستان خود می‌گفتند: این سینه‌ه که مردی فقیر است، بدون شک جاسوس فرعون می‌باشد و فرعون او را فرستاده که از وضع ما مطلع شود. وگرنه کسی که این طور فقیر است، جرأت نمی‌کند که این حرف‌ها را بر زبان بیاورد. ولی به زودی اشراف و اصیل‌زادگان مصر دریافتند که من جاسوس فرعون نیستم و او مرا مأمور نکرده که این حرف‌ها را بزنم. لذا، به وسیله غلامان خود مرا مضروب می‌کردند و از در می‌رانند. و بعد از اینکه چند مرتبه سوداگران مرا با بدن مجروح در خیابان‌های طبس دیدند، به من گفتند: سینه‌ه، اگر تو یک مرتبه دیگر نزد ما بیایی و ما را متهم کنی که خاک را با آرد مخلوط می‌کنیم و در شراب سرکه می‌ریزیم و گوشت فاسد می‌فروشیم و دهان غلامان خود را می‌بندیم، ما به جرم نشر اکاذیب و تولید اختلال برای از بین بردن امنیت و طرفداری از آتون، از تو نزد قاضی شکایت خواهیم کرد.

وقتی دیدم که تبلیغ من بی‌فایده است و من نمی‌توانم که ظلم را از بین ببرم و بین

مردم مساوات برقرارکنم و کسی هم مرا به قتل نمی‌رسانید، زیرا قتل من برای کسی فایده نداشت، به خانه برگشتم و زیر درخت‌ها کنار برکه نشستم و به تماشای ماهی‌ها مشغول شدم و گوش به عرعر درازگوشان و جنجال بچه‌ها که در کوچه بازی می‌کردند دادم تا روزی که کاپتا که بالاخره از سوریه به طبس مراجعت کرد، نزد من آمد.

روزی که غلام سابق من وارد خانه شد، باشکوه بود و دیدم بر تخت روانی نشسته که دوازده غلام سیاه آنرا حمل می‌کنند و عطر بر بدن مالیده تا هنگام عبور از محله فقرا، روایح مکروه را استشمام نکند. کاپتا فربه شده بود و مشاهده کردم که یک چشم از طلا و جواهر روی چشم نایبای خود نهاده، ولی وقتی نشست، چون چشم مزبور او را اذیت می‌کرد، آن را برداشت و از دیدار من گریست. سپس شروع به صحبت کرد و گفت: در سوریه جنگ نزدیک به اتمام است. زیرا هورم‌هپ تمام شهرهایی که در تصرف هاتی بوده، تصرف کرد و فقط شهر «کادش» باقی مانده که اینک آن را محاصره نموده است.

بعد، گفت: چون در سوریه انحصار خرید و فروش غنائم جنگی، به طوری که می‌دانی، با من بود، من از خرید و فروش این غنائم ثروت گزاف به دست آوردم و اینک که به طبس مراجعت کرده‌ام، در این شهر یک کاخ خریده‌ام و اکنون چندین غلام در کاخ من مشغول تعمیر و تزئین آن هستند و من دیگر در طبس می‌خانه نخواهم گشود. زیرا به قدری ثروت دارم که محتاج به اینکار نیستم.

آنگاه، راجع به من صحبت کرد و گفت: سینه‌ه، ارباب من، در این شهر راجع به تو چیزهای خطرناک شنیده‌ام و به من گفتند که تو در اینجا فقرا و غلامان و کارگران را به ضد اغنیا می‌شورانی و به بازرگانان و قضات تهمت می‌زنی. من به تو اندرز می‌دهم که احتیاط کن. زیرا اگر به این روش ادامه بدهی، تو را برای کار اجباری به معدن خواهند فرستاد و اگر می‌بینی که تا امروز مزاحم تو نشده‌اند، برای اینست که می‌دانند که تو دوست هورم‌هپ هستی و اغنیا و اشراف و کاهنان از هورم‌هپ می‌ترسند. اکنون به من بگو چه شده که تو باز کارهای دیوانه وار می‌کنی. شاید من بتوانم علت این دیوانگی را از بین ببرم.

من شروع به صحبت کردم و به او گفتم که بر اثر چه افکاری در صدد برآمدم که مردم را تبلیغ نمایم.

کاپتا گفت: سینه‌هه، من در گذشته می‌دانستم که تو مردی ساده و تقریباً دیوانه هستی. ولی فکر می‌کردم که مرور اوقات و افزایش عمر، سبب خواهد گردید که اصلاح شوی و اکنون می‌بینم با اینکه تو یک مرد معمر هستی، جنون تو شدت پیدا کرده است. در صورتی که خود دیدی که آتون در این کشور چه بدبختی‌ها به وجود آورد و چگونه مردم را گرفتار قحطی و مرض و ناامنی کرد. من فکر می‌کنم این اندیشه‌ها که در تو به وجود می‌آید، ناشی از بیکاری است. و چون تو دیگر بیماران را معالجه نمی‌کنی، دچار این خیالات می‌شوی. تو اگر مثل گذشته بیماران را مداوا کنی، خواهی فهمید که معالجه یک بیمار در تو بیش از یکصد هزار از این حرف‌ها، که هم برای تو خطرناک است و هم برای آنهایی که فریب تو را می‌خورند، تولید رضایت و لذت می‌نماید. اگر نخواهی طبابت کنی، می‌توانی مثل سایر ثروتمندان بیکار خود را به کارهای دیگر مشغول نمایی. اگر به شکار علاقه داشتی، به تو می‌گفتم به شکار اسب آبی برو. ولی می‌دانم که تو شکارچی نمی‌باشی. اگر به گربه علاقه داشتی، به تو می‌گفتم که مثل پیت‌آمون گربه تربیت کن. امروز این مرد از لحاظ تربیت گربه‌های لوکس در طبرس معروفیت دارد. ولی می‌دانم که تو از بوی گربه متنفر هستی. اما غیر از شکار و تربیت گربه، می‌توان با وسایل دیگر وقت گذرانید؛ مثلاً چون تو خواندن و نوشتن را می‌دانی، می‌توانی اوقات خود را صرف نوشتن نمایی و یا کتاب‌های قدیمی را جمع‌آوری کنی یا مشغول جمع‌آوری اشیاء مربوط به دوره اهرام بشوی یا ادوات موسیقی سریانی را جمع‌آوری کنی یا مجسمه‌های کوچک و عروسک‌های سیاه‌پوستان را، که از سرزمین کوش آورده می‌شود، جمع نمایی. و بهتر از تمام این‌ها، آنست که بقیه عمر را به آسودگی و خوش بگذرانی. خواهی دید که یک سال از عمر تو به قدر یک ماه و یک ماه از عمر تو به قدر یک روز می‌گذرد.

گفتم: کاپتا، مشاهده این ستمگری‌ها و اجحاف نسبت به ضعیفاء نمی‌گذارد که من عمر را به آسودگی بگذارم.

کاپتا گفت: ارباب من، در این جهان هیچ چیز کامل نیست و همه چیز نقص دارد. وقتی نان را از تنور بیرون می‌آوری، می‌بینی که حاشیه‌های آن سوخته و هنگامی که یک میوه را نصف می‌کنی که به دهان ببری، می‌بینی که درون آن یک کرم است و شراب بعد از اینکه شب نوشیده شد، هنگام صبح تولید سردرد و کسالت شدید می‌کند. لذا انتظار نداشته باش که در این جهان که هیچ چیز کامل نیست، عدالت کامل وجود داشته باشد و نیت خوب هم ممکن است نتایج بد بدهد و ما می‌دیدیم که در دوره آخناتون، با اینکه آن فرعون نیت خوب داشت، از تصمیم او چه نتایج زیان‌بخش به وجود آمده است. سینه‌هه، من مردی عامی هستم و هیچ نمی‌دانم. ولی چون انتظار ندارم که در دنیا عدالت کامل وجود داشته باشد، از زندگی استفاده می‌کنم و امروز قضات مقابل من رکوع می‌کنند. چون می‌دانند که ثروت دارم. ولی تو سینه‌هه، با اینکه یکی از بزرگان این کشور بودی و هستی و پزشک فرعون به شمار می‌آمدی، امروز در این کشور به قدر یک غلام دارای احترام و اهمیت نمی‌باشی. زیرا خود تو چنان رفتار کردی که خویش را محروم نمودی. ارباب من، اگر تو مسئول اوضاع دنیا بودی، حق داشتی اندوهگین باشی. ولی تو که دنیا را این‌طور به وجود نیاورده‌ای، برای چه به خود می‌پیچی که در این جهان عدالت وجود ندارد؟ از من بشنو و این افکار را کنار بگذار و برای اینکه باز گرفتار این اندیشه‌ها نشوی، خود را به چیزی مشغول کن. اگر بتوانی خود را به طبابت مشغول کنی، بهتر است. زیرا من تو را می‌شناسم و می‌دانم که از مداوای بیماران لذت می‌بری و آن لذت مانع از این است که از این نوع خیالات در تو به وجود بیاید.

گفتم: کاپتا، حرف تو در من اثر کرد و راست گفתי که من اگر طبابت کنم، از معالجه بیماران رضایت خاطر حاصل خواهم کرد. ولی تو ضمن صحبت اسم آتون را به زبان آوردی. در صورتی که ادای نام این خدا ممنوع است. آیا کسانی هستند که هنوز از آتون طرفداری می‌کنند؟ چون اگر این اشخاص نبودند. تصور نمی‌کنم که تو به فکر این خدا می‌افتادی.

کاپتا گفت: ارباب من، خدای آتون مانند شهر آقق فراموش شد؛ یعنی دیگر کسی از او به عنوان یک خدا یاد نمی‌کند. ولی هنوز هنرمندانی هستند که از اسلوب هنری

دورهٔ آتون پیروی می‌کنند و نقالانی وجود دارند که قصه‌های مربوط به دورهٔ آتون را نقل می‌نمایند و گاهی روی خاک یا دیوار شکل صلیب‌حیات، یعنی صلیب آتون، دیده می‌شود. لذا، با اینکه دیگر هیچ‌کس به آتون عقیده ندارد، او هنوز فراموش نشده است.

گفتم: کاپتا، من بر حسب اندرز تو، حرفهٔ طبابت را از سرخواهم گرفت و چون گفتمی که برای گذراندن عمر خود رابه چیزی مشغول کنم و مجموعه‌ای از بعضی اشیاء فراهم نمایم، من یک کلکسیون از کسانی که هنوز آتون را فراموش نکرده‌اند گرد خواهم آورد.

کاپتا که تصور کرد من شوخی می‌نمایم، مشغول نوشیدن شرابی که موتی برای ما آورده بود شد و من هم شراب نوشیدم و ما تا مدت چند میزان مشغول صحبت بودیم. کاپتا مست گردید و چون فریه شده بود، نتوانست از جا برخیزد و غلامانش آمدند و او را بلند کردند و در تخت روان نشاندند و بردند.

ولی روز بعد کاپتا با هدایای گرانبها که برای من آورده بود، وارد خانه شد و مقداری زیاد زر به من داد و گفت: اریاب من، هرگز نگذار که از حیث خوشی نقصان داشته باشی. زیرا به قدری ثروت دارم که هر قدر زر بخواهی، در دسترس تو خواهم نهاد و از این جهت امروز بیش از این به تو زر نمی‌دهم که بیم دارم تو آنچه داری، به فقرا و کارگران ببخشی.



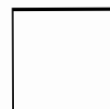
بدین ترتیب، از روز بعد من علامت طبابت را بالای در خانهٔ خود نصب نمودم و بیماران به من مراجعه کردند و هرکس به قدر توانایی خود چیزی به من می‌داد. من از فقرا درخواست حق‌العلاج نمی‌کردم و آنها را درمان می‌نمودم. ولی با احتیاط راجع به آتون به آنها صحبت می‌کردم.

از این جهت، ضمن صحبت راجع به آتون، احتیاط می‌نمودم که نمی‌خواستم آنها از من بترسند و تصور کنند که من قصد دارم که آنها را معتقد به خدای آتون

بکنم. چون اگر متوحش می شدند، راجع به من که به قدر کافی در طیس بدنایم بودم، شایعات خطرناک منتشر می نمودند. ولی به زودی متوجه شدم که آتون به عنوان خدا به کلی فراموش شده و هیچ کسی به او اعتقاد ندارد و فقط کسانی که دچار ظلم می شود و هیچ وسیله جهت احقاق حق یا گرفتن یا گرفتن انتقام ندارند، ظالم را به صلیب آتون می سپارند که آن صلیب یا خود آتون از آنها انتقام بگیرد. در صورتی که می اندیشیدند که نه آتون انتقام آنها را خواهد گرفت و نه صلیب او.

بعد از طغیان نیل در فصل پائیز، آمی فرعون مصروفوت کرد و شایع شد که وی از گرسنگی مرده. زیرا به قدری از مسموم شدن می ترسید که حتی نان را که مقابل او طبخ می کردند، نمی خورد. زیرا تصور می نمود که گندم آن نان را هنگامی که در کشتزار می روئید و خوشه می بست، مسموم کرده اند.

فصل پنجاه و پنجم



هورم هب فرعون مصر شد

هورم هب^(۱۲) وقتی خبر مرگ آمی را شنید، با اینکه کادش را در محاصره داشت، دست از محاصره کشید و آن شهر را برای هاتی گذاشت و از سوریه به مصر

۱۲- این مرد که در بعضی از دایرةالمعارف‌ها تامل «هورم هب» نوشته شده و خوانندگان سوابق او را در این کتاب خواندند، بعد از مرگ آمی و مراجعت از سوریه، فرعون مصر شد و در تاریخ مصر بانی سلسله نوزدهم از فراعنه مصر است. در آن سلسله، از هورم هب سرسلسله گذشته، اسم فرعون‌های دیگر «رامس» بود و پسر هورم هب از بطن شاهزاده خانم باکتامون اسم رامس را داشت. در تاریخ مصر، یازده فرعون به اسم رامس خوانده شده‌اند که بعضی از آنها از سلسله نوزدهم فراعنه بودند و بعضی از سلسله بیستم. اهل تاریخ می‌دانند که در مصر باستانی، بیت و چهار سلسله از فرعون‌ها سلطنت کردند که دوره سلطنت بعضی از آن سلسله‌ها، مثل سلسله نوزدهم که هورم هب بانی آن بود، طولانی شد. سینه، تاریخ آغاز سلطنت هورم هب را در این کتاب ذکر نکرده و مترجم در تاریخ مصر آغاز سلطنت او را سال ۱۳۵۰ قبل از میلاد دیده است. ای کاش در آغاز هر سلسله از فراعنه باستانی، یک سینه پیدا می‌شد و کتابی این چنین می‌نوشت که مردم دنیا هر یک از سرسلسله‌های فراعنه مصر را به قدر کافی می‌شناختند. مترجم.

مراجعت کرد تا در مصر به آرزوی نهایی خود برسد و فرعون شود. هورم‌هب آمی را یک فرعون واقعی نمی‌دانست و طبق نقشه قبلی خویش، به محض بازگشت از سوریه، اعلام کرد که آمی یک فرعون کذاب بود و غیر از جنگ و خونریزی و بدبخت کردن مصریان، آرزویی نداشت و چون وی فرعون کذاب بوده، نباید مردم برای مرگ او عزای عمومی اقامه نمایند و لاشه آمی نباید در وادی السلاطین دفن شود.

هورم‌هب در معبد الهه جنگ را بست و گفت: دیگر دوران جنگ تمام شد و من نیز هرگز خواهان جنگ نبودم، بلکه چون یک سرباز به شمار می‌آمدم، اجبار داشتم که از اوامر فراعنه مصر، از جمله آمی، اطاعت نمایم. مردم وقتی دانستند که دیگر جنگ نخواهد شد، برای هورم‌هب هلهله کردند و بازگشت او را به مصر مبداء سعادت خود دانستند.

بعد از مراجعت به طبس، هورم‌هب مرا احضار کرد و گفت: سینه‌ه، دوست من، تصویری کنم که من و تو نسبت به موقعی که برای آخرین مرتبه یکدیگر را دیده‌ایم، پیرتر شده‌ایم و من حرف‌های تو را فراموش نمی‌کنم که می‌گفتی من مردی بی‌رحم و خونخوار هستم. لیکن پس از این جنگ نخواهم کرد. زیرا به مقصود خود، که صیانت مصر بود، رسیده‌ام و بعد از این هیچ خطر خارجی مصر را تهدید نخواهد کرد. چون من توانستم که نیزه‌هاتی را درهم بشکنم. گرچه کادش هنوز در دست هاتی است، ولی پسر رم‌امسس پس از اینکه بزرگ شد، آنجا را خواهد گرفت و بعد از این، کار من در مصر این خواهد بود که باید تخت سلطنت پسر رم را مستحکم نمایم. امروز، مصر مانند اصطبل یک مرد فقیر کثیف است. ولی خواهی دید که من این اصطبل را تمیز خواهم کرد و ظلم را از بین خواهم برد و به جای آن عدل را برقرار خواهم نمود و هرکس در مصر فراخور لیاقت خود از کارش پاداش خواهد گرفت؛ یعنی ملت مصر دارای وضعی مانند دوران قدیم، که دوره فراوانی و رفاه بود، خواهد شد و چون این ملت در دوران سلطنت توت‌انخ‌آمون و آمی خیلی رنج دیده و گرسنگی خورده، من نام این دو فرعون را حذف خواهم کرد، به طوری که گویی این دو نفر وجود نداشتند و سلطنت نکردند. و چون نام آخناتون هم به خودی

خود حذف شده و فراموش گردیده، لذا، من شروع سلطنت خود را از روزی حساب خواهم کرد که با شاهین خود وارد طبس شدم و به تو برخورد کردم. و بنابراین، شروع سلطنت من از روز مرگ آمن هوتپ سوم خواهد بود. زیرا آمن هوتپ سوم در شبی که صبح روز بعد من در طبس به تو برخورد کردم، از این جهان رفت. آنگاه، هورم هب با دو دست سر را گرفت و من دیدم که جنگ‌های طولانی و مرور سنوات در صورت او چین‌های عمیق به وجود آورده.

هورم هب با اندوه گفت: امروز، وضع مصر غیر از دوره جوانی ماست. در دوره جوانی ما، فقرا غذاهای سیر می‌خوردند و در کلبه گلی کارگران و غلامان روغن نباتی یافت می‌شد. ولی امروز روغن نباتی برای فقرا مانند طلا شده است و دست‌شان به آن نمی‌رسد. لیکن، سینه‌ه، من دوران قدیم را برمی‌گردانم و مزارع مصر آباد خواهد شد و معدن‌ها شروع به کار خواهند کرد و کشتی‌های مصر به همه جا خواهند رفت و زر و سیم و مس خزانه فرعون، یعنی خزانه مرا، پر خواهد نمود. من معابد بزرگ خواهم ساخت و طوری این کشور را آباد خواهم کرد که ده سال دیگر اگر تو زنده بمانی، در مصر یک فقیر و یک عاجز نخواهی دید. من در این کشور افراد ناتوان و فاسد را برکنار خواهم نمود. زیرا نباید وجود این اشخاص خون‌ملت مصر را تباه کند. پسر من احتیاج به مردانی قوی دارد که بعد از بزرگ شدن، بتواند جهان را به تصرف درآورد.

این حرف‌ها در من اثری مساعد نکرد و مرا خوشحال ننمود، بلکه برعکس، روح من اندوهگین گردید و سر را پائین انداختم و جوابی به هورم هب ندادم. او که فهمید که من از صحبت‌های وی ناراضی شده‌ام، گفت: سینه‌ه، تو مثل گذشته هستی و فرق نکرده‌ای و همان‌طور که من از قدیم از برخورد با تو حیرت می‌کردم و تو وسیله رنجش مرا فراهم می‌نمودی، اینک هم مرا می‌رنجانی. من چقدر ابله بودم که تصور می‌کردم که از دیدن تو خوشوقت خواهم شد. بعد از مراجعت به طبس، تو اولین کسی هستی که من او را فراخواندم تا از دیدارش خوشوقت شوم و هنوز زن و فرزندان خودم را ندیده‌ام. ولی تو با سکوت خویش و این قیافه غم‌انگیز، اندوه مرا بیشتر کردی. من در سوره خیلی غمگین بودم. چون کسی را نداشتم که بتوانم به

آزادی با او صحبت کنم و هر دفعه که با کسی حرف می‌زدم، می‌باید احتیاط نمایم که چیزی نسنجیده از دهانم خارج نشود. ولی چون تو را محرم خود می‌دانم، نزد تو هرچه بخواهم می‌گویم و از حرف زدن بیم ندارم. سینه‌هه، من از تو هیچ چیز غیر از دوستی تو نمی‌خواهم و تو این دوستی ساده و بدون هزینه را از من مضایقه می‌کنی. زیرا می‌بینم که از دیدار من خوشوقت نیستی.

من دو دست را روی زانوهای نهادم و مقابل وی رکوع کردم و به او گفتم: هورم‌هب، من یگانه بازمانده دوستان دوره جوانی تو هستم و غیر از من، تمام دوستان دوره جوانی تو مرده‌اند. باور کن که من تو را بسیار دوست می‌دارم. تو می‌دانی که دوستی من نسبت به تو، برای زَر و سیم نیست. من از تو منصب نمی‌خواهم و در گذشته بدون چشمداشت مادی تو را دوست می‌داشتم در آینده هم بی‌طمع مادی تو را دوست خواهم داشت. هورم‌هب، تو امروز قوی‌ترین مرد مصر هستی و هیچ‌کس را یارای رقابت با تو نیست و می‌دانم که به زودی تاج سلطنت مصر را بر سر خواهی نهاد و بر تخت فراخه بزرگ این کشور خواهی نشست و همه مجبورند که امر تو را اطاعت نمایند. و چون دارای قدرت هستی، از تو درخواست می‌کنم که دوره خدایی آتون را برگردان. و تو اگر دوره خدایی آتون را برگردانی، آخناتون فرعون متوفی را از خود راضی خواهی کرد و جنایت فجیع ما را جبران خواهی نمود. خدای آتون را برگردان تا تمام افراد متساوی شوند و جنگ از بین برود.

هورم‌هب گفت: سینه‌هه، تو اگر دیوانه نباشی، این حرف را نمی‌زنی. زیرا بازگشت خدای آتون امکان ندارد و اگر ممکن می‌بود، فایده نداشت. حرف هایی که آتون می‌زد، مانند یک سنگ بزرگ بود که در یک برکه بیندازند و صدا می‌کرد و آب را به تلاطم درمی‌آورد. ولی به هیچ کس فایده نمی‌رسانید. آخناتون که از آتون طرفداری می‌کرد، مثل همه مردم از زندگی زمان خود، یعنی زمان حال، راضی نبود و می‌خواست آن را تغییر بدهد. چون انسان این‌طور ساخته شده که از زندگی زمان حال ناراضی است و حسرت زندگی گذشته را می‌خورد یا فکر می‌کند که زندگی آینده او بهتر از زمان حال خواهد شد. آخناتون بر اثر این فکر طوری مصر را فقیر کرد که در هیچ دوره نظیرش دیده نشده بود. ولی من، بدون اینکه دوره خدایی آتون را

تجدید کنم، طوری خواهم کرد که تفاوت غنی و فقیر خیلی کمتر از امروز شود و برای این منظور اغنیا را طوری می فشارم که ثروت خود را از دست بدهند و حتی از فشردن خدایان مصر: که خیلی فربه شده‌اند، خودداری نخواهم کرد. در عوض، طوری زراعت و صنعت و بازرگانی را برای فقرا رایج خواهم نمود که آنها بتوانند خود را به پای اغنیا برسانند. و بدین ترتیب، بدون اینکه آتون برگردد و در کشور فتنه و گرسنگی و ناامنی به وجود بیاید، منظور آتون حاصل خواهد گردید. ولی تو از حرف‌های من چیزی نمی فهمی، زیرا مردی ضعیف هستی و یک مرد ضعیف نمی تواند به نقشه و تصمیم یک مرد قوی پی ببرد. مرد ضعیف، مثل یک ملت ضعیف، برای این به وجود آمده که لگدمال شود و تا جهان بوده این قاعده حکمفرمایی می کرده و پس از این نیز چنین خواهد بود.

من از حرف‌های آخر هورم‌هب بسیار دلگیر شدم و دریافتم که غرور پیروزی و قدرت او را طوری سرمست کرده که دیگر یگانه دوست دوره جوانی خود را، که از قدیم باقیمانده، نمی شناسد و به او دشنام می دهد. با کدورت از وی جدا شدم و دریافتم که دیگر بین من و او دوستی قدیم، قابل دوام نیست.

بعد از اینکه من رفتم، به طوری که شنیدم، هورم‌هب نزد فرزندان و زن خود رفت و اطفالش را در آغوش گرفت و به باکتامون گفت: ای زوجه شاهانه من، در این مدت که من در سوریه بودم، هر شب خیال تو مثل نور ماه شب‌های مرا روشن می کرد و من می خواستم کاری بکنم که لایق همسری زنی مثل تو باشم. ولی پس از این، به طوری که خود تصدیق می کنی، من این لیاقت را دارم و تو کنار من روی تخت سلطنت مصر خواهی نشست. قدر این سلطنت را بدان. زیرا من برای اینکه تو را بر تخت بنشانم، خون‌های بسیار ریختم و شهرهای زیاد را ویران کردم و اینک در انتظار پاداش خود می باشم.

باکتامون تبسم کرد و دست روی بازوی نیرومند هورم‌هب نهاد و گفت: راست است و تو لیاقت دریافت پاداش از مرا کسب کرده ای. به همین جهت، در غیاب تو من در اینجا یک کوشک بنا کردم و چون من نیز از تنهایی کسل بودم، سنگ‌های این کوشک را خود فراهم نمودم. اینک، بیا به این کوشک برویم تا تو پاداش خود را در

آغوش من دریافت کنی.

هورم‌هب از این حرف خیلی خوشوقت شد و شاهزاده خانم او را از باغ عبور داد. وقتی سکنه کاخ زرین دیدند که با کتامون او را به طرف کوشکی که خود ساخته می‌برد، طوری متوحش شدند که همه خود را پنهان کردند، حتی غلامان و خدمه اصطبل هم گریختند. زیرا پیش‌بینی می‌کردند که وقتی هورم‌هب بداند که آن کوشک چگونه به وجود آمده، خون جاری خواهد کرد.

وقتی که به کوشک مزبور رسیدند، هورم‌هب خواست که شاهزاده خانم را دربرگیرد. ولی آن زن گفت: هورم‌هب، قدری خودداری کن تا من بتوانم به تو بگویم که این کوشک چگونه به وجود آمده. آیا به خاطر داری که آخرین مرتبه که به زور مرا دربرگرفتی، من به تو چه گفتم؟ آیا به یاد می‌آوری که اخطار کردم که من خود را تسلیم تمام مردها خواهم کرد؟ من به وعده خود عمل نمودم و تو آگاه باش که هر سنگ که در این عمارت کار گذاشته شده، از طرف یک مرد بیگانه که مرا دربرگرفته به من داده شد و هریک از سنگ‌های این کوشک خاطره یکی از روابط مرا با یک مرد ناشناس به یاد من می‌آورد. من این عمارت را برای تو، یعنی برای اینکه از تو انتقام بگیرم، ساختم و هر دفعه که یک سنگ از مردی که مرا دربر می‌گرفت دریافت کردم، با اسم و رسم خود را به وی معرفی نمودم که او بداند زوجه هورم‌هب فرمانده ارتش و سردار بزرگ مصر را دربر می‌گیرد و حتی یکمرتبه این موضوع را فراموش ننمودم. مثلاً، این سنگ سفید بزرگ که می‌بینی، از طرف یک ماهیگیر به من داده شد و این سنگ سبزرنگ را یک ذغال‌فروش به من داد و این هفت سنگ خرمایی را یک سبزی‌فروش نیرومند به من اهدا کرد. و اگر تو هورم‌هب حوصله و شکیبایی داشته باشی، هر روز سرگذشت یکی از این سنگ‌ها و هر شب سرگذشت سنگ دیگر را برای تو حکایت خواهم کرد و به تو اطمینان می‌دهم که هر سرگذشت از داستان دیگر شنیدنی‌تر خواهد بود. برای اینکه من هر دفعه که در آغوش یکی از عشاق موقتی خود جا می‌گرفتم، نشاطی و لذتی جدید را احساس می‌کردم. و من یقین دارم که وقتی تو سرگذشت این سنگ‌ها را از من بشنوی، از تفریح با من بیشتر لذت خواهی برد. زیرا این نوع قصه‌ها برای شوهری که می‌خواهد با زن خود تفریح

کند، مانند چاشنی اغذیه می‌باشد. اینک، نظر به این کوشک بینداز و ببین که چند سنگ در این عمارت کار گذاشته شده و حساب کن که من در غیاب تو در بر چند مرد بیگانه جا گرفته‌ام. و نیز از روی تخمین حساب کن که اگر من سرگذشت این سنگ‌ها را برای تو نقل کنم، چند سال داستان‌های من طول خواهد کشید. من تصور می‌کنم وقتی من شروع به داستان‌ها بکنم، سرگذشت این سنگ‌ها آنقدر طول خواهد کشید که ما پیر خواهیم شد و شاید هنوز داستان‌های من تمام نشده است. هورم‌هب تصور کرد که شاهزاده خانم شوخی می‌کند. ولی وقتی نظر به چشم‌های باکتامون انداخت، مشاهده نمود که از چشم‌های او کینه‌ای مخوف‌تر از قصد قتل احساس می‌شود. آن وقت، فهمید که آن زن راست می‌گوید و کارد آهنین خود را که در کشور هاتی ساخته بودند، به دست گرفت تا باکتامون را به قتل برساند. شاهزاده خانم جامه را چاک زد و سینه‌اش را نشان داد و بانگ برآورد: هورم‌هب، بزن! بزن! کارد خود را در سینه من فرو کن تا آرزوی سلطنت مصر را به دنیای دیگر ببری. زیرا من هم دختر فرعون هستم و هم الهه معبد سخت‌مت. و کسی که یک دختر فرعون و یک خدا را به قتل برساند، هرگز به سلطنت نخواهد رسید.

هورم‌هب از شنیدن این حرف آرام گرفت. چون فهمید که شاهزاده خانم راست می‌گوید و سلطنت او وابسته به وجود وی می‌باشد و اگر آن زن را به قتل برساند، هرگز فرعون مصر نخواهد شد.

بدین ترتیب، شاهزاده خانم باکتامون طوری از شوهرش، که به زور او را زن خود کرده بود، انتقام گرفت که هرگز کسی نشنید که در جهان یک زن از یک شوهر اجباری آن طور انتقام بگیرد. و هورم‌هب حتی جرأت نکرد که آن عمارت را ویران نماید و سنگ‌های ساختمان را به نقطه‌ای دیگر منتقل کند. چون اگر عمارت را ویران می‌کرد و سنگ‌ها را منتقل به نقطه‌ای دیگر می‌نمود، نشان می‌داد که می‌داند آن کوشک چگونه به وجود آمده است. این بود که خود را به نفهمی زد و این‌طور آشکار کرد که نمی‌داند که زوجه‌اش آن کوشک را چگونه ساخته است و طعنه و تمسخر مردم را که در قفای او به وی می‌خندیدند، به جان خرید. لیکن، از آن روز به بعد، با باکتامون تفریح نکرد. باید این را هم بگوییم که شاهزاده خانم هم به کلی

روش خود را تغییر داد و کس ندید و نشنید که وی با مردی تفریح نماید.

آن وقت، هورم‌هب به طور رسمی فرعون مصر شد و در معبد تاج مصر را بر سر نهاد. اما من می‌فهمیدم در همان موقع که کاهنان روغن معطر بر سر و بدن او می‌مالند و تاج بر سرش می‌گذارند، وی در باطن غمگین است. چون می‌دانست همه کسانی که در آن معبد حضور دارند، در باطن او را مسخره می‌کنند و هیچ یک از افتخارات نظامی او را نمی‌بینند، ولی در عوض سنگ‌های کوشک باکتامون را در خاطر می‌شمارند. هورم‌هب پس از اینکه فرعون مصر شد، نسبت به همه سوءظن پیدا کرد. برای اینکه می‌اندیشید که همه در پشت سر او را مسخره می‌نمایند. این موضوع چون پیکانی بود که در تهیگاه هورم‌هب فرو رفته باشد، ولی وی نتواند که آن را بیرون بیاورد و برای اینکه اندوه خود را فراموش نماید، کار می‌کرد و به طوری که خود می‌گفت، تصمیم گرفت که اصطبل کثیف را مبدل به یک جای تمیز نماید و ظلم را از بین ببرد و عدل را جانشین ستمگری کند.

من برای اینکه انصاف را زیر پا نگذارم، باید بگویم که هورم‌هب با اینکه وقتی متولد گردید وسط انگشت‌های او سرگین چهارپایان بود و از سلطنت سر رشته نداشت، بعد از اینکه فرعون مصر شد، خود را یک پادشاه لایق نشان داد و هنوز چند سال از سلطنت وی نگذشته بود که ملت مصر زبان به تقدیر او گشود و وی را جزو فراعنه بزرگ مصر دانست.

یکی از کارهایی که هورم‌هب کرد و قبل از او هیچ یک از فراعنه به فکر آن نیفتاد، این بود که تجمل پرستی را بین درباری‌ها و کارمندان کشوری و لشکری دولت از بین برد. هورم‌هب فهمید علت فساد درباری‌های مصر و کارمندان دولت این نیست که احتیاج به گوشت و نان دارند، بلکه از این جهت فاسد می‌شوند که در تجمل پرستی با یکدیگر رقابت می‌نمایند و هرکس می‌خواهد کوشک یا کاخی زیباتر از کاخ دیگران داشته باشد و در خانه خود غلامان و کنیزان فراوان نگاه دارد و هر روز یا هر شب، سرگرمی تازه‌ای برای خود فراهم کند. او دانست تا وقتی بین درباری‌های مصر و کارمندان کشوری و لشکری رقابت در تجمل پرستی هست، محال می‌باشد که فساد از بین برود. زیرا احتیاجات آنها حدودی معین ندارد که بتوان گفت وقتی

احتیاجاتشان تأمین شد، دیگر دزدی نخواهند کرد و رشوه نخواهند گرفت.

هورم‌هب در مصر اولین فرعون است که حقوق محصلین مالیات و قضات را از خزانه دولت پرداخت، نه از حقی که آنها باید از مؤدیان مالیات و ارباب رجوع بگیرند. قبل از هورم‌هب، رسم این بود که محصل مالیات، طبق قراری که با حکومت می‌گذاشت، وصول مالیات یک منطقه را تقبل می‌کرد و آن وقت چند برابر مالیاتی که باید برای دولت وصول کند، از مؤدیان می‌گرفت. هورم‌هب این رسم را برانداخت و مالیات هر منطقه را به طور قطع معین کرد و حقوق محصلین مالیات را هم از خزانه دولت پرداخت که نتوانند به عنوان حق‌الزحمه مردم را در فشار بگذارند.

دربارۀ قضات نیز همین تصمیم را گرفت و برای هر طبقه از آنها حقوقی معین نمود که از خزانه دولت پرداخته می‌شد و قضات حق نداشتند که از ارباب رجوع بابت حق قضاوت خود زرّ و سیم یا مس بگیرند.

هورم‌هب برای اینکه تجمل را از بین ببرد، از خود شروع کرد. چون می‌دانست تا فرعون دست از تجمل برندارد، مصری‌ها تجمل‌پرستی را کنار نخواهند گذاشت. و با سادگی، به اتفاق عده‌ای از سربازان خود، پیوسته در مصر گردش می‌کرد و در عقب او گوش‌ها و بینی تحصیلداران طماع مالیات و قضات بی‌انصاف بر زمین ریخته می‌شد. زیرا هورم‌هب بدون ترحم گوش و بینی این اشخاص را می‌برید و آنان را برای کار اجباری به معدن می‌فرستاد.

دیگر از اقداماتی که هورم‌هب در مصر کرد، این بود در حالی که دایم در ولایات گردش می‌نمود، به مردم آزادی داد که هرکس شکایتی از قضات و محصلین مالیات و سایر مأمورین دولت دارد، مستقیم به خود او مراجعه نماید و فقیرترین زارع می‌توانست بدون هیچ واسطه به هورم‌هب نزدیک شود و به او شکایت کند. و فرعون وقتی شکایتی دریافت می‌کرد، از آن نقطه به جای دیگر نمی‌رفت، مگر وقتی که به شکایت زارع مزبور رسیدگی می‌کرد.

اثر روش هورم‌هب در یک روز و دو روز آشکار نشد، ولی رفته‌رفته تأثیر این روش در مصر آشکار گردید و دیگر محصلین مالیات جرأت نکردند که به ضرر مؤدیان

مالیات، و به خصوص زارعین، ثروتمند شوند و دیگر قضات نتوانستند با دریافت رشوه احکام ناحق صادر کنند و خدایان مصر هم، مانند محصلین مالیات و قضات، مجبور گردیدند که از طمع خود بکاهند.

از یک طرف، از ثروت دریاری‌های مصر و اشراف و نجبا و کاهنان کاسته می‌شد و از طرف دیگر مردم فقیر بر اثر اینکه دیگر مورد ستم نبودند و کسی اموال شان را از آنها نمی‌گرفت و دسترنج‌شان به خودشان عاید می‌شد، ترقی می‌کردند و دارای بضاعت می‌شدند. کشتی‌های مصر دایم بین سرزمین سیاه و ممالک دیگر رفت و آمد می‌کردند و اگر از ده کشتی که به دریا می‌رفت، پنج کشتی غرق می‌شد، پنج کشتی دیگر به قدری کالای گرانبها می‌آوردند که علاوه بر جبران ضرر آن پنج کشتی، سودی فراوان عاید مصر می‌گردیدند. به قدری هورم‌هب جهت رفع ظلم و آبادی مصر کوشید که در معبد «هت‌نت سوت» او را مانند یک خدا پرستیدند و برای وی گاو قربانی کردند و خدای هت‌نت سوت و هورم‌هب یکی شد.

کاپتا، غلام سابق من، در حالی که اشراف فقیر می‌شدند، بر ثروت خود می‌افزود و کسی نمی‌توانست مزاحم وی گردد. زیرا وی که فرزند نداشت، هورم‌هب را وارث خود کرده بود تا بتواند آسوده زندگی کند. به همین جهت، هورم‌هب مزاحم وی نمی‌گردید و مأمورین وصول مالیات او را اذیت نمی‌کردند.

کاپتا مرا زیاد به کاخ خود، واقع در محله اشراف، دعوت می‌کرد و چون دارای باغی بزرگ بود، همسایگان نمی‌توانستند موجبات مزاحمت او را فراهم نمایند. کاپتا کاخ خود را به شکل کاخ‌هایی که ما در کرت دیدیم، آراسته و در اتاق‌های کاخ درون لوله آب جریان داشت و در توالت‌های کاخ، مانند توالت‌های منازل کرت، همواره آب جاری عبور می‌نمود. و هر دفعه که من به کاخ او می‌رفتم، می‌دیدم که وی در ظروف طلا غذا می‌خورد و هنگام صرف طعام، رقاصه‌های طیس برای ما می‌رقصیدند و ما را مشغول می‌کردند.

با اینکه کاپتا بعضی از عادات دوره غلامی خود را حفظ نموده، پس از صرف طعام صدا‌های بلند از گلو خارج می‌کرد و گاهی انگشت را وارد سوراخ‌های بینی می‌نمود، هر دفعه که ضیافت‌های عمومی می‌داد، اشراف در ضیافت وی حضور به

هم می‌رسانیدند. زیرا کاپتا به اشراف هدایایی گرانبها اهداء و در امور مالی آنها را راهنمایی می‌کرد. هر دفعه که کاپتا ضیافت عمومی می‌داد و اشراف به خانه‌اش می‌آمدند، وی برای سرگرم کردن آنها خود را به شکل یک غلام درمی‌آورد و نقش یک غلام محیل و دزد را که قصد دارد از اموال ارباب خود بدزدد، ایفا می‌کرد و هیچ شرمنده نبود که این موضوع سوابق زندگی او را به یاد مهمانان می‌آورد. زیرا کاپتابه قدری ثروتمند و بانفوذ شده بود که از وصف سوابق زندگی خود از طرف دیگران، بیم نداشت.

به من می‌گفت: سینوهه، ارباب من، وقتی ثروت یک نفر از حدی معین گذشت، دیگر فقیر نمی‌شود و روز به روز ثروت وی افزایش می‌یابد، ولو خود او نخواهد که ثروتش زیادتر شود. ولی این ثروت که من دارم، از تو می‌باشد و به همین جهت با اینکه امروز در طیس کسی غنی‌تر از من نیست، من تو را ارباب خود می‌دانم و تا روزی که تو زنده هستی، نخواهم گذاشت که احتیاج به چیزی داشته باشی. ولی نمی‌توانم ثروت خود را به تو بدهم. زیرا می‌دانم که تو اگر تمام ثروت مرا دریافت کنی، بعد از یک سال فقیر خواهی شد. زیرا تو مردی نیستی که بتوانی نگاهدار ثروت باشی و اگر دارایی خود را حفظ می‌نمودی و در راه خدای آتون نمی‌بخشیدی، امروز غنی‌ترین مرد مصر و سوریه و بابل و هاتی بودی. لیکن، از فقدان ثروت خویش اندوهگین مباش. زیرا من تا آخرین روز زندگی‌ات، هر قدر زرو سیم بخواهی به تو خواهم داد.

کاپتا با اینکه خواندن نمی‌دانست و نوشتن نمی‌توانست، هنرمندان را مورد حمایت قرار می‌داد و مجسمه‌سازان چند مجسمه از او ساختند. در مجسمه‌های مزبور، کاپتا مردی بالنسبه جوان و باشکوه جلوه می‌کرد و هر دو چشم وی می‌دید و یک لوح روی زانو نهاده با دست دیگر پیکان را گرفته بود.^(۱۳) هرکس آن مجسمه‌ها را می‌دید، تصور می‌نمود که کاپتا مردی است دانشمند و می‌تواند بنویسد. خود کاپتا وقتی آن مجسمه‌ها را می‌دید، می‌خندید و چون هدایای گرانبها به خدای

آمون داده بود، کاهنان خدای مزبور یکی از آن مجسمه‌ها را در معبد بزرگ خدای آمون نهادند.

کاپتا در شهر اموات یک قبر بزرگ و زیبا برای خویش ساخت و دستور داد که هنرمندان روی دیوارهای آرامگاه او تصاویری از وی نقش کنند. در این تصویر، کاپتا با قیافه‌ای جوان و دو چشم بینا و وضعی با شکوه به کارهای روزانه خود مشغول بود و برای خدایان قربانی می‌کرد. زیرا کاپتا که در دوره زندگی افراد بشر را فریفته بود، می‌خواست که بعد از مرگ به وسیله تصاویر مزبور خدایان را هم بفریبد و در دنیای مغرب به راحتی و شکوه زندگی نماید. یکی از چیزهایی که در قبر کاپتا گذاشته شد، یک نسخه از کتاب اموات بود که من زیباتر و جامع‌تر از آن ندیدم.^(۱۴) این کتاب را کاهنان و هنرمندان مصر روی دوازده طومار نوشته و تصویر کرده بودند و یک طومار از کتاب مربوط به این بود که چگونه باید شاهین ترازوی اوزیریس را در دنیای دیگر به نفع کاپتا تکان داد و به چه ترتیب به وسیله سنگ‌های قلبی یک کفه ترازوی مزبور را به سود غلام سابق من سنگین نمود و نیز به چه ترتیب چهل بوزینه را فریفت.

من نسبت به ثروت کاپتا حسد نمی‌ورزیدم، لیکن نه از آن جهت که وی مرا مثل گذشته ارباب خود می‌دانست، بلکه بدین مناسبت که هرگز به ثروت و سعادت و خودخواهی دیگران حسد نورزیده‌ام. من وقتی می‌بینم که یک نفر خودخواه است و به چیزهای سست و بی‌اساس مغرور می‌باشد، درصدد برنمی‌آیم که او را از اشتباه بیرون بیاورم و بگویم که نباید به چیزهایی که بنیاد ندارد، دل خوش شود. زیرا می‌دانم که حقیقت به قدری تلخ است که گاهی از کشتن یک نفر برای شنونده ناگوارتر می‌باشد و افراد می‌توانند یک عمر با موهوماتی که آنها را راضی می‌کند و حس غرور آنها را تقویت می‌نماید، دلخوش باشند. ولی نمی‌توانند که یکروز با حقیقت به سر ببرند.

۱۴- کتاب اموات قدیم‌ترین کتاب مذهبی و اخلاقی است که به دست بشر نوشته شده و امروز هم موجود می‌باشد و یکی از نسخه‌های این کتاب که از حفاری‌های مصر به دست آمده، در موزه‌های جهان وجود دارد. مترجم.

در آن سال‌ها که هورم‌هب در مصر سلطنت می‌کرد، من در طبس مشغول مداوای بیماران و شکافتن جمجمه‌ها بودم و چون یک عده از کسانی که من سرشان را شکافتم معالجه شدند، از راه‌های دور بیماران نزد من می‌آمدند تا آنها را معالجه نمایم. ولی بعد از چند سال، دیگر طبابت مرا راضی نمی‌کرد و یک مرتبه دیگر دریافتم که من از وضع محیط ناراضی هستم و به کاپتا می‌گفتم که این تجمل‌پرستی و پرخوری تو، موجب نفرت من است و به کاهنان برای افراط در اکل و شرب و سرگرمی‌های مبتذل بد می‌گفتم. یکی از چیزهایی که خیلی موجب نفرت من بود، اینکه می‌دیدم که هورم‌هب به سربازان خود آزادی نامحدود می‌دهد و آنها که کاری ندارند، از صبح تا شام اوقات خود را در میخانه‌ها می‌گذرانند و از شب تا صبح در خانه‌های عمومی به سر می‌برند و چون از کسی نمی‌ترسند، در خیابان‌های طبس مزاحم زن و دخترهای مردم می‌شوند و به زور آنها را از خیابان‌ها به منازل عمومی و میخانه‌ها و کنار نیل می‌برند و با آنها تفریح می‌نمایند. اگر کسی از یک سرباز نزد هورم‌هب شکایت می‌کرد و می‌گفت که وی به زور با زن و دخترش تفریح کرده، هورم‌هب می‌گفت: خوشوقت باش که سرباز من با زن یا دختر تو تفریح نمود. برای اینکه یک فرزند بر فرزندان تو افزوده خواهد شد و من در مصر برای سربازی احتیاج به افراد فراوان دارم.

جوابی که هورم‌هب به شاکی می‌داد، ناشی از نفرت او نسبت به زن‌ها بود. زیرا بعد از اینکه شاهزاده خانم باکتامون - به شرحی که گفتم - از هورم‌هب انتقام گرفت، وی نمی‌توانست هیچ زن را ببیند و نسبت به تمام زن‌ها در خود احساس نفرت و کینه می‌نمود. ولی من نمی‌توانستم ببینم که سربازان هورم‌هب به عنوان اینکه روزی در سوریه با قوای هاتی جنگیده‌اند، در مصر مرتکب آن فجایع شوند و مردم را مضروب و مجروح کنند و علنی از تمام سوداگران طبس باج بگیرند و هر بازرگان و سوداگر که از دادن باج خودداری نماید، به وی حمله نمایند و دکانش را ویران کنند و اموالش را به تاراج ببرند.

من علنی می‌گفتم: سرباز برای این به وجود آمده که با دشمن خارجی بجنگد و سربازی که در داخل کشور به جان هموطنان خود بیفتد، از طاعون خطرناک‌تر است

و هر فرمانده که از چنین سربازان حمایت نماید، باید معدوم گردد، ولو فرعون مصر باشد.

این ایرادها را من با صدای بلند می‌گفتم و سربازها هم می‌شنیدند. ولی جرأت نداشتند که به من حمله‌ور شوند. زیرا می‌دانستند که من نزد فقرا چون به رایگان آنها را معالجه می‌کنم، محبوبیت دارم و نیز اطلاع داشتند که من از دوستان قدیم و نزدیک هورم‌هب می‌باشم.

فصل پنجاه و ششم



چگونه هورم هب مرا از مصر تبعید کرد

وقتی فصل بهار فرا رسید، آب های نیل فرو نشست و چلچله ها به پرواز درآمدند و یک روز عده ای از سربازان هورم هب وارد خانه من شدند و بیماران فقیر را که در آنجا منتظر معالجه خود بودند، از خانه بیرون کردند و مرا نزد هورم هب بردند. چند سال بود که من هورم هب را ندیده بودم و آن روز وقتی او را مشاهده کردم، دریافتم که پیر شده و در صورت او چین های بزرگ به وجود آمده و در گردن، عضلات برجستگی پیدا کرده و قدری پشت آن مرد زیر گردن خمیده است. هورم هب وقتی مرا دید، گفت: سینه، من چند مرتبه به تو اخطار کردم که بعضی از حرف ها را نزن. ولی تو برای اخطارهای من قایل به اهمیت نیستی و مرا مسخره می کنی. تو به مردم می گویی که شغل سربازی در مصر پست ترین شغل ها می باشد و اگر یک طفل در بطن مادر بمیرد، بهتر از این است که به دنیا بیاید و سرباز بشود. تو با اینکه می دانی که من علاقه دارم که نفوس مصر فراوان شود تا بتوان سربازان بیشتر از مصری ها استخدام کرد، می گویی که برای هر خانواده دو یا سه فرزند کافی است و اگر هر زن و شوهر به دو یا سه فرزند اکتفا نمایند و آنها را به

خوبی تربیت و بزرگ کنند، بهتر از این است که ده فرزند داشته باشند، ولی فرزندان آنها باربر یا سرباز شوند و خود زن و شوهر با فقر و فاقه به سر ببرند. تو می‌گویی که تمام خدایان مصر مانند یکدیگر هستند و یکی را بر دیگری رجحان نیست و در تمام معابد کاهنان تن‌پرور و تنبل و پرخور می‌باشند. تو به مردم می‌گویی که یک نفر حق ندارد که مردی دیگر را خریداری کند و او را غلام خود نماید. و باز می‌گویی که در سراسر مصر، هر مزارع که زمین را شخم می‌زند و در آن بذر می‌کارد، باید مالک آن زمین گردد، ولو زمین مزبور به هورم‌هب فرعون مصر تعلق داشته باشد. تو به مردم گفته‌ای که سلطنت من فرقی با سلطنت هاتی ندارد. زیرا همان‌طور که هاتی مردم را به قتل می‌رسانید و به زور با زنان و دختران مردم تفریح می‌نمود، سربازان من هم قاتل مصری‌ها هستند و زنان و دختران مصر را می‌ربایند. و من تمام اینها را به وسیله جاسوسان خود را از تو شنیدم. ولی تا امروز نسبت به تو اقدامی نکردم. زیرا تو را از دوستان قدیم خود می‌دانستم.

تا روزی که آمی زنده بود، من به وجود تو احتیاج داشتم تا تو در صورت لزوم شهادت بدهی که آمی مرتکب چه اعمالی شده است. ولی بعد از اینکه آمی مرد، احتیاج من از تو سلب شد و دیگر تو برای من مفید نیستی، بلکه به سبب چیزهایی که می‌دانی، ممکن است تولید مزاحمت نمایی. اگر تو زیان خود را در دهان نگاه می‌داشتی و نسبت به حکومت و سربازان من بدگویی نمی‌کردی، می‌توانستی تا آخر عمر در این کشور به آسودگی زندگی کنی و چون پزشک هستی، به وسیله معالجه بیماران امرار معاش خود را تأمین نمایی. ولی تو سینه‌پهلو، نمی‌توانی آرام بنشینی و مثل اینکه مجبور هستی که پیوسته من و سربازانم را مورد بدگویی قرار بدهی. و من هم نمی‌توانم بیش از این مذمت حکومت خود را از تو بشنوم.

پس از این گفته، هورم‌هب که بر اثر حرف‌های خود به خشم درآمده بود، چند بار شلاق را به ساق پای خود زد و گفت: سینه‌پهلو، امروز تو مثل کرم زمین شده‌ای که زمین را در باغ من فاسد می‌نماید و مانع از رشد گیاهان می‌شود. تو امروز مانند خرمنگس شده‌ای که روی شانه‌های من می‌نشینی و مرا نیش می‌زند. تو امروز مانند گیاهی هستی که در باغ من روئیده، لیکن به جای گل یا میوه، خار به وجود می‌آورد.

من این گیاه مضر را از ریشه بیرون می آورم و دور می اندازم. اینک، فصل بهار است و پرستوها به پرواز درآمده اند و در فضا صغیر می کشند و لک لک ها منقار خود را برهم می زنند و درخت های اقا قیا گل می کنند. فصل بهار برای جانوران و جوانان، فصل هیجان می باشد. زیرا در این فصل، بر اثر گرمای هوا و مقتضیات طبیعت، میل دارند معاشقه کنند. ولی پیرمردانی مانند تو، که دیگر نمی توانند عشقبازی نمایند، در فصل بهار بر اثر نیرویی که کسب می کنند، پرحرف تر می شوند. من تصور می کنم که بر اثر پرحرفی تو می باشد که در بعضی از معابد تصاویر مرا به وسیله لجن آلوده اند و در یک معبد با سنگ گوش و بینی مجسمه مرا شکستند. این است که من مجبورم که ترا از مصر تبعید کنم. زیرا اگر تو در مصر بمانی، من طوری نسبت به تو خشمگین خواهم شد که اختیار عقل را از دست خواهم داد و تو را به قتل خواهم رسانید و من نمی خواهم که تو بر حسب امر من به قتل برسی. برای اینکه یگانه دوست دوره جوانی من هستی که هنوز زنده می باشی.

سینوهه، من ترا از مصر تبعید می کنم و تا روزی که من فرعون مصر هستم، اجازه نمی دهم که تو به مصر مراجعت نمایی و هرگز تو رنگ طیس را نخواهی دید. زیرا حرف های تو مانند شعله ای که در یک علفزار یا نیزار خشک بیفتد، یکمرتبه آن را آتش می زند و وقتی آتش گرفت، خاموش کردن حریق علفزار یا نیزار خشک امکان ندارد. من فهمیده ام که بعضی از اوقات سخن از نیزه خطرناکتر می باشد و کسانی که سخنان خطرناک بر زبان می آورند، باید نابود شوند. به همین جهت، سکنه کشور هاتی جادوگران را به سیخ می کشند. زیرا می دانند که آنها به وسیله سخنان خود تولید فتنه می نمایند. من نمی خواهم که کشور مصر بر اثر فتنه انگیزی تو دچار جنگی دیگر باخدایان شود و به همین جهت تو را، سینوهه، از این کشور اخراج می کنم. زیرا تو با اینکه دیوانه نیستی، یک مرد عادی نمی باشی و مثل اینکه در دنیایی غیر از این جهان زندگی می کنی.

شاید هورم هب راست می گفت و من یک مرد عادی نبودم و احتمال از این جهت یک مرد عادی به شمار نمی آمدم که خون خدایان، یعنی خون فراعنه مصر و خون یک شاهزاده خانم میتانی، در عروقم جاری بود. مع هذا، وقتی حرف های

هورم‌هب را شنیدم، خندیدم و هورم‌هب از این خنده بیشتر به خشم درآمد و شلاق خود را بر ساق پا کوبید و گفت: سینه‌ه، از خدایان تشکر کم که دوست قدیم من هستی. وگرنه تو را به قتل می‌رسانیدم. ولی سوابق یک عمر دوستی، مانع از این است که تو را معدوم کنم. لیکن، به طور حتم تو را تبعید خواهم کرد و اجازه نمی‌دهم که بعد از مرگ تو لاشه‌ات به مصر برگردد. ولی می‌توانی قبل از مرگ بگویی که لاشه‌ی تو را مومیایی نمایند و همانجا که زندگی می‌کنی، به خاک سپارند. محلی که من برای سکونت تو بعد از تبعید در نظر گرفته‌ام، در کنار دریای شرقی واقع شده^(۱۵) و همانجاست که کشتی‌ها از آنجا به طرف هندوستان می‌روند. من نمی‌توانم تو را به سوریه تبعید کنم. برای اینکه هنوز در سوریه از آتش‌های گذشته اخگرهایی باقی مانده که زیر خاکستر مدفون است و وجود تو در سوریه شاید سبب گردد که خاکستر از روی اخگرها دور شود و شعله‌های آتش زیانه بکشد. من نمی‌توانم تو را به سرزمین کوش، واقع در جنوب مصر تبعید کنم. زیرا تو وقتی به آنجا رفتی، به سیاه‌پوستان خواهی گفت که تمام افراد بشر متساوی هستند و سفید بر سیاه مزیت ندارد و سیاه‌پوستان که بذاته کم عقل و ساده می‌باشند، حرف تو را خواهند پذیرفت و ممکن است شورش نمایند. ولی آن قسمت از ساحل دریای شرقی که من تو را به آنجا می‌فرستم، خالی از سکنه است و تو هر قدر صحبت کنی، غیر از تخته سنگ‌های سرخ و کلاغ‌ها و شغال‌ها و مارها مستمع نخواهی داشت و من آسوده خاطر می‌توانم که آنها نمی‌توانند برای حکومت مصر تولید مزاحمت نمایند. در آنجا، من اطراف منطقه‌ای که محل سکونت تو می‌باشد، مستحفظ خواهم گذاشت و آنها موظف هستند که اگر تو از آن منطقه خارج شوی، تو را به قتل برسانند. اما چون تبعید تو به آن منطقه خالی از سکنه و دوری از طبس، که می‌دانم بدان علاقه‌مند هستی، برای تو یک مجازات بزرگ است، من دیگر از حیث وسایل زندگی تو را در آنجا در مضیقه نمی‌گذارم و به تو اطمینان می‌دهم که در آنجا خانه‌ای خواهی داشت و در آن خانه روی بستری نرم خواهی خوابید و غذای

فراوان به تو خواهند داد و هرچه بخواهی، مشروط بر اینکه معقول باشد، برای تو فراهم خواهند کرد و فقط یک ممنوعیت در آنجا برای تو وجود دارد و آن اینست که نمی‌توانی از محوطه‌ای که باید در آن زندگی کنی، خارج شوی.

من از تنهایی در محل تبعید بیم نداشتم. چون در زندگی بیشتر تنها بودم. ولی، همان‌طور که هورم‌هب گفت، به طبس علاقه داشتم و وقتی فکر کردم که دیگر خاک مصر را زیر پای خود احساس نخواهم کرد و آب نیل را نخواهم نوشید و بوی طبس را استشمام نخواهم کرد، محزون شدم و به هورم‌هب گفتم: من در این شهر دوستان زیاد ندارم. برای اینکه مردم از زبان من بیم دارند و از من پرهیز می‌کنند. ولی در بین طبقات بی‌بضاعت، چند نفر هستند که از دوستان من به شمار می‌آیند و من میل دارم که برای آخرین مرتبه آنها را ملاقات و از آنان خداحافظی کنم. دیگر اینکه میل دارم قدری در طبس گردش نمایم و در این فصل بهار بوی شکوفه‌های درخت را در خیابان قوچ‌ها و رایحهٔ بخور معبدها را در حیاط معابد استشمام نمایم در آغاز شب از محلهٔ فقرا، که خانهٔ من در آن جاست، بگذرم تا بوی ماهی‌هایی که آنها مقابل خانهٔ خود سرخ می‌کنند، به مشام من برسد. و تو هورم‌هب، نمی‌دانی که برای من مشاهدهٔ زن‌هایی که در آغاز شب مقابل خانه‌های مشغول طبخ، غذا هستند و مردانی که خسته از کار مراجعت می‌نمایند و کودکانی که در انتظار خوردن غذای شام مقابل خانه‌ها بازی می‌کنند، چقدر لذت دارد. تصور نمی‌کنم که هیچ‌کس به قدر من از گردش در خیابان‌ها و کوچه‌های طبس در غروب آفتاب و آغاز شب، لذت ببرد.

اگر من کلمات را با لحنی محزون به زبان می‌آوردم و از هورم‌هب خواهش می‌کردم که به من چند روز مهلت بدهد که بتوانم از طبس خداحافظی نمایم، او درخواست مرا می‌پذیرفت. ولی بدون تضرع و اظهار عجز، مانند اینکه شخصی با هم وزن خود صحبت می‌کند، این درخواست را از هورم‌هب کردم. برای اینکه متوجه بودم که علم نباید در قبال قدرت سر تعظیم فرود بیاورد و به همین جهت فرعون درخواست مرا نپذیرفت و گفت: من مردی سرباز هستم و با تأخیر در کار و هم از ابراز احساسات نفرت دارم. و لذا حکم می‌کنم که همین حالا به وسیلهٔ یک

تخت روان تو را از طبس خارج کنند و اگر کسی از خویشاوندان تو بخواهد با تو مسافرت کند، من موافقت می‌نمایم، مشروط بر اینکه او دیگر به مصر مراجعت ننماید و نزد تو بماند و حتی پس از مرگ تو هم نباید به مصر برگردد. زیرا می‌دانم که او هر که باشد، در مجاورت تو، تحت تأثیر حرف‌های خطرناک تو قرار می‌گیرد و بعد از مراجعت به مصر، افکار تو را انتشار می‌دهد و افکار خطرناک از مرض طاعون زودتر سرایت می‌نماید. و اما درخصوص دوستان تو، که گفתי از طبقات کم‌بضاعت هستند، من می‌دانم که یکی از آنها غلامی است که سنگ آسیاب را می‌گرداند و دیگر نقاشی است دایم‌الخمیر که عکس خدایان را تصویر می‌نماید و دو نفر دیگر هم از سیاه‌پوستان هستند و هر چهار نفر به جرم اینکه تحت تأثیر افکار تو قرار گرفته‌اند، اینک به یک سفر طولانی رفته‌اند که مراجعت از آن امکان ندارد.

وقتی این حرف را از هورم‌هب شنیدم، خود را لعنت کردم. زیرا یک مرتبه دیگر افراد بیگانه فقط برای اینکه با من دوست بودند، دچار بدبختی ابدی شدند. آن وقت، بدون اینکه مقابل هورم‌هب رکوع نمایم، خواستم بروم. هورم‌هب برای اینکه نشان بدهد که دیگر با من کاری و حرفی ندارد، به تقلید فراعنه بزرگ و گذشته مصر، گفت: «کلام فرعون تمام شد».

سربازان هورم‌هب مرا در یک تخته روان، که پرده‌های آن را آویخته بودند، قرار دادند و در راه مشرق به راه افتادیم و مدت بیست روز از جاده‌ای که هورم‌هب به سوی مشرق ساخته بود، عبور نمودیم تا به بندری رسیدیم که از آنجا سفاین به طرف هندوستان می‌رفتند. ولی چون بندر مذکور مسکون بود، سربازان هورم‌هب در آنجا توقف نکردند و مرا از بندر دور نمودند و پس از سه روز به نقطه‌ای رسیدیم که در گذشته آنجا قریه‌ای وجود داشت، ولی زارعین از آن قریه رفته بودند و کسی در آن دیده نمی‌شد.

در آنجا، منطقه‌ای را برای سکونت من محدود کردند و در وسط منطقه مزبور خانه‌ای برایم ساختند و آن وقت دوره‌ای دیگر از زندگی من در آن خانه شروع شد. من هرگز در خانه مزبور از حیث احتیاجات در مضیقه نبودم و هرچه از اغذیه و اشربه و پوشاک و وسایل نوشتن می‌خواستم، برایم فراهم کردند.

من چند سال در آن خانه به سر بردم و چند کتاب راجع به طب نوشتم و بعد از خاتمه هر کتاب، آن را در یک صندوقچه قرار می‌دادم. ولی این کتاب، آخرین کتابی است که من نوشته‌ام و به همین جهت آن را اختصاص به شرح زندگی خود دادم و بعد از این کتاب، اگر هم زنده بمانم، دیگر چیزی نخواهم نوشت. زیرا نورچشم من خیلی کم شده و دیگر دیدگان من حرکت قلم را روی پاپیروس نمی‌بیند.

من تصور می‌کنم که هرگاه در صدد نوشتن خاطرات زندگی خود بر نمی‌آدم، نمی‌توانستم از چند سال به این طرف بار زندگی را تحمل نمایم. من از این جهت خاطرات خود را در این کتاب نوشتم تا بتوانم وقایع حیات را، از روزی که خود را شناختم تا امروز، به یاد بیاورم و نیز بدانم برای چه زندگی کردم. ولی اکنون که نوشتن خاطرات من تمام شده، نمی‌دانم که برای چه زندگی نمودم و منظور من از زیستن چه بود.

در جوانی، می‌اندیشیدم که برای این زنده هستم که به پیری رسم. و اینک که سالخورده شده‌ام، حیرانم که آیا این چه آرزویی بود که در جوانی داشتم و مگر به پیری رسیدن آرزویی است که ارزش داشته باشد تا انسان برای آن زندگی کند؟

هر روز، من چشم به دریا می‌دوزم. گاهی عکس کوه‌های اطراف که سرخ‌رنگ است، در دریا می‌افتد و آن را سرخ جلوه می‌دهد و گاهی طوفان برمی‌خیزد و آب‌های دریا سیاه می‌گردد و هنگام شب دریا را سفید می‌بینم. در روزهایی که هوا طوفانی نیست، رنگ آبی دریا از سنگ‌های آبی رنگ بیشتر است. لیکن، من از مشاهده دریا خسته شده‌ام. زیرا دریا به قدری بزرگ و وحشت‌آور می‌باشد که انسان نمی‌تواند تا آخر عمر خود را به تماشای آن مشغول کند.

آنقدر من روی زمین صحرا، کنار دریای شرقی، همجوار با عقرب‌ها و مارها نشسته‌ام که دیگر آنها از من نمی‌ترسند. ولی میل به دوستی با آنها ندارم. زیرا آنها اگر هم دوست شوند، دوست جاهل یا دیوانه هستند و نیش خود را در بدن ما فرو خواهند کرد.

یک سال بعد از اینکه مرا از طبس تبعید کردند، هنگامی که کاروان هندوستان از طبس حرکت نمود تا به ساحل دریای شرقی برسد، موتی خدمتکار من که در طبس

بود، با کاروان آمد و به من ملحق گردید. موتی وقتی مرا دید، دست‌ها را روی زانو نهاد و رکوع کرد و بعد چون مشاهده نمود که صورت من لاغر شده و شکمم فرو رفته، گریست.

گفتم: موتی، برای چه گریه می‌کنی؟

موتی گفت: برای این گریه می‌کنم که در این مدت چون تو کسی را نداشتی که برایت اغذیه لذیذ طبخ نماید، لاغر شده‌ای.

گفتم: موتی، زندگی من به مرحله‌ای رسید که فربهی و لاغری برایم بدون اهمیت است.

موتی گفت: سینه‌ه، آیا بارها به تو نگفتم که از طبیعت خود که تو را فربه می‌دهد، برحذر باش و جلوی زبان خود را نگاه دار. من نمی‌دانم چرا مردها باید این‌طور باشند که مانند سنگ حرف در آنها اثر نکند و با اینکه می‌بینند که هر کس سر را به دیوار بکوبد، سرش خواه شکست و خواهد مرد، ولی باز سر را به دیوار می‌کوبد. ولی تو، سینه‌ه، به مرحله‌ای از عمر رسیده‌ای که بعد از این باید عاقل شوی. زیرا دیگر گرفتار اضطراب‌های ناشی از عضوی کوچک که در سینه ما پنهان است و تمام بدبختی‌های جهان از آن می‌باشد، نخواهی گردید.

گفتم: موتی، تو خطا کردی که از طبس خارج شدی و به اینجائزد من آمدی. زیرا من مردی هستم مطرود و هر کس غیر از نگهبانان من، که سربازان هورم‌هب هستند، با من زندگی نماید، تا پایان عمر نخواهد توانست به مصر مراجعت کند. زیرا هورم‌هب نه فقط مانع از مراجعت من به مصر و طبس می‌شود، بلکه نمی‌گذارد کسی که با من زندگی می‌نماید، به مصر برگردد.

موتی گفت: سینه‌ه من عقیده دارم که واقعه‌ای که برای تو پیش آمده، خیلی به نفع تو می‌باشد. برای اینکه فرعون هورم‌هب تو را به محلی خلوت فرستاده تا دوران پیری خود را در آن بگذرانی. من هم از هیاهوی طبس و مزاحمت همسایگان به تنگ آمده‌ام. زیرا دایم اثاث آشپزخانه را از من به عاریت می‌گیرند، ولی پس نمی‌دهند و وقتی من به آنها یادآوری می‌کنم آنچه را برده‌اند پس بدهند، به خشم درمی‌آیند و می‌گویند مگر ما دزد هستیم که تصور کردی که دیک و تابه تو را

نخواهیم داد. من در طبس مجبورم که روزی دو مرتبه مقابل خانه را جارو بزنم و باز هم مقابل خانه تمیز نیست. زیرا همسایگان پیوسته خاکروبهٔ خانه را در کوچه می‌ریزند و هرچه من فریاد می‌زنم که این کار را نکنید، نمی‌پذیرند. دیگر اینکه در طبس خانهٔ ما کوچک بود و ما نمی‌توانستیم در آن جا سبزی بکاریم. در صورتی که اینجا برای کاشتن سبزی اراضی نامحدود داریم و من در این زمین‌ها سبزی، و به خصوص کرفس که تو خیلی دوست می‌داری، خواهم کاشت و این سربازهای تنبل و بیکار را که فرعون برای نگهبانی تو گذاشته، مأمور خواهم کرد سبزی بکارند و بروند در صحرا شکار و در دریا ماهی صید کنند. گو اینکه من تصور نمی‌کنم که ماهی‌های آب شور دریا مانند ماهی‌های آب شیرین نیل شیرین باشد. دیگر اینکه من قصد دارم که در اینجا مکاتی را برای قبر خود انتخاب نمایم و یک قبر بسازم و بعد از مرگ در همین جا آرام بگیرم. زیرا من که هرگز پای خود را از طبس بیرون نگذاشته‌ام، بعد از این مسافرت فهمیدم که سفر بدترین چیزهاست و میل ندارم که بعد از مرگ مرا ناراحت کنند و برای دفن از اینجا به طبس ببرند.

بدین ترتیب، موتی در آنجا سکونت کرد و از آن پس عهده‌دار پرستاری من گردید. و من تصور می‌کنم که اگر توانستم در آخرین سنوات عمر خود آسوده زندگی نمایم و این کتاب را بنویسم، برای این بود که موتی پیوسته از من پرستاری می‌کرد و نمی‌گذاشت که من از حیث وسایل زندگی نقصان داشته باشم. موتی از اینکه برای من کاری به وسیلهٔ نوشتن پیدا شده و مانع از این می‌گردد که من دچار خیالات شوم، خوشوقت بود. ولی می‌دانستم که در باطن نسبت به نوشته بی‌اعتنا می‌باشد و آن را بی‌فایده‌ترین چیزها می‌داند. موتی برای من غذاهای لذیذ طبخ می‌کرد و، طبق آنچه گفته بود، سربازان را وادار نمود که زمین را شخم بزنند و بذر بکارند و آبیاری نمایند و به صحرا بروند و شکار کنند و از دریا ماهی بگیرند.

سربازان که مدت یک سال خورده و خوابیده بودند، چون فهمیدند که بعد از این باید کار کنند، به خشم درآمدند. اما جرأت نمی‌کردند که مقاومت نمایند. زیرا موتی با زبان خود، که تیزتر از شاخ گاو بود، آنها را می‌آزرد و ناسزا می‌گفت و گاهی با حکایاتی که به سبک خویش، بدون رعایت نزاکت، نقل می‌نمود، سربازان را

می خندانید. ولی، رفته رفته، سربازان که در گذشته از بی‌کاری کسل شده بودند، چون دیدند که کماری را پیش گرفته‌اند که مفید نیز هست، به شوق آمدند و شکار صحرا و صید دریا و سبزی‌های تازهٔ اغذیهٔ آنها را فراوان‌تر و متنوع‌تر کرد و موتی طرز طبخ غذاهای لذیذ را به آنها آموخت.

هر سال، هنگامی که کاروان هندوستان از طبس به کنار دریای شرقی می‌آمد، کاپتا برای من چندبار الاغ اشیاء و هدایای مختلف و زر و سیم می‌فرستاد و تمام وقایع طبس را به وسیلهٔ کاتبین خود می‌نوشت و جهت من ارسال می‌نمود، به طوری که من از وقایع طبس بی‌اطلاع نبودم و می‌دانستم که در آنجا چه می‌گذرد. سربازانی که نگهبان من بودند، طوری به زندگی در آن جا انس گرفتند و از وضع خود راضی شدند که گفتند حتی پس از مرگ من، اگر بتوانند، به طبس مراجعت نخواهند کرد. زیرا زندگی آنها مقرون به سعادت است و هیچ اندوهی ندارند. سربازان به وسیلهٔ هدایایی که من به آنها داده بودم، گاو و گوسفند خریداری کردند و از راه پرورش دام دارای بضاعت شدند. اکنون، از نوشتن خسته شده‌ام. چون چشم‌های من دیگر علایم خط را درست نمی‌بیند و وقتی بچه‌گره‌های موتی به من نزدیک می‌شوند و یک‌مرتبه روی زانوی من قرار می‌گیرند، من حیرت می‌نمایم چرا آنها را ندیده بودم. روح من از آنچه نقل کردم، خسته شده و می‌فهمم که بدنم احتیاج به استراحت ابدی دارد.

من اکنون مردی نیک‌بخت نیستم. ولی در این گوشهٔ انزوا خود را بدبخت هم نمی‌دانم. من خوشوقت‌م که پاپروس و قلم وجود دارد. چون اگر این دو نبود، من نمی‌توانستم به وسیلهٔ نوشتن این کتاب دورهٔ کودکی خود را به یاد بیاورم و در عالم تصور مرتبه‌ای دیگر به اتفاق مینا از جاده‌های بابل بگذرم و وجود مهربان مریت را در حالی که در اطراف من می‌گردد، حس نمایم و بر بدبختی کسانی که در طبس گرسنه مانده بودند، گریه کنم و گندم خود را به گرسنگان بدهم.

من می‌دانم که بعد از مرگ من، نگهبانان، بر حسب امر هورم‌هب، تمام نوشته‌های مرا از بین خواهند برد و این خانه را ویران خواهند کرد که مبادا من چیزی روی دیوارها نوشته باشم.

ولی موتی برای پانزده جزوه این کتاب پانزده محفظه محکم از الیاف نخل بافته و من هر جزوه را در یکی از این محفظه‌ها خواهم نهاد و سپس هر پانزده جزوه را در یک صندوقچه نقره جا خواهم داد و آن صندوقچه را در یک جعبه چوبی از چوب محکم درخت سدر، که از خارج به مصر آورده می‌شود، می‌گذارم و بالاخره جعبه چوبی را در یک صندوق مسین قرار می‌دهم و موتی بعد از مرگ من باید آن صندوق را در قبرم جا بدهد. و وی مرا مطمئن کرده که نگهبانان را فریب خواهد داد و صندوق را در قبر من خواهد نهاد.

من چون انسان هستم، در هر انسان که قبل از من در این جهان می‌زیسته، زنده بودم و در هر انسان که پس از من به این جهان بیاید، زنده خواهم بود. من چون انسان هستم، بعد از این در خنده‌ها و گریه‌ها و در خوشی‌ها و ناخوشی‌ها و در نیک‌بختی‌ها و بدبختی‌ها و در نیک فطرتی‌ها و زشت‌خویی‌ها و در ضعف و نیروی انسان‌های آینده، زنده خواهم بود.

آن انسان که هزارها سال بعد از این به وجود می‌آید، غیر از من نیست. زیرا وی هم مثل من نفس می‌کشد و غذا می‌خورد و می‌خندد و می‌گرید و مرتکب جنایت می‌شود و احسان می‌کند و حرص دارد و فریب یک یا چند زن را می‌خورد و از بوی خوش لذت می‌برد و صدای موسیقی او را به وجد درمی‌آورد و روزها و هفته‌ها و شاید سال‌ها در اندوه فرو می‌رود و از دوستان خیانت می‌بیند و خود به دوستان خیانت می‌کند و مال خویش را به وسیله بخشش یا بازی طاس تلف می‌نماید و چون من ورشکسته می‌شود و در آخر عمر در گوشه عزلت یا بین افراد خانواده می‌میرد.

به همین جهت، من متأسف نیستم که این کتاب از بین برود. زیرا به فرض اینکه این کتاب معدوم شود، من در انسان‌های آینده زنده خواهم بود. این است آخرین کلام سینه‌ه مصری که در تمام عمر حس می‌کرد که تنها می‌باشد.

Sinuhe

Mika Waltari

